إن من الشعر لحكمة وإن من البيان لسحرا

دیوان اول

نواب مغفرت مآب نظام الملک آصف جاه

میر قمر الدین خان طاب ثراه

که در جمیع اشعار خود آصف تخلص فرموده اند

[illegible] سرکار عالی [illegible] حیدرآباد دکن

سنه ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله وکفی وسلام علی عباده الذین اصطفی

هزاران شگوفه های نامورى هزاران گلهای گلستان جهانبانى
در میان گلشن هستی بزینت سلطنت تاجداری تخت جهانبانی شاهانه جمشید بی نظیر
ولا تعد ولا تحصی از نامواران فریدون فر و دلاوران جمشید گیر که مادر گیتی از زادن
خودش پرورید و عدیدی عدید از سرفرازان پر شوکت که طرف کلاه شان طرف
خورشید اعظم چرخ چهارم خنده زن بوده و از گردن فرازان رای دولت که ماه
دو هفته پر تو تابش لمعان تاج شان عکس پذیر گردیده و رو در روی چشم فلک زنگاری

آمدند و رفتند، اگر خواهی که از چیزی از آن نشانهای سربلندی تجربت
تجسس نمائی خانهٔ آبائی؟ اگر اراده کنی که بر آثار شهرت ناموری شان
نظر کنی بجز تحسر بی نهایت و ناکامی بی نهایت هیچ نیابی. جناب توده
توده از خرابات ایوان کسری جای گرد و گردباد تشکیل یافتی آثار گنجینه
بزبان حال قصه از اختلال و اضمحلال دیرینه شان اظهار مینماید بر ترقی
و سرفرازی برای سکان نیا پرستی می نوازند.

نگاه بنگر که این همه فرزندان ماه گیتی که کامی و رانی دولت
و شوکت و وقتی آفاقی خود مشهور بودند یک گروه مبارکان نهضت
که هر زبان با فصح حال آنها را به تمام خیر و صلاح و نیکی یاد می آرند
و نقوش خیر فالی شان از قلوب جهال هنوز نقش فی الحجر ناپدید نشده است
پایدار هستند و نشانهٔ هر کدام آن که اوامر نیک هستند و اعمال نیک

ازین گروه مبارک آمده بود که تا ابدم ہمچو خیر جاریه جالب دعاء زن و مرد و برنا و پیر است -

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

مفخر اولاد آدم و باعث وجود عالم حضرت رحمۃ للعالمین علیه آلاف التحیة و التسلیم فرموده که آن سه چیز است اول فرزندان ارجمند که سعید و صالح باشند ثانی کارہائے خیرات و مبرات که برای نفع عامة الناس کافۂ بنی نوع بشر بر صفحۂ گیتی گذاشته شود و ثالث الباقیات الصالحات -

زہی آن خجسته پی که این ہمه سه از خود به سرای فانی بگذاشت وخہی آن سعادتمندی که در حیات طیبه‌اش سربلند از خود و بعد ممات از مکارم اعمالش و صلاح اولادش سرافراز باشد -

آصف بانی دولت آصفیہ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آصف [illegible]

و فنون به کمال لطف نوازی و همه هنرها امواج مشغول روانی و جای
بلبلان سخن شیرین نوا مصروف زمزمه پردازی و غزلخوانی یکی
شکوفه های ادب جلوه فروز و یکی گلهای فنون رنگ انگیز نظر افروز
و هر شاخ ادب در هر صحن علم و هنر برگ و بار می آید.

آن عنایت وافر و توجه خاص که خسرو دکن را به زبان پارسی
و ادبیات آن هست و نیز آن جذبه صدق و تعظیم که اولاد صالحه را
با اجداد و اخوان خود باشد یک احسان بر رموز شناسان
علم و ادب فرمود و امروز آن گوهرهای ادب که خدائی در بهانه گران بها
غزلخوانی شدند و بی مثل فصاحت اجوبه بی عدیل بلاغت لفظی
دیوان سعدی قدست آیت حضرت اعلیحضرت اول که یک بار در عهد حضرت
غفران مکان اعلیحضرت سادس در مطبع رکاب خاص در سنه ۱۳۰۱ هجری

بطبع رسیده بود، و نسخه اش امروز کمیاب بلکه نایاب شده بود باز
برائے تشنه کامان ادب و گوهر شناسان رموز غزلگوئی
بار دیگر جامه چاپ پوشانیدن، و به زیور طباعت آراسته
کردن اشارت فرمود۔

و فرمان سعادت نشان صادر شده ۱۵ جمادی الاخری
سنه ۱۳۵۳ هجری حکم محکم فرمود که

" باید که دیوان فارسی حضرت آصفجاه اول مرحوم و مغفور
المتخلص به **شاکر** که یکبار در سنه ۱۳۱۰ هجری در مطبع نایب
سعادت طبع شده بود و اکنون کمیاب است۔ دوباره بکمال
صحت و درستگی طبع کرده شود، تا طالبان علم و فضل از آن استفاده
نمایند، و یادگار موسس سلطنت هم باقی ماند۔

و باید که برائے نگرانی این کار دو شخص یعنی مولوی نور الضیاء الدین و سید عباس حسین مهتمم کتب خانه آصفیه مامور کرده شوند" حالا به امتثال امرش که برائے ما خدمت گزاران علم و ادب موجب فخر و مباهات است دوباره در دار الطبع سرکار عالی بچاپ رسانیده برائے قدرشناسان سخن و نکته سنجان و قایق معانی صلای ادب پرستی می دهیم -

ز چشمت آستین بردار و گوهر را تماشا کن

تذکره احوال حیات صاحب دیوان نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاه میر قمر الدین خان بهادر المتخلص به آصف شاکر حسن دولت آصفیه در مقدمه طبع اول باید دید که

آقائے دانشمند مرحوم میرزا اسداللہ خاں غالب

بہ دولت یار جنگ التماس [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ضیا یار جنگ کان اللہ [illegible]

[illegible]

کاتب دیوان

[illegible]

[illegible]

هو العزیز الرحیم

تذکرهٔ حال حیات نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاه
میر قمر الدین خان بهادر که میرزا نصر الله
المتخلص

به فدائی نوشته‌اند

بسم الله الرحمن الرحیم

آصف یکی از امرای نامدار و وزرای نامکار و رؤسای بزرگوار شاهان [illegible]

[illegible] و توسعه مملکت شکوه و [illegible] مانند او از دقیقه شناسان و مبادی تغیرات [illegible]

[illegible] و حرکات [illegible] و [illegible] شنیده [illegible] شده [illegible] نسخه ای که تا اینجا [illegible] تاریخ [illegible] بیان [illegible]

[illegible] گردد [illegible] سلطنت [illegible] شاه [illegible] فیض ازل [illegible]

[illegible] دولت [illegible] خدمت [illegible]

[illegible]

[illegible]

شجرهٔ طیبه‌اش بفحوای اصلها ثابت و فرعها فی السماء نخست زمین عبادت کردگار و بندگی پروردگار ریشهای
ریاضت دوانیده از جویبار هدایت و آبیاری ارشاد سیراب گردیده بهوای فضای پیشوائی بسیط غبرا
نشو و نما یافته بعد از آن شاخسار همیون‌نوش ثمرات همایون امارت و صدارت و حکومت سلطنت بار آورده
هم ولایت نسب هم پادشاهی حسب که سلیمان تاج و تخت کند انگشتری نام نامیش میر قمر الدین
القاب و خطابهای گرامی‌اش نواب نظام الملک بهادر آصفجاه چین قلیچ خان خانان دوران بهادر فتح جنگ و نیکبخت یاد که
تاریخ تولد اوست و بر وفق تزک آصفیه و غیره سلسلهٔ نسب پاک او بشیخ شهاب الدین سهروردی می‌پیوندد
و شیخ چنانکه در تاریخ و سیر مبسوطاً مسطور است دارای مقامات بلند و صاحب کرامات ارجمند بوده اند
و هر که بارادت استرشاد ره نورد طریق طلب شود مصنفات معروف و مخزونات مکتوب آنحضرت رهنمونی
او را بمقام معرفت و رتبهٔ شناسائی ایشان بغایت کفایت خواهد نمود و شرح کمالات و صفات حالات
آنحضرت نه باندازه ایست که بچند مجلد اختتام یابد یا بچندین رساله انجام پذیرد و بیان مجملی هم از تفاصیل
گذارش حالات ایشان درین صفحات هم آهنگ ضرورت نیست چه آوازهٔ کمالات ایشان آویزهٔ گوش

ترک و دیلم ست و ذکر مقامات شان در مجمع احوال تحفة العراقین عرب و عجم و بعقیدت جمهور از اعاظم
اتقیا و اکابر اولیای عصر خود بوده اند مرقد منور ایشان در دار السلام بغداد ست و مولد مقدس شان
سهرورد و آن شهریست سرسبز واقع در ولایت عراق عجم و از مضافات زنجان و در سوالف ایام
بغایت آبادان بوده و در آشوب چنگیز خانی چنان ویران شده که نامش نیز فراموش و بر زبان گردیده
واگر گاهی بر زبانی رانده یا در دیوانی خوانده شده همین جهت شرف انتساب بدان اولیای اجلا
دامن گیر بوده ازین وجه بسیوال استدلال نموده و موجه داشت که آتش افروزی آن فتنه هولناک و برباد
شدن آن خاک پاک آن خاندانها را یحتمل موجب جلای اجداد آنحضرت نیز گردیده و اولاد و بناگزیر جلا
اختیار کرده برای توطن به ترکستان افتاده باشند و بمناسبت حمیت خاندان و پرتو چراغ دودمان قدر و
منزلت شان چندان نکاسته باشد چنانکه رتبه جلیل شیخ الاسلامی و منصب جلیل قضات سمرقند در آن
خانواده سعادتمند منوض و موکول شد و در زمانیکه مسند قضا بوجود مسعود خواجه بهاء الدین آراسته بود برادر
او خواجه عابد بعنوانیکه برابر معلوم نیست یعنی بقصد زیارت مکه معظمه از راه هندوستان یا با هنگ سیاحت

هندوستان از پیشگاه برادر رخصت عزیمت حاصل نمود یا آنکه پادشاه هند او را بدعوت آمدن بایران تکلیف فرمود
بهر وجه که باشد خواجه عابد در عهد دولت شاهجهان در دار السلطنت بلخ پدیدار گشت و اولیای آن دولت مقدم
او را گرامی داشته مورد انظار اشفاق ملوکانه و ملحوظ لحوظ لطف خسروانه گردید و رفته رفته باقتضای قابلیت ذاتی
و حسن سعی فطری کارش در دربار شاهجهان بالا گرفت تا در سنه یکهزار و هشتاد هجری مطابق یکهزار و ششصد و
هفتاد میلادی که زمام حکومت ملتان بکف کفایت او سپرده شد و در روزگاری که اورنگ زیب با برادران
خود بر سر منازعت بود او و پسرش میر شهاب الدین بتدابیر امور لشکری و کشوری مظهر خدمات شایان و مصدر
کارهای بزرگ شدند خواجه عابد در سال چهارم جلوس اورنگ زیب مسند آرای صدارت عظمی شد و بخطاب
قلیچ خانی مخاطب گشت و در سال یکهزار و نود و چهار هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد و سه میلادی که اورنگ زیب
لشکر بدکن کشید او نیز بهمراهی مبادرت نمود زیرا که فرزندش میر شهاب الدین نیز با مسلمانان جنوب پیش رفتهای
خوب و کفایت مهمات شدید هویدا نموده بود و در سال یکهزار و نود و هفت هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد
و شش میلادی میر شهاب الدین فعلاً واسطه بزرگ تسخیر بیجاپور شد و بپاداش خطاب فیروز جنگی یافت

در سال یکهزار و نود و هشت هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد و هفت عیسوی بعد محاصره قلعه
محمد نگر معروف به گلکنده بزخم گلوله از پا در آمده بحوالی قلعه مذکور چاپاق نزدیک کناره رود موسی مخیم بود و در آن
هجری بجوار رحمت ایزدی گشت شهاب الدین خلف آنجناب در ترقیات گوناگون حصول
نمود و بالقاب غازی الدین خانی و فرزند سعادتمند بخطاب فیروز جنگ ممتاز شد و بصوبه داری برار بعد
ازان بصوبه داری گجرات سرفراز گردید در سال یکهزار و یکصد و بیست و دو هجری مطابق یکهزار و هفتصد و
یازده میلادی در احمدآباد گجرات باجل طبیعی درگذشت فرزند نامور وی غازی الدین خان که بخطاب
مخاطب به چین قلیچ خان بود بصوبه داری بیجاپور منصوب شد در سال یکهزار و یکصد و نوزده هجری مطابق
یکهزار و هفتصد و هفت میلادی بصوبه داری اوده و بخطاب خاندوران مخاطب و ممتاز شده بود
در سال یکهزار و یکصد و بیست و چهار هجری مطابق یکهزار و هفتصد و دوازده میلادی که فرخ سیر پادشاه
جهاندار شاه را منهزم ساخت او را بخطاب نظام الملک و صوبه داری دکن سرافراز و ممتاز نمود.
چون حکومت دکن به سید حسین علی امیرالامرا مقرر شد بدارالخلافه شتافت و از آنجا بایالت مرادآباد تعینات یافت

و چون امیر الامرا از دکن بدار الخلافه مراجعت نموده محمد فرخ سیر را از پادشاهی بر انداخت نواب نظام الملک بهادر را فوجداری
مالوه ساخت نواب مشار الیه بمالوه در آمد و بتحقیق منافقت اصحاب شاه و بطون تباه کاری امرای بارگاه پی برده
بیش از آن بودن خود را در آن صفحات نپسندید و زیاده بر موافقت آن نفاق منشیان رخصت مصلحت ندید و نخواست
که آلت دست کجبازی امرای بد اندیش شود یا برخلاف طبع دیانت کیش با اتفاق وزرای بی اتفاق قدم فی
بخیانت پیش برد و این امر نیز طالب نبود که کناره گیرد چه میدانست که بعد از آنکه او و نیاکان او تمام عمر خود را بخدمت
تخت آل تیمور صرف نموده و حفاظت تمام و حراست ناموس سلطنت مغول مساعی جمیله مبذول داشته‌اند
با آنهمه کوششها که در استحکام ارکان بنای حکومت و انهدام کاخ کین بدخواهان مملکت بکار برده‌اند و آن مایه
جانفشانیها که در انتفاع فواید لابد و اتساع قواعد کفایت مهمات مالی و ملکی سپاهیان بر خود هموار داشته
همیشه بدفع دشمنان و رفع شورش انگیزان یک آن خود داری بر خود رخصت مسامحت نداده‌اند اگر چشم از حقوق
خود بپوشد و در استیفای جایزه حسنات اعمال خود نه کوشد خود را بکلی گم کرده باشد البته در باره اخلاف خویش
بی انصافی کرده است پس در سال یکهزار و یکصد و سی و دو هجری مطابق یکهزار و هفتصد و بیست میلادی

و در سال دوم سلطنت محمد شاه در سنه ۱۱۳۲ رایت استبداد برافراشت و از نربده بعزم دکن عبور نمود قلعه اسیر گیر را از
طالب خان و برهانپور را از محمد انور خان بتدابیر رسالت تاثیر مستخلص فرمود و پیش از آنکه اورنگ آباد مخیم
اردوی فلک شکوه شود دو جنگ سخت با دو لشکر آراسته دست داد یکی قریب برهانپور با سید دلاور علیخان
که فرستاده امیر الامرا بود و دیگری بالاپور بسرکردگی سید عالم علیخان برادرزاده امیر الامرا که سپهسالار و نایب شاهی
و کارگزار دکن بود و در هر دو کارزار نسیم فتح و ظفر بر پرچم رایات نظام الملکی وزید و هر دو سردار رزم جو کشته شدند
سید حسین محمد شاه را بتنبیه نظام الملک تحریص نموده باتفاق از دهلی برآمد تا خفتن برادر کوچک نمود سید کشته شد
اعتماد الدوله محمد امین خان که پسر خواجه بهاء الدین برادرزاده نواب عابد و از زمان سلطنت محمد
فرخ سیر معین الممالکی مستقل بود بخلعت وزارت سرفراز گردید سید عبد الله قطب الملک در دهلی به کشتن
برادر شنید یکی از شاهزادگان را بتخت برداشته بعزم مقابله متوجه راه و در نواحی هتین بقید اسیر مغلوب گشت
گرفتار گردید در آن وقت نظام الملک بفرمان فرمانروای دکن مشغول بود اعتماد الدوله محمد امین خان
وزارت ممالک زندگانی را از وجود خود خالی کرد و وزارت بنظام الملک مسلم گشت و دکن را بعهده نیابت خود

شده منهاج خودسری پیدا [illegible] تقاضای جزای [illegible] و امرای [illegible] قلعه [illegible] نهاد و [illegible]

از قلعه [illegible] حیدر [illegible] و دیگر [illegible] خواستند [illegible] سبب آن فتنه [illegible] ساختند [illegible] پادشاه

دولتها [illegible] ارکان پیشگاه [illegible] ارتفاق [illegible] فرمودند [illegible] حکومت [illegible] خیال [illegible]

شدند [illegible] طالبان القاب مطلق [illegible] بانضمام [illegible] خطاب [illegible] و کرد [illegible] الملک [illegible] عزیمت [illegible]

[illegible] پنجاه هزار [illegible] لشکری [illegible] حضرت [illegible] ارکان [illegible] فرمای [illegible] کار [illegible] الملک [illegible] خان [illegible]

[illegible] مملکت [illegible] خان [illegible] پیوست [illegible] ییلاق [illegible] پیش [illegible]

[illegible] هفت [illegible] یکصد و [illegible] سال یکهزار و [illegible] نواب [illegible] انتقال [illegible] الملک

[illegible] پادشاهی [illegible] آباد [illegible] که [illegible]

[illegible] گروه [illegible] صد [illegible] یکهزار [illegible] مطابق [illegible] هجری [illegible] چهار [illegible] یکصد [illegible] و

[illegible] آن [illegible] و [illegible] سلطنت [illegible]

[illegible] خاطر [illegible] فتوح [illegible] سلطنت [illegible]

یکهزار و یکصد و پنجاه و چهار هجری مطابق یکهزار و [illegible] [illegible]

بدهلی احضار فرمود [illegible] [illegible]

فرزند دوم خود ناصر جنگ را به نیابت خود در دکن [illegible]

سی و هشت [illegible]

از [illegible] یکصد و پنجاه و چهار هجری [illegible]

[illegible]

در مقاولات با پادشاه [illegible] یکصد و پنجاه و [illegible] هجری [illegible]

به نیابت خود در دهلی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رخ نماید از روضه مجمل حال ظهیر رفت و پس از آنکه آصفجاه امور مملکت را منتظم ساخت از تجدید عزل و نصب حکام قدیم و جدید بلاد
آسوده شده افواج قاهره را چنانچه در عهد سلطنت بابر شاه از قواعد معهود بود درست نیاید باوطان رخصت داد و دوباره
باتش افروزی ... ناهنجار مندها و باین قیاس که اطراف آصفجاه بهادر از مردان کار و عساکر جرار با بیجا خالی مانده باشد شجاعت پیدا
... خمیده اند ... آورد و قریب هفت هزار سوار گرد آورده پیوار و لشکرگیر نموده با یلغار خود را بحوالی اورنگ آباد رسانید
آصفجاه با توپخانه و ... لشکر یکه در رکاب بود دست جدال شد و پس از نبرد و صبحی ... گرفتار گردید
نظام الملک آصفجاه بهادر بسال یکهزار و یکصد و پنجاه و شش هجری مطابق یکهزار و هفتصد و چهل و سه میلادی کرناتک را
گرفت و قلعه ترچناپلی را نیز با ملک ارکات که از سالها در تصرف مرهته بود بعد مجاهده جنگ بتحت آورد و حکومت
آنجا را بانور الدین خان شهامت جنگ داد و چه وی با بهادر لشکر کشیده بالاگهات را بعد میرزاده عزیز خود هدایت محی الدین خان
مظفر جنگ سپرده سرانجام ... بتاریخ پنجم جمادی الاخری یکهزار و یکصد و شصت و یک هجری مطابق نوزدهم جون
سنه یکهزار و هفتصد و چهل و هشت میلادی رخت هستی بربسته بسرای جاوید شتافت و در اورنگ آباد بمزار ... برکه
از ... مدفون یافت چند ساعت قبل از ارتحال فرزند دلبند خود ناصر جنگ را پیش خوانده وصیت نامه مشتمل بر ...

فصل را خواندند و بنده باجازت حضرت [illegible] آن بزرگوار [illegible]

آن بزرگوار چون در نظم طبع موزون با [illegible] شعر و [illegible] داشت [illegible]

و بهاران گوهر که جواهر مضامین آبدار [illegible] سلک نظم ساخت [illegible]

[illegible] آن [illegible] اسلوب [illegible]

حالا شان [illegible] ایشان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از اواسط سلطنت عالمگیر تا اواخر عهد دولت محمد شاه که کشور هندوستان پر از آشوب فتنه و شور و وقایع روزگار ظهور آفت
عین الکمال دولت آن تیمور بود در محل وزارت نیابت خاندان قوی اقتدار مشکل بود که نظر مصالح کار و انفصال روزگار
قدیست عقل و انصاف شان به کار سلطنت را داشتند یکی این خاندان سعادت توامان دیگری خاندان سیادت و علم بنیان
رفته رفته از خاندان دوم بجز نام نشانی باقی نماند و از این خاندان نسلاً بعد نسل نامداران با جاه و شاهی همتا
بر مقام اقتدار شان بجای خود بماند تا قرار است پس این همه مراتب بلند گوناگون از تغیرات لیل و نهار روز افزون بر خورد
و چون شاه امید قبول کشتیبانان این دو سلسله مجدد و دوام نیابت در این خاندان مبارک متعه بر قرار معهود
ایکام طرفی با ناموس مطلاقی شد با جلالت بزرگی باقی ماند و از همین یکی تا اکنون بعد نواده هم که به عهد هم
تا انقلاب و هجوم هم اند که روز آینده با اعتقاد و جاری بر قرار است استشهاد نمود تا بیست سال کرده مراتع
این باب حرف یک نکته ... یادی کردم ... و آبیاری ... بر میسر گردید و ... اخلاص نیت صدق
... نسبت ... هم ... کار ... باد ... بیست سال ... گردید ... بار ... یکی از ...
... از ... احوال ... کنار ... ...

نگارش را چون سوانح اتفاقات [illegible] جنگ [illegible]

و [illegible]

نظام الملک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نظام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نظام سومین صلابت جنگ از یکهزار و یکصد و شصت و چهار هجری تا یکهزار و یکصد و هفتاد و پنج هجری یازده سال قمری مطابق
یکهزار و هفتصد و پنجاه و یک تا یکهزار و هفتصد و شصت و یک میلادی ده سال شمسی حیدری دکن بانی نمود برادرش نظام علیخان از او تخت بگرفت

نظام چهارمین نظام علیخان از یکهزار و یکصد و هفتاد و پنج تا یکهزار و دویست و هیجده هجری مطابق یکهزار و هفتصد و
شصت و یک تا یکهزار و هشتصد و سه میلادی چهل و سه سال مرزبانی دکن نموده از ماتم سرای جهان به جنان رفت

نظام پنجمین سکندر جاه فرزند نظام علیخان از یکهزار و دویست و هیجده هجری تا یکهزار و دویست و چهل و پنج هجری
مطابق یکهزار و هشتصد و سه تا یکهزار و هشتصد و بیست و نه بیست و شش سال شمسی و بیست و هفت سال قمری آرایش تخت دکن بود

نظام ششمین ناصر الدوله سکندر جاه از یکهزار و دویست و چهل و پنج تا هفتاد و سه هجری مطابق یکهزار و هشتصد و بیست و
نه تا یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت بقدر بیست و هفت سال و هشت ماه تقریباً حکمرانی بر بساط آن با بهترین جلالت شد

نظام هفتمین افضل الدوله از یکهزار و دویست و هفتاد و سه تا هشتاد و پنج هجری مطابق یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت و
تا هشتصد و شصت و نه میلادی دوازده سال [illegible]
[illegible]

دولتش ... [illegible] ... میر محمد ... [illegible]

خلد الله ملکه و اقباله که هم از عهد ... [illegible] ... آثار بزرگی ... [illegible]

حالش پیدا بود و جمیع امرا و بزرگان ... [illegible]

کردن ... متابعت ... [illegible]

... [illegible]

چون ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

مشغول ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

خدا اطلاع آنهایی بخت و بهم میگردید و بسیار هاست که از آثار نیکوی پسندیده حال [illegible] مملکت ثابت اتفاقی تا به
درآورند و درست شود و اول حساب [illegible] و چهره [illegible] که کلفت [illegible] و جهت کم مستدحی
عدم صرف ماهیم رعایا و کافه برایا باشد حقوق خود شادی خود امادی با دارسانند و در امور مملکت
رانی و کار و بار کشور داری با دانستهایی [illegible] تا [illegible] بدانند که اصول خدمات مخصوصه رشته
سلطنت [illegible] دارد اول [illegible] باشند دوم
ترتیب طول و عرض [illegible] ساکنان [illegible] آنهاست [illegible] آمد و رفت معاش و تجارت
[illegible] باشد سوم تشخیص [illegible] عدل [illegible] و نیز روی [illegible]
تلفی تنگی و فروغ [illegible] پسندیده [illegible] که از جمله الات کار ایشانست
ظهور و وصول اصول مذکوره را از عهده برآید و چون [illegible] خود [illegible] حضرت [illegible] ایشان معلوم
[illegible] که انشاء الله تعالی [illegible] خواهند فرمود [illegible] است که [illegible]
[illegible] شود انشاء الله تعالی [illegible] معتبر [illegible]

حضرت جدهٔ پدری حضور پرنور [illegible]

وصدر اعظم مملکت [illegible]

دو عضو [illegible]

و هنگام [illegible] خدمات سایر [illegible]

[illegible] فرمان [illegible]

[illegible] هندوستان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] خدمت [illegible]

[illegible]

[illegible]

صبر در حاصل نمودم مستعد سیاحت فرنگستان بودم کرنل تو هیدی که از توقف با و اوّل رزیدنت حیدرآباد
و یکی از شاگردان کامیاب معتقد من بود اکنون از جانب دولت متبوعهٔ خود بالیوز بغداد است
بامدادی بخانهٔ من آمده فرمودند که چون شما را بعزیمت خود مصمم یافتم آمده‌ام که چیزی بشما بگویم و آن
این است که کپتان کلرک نام دیوک آف ایدنبرا باتالیقی حضور پرنور متعین شد تا ماه دیگر از لندن
وارد حیدرآباد خواهند شد همین قدر توقف کن که ایشان تشریف بیاورند و من شما را جهت درس حضور پرنور
با ایشان آشنا بسازم چنانچه مأموریت من حیدرآباد است پیش از معاودت شما بسر خواهد رسید منظور من از این سپارش
نه تنها سرافرازی شماست بلکه مدعی بست نظام زیرا که برای آموزگاری پارسی حضرت ایشان بهتر از شمای
سراغ ندارم چون شوق سیاحت فرنگستان از بر بار نه چنان در وجود من تصرف کرده بود که خودداری
توانستم کرد با ایشان عرض کردم که اگر شرافت این موهبت کبری النصیبهٔ ازلی من بوده باشد قسمت
بحصول این سعادت مفتخر خواهم شد اکنون تا ایچ عزیمت یا آن مصمم فرمودند چون حضور پرنور اکنون
طفل‌اند شاید که چند سال باید بگذرد تا استعداد خواندن با شما را پیدا کنند همین است که

بعد از آنکه شما بدان خدمت مشغول [illegible]

او نیز یکی از شاگردان من بوده [illegible] به جانب سفر [illegible] ایشان [illegible]

خود را از هندوستان [illegible] که میعاد [illegible]

صاحب [illegible] پس [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در باب جهاز وارد هندوستان شدیم چون بیشتر از عادات کریمهٔ انگریزان اخلاق بزرگانهٔ
ایشان از مقتضای تربیت صحیحی که عموماً یافته اند این است که هیچ چیز و هیچکس را بیکار نمیگذارند
و از هر چیز و هر کس فراخور قابلیت مقصود او بکار میبرند و از این جهت است که در قلمرو حکومت
ایشان هیچ چیز بیکار نمی افتد [illegible] کسی روزی را بحرمان نمی گذراند الا به تقدیر [illegible] هم از جهت
اتفاقی که از مطمح [illegible] اطلاع ایشان [illegible] افکنده اند [illegible] دیگر نظر بر آن [illegible]
که کسی هیچ جای اندیشه که از آن [illegible] آورده اند و در این مرتبه مقصود و محصول
هم دوست چون [illegible] تربیت تعلیم اکثر طالبان پارسی از حضرت نواب ایشان
فایز شده ام با [illegible] بخدمت [illegible] بوده ام [illegible] دل را [illegible] که [illegible]
[illegible] بطرف نظم اشعار [illegible] بدست آوردم [illegible] تحقیقی [illegible] مقصود
[illegible] این شد که [illegible] کرده ام [illegible] خاصه [illegible]
هم بارشان [illegible] اگر [illegible] هر دو محصول [illegible]

دیگری [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اشتیاق دیدن [illegible]   کو لذت [illegible]

از [illegible] دیگران [illegible]   [illegible]

از شنیدن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بشرف اولاد سعادت قرین [illegible] که [illegible] گلشن و صحرا [illegible] نسخه [illegible]

[illegible] رنگ [illegible] مجموعه الیست که با وفور [illegible]

[illegible] بیشتر [illegible] مشتمل [illegible]

[illegible] متفرق [illegible] بخواطر [illegible] که [illegible]

متعلقین [illegible] آشنا [illegible] از [illegible] مطالع [illegible]

[illegible] اطفال [illegible] مشغول [illegible] عشق [illegible]

و اوقات [illegible] عشق [illegible] میدان

فصاحت سخن [illegible] دیوانی که در آن اصناف سخن [illegible]

بیدار [illegible] خیال است که [illegible] رنگین [illegible] و اجتماع [illegible] مضامین [illegible]

بکمند [illegible] اشعار [illegible] ابیات دلنشین و جداول استعارات [illegible]

و زینت [illegible] سخن سنجی و غزل سرائی مشغول گردیده هر غزلی که [illegible] مطالعه

نظم گلشن بدار و گوش هوش تصور معانی نقش [illegible]

ایهامات نقش پرگار [illegible]

کمال و معرفتی که [illegible] با هم حضرت [illegible] اگرچه [illegible]

دو دیوان [illegible]

هندوستان [illegible]

بر سال [illegible]

کشمیر [illegible] گردیده و او [illegible]

لشکری [illegible]

خویش [illegible] آقا [illegible]

بوده [illegible]

و لشکری [illegible]

نظر اشعار آنها چنین بلند پایه و آبدار کی دست داده ولیکن حق واقع
جز این نمی نماید که هر کجا همچنین گمانی پیدا گردد بجز انگیخته شک غرض
نخواهد بود زیرا که آنچه از تتبع اشعار هر دو دیوان حاصل میشود و شهادت
میدهد برانکه هر دو یک طبع واحد اند. البته اشعار دیوان متخلص به شاکر
بلندتر و پرپایه تر است آنهم باندازه که بتوان آنرا کمتر از بیت شمرد بلکه همین
قدر است که بتوان گفت تخلص خود را که آصف بوده در زمانی شاکر
تبدیل فرموده اند که در باطن از علایق ظاهری بکلی گسسته و علم خیالات
شان بدرجه کمال عرفان پیوسته دیگر آن که چون نظر بدیگر کارهای تمام عمر
ایشان متوجه میشود شناسد که تائیدات الهی و یاریهای نامتناهی موئید
و موفق بوده اند و البته هر سعادت مند نیک بختی را که توفیقات ازلی
یار شود در وقت او ضایع نخواهد شد هم امور همه پادشاهی را انجام میدهد

وهم یک ساعتی که در آوان شب از روزی فرصت فراهم است میباید
دل خود را متوجه تجلیات جمال معشوق نهانی خود نموده بموجب حالتی
که از آن مشاهده دست میدهد بشرت حالی میسر آید دیگر آن که چنانکه
مذکور شد ایشان صاحب طبع روان بارشد و اکتساب بوده اند
یعنی جد بزرگوار ایشان نیز که حضرت شیخ بهاء الدین سهروردی اند
خداوند طبع موزون بوده اند و با وجود مشغلهٔ جلیلهٔ ولایت و اشتغال دائمی
حضور قلب مداومت اوراد و اذکار و مباشرت ارشاد اهل سلوک
و مواظبت جذب باطنی مستعدان روزگار با ذات شیخ فراز افتتاح
افتتاح گنجینهٔ اسرار ساخته بنظم اشعار کشوده اند و بنده از آنچه
در نظم فرموده اند یک رباعی بر سبیل تبرک نگاشته تخمین بیان
زیور اختتام می بخشد

رباعی

بخشای بآنکه بخت یارش نبود	جز خوردن اندوه تو کارش نبود
از عشق تو حالتیست با شد که در آن	هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

قد فرغت الدیباجه بعون الله الملک الوهاب فی سنه احدی و

ثلث ماة بعد الالف من هجرة النبی صلی الله

علیه و آله و بارک و سلم

وچون در سنه ۱۳۲۹ یکهزار و سیصد و بست و نه هجری موافق سنه ۱۹۱۱ع یکهزار و نهصد

و یازده میلادی نظام الملک آصفجاه ششم اعلیحضرت اقدس و اعلی نواب غفران مکان

میر محبوب علیخان بهادر چهل و چار سال زینت تخت و تاج نظام الملکی افزوده

و داد حکمرانی و عدلگستری داده و دست بذل و عطا گشوده راه جنت الفردوس

پیوستند. نظام الملک مظفر و آصفجاه سابع یعنی اعلیحضرت سلطان العلوم
نواب همایون فال میر عثمان علیخان بهادر فتح جنگ مظفر الممالک خلد الله ملکه
و سلطنته متعنا الله بطول بقائه زینت تخت و اورنگ گشته و دیگر باره گلشن
دکن بهار نو و پاینده از آبیاری آصفجاهی آمد شگوفه‌های علوم و فنون
سر برآوردند تا آنکه حکم محکم طبع بار دیگر این مجموعهٔ دیوان از بارگاه
همایون مبارک صادر گشته چنانکه در آغاز این صفحات
مذکور شد.

کاتبه این اوراق

حاجی محمد عبد الصمد صابر رقمه

وصیت نامه

که نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاه بهادر

میر قمر الدین خان

حین رحلت

ازین جهان فانی بسرای جاودانی

بفرزند ارجمند خود ناصر جنگ شهید تحریر فرموده اند

بسم الله الرحمن الرحیم

این چند کلمه را نواب غفران مآب آصف جاه بنواب نظام الدوله امیر احمد خان بهادر
ناصر جنگ شهید بعنوان وصیت بتاریخ چهارم جمادی الثانی سنه ۱۱۶۱ هجری بذات خود ارشاد
اززبان مبارک فرموده تاکید بلیغ کردند که این ارشادات تا حین حیات خود دستور العمل ساخته
کاربند شوند و در هیچ حال تخلف و انحراف نورزند. کلمات مذکور این است۔

کلمهٔ اول آنکه بر رئیس دکن لازم است که هرگاه سلامتی نفس خود و امن از جنگ و جدال و فراغت
و آبادانی ملک خود خواسته باشد باید که با مرهته‌ها که زمینداران این ملک‌اند آشتی دارد تا مقدور
از خود سررشتهٔ موافقت بر هم نزند در صورت ناچاری لا علاج است۔

کلمهٔ دوم آنکه در انهدام [illegible] که بنیاد ساختهٔ سلاطین است البته تا [illegible] که تا

خوشهٔ گندم جو از نیست که در هر سال از کشتکار برید مگر مجرم را بقاضی که متحمل امر خطیر است تفویض نماید که او موافق شرع شریف هر چه حکم کند بجا آورد و از خود در قتل حکم نکند۔

کلمهٔ سوم آنکه زندگانی خود و انتظام امور مملکت را منحصر در سفر دارند لذت منزل و آب و سایهٔ خیمه را در هیچ حال از دست نهند که حق سبحانه تعالی در کلام مجید بسفر باید که **فَسِیرُوا فِی الْاَرْضِ** این اشارت ست از برای سفر و انتظام امور ریاست موقوف بسفر مگر وقفه بقدر ایام چهاونی ضرور که جمیع جانداران را درین هنگام تخفیف شود و تعیناتی سپاه بتقاریب اوطان آنها منظور باشد که قطع نسل نشود۔

کلمهٔ چهارم آنکه کارهای جمیع خلایق محض از افضال الهی متعلق بخود دانسته باید که بعد ادای فرض و واجب اوقات عزیز خود در انتظام امور متعلقه تقسیم نماید و خود را بیکار نداشته شبانه روز خبر خلق الله از امور دین و دنیا میگرفته باشند که عاقبت بخیر باشد۔

کلمهٔ پنجم آنکه بشناسند که بنای دولت ما میان انفاس بزرگانست چنانچه من ابتدا تا اینکه تعلقهٔ تعهد آن ریاست پادشاهی باین خاندان تعلق داشت تا الحال که وقت حکومت توقیر و تعظیم فرقهٔ دعا را که بدولت

آن شکر و عبادت که لازم می‌آید بر سایر امور ریاست مقدم داشته همت خود را بر وفق احکام الهی مبذول دارند و در وقت

در سلام کردن که آن سنت محمدیست صلی الله علیه و آله و سلم بجا آوردن لازم باید که خود هم پیش دستی نموده باشند

کلمه ششم آنکه زمین و آسمان از قدیم است و خلق از عدم بقدیم اند دیگر آنست که روی زمین را وقف حضرت خود

ندانسته اتلاف حق کسی نکنند و پاس حرمت منظور و محفوظ دارند .

کلمه هفتم آنکه الکه دکن که عبارت از سلطنت شش صوبه است یعنی از ملک [illegible] و وقت

رشد و پیش از این شش صوبه پادشاهی الحال شاه بوده اند و مستقل چنانچه در هر یک کوتوال و فوج سپاه و غیره

می‌خوردند الحال که این شش صوبه از عهد حضرت خلد مکان به یک کس تعلق گرفته اند حضرت حق سبحانه تعالی

محض کرم خود از چندین من عاصی را عطا فرموده ما را از خلایق نیز ساخته [illegible] وقت آنچه پاسبانی و نگهبانی

قدردانی مخلوقش بود به پرداختم بعد ازین شما را آن است که خبرگیری متعلقان امور نمودن بتمام یا

سرکار خود را نوبت بنوبت چه از فرقه مسلمانان چه از فرقه هنود به تعدیل آن ایشان را بسیار رعایت و تسلی

دو و هم از جمله واجبات دانسته منظور نمایند که دیگر از [illegible] چه از خود و چه از بیرون خود

تا این بیت نعمتها به مردم که هر یک بلا اشتباه جواهر بی بها است بی بها بلطف و عنایت جمع کرده ایم در هیچ حال قدر

اینها از دست ندهد و سست و سخت اینها برداشت نموده بکار گیرند و بکار لایقه مامور سازند ـ

کلمه هشتم آنکه برادران صغیر خود را بجای فرزندان خود دانسته پرورش نماید و در تربیت آنها سعی بلیغ فرماید

و در افزونی قدر و منزلت و مراتب کوشش نموده بعمل آرد و شفقت و تلطف در بارهٔ اینها بدرجه مبذول دارد که اینها

غمخوار او باشند و از دل دانند که اینها قوت بازو و تقویت ناموس اند هرگاه مرفه الحال خواهند بود هرگز زوال

نخواهند و هر وقتیکه گرسنه و مفلس باشند سلطنت آصفیه را بفساد و فتنه تهییه قطع زمین زمین خواهند فرجت

و هدایت محی الدین خان را از جملهٔ فرزندان خود تصور فرموده شفقت و عنایت از آن خود گرداند و در صدد

شکست نباشد و گوش بر سخن غمازان ندهد و عوام اراذل را در مجلس خود بلکه بر در خلوت بار ندهد که هیبت

سلطنت را زیان دارد و از غرور باریابی حضور خلق خدا را ایذائی تمام خواهند داد ـ

کلمه نهم آنکه ادنی را بکار عمده و عمده را بکار ادنی مامور نسازد که نارسائی حوصلهٔ او کار سرکار را ضایع و

بی اعتبار میسازد و چون چه نفر دیوانی به پور بخشد که آدم خوب است آنست که تحصیل زر بقایای سرکار را

با این سبب هیچ عرض و وصول نمی رود اگر دو سال دیگر هم اینکار با موقوف ماند و باشد می شاید ماند ـ

کلمهٔ دهم آنکه در همه حال الیقین داند که ریاست کردن موقوف به عالم است کی نور الهیت نه ادای حقیقت ظل الهی است

را در هیچ حال از خود فوت نکند و از مرام آداب شکستی عهد آنها خود و عهد ایشان شکستن نشاید چنانچه درستی هم

ایران را باید قلیقه در طلب رسید روزی بهر عنایات اعطای سلطنت بتاریخ فی الفور شیخ قوی دهم

که با مردم از قدیم آبا و اجداد نوکر پادشاهان از این معنی مشهور که ایشان هم نسبت قوت سبب بقبول شهرت

خواهند داد و از آنجا که طبع بلندش حسن سخن و معنی قرین بود از این معنی بسیار محظوظ شد و آفرین کرد ـ

کلمهٔ یازدهم آنکه تا مقدور از خود در جنگ اقدام نکند هرچند که جمعیت فوق ثانی باشد در بنای

غیرت الهی این را نمی پسندد که او سبحانه تعالی می فرماید که من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة و تا ممکن

باید که در دفع منازعه کوشد و چون از طرف ثانی مبادرت نماید از جهت دفع آن استعداد کند و بعد از

استمداد از حق سبحانه تعالی همواره بر مساعدت خود ثابت قدم باشد تا مقدور از جنگ به احتیاط

کلمهٔ دوازدهم آنکه از ردی اتحاد هیبت جنگ به مردم [illegible] شناسند

به هیچ وجه بقول و فعل ایشان اعتماد نیست باید امثال مردم گجرات و کشمیر دانسته احتیاط و احتراز از این قوم واجب داند

کلمهٔ سیزدهم آنکه اسبابی که از فضل حق بالفعل آنچه موجود دارم اگر قدم بر قدم داشته صرف نماید یقین که طبقه بر طبقه وفا خواهد کرد و الا بیش از دو سال کفاف نخواهد کرد ـ

کلمهٔ چهاردهم آنکه همه خزانه که در کابل موجود داشتم از برای جمعی سپاه و سایر لشکر خصوص از بودن خزانه سامان کار آباد میباشد و در آبادی آنها مخالف و لشکر مخالف خود بخود در پریشانی و تلاشی میشود و الحمدلله که از ابتدای انتظام این دولت تا این هنگام حلیت حق سپاه خود زیاده از دو ماه بر خود باقی ندارم اما با وجود این سپاه خود آنقدر مقرر هم که از سپاه مخالف کمتر هم باید که آنها را در همه حال از خود بیدل نباید داشت که در جمیع اوقات رفیق و باعث انتظام امور دولتند

کلمهٔ پانزدهم آنکه بمقتضای بشریت امر ناگزیر بایست پیری از من سر زد و الحال چنانچه فعل نو قرار یافت از آنجا که مقدمهٔ ناموس است پاس آن همه وقت ملحوظ باشد چنان نشود که انگشت اعتراض دشمن در میان آید ـ

کلمهٔ شانزدهم آنکه زنارداران کنی همه قابل کشتنی و گردن زدنی خصوص سرکردهٔ آن قوم و کافر کیشی مورد و دیگری را مدد دهی که بهمین گناه دولت صلاح اندر قلعهٔ احمدنگر قید کرده ام در قید داشتن ایشان و سستی کار بانی دولت

هرگز از قید خلاص نسازد چنانچه لفظ پدرت خانه که در عالم مشهور است عبارت از قید این قورت

کالمعدوم هم آن الحال بر دید مردم کارخانه خود را بر کارخانجات نو بکنید که صحبت بندر دو سال خفت

یافت نمیشود شما را بخدای کریم میسپرم که هدایت نصیب کند و در حال شما سعید شما باشد و سایه عنایت از

سر شما باز نگیرد و وقتیکه این کلمات هدایت آیات از زبان نواب مغفرت مآب شنید خواب بیدق

عظیم دست داد حضرت خلد مکان باز از راه شفقت پدری بند دیگر مطلب شده و شک نسا باز رو

پاک کرده فرمودند که ازین گریستن چه فائده از احوال من کار خدا این تنگ است مبادا فتنه جدید

بیدار شود و رعایا پایمال حوادث شوند گریستن شما تا عمر باقی خواهد بود

السلام علیکم و قلبی لدیکم تمت بالخیر

فی شهر صفر المظفر سنه احدی ثلث مائة بعد الالف من هجرة

النبی صلی الله علیه وآله واصحابه وبارک وسلم

[illegible]

دیوانِ اوّل

نوّاب مغفرت مآب نظام الملک آصف جاہ

میر قمر الدّین خان طاب ثراہ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

هر کسی را مقصدی باشد بادیدار او / در جهان آرزو این مدعا داریم ما

میرویم از پیش او اما بتعلیم نگاه / از برای دیدنش رو بر قفا داریم ما

میکند گل در هوای جلوه آن نوبهار / بر سر از سودای گلرویان چها داریم ما

از یکی ده میشود نقدی که کس را میدهیم / در میان کیسه خود کیمیا داریم ما

توتیائی در ضیا بخشی ازین بهتر کجاست / در فضای چشم خود آن خاک پا داریم ما

میکند سرسبز ما را اشک چشم و موج آه / نفع بسیاری ازین آب و هوا داریم ما

از قد خم گشته ما را نیست اکراهی بدل / راستی را در کف خود چون عصا داریم ما

ناتوان گشتیم اما قوت عشقش بجاست / در بساط ماست کاه و کهربا داریم ما

از برای دانه دل تا ز هستی وارهد / گردشی از چشم او چون آسیا داریم ما

بوی گل را بسکه او هر جا پریشان میکند / شکوه از غمازی باد صبا داریم ما

ای پری از ما چه میپرسی ز نقد جیب دل / هر که دارد هر چه از دنیا وفا داریم ما

هر کسی را هر چه می‌باید به پیش آید همی | بهر دشمن پشت تیغ [illegible] دیده‌ها

پشت ما هرگز نخواهد گشت خم از بار چرخ | از تصور کردن تیغش عصا ها دیده‌ها

جز خدا در بحر دنیا نیست حاجت با کسی | نصرت یاری ز لطف ناخدا [illegible] دیده‌ها

زیر دیوار تو بودن دولت جاوید هست | سایه‌اش بر سر خورشید [illegible] دیده‌ها

صوت خوش دل را بجا آلی میرساند در طپش | [illegible] باناک [illegible] دیده

سرکشیدها روزی دنیا پرستان با اوب | [illegible] خورشید و تیر [illegible] دیده‌ها

کمترین ضد آن کرکوه کرده باد شش | [illegible] دیده‌ها

از تصور کردن روی چمن پیرایی
از لطف آصف چه باغ گشا دیده‌ها

شوخی او زباده پا پیهب | [illegible] دیده‌ها

کار جهان به خون کرده | [illegible] دیده‌ها

همچو آن وحشی که در آهوست — در بتان هست بی‌وفائیها

چشم دنیاپرست در عالم — نشد آگه ز بی‌حیائیها

در ادا داشتن لبان ریاست — نیست حرفی بنارواییها

دلنشینِ قبول میگردد — گلِ کس ز بی‌پیرائیها

ابروی او معلم مه نوست — ورنه او راست خودنمائیها

ناوکش فتح باب دلهاست — مژه‌اش میکند همائیها

زلفش آصف نکرد صید دلم
این رسا کرد نارسائیها

گریه و نالهٔ شبینهٔ ما — هست مفتاح گنج سینهٔ ما

در تواضع نشان رفعتهاست — پستی ما شده است زینهٔ ما

شکوهٔ ما کم است و شکر زیاد — لمحهٔ بیش نیست کینهٔ ما

هر قدر نقد داغ دل جوئی — هست موجود در خزینهٔ ما
بادهٔ ریز از لب میگون — در دل همچو آبگینهٔ ما
چاک داغش ز بسکه شعله ورست — داغ دیگر فزود سینهٔ ما
نقش این دل کجا و نقش فرنگ — نام یارست بر نگینهٔ ما
نیست محتاج ناخدا در بحر — بجز از لطف او سفینهٔ ما
هست از ان رو که جای خوابت — حرمت تکیه و زمینهٔ ما
روح از تن مفارقت چو کند — در فراقت بود سکینهٔ ما
پیش با جلوه ها مکن ای حرص — مهر یاری بود بسینهٔ ما
دل پر داغ را بخاک نشاند — آن که پی برد بر دفینهٔ ما
جد امروز ماست بیش از وصل — نیست ای مه چو جهد سینهٔ ما
گفت دل را بدام زلف میا — حرف زد یار بی قرینهٔ ما

میکند خوار او همیں یار را — نیست امروز کس قرینهٔ ما
جز رباعی چہار ابروئی — غزلی نیست در سفینهٔ ما

یادِ آصف بکن بلطف و بگو
کہ توئی بندهٔ کمینهٔ ما

درد و غم تو دواست اینہا — در عاشقیت بجاست اینہا
پامالی ما شکستنِ دل — بخرام کہ پیش پاست اینہا
آمیزش و انسِ او بعاشق — بیگانہ کی آشناست اینہا
جور و ستم و جفا تو ای شوخ — بر ما چو کنی بجاست اینہا
گہ دیدن و گاہ چشم پوشی — در دور تو فتنہ ہاست اینہا
از غمزه کشی گہ و گہ از ناز — ما را ز تو مدعاست اینہا
گہ بستنِ عہد و گہ شکستن — در مذہب تو رواست اینہا

سر بازی و جان سپاری ما / یک ناز ترا بهاست اینها

شهد و شکر لب لطیفت / در کام طلب کراست اینها

حرف و سخن بلند و پستت / از لعل تو جانفزاست اینها

در هجر تصور و خیالت / با ما همه آشناست اینها

از صبر و قرار ما چه پرسی / بی یار ز دل جداست اینها

هر جا که روی تو گرد و خاکم / در راه تو زیر پاست اینها

تا نیست نگردم از غم و درد / با عشق تو پابجاست اینها

پای تو ز اشک خویش شستم / این با تو ز ما چراست اینها

کردیم برای تو دعاها / صد شکر که بیریاست اینها

در شکر تو شکر حق کند دل / اوصاف تو از خداست اینها

روشن دلم از وفا و مهرست / در آئینه ام صفاست اینها

هر جا که روی تو عقل و هوشم — چون گرد ره از قفاست اینها
تحریک دو ابروت بقتلم — جان گفت که خونبهاست اینها
بیتابی و اضطراب بی تو — از بهر دلم شفاست اینها
در پرده نشینی و بجانم — ز آموختن حیاست اینها
امید وفا و یاری از تو — چون تیر کجی خطاست اینها
رنج و الم که میرسانی — دلچسپ تر از عطاست اینها

در وعده خلاف ها از آن شوخ
آصف بخدا وفاست اینها

همچنان کز هر دو کف در سمع می آید صدا — گر تو باشی آشنا گردند هر دم آشنا
گر تو آئی جلوه گر پیش نظرای شوخ و شنگ — جز طپیدن نیست دل را بر کف آنجا رونما
چون غم و درد جدائی بر دلم آرد هجوم — بی گمان از دیدن روی تو می یابم شفا

زندگی می یابم از حرفی که میگویی بمن
چون شد از لعل لب تو چشمهٔ آب بقا

چون توان گفتن که یارم بی مروت بوده است
چشم مست او نمی بیند بسویم از حیا

بسکه پای نازک دلدار ما را بوسه داد
شد دل پرخون ما آزرده از برگ حنا

همچو نی از بند بندم نالها بالیده است
تا ز بزم یکنفس آن شوخ گردیدم جدا

هرچه باید از صفات نیک دارد آن پری
در مزاجش حیف کز نیست رنگی از وفا

هر ادایش نیست کمتر از ادای دیگرش
غمزهٔ شوخش بود همرنگ نازش دلربا

دانهای اشک را باید نشاندن جای دل
چرخ دوار است بر ما همچو سنگ آسیا

جز غبار جلوهٔ آن شوخ شهر آشوب نیست
گر تو می خواهی برای نور چشمت توتیا

تا بمستی سوی چشم عاشقان شد جلوه گر
بر لب ما از سخن حرفی نیامد جز دعا

هر کرا از نور ایمان روشنی در چشم هست
دیده آئینهٔ دل صاف است خوف رجا

مانده بودم در پسش از ناتوانیها ولی
جذبهٔ دستت تن کاهیده را چون کهربا

دولت جاوید حاصل آصف از دیدار اوست
هر نگاه چشم مست یار دارو کیمیا

با صاحب آنی سر و کار است دلم را — با سرو روانی سر و کار است دلم را
قدر دل بیتاب مرا هیچ ندانست — با قد رندانی سر و کار است دلم را
مژگان کجی دیدم و ابروی خم امروز — با تیر و کمانی سر و کار است دلم را
خم گشته ام از بار غم عشق چو پیران — با شوخ جوانی سر و کار است دلم را
از دوری یاری شدم از ضعف چو کاهی — با موی میانی سر و کار است دلم را
از مهر نگاری دل من یافت آرام — با راحت جانی سر و کار است دلم را
شد سینهٔ من چاک ز عشق رخ صافی — با ماه و کتانی سر و کار است دلم را
در دوری او چشم ترم چشمه جاریست — با آب روانی سر و کار است دلم را
شد شهرهٔ عالم دل بیتاب ز هجرت — با نام و نشانی سر و کار است دلم را

چون غنچه ز نادیدن او بسته دهانیم | با تنگ دهانی سروکار است دلم را

خورشید رخی طبع مرا ساخته روشن | با نورفشانی سروکار است دلم را

از دوری ماهی است بفریاد دل من | با شب بفغانی سروکار است دلم را

گه زنده بوصلش کند و گه کشته ز هجر | با گرگ و شبانی سروکار است دلم را

برده است ز قالب دلم آرام و توان عشق | با تاب ستانی سروکار است دلم را

از دوری کمانخانه ابروی تو زد ناوک مژگان | با سخت کمانی سروکار است دلم را

حسنش [illegible] جهان است | با [illegible] سروکار است دلم را

آصف شده در مشق سخن خاقانی

با تیغ زبانی سروکار است دلم را

از دولت [illegible] آنجا | از [illegible] خبر [illegible] آنجا

جائی دارد که [illegible] | [illegible] خاشاک آنجا

خاک گشتیم ولی سود بما هیچ نداشت
تو تیایی بمقامی که بود خاک آنجا

از دل ما خبری گیر که صد پاره بود
از گریبان تو چه پرسی که بود چاک آنجا

از غموض دهنت کنج لبت می گوید
که ز کار راه نمی یابد ادراک آنجا

سبز فامان دل ما را ز کف ما بردند
هست انگور در آنجا که بود تاک آنجا

جلوه گاه تو بود بسکه مقام شادی
خبری کی رسدت از من غمناک آنجا

خواستم از مژه جاروب کنم چون دیدم
سر بسر هست مکانی که توئی پاک آنجا

گردد آصف ز سر شوق بگرد اگردش
در زمینی که توئی ای بت چالاک آنجا

تا حرف میشود ز حریم دهن جدا
مانند آنکس ست که شد از وطن جدا

بی روی یار نیست با بهره از حیات
کی زندگیست روح چو شد از بدن جدا

از بهر جان ما سر کوی تو قالب است
مشکل بود ز درگه تو زیستن جدا

در آب تیغ ناز مرا غوطه داده‌ای — سیراب کرده‌ای تو ز چاه ذقن جدا

کی دست گیردت بمیان نقطهٔ دهان — تا از هوای دل نشود ما و من جدا

در آتشی که رشک برافروخت سوخته — عنبر جدا ز گیسو و مشک ختن جدا

بر گفتگوی بیهده روز جزا گواه — لبها ز هم جدا بود آنجا سخن جدا

در موسمی که ابر فرو ریخت اشک خون — از دوری تو کرد گریه من جدا

تفریق جمع و فصل ندارد دهن میان — هرگز نبوده‌اند ز حق گفتن جدا

چسپان ز لب بود بتنا تا سخن بیا — شاید که هیچ ما نبود پیرهن جدا

وصف لبت کی کند از دهان کسی — ذکرت شنیده‌اید ز انجمن جدا

بیرون ز قالبی که رود جان حیات کو — کی زنده است آنکه بود از وطن جدا

دردو دریست وظیفه لبها خموش نیست — بلبل نکرد ناله چو شد از چمن جدا

از گوشها صدای حکایت نشنیده — با آنکه تیشه شد ز کف کوهکن جدا

ما مبتلای فرات تو وصف تو شنیدیم
زلفت شکسته است دل ما شکن جدا

ربط از ضرورتی که کند کس چه معتبر
فی الواقع اینکه شمع بود از لگن جدا

در صورت ست مرد برآرد زنی که ریش
مرد است از شجاعت و غیرت ز زن جدا

در تار تار موی تو راهی جدا بود
مومن ره است چنگ جدا برهمن جدا

هر نازنین برنگ دگر جلوه میکند
نرگس جدا و لاله جدا یاسمن جدا

در کارها رعایت اسباب لازم ست
باشد کمان و تیر جدا تیرزن جدا

شبهای ماه تیره شد از دود آه ما
تا گشته‌ایم آصف از آن سیمتن جدا

در دو سوز و وجد و ذوق دل بود سامان ما
عشق نازل کرد این آیات را در شان ما

می کند آن مه جفا و ما تحمل می کنیم
شد با خلقش مقابل صورت احسان ما

در دل تنگ از خیال رنگ رویش گلشنی ست
بشگفد از گل نیاد این غنچه در بستان ما

گر بیاید شعلهٔ رخسار آن گل در خیال
می‌کند مهمانی خوبی دل بریان ما

راز درد عشق را در سینه پنهان می‌کنم
همچو بلبل نیست شور ناله و افغان ما

در جدائی گرم بیتابی است اعضا یک قلم
می‌طپیدن ره وصلت برنگ جان ما

اشک چشم ما در دیده‌اش طوفان نمود
در بگوش یار شد از قطرهٔ نیسان ما

از محبت ناله دل خوشنما آورده است
خرمن نازی نخورده تا گل بستان ما

گر ندید آصف بکوی او بستر زنشیم
هیچ نشنیده عجب راه بدوران ما

رونقی دارد ز عشق ما دبستان کار ما
همسری با گوش چو دیده گوشت بستار ما

بسکه بگذشته ره یار بیکس عشق تو
[illegible] ز زلفت نیست رشته تار ما

لب بلنداک کوی ما گرد بیست [illegible] ما
می‌کشد خورشید [illegible] ما

[illegible] ما
جز [illegible] عشق نیست [illegible] ما

با ورش هرگز نمی آید که ما را درد اوست
با وجود آنکه گفتش زآهوی رخسار ما

هرچه پیاید ز مشک و عنبر سارا درست
زلف خوشبوی تو باشد طبلهٔ عطار ما

حیف آصف عشق با یک لحظه هم پنهان نماند
آشکارا می کند فریاد دل بر یار ما

کس نیست بجز گوش تو فریادرس ما
با ساز تو کوک ست نوای جرس ما

اندیشهٔ دیدار تو دارد دل بیتاب
بیرون درت در طپش آمد هوس ما

بی یاد تو یک لمحه دل خسته نباشد
ذکر تو مدام ست بلب همنفس ما

این سینهٔ صدچاک که باغیست دل آرا
جانیست در آن بلبل و باکش قفس ما

با خاک تن آمیخته مژگان بره تو
در آتش جولان تو بیند از خس ما

در زیر فلک سبز نشد رحمت بی رنج
دنیا شکری باشد و حرصش مگس ما

دزد بعجبی غفلت و گنجی عجب اوقات
توفیق درین دایره باشد عسس ما

با اینهمه سامان نیازی که هویداست
در دامن نازت نبود دسترس ما

بی کس بجهان کام دل خویش نیابد
هر کس بکسی نازد و یار است کس ما

در ذکر خفی ساخته سرگرم فراقش
بی یار لب بسته شمارد نفس ما

آصف بره جلوه او کرده تماشا
از پرتو مهر است همین ملتمس ما

دعا گفتیم از شور جنون امروز طاقت را
که ما دیدیم در جولان قامت قیامت را

ز آه و ناله و فریاد خود در دوریش دیدم
اثرهایی که در کار است [illegible] محبت را

نه آسان است عاشق گشتن ای دل غم بخور چندی
در آیین محبت [illegible] محنت را

علاج غمزه دانی نیست جز جانبازی چندی
[illegible]

به پیچ و تاب الفتها شده صد بیکسی کند او
[illegible] جماعت را

شده پامال راه و تا هوس [illegible] باقی
توان مردان [illegible] حقارت را

منم محو و ندارم از سر کویش خبر هرگز — مگر وجدش درین حیرت بیاراید دلالت را

ز میدان وفا ننگ ست سر برداشتن رفتن — ازین شیران بپردل کس نفهمید این قباحت را

ازان مغرور بی پروا نباید غیر کج فهمی — خیانت میشمارد هر که می ورزد دیانت را

تماشای جان و نگار دل پرستی کی یکی باشد — دلی نشناخت آن طفل خود آرا هیچ بابت را

ضرور افتاد طالب را ز کافی در سبق خواندن — ندارد گر کسی همت چه می فهمد رکاکت را

نگار آشنایم جلوهٔ رنگ دگر دارد — عجایب الفتی با دل بود محبوس همت را

اگر عین الکمالی رو بسوی حسن او آرد — به تیغ تند ابرویش نماید قطع آفت را

بزیر سایهٔ دیوار او گنجی نهان دارم — ببین ور نه هما گاهی نبخشیدست دولت را

نمایان ست آصف یار باید نقد جانبازی
غنیمت دان برای سود خود امروز فرصت را

جز یار ندانست کس از کار شب ما — جز اینکه ز ذکر تو خبر داشت لب ما

ما طالب دیدار چنانیم که هرگز
دل نیز خبردار نشد از طلب ما

دیوانگی دل پی تدبیر سبب بود
آراست بهار رخ خوبت سبب ما

جا داد می عشق مرا در جگر ریش دل
بیگانه ز خود داشت نگه عشق عجب ما

گر از غم او شاد شویم اوست باین شاد
دل [illegible] کند وجه نکوش طرب ما

در جلوه در آیینه چو خوبان دل فروز
حسن تو بود بهتر خوبان منتخب ما

در زمرهٔ خوبان جهان از حسب نیک
ممتاز بود آن بت صاحب نسب ما

بیخواب شود چشم ز ایام فراقت
مصروف بیاد تو بود روز و شب ما

امید که مارا بدرت نیز رسانند
بر دوست نمایان که بر تخم شب ما

بیعقوب دیوان رخ او بود آصف
وز زلف و دو ابرو غزل منتخب ما

بود از مو جهان حسین حسینی صفت دید
[illegible]

شعار مست او جذبست و تمکین هست کار او — برنگ نقش پرپان هست هر جا منزل دریا

اگر مردانه کس از نشئهٔ هستی برون آید — ز هر موجی باو آماده باشد ساحل دریا

دلت چون منتشر سوی هوا و حرص میباشد — حباب و قطره را دانست ازین ره دل دریا

ز هستی تا گذشتم همدم دلدار گردیدم — تماشا کن برنگ قطره چون شد واصل دریا

محیط عشق و بحر شوق باشد در دل آدم — که شد از خاکساریها درینجا حاصل دریا

جدائی میکشد آنرا که دارد الفتی با کس — که جز ماهی نگردد هیچ صیدی بسمل دریا

خراج از بحر میگیرد ببین تدبیر انسان را
حباب و گوهر است و قطره آصف حاصل دریا

سرو تو کشیده است بالا — در باغ کجاست این تماشا

در جلوه بیا تو بی محابا — خورشید توئی طلوع فرما

آئینهٔ روی تست روشن — مه نور از و کند تمنا

ما مثل تو در جهان ندیدیم | نه بی مانی تو و نه با ما
ما نیز نسیم در کنارت | در جلوه تست موج دریا
جایی که سخن لب تو گوید | در حرف زدن کرامت باید
گلها همه رنگ روی یار اند | در باغ اگر شوی تو پیدا
تا چند کشی در انتظارم | از پرده برآ و کن هویدا
افکند سپهر پای تو محبت | ما قصه کنیم و جهد
تا تیغ کشیده چو خورشید | بنیاد نموده تو قطعا

مانند نسیم و غنچه آصف
بی یار دلم نمی شود وا

درد سر از فکر دنیای کشی ایدل چرا | چون قناعت هست هندوی نی شود شغل خود
بی طپیدن می توان جان باختن در راه عشق | کار آسان کی به خویشتن مشکل چرا

در کنار خویشتن با آنکه داری بحر را — از لب تو تشنگی پیداست ای ساحل چرا

خودنمائی می کند کس را ز معنی بی نصیب — همچو خط موج دریا گشته باطل چرا

بی خور و بی خواب و بیتاب ای دل مهجور باش — گشته از کارهای کردنی غافل چرا

تا بمقصد رو برو گردی مده کوشش ز دست — مانده در راه از اندیشهٔ منزل چرا

مردم چشم ترا گر هستی یار نیکرو — تو نگردیدی به تیغ ابروش بسمل چرا

غیر نادانی که غافل گشته از قرب یار — می کنی ما را مشوش از چنین باطل چرا

شو گرداب هر که واصل دریا شود — میشوی غافل بدین بد طینتان واصل چرا

چشم همت باز کن شایستهٔ پرواز شو — مانده در راه ای بیدل در آب و گل چرا

هستی بی همتا ترا چون سراب آصف بگو
گشت زاری بود پیدا گشت بیحاصل چرا

یک لحظه تو رو بپوشی از ما — ما ذره تو مهر عالم آرا

در کشمکش است این دل ما — آئینه بپشت است [illegible]

از یک سخن تو زنده گردد — یک دل چه که صد هزار دلها

دارند بدل شکستگان کار — در حلقهٔ زلف و شکنها

این آبلها بدل که مارست — دارند دل پر ز تو و زنها

چشم تو که مست آفرینست — در ساغر دوست [illegible]

در جلوه گهست و رانتظاریم — زود آ و جهان خوش بنما

وقتست که دامنت بگیریم — نزدیک دگر [illegible] آیا

دست از هوس جهان کشیدن — [illegible]

هر تیغ نشان ذوالفقاریست — تا دست تو بست [illegible]

افسرده دلم که بود آصف
عیسی نفسی نمود [illegible]

میشوی از وعده‌اش امیدوار ای دل چرا
میکشی نقشی بروی آب بیحاصل چرا

در رهِ عشقش لذتی می بخشد ای زاهد بدل
دستِ خود را می کشی از دامن کامل چرا

لذتِ عمرست محرومی ز یار خود شدن
بیخبر گردیده از کشت و از حاصل چرا

از تغافلهای خود کشتی مرا دمی زمی
میبری از دیده حیران این بسمل چرا

دل که دارد نسبت یکرنگیی با شیشه‌ات
جاندادی ای پری ما را درین محفل چرا

دامنت را کس نمیگیرد برای خونِ خود
پس نمیگردی به پیشِ بسملان قاتل چرا

دیدهٔ صیاد باشد در کمین صیدِ خود
از تغافلهای خوبان کس شود بیدل چرا

چشم تا محمل بود ای مه تو نورِ دیده‌ای
همچو لیلی در نمی آیی درین محمل چرا

نیست گر ایمای آن خونریزِ شوخِ فتنه جو
میشوی ای تیغ ابرو سوی ما مایل چرا

زاهد بی دل مکن تقلیدِ جانبازانِ یار
چون نه تو مرد میدان میشوی شامل چرا

در طریقِ عشق سدِ ره بود اندیشه‌ات
میشوی در روز روشن پیرهٔ حایل چرا

از صلوة و صوم ای زاهد چه درد سر کشی | از می عشقی نگشتی مست و استغنا چرا

گر نباشد از نگاهت در تماشا اهتمام | جانب خوبان نبودی دیدهٔ بینا چرا

کم نه از بلبل مست پری از سوز عشق | میشوی از نالهای [illegible] چرا

غیر کوی یار هر معموره ویرانه است | می کنی [illegible] بیابان چرا

گر بظاهر ترک الفت کرده بودی غم نبود | از محبت [illegible] چرا

تا ز تار موی او در حلقهٔ دام آصف بود | میشوی از دیدن زلفش پریشان دل چرا

حیران نخست بود نظرها | بر روی تو باز گشته دلها

چون جلوه گهت نشد عیان | [illegible]

در هر بصر اگر نه سایهٔ تو است | [illegible]

بر داشتی اگر نه نقاب از رخت | [illegible]

چون جان عزیز اگر شود کار / پاشیم براه وصل زرها

شوخی که هر ابروش چو تیغ است / در جلوه گهش فتاده سرها

از ناوک آن مژه امان نیست / گیریم بدست اگر سپرها

سودای تو بر تنم نه تنهاست / این بار نموده پشت سرها

منزلگه اوست چون دل زار / داریم ز یار خود خبرها

بی واسطه لطف کن وگرنه / در آه دلم بود اثرها

جایز نبود بهیچ مذهب / بیداد بعاشق این قدرها

از حسرت دوری ره یار / پرواز نداشت بال و پرها

آنجا که حسن بعجز پا شد / مفروش بپیش رعونت هنرها

در رشک بود صدف ز اشکم / در دیده من بود گهرها

آصف بسخن چو آید آن یار / ریزد ز لب لعل او شکرها

آن گوهر آبدار یکتا
در کنج صدف نمیکند جا

چون قطره بهر طرف هویداست
در بحر محیط و موج دریا

حرفی زلب و دهان تنگت
اصلا نشنیده ایم و قطعا

ماییم ببزم یار یکرنگ
چون قطره میان موج دریا

ذکر تو مدام بر لب ماست
دیگر چه شنیده تو از ما

بشنو سخنم که گل ز نجد
از ناله بلبلان شنیده

از نور رخ و ضیای چشمت
خورشید توئی و ماه سیما

در انجمن بتان طناز
ماهی تو و دیگران ثریا

ساقی تو بیا که چون دل من
تا جام است پر است مینا

در جیب تفکر که خل و خرج است
بوده است بره ما نه پیدا

از تیغ برهنش ز دست جنبش
قصد از تو و زار بر دست ایما

ای یار نماند طاقت و صبر | ماندیم درین میانه تنها
صیدیم بدام چشم شوخت | باز از نگه تو هست گیرا
باشد که مه رخت ببینیم | بیدار نشسته ایم شبها
محروم مکن تو دوستانرا | از تیغ زدن بفرق اعدا
گلها ز رخ تو در حساب اند | در باغ قیامتی ست برپا
صبر ست دوای دردمندان | ای بلبل خسته چیست غوغا
سرو از ادب قد بلندت | استاده ببوستان بیکپا
آن چشم که حاضری نه بیند | روشن بود اینکه نیست بینا
آن شوخ گذشت جلوه پیرا | از زاری ما نداشت پروا

از بخشش نوبهار آصف
پوشید گل چمن سراپا

برلب نوک زبان نیست بجز دوست دوست | هرچه ... [illegible] ... دوست
از خط سبز لبش خواند نگاه دلم | [illegible] ... دوست
ای بت سنگین دلم منع جفا چون کنم | [illegible] ... هرچه ... خواست خواست
ای مه من مهر تو همه خونخوار نیست | [illegible] ... دوست
عطرفشان آن پری کرده مشامم بوصل | [illegible] ... خوشبوست دوست
جز دل بیتاب خود جانب دیگر مجو | [illegible] ... کجاست
ای خم زلف نگار همسر چوگان تول | [illegible] ... دوست
از الم دوریت دیده گریان من | [illegible] ... دوست

این ... [illegible] ... جفت
بسکه زلف ... [illegible] ... دوست

بلبل دل نالها دارد و آن گلعذار | [illegible] ... دوست

گفتمش بلبل بنالد پیش گل نی و رازو — گفت این بلبل که یارا دو راز منقار داشت

بلبل جان تا بوصل یار گریان شد چو ابر — در چنین هنگام آن گل خنده بسیار داشت

تا رساند وجد را در بوستان خوش نسیم — بر سر خود غنچهٔ گل صورت دستار داشت

کی توان بر کاوش نشترگان بر وکرد اعتراض — هر گلی پهلوی خود در باغ نیش خار داشت

جلوه پیرا آن پری بود در میان شیشه بود — باز او زین کار در پیش نظر انکار داشت

دل سلامت چون برد ابکان خوبرو زین میان — تار تار کاکل او رشتهٔ زنار داشت

برد لم جور و ستم میکرد با لطف نگاه — در چنین هنگامه پاس آشنائی یار داشت

تا گزیر از آه و فریاد و فغان از دوریت — تا بگلزاری بسد دل نالهای زار داشت

تا ز کیمیای مزاجش هست پیدا از قیاس — سنبل نظم چشم خود را بار چون بیمار داشت

انتقدر اری که در جشن آصف میداشت

گلشن هشت چون جنت سر طرف انهار داشت

گردش چشم تو چون در خانه صد عیار داشت | فتنه در پیش [illegible] کوچه و بازار داشت

از گرانباری تلاش ماست فارغ چون نسیم | کاروان [illegible] شوق [illegible] بار داشت

این دل خون گشته را بر دوش در کف آن نگار | چون حنا [illegible] در کار داشت

صاف مهرت بی‌فروغ الفت غیرت گرم | صیقل آیینه ما جنگ با زنگار داشت

یار ما را در ستم کردن غرض ما بوده است | [illegible] خویش [illegible] داشت

در دل هر کس تمنای و فکری و طلبی ست | آرزوی دیدن [illegible] صاحب [illegible] داشت

بهره از انوار چشم غافلان هرگز نبرد | [illegible] دیده بیدار داشت

گنجها پیدا شود از سیم و زر اندر حقیقت | [illegible] داشت

بر درنگی نکی زد تقاضای طلب [illegible] | [illegible] داشت

گرچه هر خوبی ست [illegible] | [illegible] داشت

آنچه بر دوش [illegible] آصف [illegible] | [illegible] داشت

جلوهٔ آن گلبدنم آرزوست — از لب او یک سخنم آرزوست
بی تو نه سیر چمنم آرزوست — نی گل و نی یاسمنم آرزوست
در همه خوبان جهانم تو لی — خلوت در انجمنم آرزوست
جنت اعلی نفریبد دلم — جلوهٔ باغ وطنم آرزوست
رنگ گل از رشک رخت میپرد — دیدن آن در چمنم آرزوست
غمزه مکن در نظر ماهتاب — شوخی آن سیمتنم آرزوست
بهر وصالت طلبم فرصتی — بر در تو زیستنم آرزوست
چاک گریبان و هم سینه ام — بی تو بهر پیرهنم آرزوست
تا که نمائی گل رخ خط فرست — بوی خوش یاسمنم آرزوست
گاه فراموش شکستم کند — دلبر پیمان شکنم آرزوست
لب بگشا کمترک ای شکرین — دیدن کنج دهنم آرزوست

نامه نویسم به تو خواهم شود | هر چو قلم موی تنم آرزوست
جلوه مفرما به چمن ای بهار | شاهد گل پیرهنم آرزوست
تا گره زلف تو آمد بیاد | نافه مشک ختنم آرزوست
یوسفی و تشنه دیدار من | آب ز چاه ذقنم آرزوست
صید دلم بسته گیسوی تست | محکمی این رسنم آرزوست

صید دلم گفت که آصف بیا
زلف شکن در شکنم آرزوست

خوی تندش چو آتش افتاده است | آتش شوق به سرش افتاده است
خیز از خواب بلند که شب | پرتو حسن به دوشش افتاده است
آن کمان ابروی پرپیچ است | تیر از پیش به ترکشش افتاده است
تا توانم بجان آن رخ | دل به دست تو خوشش افتاده است

چشم مستش بیاد تا آمد / دل دیوانم سبوکش افتاده است
ناگزیری ست صید گشتن ما / دام زلف تو دلکش افتاده است
دل ما چون کباب بی یارے / بی حمایت در آتش افتاده است
بدل ما که سوخت از عشقت / جان از آن رشک در کشش افتاده است

آصف از یاد خط و زلف نگار / صفحهٔ دل منقش افتاده است

پرتو مهر چو رخسار تو نیست / دیده را طاقت دیدار تو نیست
در جهان بسکه تویی یوسف حسن / نیست یک کس که خریدار تو نیست
در رهٔ عشقت همه راهیست ولی / مهر بی درد هوادار تو نیست
صحبت عشق کجا تا بنظر / چشم پرفتنهٔ بیمار تو نیست
چون پری مهر تو در شیشه بود / غیر دل محرم اسرار تو نیست

لب گویای تو بشکفت چو گل — نیستی در گفت تو نیست

از نهنگان جهان در کارش — پیچ کز غمزه خونخوار تو نیست

بلبلانند بهر باغ ولی — غنچه از لب گلزار تو نیست

نخورد آب ز کوثر آنکه — در رهت تشنه دیدار تو نیست

از تبان غیب جفا کی آید — رحم بر خسته بیمار تو نیست

نقد خوان بخت نثار خست — نیست از رونق بازار تو نیست

همه را همچو من ای یار مدار — جز بچین خسته صید تو نیست

درد باید که بمقصود رسی — آنکه از درد نشد خوار تو نیست

پای در رهٔ ضعف خون کشاد — ... آن ... قسمت ... تو نیست

سخن ... ست ز آصف بشنو

... خوشتر از گفت ... تو نیست

در بردنِ دل لبِ طنّاز کمر بست — از تارِ سرِ زلف دلِ سوخته بربست

خاموشیت ای شوخ نباشد ز عتابی — لبهای ترا وقتِ سخن شهد و شکر بست

در بستگیم بستگیِ تازه ترا فزود — چون تاخته رفتم بدرش دیدم در بست

یک کس نکشد سر ز آن زلف خجسته است — هر ره که روان بود بهر راهگذر بست

از حیرتِ دیدارِ تو در عینِ تماشا — هر کس که جمالِ تو عیان دید نظر بست

بی زهره کجا طالبِ دیدارِ تو گردد — راهی که عیان بود بکوی تو خطر بست

بی درد سری نیست چو بندند عمامه — هر کس که باین دردِ دلش باخته سر بست

آنرا که ز طالع نبود بهرهٔ وافی — صد تهمتِ بیجا چو عمامه بهنر بست

چندان نبود معتقدِ محض توکل — تا بر کمرِ خویش کسی زادِ سفر بست

تا در طلبش شعلهٔ آهی بکشیدم — نقشی که مرادِ دلِ من بود اثر بست

هر قاصدِ رفته برِ ما باز نیامد — از دوری خود کوی بتان راهِ خبر بست

تمهید بود مطلع انوار مقاصد
زلف تو نشد قانع یک صید به بستن
پامال نخواهد که شود اشک محبت

شانی که [illegible] نسبت
چون نسبت [illegible]
مژگان [illegible] دیده [illegible] نسبت

از چشم تر آصف تو شوی محو مجرّد
مهجور [illegible] قطره [illegible] نسبت

هر یک از خوبان اگر حور دل پریست
یار ما چون مه سپهر [illegible]
هر دو ابرو تیغ بر رویت کشید
صافی آئینه [illegible]
پیش [illegible] انعام [illegible] تعلیم [illegible]
چون [illegible]

[illegible] نسبت [illegible]
نسبت [illegible]
[illegible] غصه‌ای [illegible]
اعتبار دل [illegible]
شیوه [illegible]
[illegible]

آمد آن بیباک خونم سبز خورد | مقصد دل رسم مهمان پروریست
کار ما دیوانه گشتنها بود | کار چشم آن پری جادوگریست
خویش را می دزد و از پیش نگاه | لیک بهر کشتن عاشق جریست
نام نیکش در جهان پیرفت لیک | دام نامش حلقهٔ انگشتریست
با لبش تا خنده ادبار شد | با مهِ تابان قِران مشتریست
در نظر دید یا بلای آشکار | در جهان گر بوده باشد خودسریست
سبزهٔ خط بر لبش کشتی گرست | هست خطش خوب کاغذ دفتریست
بسکه تجریدست تدبیر نجات | فکر قارون در تلاش بی زریست
بر لبش خال کبودی خوشنماست | بهترین رنگها نیلوفریست
پرتو اندر فرع میباشد ز اصل | هرکه زر بخشی نماید زر زریست
مانع وصل است آصف بیم | سعی من در بندی بال پریست

آدم وارسته از دنیا بزیست — [illegible]

وجد خوش بوی بود اینجا عیان — زلف مشکینش [illegible]

مغز هر کار است محو دشدن — [illegible]

هر چه خواهی کن ولی مشکل — [illegible]

نیک و بد را پرده دستان — [illegible]

هر که را باشد لطف انسان بود — [illegible]

از برای صید دلها دام کین — [illegible]

سایهٔ دلدار ره رنگها ست — [illegible]

از همه بر موقوف تا شعلهٔ عشق — [illegible]

کار ... کن تبعیض تو — [illegible]

حسن آن خوب که در ... — [illegible]

سر بپایش سود هر گردنکشی
خم به پیش یار چرخ چنبریست

سنگدل مانند کوه است آن نگار
لیک در رفتار چون کبک دریست

یار سنگین دل ملایم کی شود
طبع خوبان مائل زور آوریست

درد دل ببرد ز دل آصف از فراق
از فراموشان همین یاد آوریست

نگاهش شور محشر زجهان ست
که چشم یار آشوب جهان ست

محبتهای او در من عیان ست
لبم مستغنی از حرف و بیان ست

جوانی ناگزیر از ضعف پیریست
بهار اول بود آخر خزان ست

بیا و سیر بحر تازه کن
که اشک چشم یا آب روان ست

دلم را یار سنگین دل ربوده است
که مغز چرب صرف استخوان ست

وجود خلق باشد پرتو او
که از خورشید هر ذره عیان ست

بخلوتگاه یاد آن گل اندام
فروغ شمع یا سوز نهان است

بهر جا خالق آنجا هست مخلوق
سخن بر لب ز ماه و داغ کتان است

سخن از وصف آصف بلند است
بلندیهای قدرش آسمان است

درین بهار به گلزار سرو قامت نیست
بگوش عاشق تو شور این قیامت نیست

ز راه سنگدلی سوی ما نمی آئی
ازین بهانه خود دیده استقامت نیست

مده ز دست خود ای می پرست ساغر را
چه شد که بر دل مخمور دست نیست

یکی بگوش و بدامان توبه دست بزن
نجات جز به جبین تکیه بستن نیست

شکسته است چه بر ز مستی ابیاتی
سلامت است شکسته بین نیست

برای وصل نگیشی انتظار بدریا
ز دست شوق بیابان بین نیست

درین بهار که بر لاله داغ می بینی
ز سوز عشق بود این نشان غلامت نیست

تمام شب بر ما چون نشسته زاهد	نیز هم ز شامت	ظهور ظلمت شب نیز از شامت نیست

بود مراد دل **آصف** اینکه حافظ گفت
سلامت همه آفاق در سلامت تست

حیات بسمل نازت ز تیغ کاری نیست	بکار روی ترش سرگرم دستیاری نیست
بصحن باغ بپهلوی هر گلی خاریست	قرین حال من ای یار عشق و خواری نیست
نیامدی و چو سیماب گشته‌ام بیتاب	که صبر و دل همه تاراج برد و باری نیست
میان این همه اشغال انتخاب زدم	ز کارها که جهان کرد نیست یاری نیست
شنیده‌ام که ازین سو گذشته روزی	در انتظار دو چشمم سوی سواری نیست
بفرق سر که بپیداست داغ سودایست	کنم تفرج او کاین گل بهاری نیست
چو وعده کرد بما یار از برای وصال	درین سخن غرض آن عهد استواری نیست
بگریه کوشش تو ای دیده در غم هجرش	ازین بلای سر امروز خیر جاری نیست

به هجر یار اگر ساکنی ز امواتی
بعجز کوش که مقصود یابی ای دل زار

حیات ای دل بیتاب بیقراری نیست
که دام صید مرادت بخاکساری نیست

دلیر عفو تو امروز کرد آصف را
گناهگار بامید پرده داری نیست

از هستی حباب تنک عمرتر دمی ست
اما دمی که بسته بهر پای آدمی ست

دل را کباب کرد چو سوز فراق یار
پاشند تا نمک لب شیرین که همدمی ست

تا چند در کشاکش انفاس زیستن
غافل مشو از نیکه دم واپسین دمی ست

هر چند در تلاش دویدم نیافتم
حوریست یا پریوش یا شکل آدمی ست

گرم نواست قمری و از بلبلان چه
باید شنید و قیمت که محرم زمانی ست

گوئی الم اگرچه بلند زین دو بحر خوش
در پیچ و تاب زلف تو چوگان خمی ست

در شبنم رفته ایم ز برگ گلی ببین
آصف ز روی عرق یادگار شبنمی ست

سیر محوت در جهان دیگر ست | در نگاهِ او مکانِ دیگر ست
از گل نازت خبر دار ست دل | هر چمن را باغبان دیگر ست
در میان مو میانان یار ما | در نزاکت مو میان دیگر ست
سایبان هر پادشه را هست لیک | بید مجنون سایبان دیگر ست
ارغوان زار ست گلزار جهان | لیک رنگش ارغوان دیگر ست
پاسِ مهمان داشتن آمد ضرور | هر نفس خود میهمان دیگر ست
بعد کشتن قصد ما کردی مگر | بسملت را نیم جان دیگر ست
دست بر لب داشتم هنگام آه | در کفم زین ره سنان دیگر ست
تا عنان اختیارم برده | در کفِ دستت عنان دیگر ست
سینه ام را چاک کرد آن مه لقا | در بساطِ او کتان دیگر ست
دام زلفِ یار آصف جای ما ست | صیدِ او را آشیان دیگر ست

دلم که غنچه از وردی صبا نگذاشت — بدست تنگ لبیها مرا دو وفا نگذاشت

جفای او ادب آموز جرات دل ماست — که طاقت غم آدمی ما نگذاشت

بکار جور نمودن همیشه ناچاری — بحال حسن ما شوخی دا نگذاشت

نه من دم قدمی پیش نی تو می آئی — مرا ادب شد [illegible] ترا حیا نگذاشت

جفای ناز تو یک دم زما نشد غافل — [illegible] که [illegible] پیش نگذاشت

بغیر گمر همیش شود کی بود [illegible] — [illegible] تو بکس قدم [illegible] نگذاشت

فراق یار چنان کرده است تنگدله — [illegible] نگذاشت

شده است از همه بیگانه آن پری مرو — [illegible] نگذاشت

چو پیش بود [illegible] آصف

[illegible] نگذاشت

بر سر کوی یار [illegible] است — [illegible]

در ره او بیا که آبله‌ایست / چونکه دل میرود همان دل ماست
مزرع چشم کاشت دانهٔ اشک / درد و غم از فراق حاصل ماست
خطر عشق تا شده است امنی / موج و گرداب جوش ساحل ماست
کشته از جفا و گاهی هم / هیچ گفتی چه رنگ بسمل ماست
شوخی او دو تیغ می‌سازد / هر دو ابروی او مقابل ماست

تا اشارت داش کرد آصف
شکر لله که یار مائل ماست

به پیش چشم شوق آن مهربان هست / که روی ماه خورشید جهان هست
مسخر می‌شود دلهای عالم / بهر آنکه او شیرین زبان هست
هزاران بار کرده امتحانم / هنوز ای شوخ گرم امتحان هست
بود خاکی که آن رفت است بربا / ز عاشق گرد درین عالم نشان هست

مجو بی سجده گاهی گر تو اینجا | که آن محراب ابروی بتان است
میان باغ دیدم سروها را | قد موزون تو سرو روان است
ببزمی لذت عمرست حاصل | که آنجا ساقی و می در میان است
قوام زندگی آن یار باشد | محبت باشش غذای استخوان است
نگین دل ندارد چه شسته زانکه | ولی نقش محبت بی نشان است
بود عاشق بی آرام بی یار | درون خانه تن گرچه جان است
نزول رحمت حق هست بی شک | اگر در خانه کس میهمان است
شد از زلف دراز یار روشن | که در چهره خوشش جسم جان است
چو چوگان جسم لطفش ببینید | دل من چون گوی آتش نشان است
بعاشق بردبار این غنیمت | در آنکه نیست آتش سنگدان است
توقع میتوان از دوستان داشت | اگر از دوستی هم دشمنان است

بلبیات جدائی کارگر نیست — که یاد یار دارم حرز جان هست

ز عشقت گر بپرسی حرف از آصف
همان گویم که بر نوک زبان هست

ذکر تو همیشه بر زبان هست — یاد تو مرا درون جان هست
درد و المی که دارم از عشق — از زردی رنگ من عیان هست
یک یار بود و لی ز عشقش — بشنو که هزار داستان هست
بر سرو قد بلند است الشوخ — قمری دلم در آشیان هست
در پرده نهان کجا بمانی — حسن تو که شهره جهان هست
بر بام چو جلوه گر برآید — تابنده مهی بر آسمان هست
از سرو قد تو راست باشد — حرفی که بعرض لبان هست
تا دور بود ز چشم بد او — مهر تو بسینه ام نهان هست

از آمدن نگار آصف

مذکور همیشه در میان است

یک لحظه نباشیم جدا ماز خیالت	حاجت به بیان نیست که پیداست عیانت
گویم دهان تو بود پسته خندان	[illegible] خوبتر از غنچهٔ گل هست دهانت
بهتر ز عسل باشد و از شکر [illegible]	[illegible] سخن تلخ زبانت
دیوانهٔ صیادی زلفت شده‌ام من	آشفتهٔ موی تو [illegible]
بد میبری از لطف [illegible] چرا تو	خواهان تو [illegible]
گردیدم تماشای قد [illegible]	[illegible]

آن [illegible] که [illegible] ره

آصف [illegible]

می شنود [illegible] خوبان [illegible]	[illegible]

شد مبدل مهر با بیگانگی | در مزاج آشنایان الغیاث
پیش ازینها داشت با ما الفتی | می رمد امروز جانان الغیاث
درد دارد شوخی جولان ولی | نیست پیدا رنگ درمان الغیاث
در ره وصلش که دل دارد تلاش | می کشد هر خار دامان الغیاث
در خم آن زلف و آن روی چو ماه | جلوه دارد کفر و ایمان الغیاث
در فراق آن نگار دلربا | گشته ام گریان و نالان الغیاث
وصل را کردی مبدل با فراق | گشت مشکل از تو آسان الغیاث
چون بهار وعدهٔ وصلش رسید | یار ما بشکست پیمان الغیاث
بود مقصود دلم جمعیتش | کرد زلف او پریشان الغیاث
طاقت دوری ندارد جان و دل | الغیاث از درد هجران الغیاث
مرغ حلوان بپرورند و میکشند | از کرم هائی حریصان الغیاث

در بهار درد عشق گلرخان — من [illegible] چیست [illegible]ن غیاث

اینقدر روانم که شد از دوریش — سینه سوزان دیده گریان غیاث

جلوه پیرا گشت یار روز و [illegible] — [illegible] خورشید [illegible]ن غیاث

در پناه خویش جا ده ای کریم — [illegible] غیاث

تا نظر بر رنگ شوخش می‌کند — [illegible] غیاث

نفرت ورزد وحشت بیگانگی — [illegible] غیاث

تحفهٔ دل بست آصف چون [illegible]

از تو [illegible] غیاث

دل پیش تو گر تو [illegible] — [illegible]

از قاصد با سینه آتش [illegible] — [illegible]

در ماه رخان عشوه [illegible] — [illegible]

من مایل یار و او بوحشت با دوستیم عناد دارد
با او خطری گرانی هست در ره کمری که زاد دارد
جز کوچهٔ زلف یار هر شهر در کوچهٔ خود فساد دارد
یارب همه دم تو شاد داری هر کس دل خسته شاد دارد
آئینهٔ دل بود چو روشن نیکی همه در نهاد دارد
خونریز بجلوه گاه آئی عاشق بدل این مراد دارد
ابروی تو وقت کشتن ما با تیغ تو اتحاد دارد
در دل طپشی ز عشق گر نیست بیشک روش جماد دارد
آن دلبر شوخ زود رنج است آن رنج که امتداد دارد
لطف تو اگرچه نیست پیدا با این دلم اعتقاد دارد
نام تو و ذکر خوبی تست جانم سبقی که یاد دارد

در دل هوس قد بلندیست | هر خانه [illegible] باد [illegible]
آئین قبول در عبادات | اینها همه عشقت [illegible] دارد
با ما نه که جنگ آن پری رد | با دوستی [illegible]
این سطح زمین بزیر خاکش | گنجینه دو گیتی باد درد

دل تنگ نشسته چه آصف
این غنچه هوای باد دارد

دوری [illegible] از و تا که هوس [illegible] کرد | با دشمن آنچه [illegible] کرد
ساز دولت در غبار [illegible] | آن [illegible] کرد
از بسکه [illegible] | [illegible] کرد
در حال [illegible] | [illegible] کرد
از سر [illegible] | [illegible] کرد

هر چند بود ممتنع اما مژه یار / بر صفحهٔ دریای قلم مشق شنا کرد

هر کار مناسب طلبد وقت مناسب / برخاست سحر هر که زجان یاد خدا کرد

جان بر لب من بود که پرسید چه حالم / شکر اینکه دم آخر آن شوخ وفا کرد

هر چند که مقصود هم آغوشی یار است / اما ز ادب شوق دلم دست بپا کرد

در هر قدمی صید تو گردد دل بیتاب / زلف تو شد بسته اش از دام رها کرد

گه نیزه بدل می زد و در سینه گهی تیر
آصف نگه یار ستمهای بجا کرد

تمت

تفحص میکنم بوی من از دیوانه می آید / که بر تیغ بهار آرای او مردانه می آید

نگارا ما که با چشم سیه مستانه می آید / نگر با اینهمه کیفیت از میخانه می آید

تفنن در کلام ما بود ای گل بدن گوشی / ز لبها حرف و صوت و قصه و افسانه می آید

زمانا بوالهوس آن شمع رخ فرقی بود روشن / شرر پروازی و جانبازی از پروانه می آید

اثرها دارد این چاکی که من در دل از او دارم　　گره وا کردن هر موی او از شانه می آید

فروغ نشئه تیغت دهد کیفیتی دل را　　بدست ما اگر از دست او پیمانه می آید

خیالش کرده‌ام و امید اطمینان بدل دارم　　که بوی آرمیدنها ازین کاشانه می آید

اسیر چهر او را خال و زلفش پی نمی‌بندد　　که صید افگن از پی دانه و دام و دا کی آید

بیا طرح آشنای من بود آن لب موزون　　که می بینم بچشم مردمان بیگانه می آید

نمیدانم برای بردن دل یا پی جانم　　بناز و غمزه یار و چشم یارانه می آید

تمام عمر من انتظارش صرف میگردد　　نمیدانم که شب آنگاه یا روزانه می آید

خراب آباد دل آگاه تا از وصل آمد شد　　بشارتهای آبادی ازین ویرانه می آید

گمانات دوئی دارد مزاج وحدت عاشق　　که هر گه می رود از خویشتن جانانه می آید

تماشا کرده‌ام تا پیچ و تاب موی پیچاپیچت　　دلم در حلقه زلف تو بیتابانه می آید

بکف تا ذوالفقار ابروی آنکافر دارم　　چه شد گر صرفه جان سوی من مردانه می آید

برای تو بجست شرکت حسن پریرویان
ز راه خود نمائی آن دُر یکدانه می آید

وداع عقل و هوش و جان و دل باید نمود صحبت
باین شوخی اگر آن آشنا در خانه می آید

بزم انس نگارم که میر مجلس شد
بغمزه دل ما را ربود و مونس شد

دمی که تیغ بجانم کشید ابرویش
نجات جان من آن لحظه از وساوس شد

بلب گذشت چو تحقیق حال غافل و مست
بگوش جای سخن حرف رطب و یابس شد

دکان یار ز تو از عشوه ها متاع چو داشت
نظر فریب هوای دل این نفایس شد

نوای بلبل خوشگوی دام او شده است
قفس اگرچه بظاهر بلای حارس شد

برنگ عیسی جان بخش پاک دین در مهد
معلم ست که او طفل هم مدرس شد

چو کیمیا که بود شیوه اش تغیر مزاج
ز صحبت تو طلا پیکر من مس شد

چنانکه قالب بیروح ماند بیحرکت
تو رفتی از نظر و تن تمام بی حس شد

کسی که یار خجسته درین جهان شده است | یقین که روز جزا بی نصیب مفلس شد
خوش است زندگی او درین جهان بهمه | کسی که حالت او نقل در مجالس شد

هوای سیر بهارت بدیده آصف راست
چه بد که چشم تو بیمار گشت و نرگس شد

جولان تو چون گرد بر انگیخته باشد | خاک همه بافته بر آمیخته باشد
هر ناوک مژگان تو از ناز دلم دوخت | امروز همه بر تو پر ریخته باشد
با شعلهٔ شوقم شهر آرای رسالت | فانوس دلم بر در تو آویخته باشد
تا شوخی انداز تو کرده است نگاهم | خاک تن من در ره تو بیخته باشد
زشتی ور روان است سر شکم بره تو | با خاک نظر اشک بر آمیخته باشد
نیرنگی انداز تو هر چشم که دیده است | رنگی دگری در نظرش ریخته باشد
هر رشتهٔ جانی که بعالم بود آصف | چالاکی دستش همه بگسیخته باشد

بر وصل تو چشم نظری داشته باشد — در هجر گر آهم اثری داشته باشد

گر عاقبت کار بود نیک بدی نیست — شب نیست چو با خود سحری داشته باشد

از هر نفس خود که دمد بر سر لب ها — پر سیم گزان مه خبری داشته باشد

نفعی که رسد از تو بکس که دعایت — سرسبز نهالی که بری داشته باشد

بر روی محبت نگشاییم در ذوق — مانند دو لب دل که دری داشته باشد

با اشک روان گشت بسوی تو دل ها — این بحر همانا گهری داشته باشد

هر کس که ببزم تو کند ذوق رسیدن — چون شمع ببازد چو سری داشته باشد

نظاره این باغ چو نرگس که نماید — در خانه چشم آنکه زری داشته باشد

تسخیر چنان کرد دل خلق ز نخوت — در فخر بود هر که هنری داشته باشد

بر روی جهان تیغ کشد هر کس و هر مرد — خورشید صفت گر سپری داشته باشد

مانند شکست دل ما باک ندارد — هر شیشه اگر شیشه‌گری داشته باشد

از تلخی حرف تو نرنجیم که شاید — لبهای تو تنگ شکری داشته باشد

پا رانکشیم از طلب یار جفاکار — گو راه وصالش خطری داشته باشد

امید بهی می برد از آه دل زار — البته که نخلش ثمری داشته باشد

در خلوت آئینه جهانی ست نمایان — این خانه همانا که دری داشته باشد

مشکل بسوی عاشق دلخسته توان یافت — با جور اگر یار سری داشته باشد

دستم بمیانش نرسد هیچ که آصف
چون مور اگر او کمری داشته باشد

عاشق ز موج گریه دلی شاد میکند — بر روی آب خانه آباد میکند

یا آنکه شیشه ایست دل مستمند را — هر صبح و شام یاد پریزاد میکند

محبوب رخ نماید و پوشد و سر کشد — این طرح تازه ایست که ایجاد میکند

نشنید یار بسکه فغان کسے دلم — هر یک نفس به پیش فریاد میکند

تکلیف کار سخت بود از کمالِ ناز
خوبان ز دل تمام فراموش گشته اند

شیرین تر حسی که بفرهاد میکند
هرکس رخِ تو دید ترا یاد میکند

آصف تو خواستی ز محبت نشان یار
رو کن بدل که با تو چه ارشاد می کند

هر آنچه بر دل و بر دیده از نگاه رود
به پیش حسن تو هر عشوه است گواه رود

چو عفوِ بار کشد جانب خجوش از لطف
بهر طرف که روم از بیم گناه رود

بسوی کعبه یکی میرود بدیر یکی
بمیل خاطر خود هر که هست راه رود

نماند در دلم از رفتن تو صبر و قرار
بهر طرف که رود پادشه سپاه رود

امید هست که گاهی بچشم ما آیی
بچشم شوخ تو چون خواب گاه گاه رود

ترا بماه چه نسبت که بهتر از ماهی
بر آن خانه شب مه که اشتباه رود

امید رفتن غفلت ز صبح پیری شد
ز چشم خلق برون چو صبح صبحگاه رود

به تیغ ابروی او چون نظر کند خورشید	کشد بر دو سپری خویش و در پناه رود

ز قید هر دو سرای آصف او بود آزاد
دمی برون ز دل هر که حب جاه رود

عجایب هوای بهاری بود
در آغوش با گل نگاری بود

ز غمهای عالم چه باکست اگر
باحوال ما غمگساری بود

گر ابروی او را بما کارهاست
به بسمل با و نیز کاری بود

دگر یاری از کس نخواهد کسی
اگر در جهان غمگساری بود

نویسیم مکتوب را در فراق
اگر دست دل را قراری بود

بجولانگهش سر همی آید او
ز ما خواهشش انتظاری بود

ببین در جهان سنج وسنت کشاد
گل غنچه در باغ و خاری بود

شهیدی آمد تا خون مستان عشق
چه چشم سیاهت خماری بود

گذشتیم از جان خود بهر آن | که در پیش او اعتباری بود

نه بنشینیم از ضعف در راه او | بدستم اگر اختیاری بود

نشانم فرو از نم چشم خود | ز من در دلش گر غباری بود

بجز گوهر دل سزاوار نیست | ز بهرت بکف گر نثاری بود

سراسر درین خانه ام روشنی ست | ز عشقش بدل گر شراری بود

کشاید دل ما ز آب روان | از آن در نظر آبشاری بود

بصید دل آصف از آن مایل ست
که منظور شاهان شکاری بود

مرا از زمرهٔ خوبان چو یار من نمی پرسد | اگر چندی که آن لب ز شوخیها نمی پرسد

ندارم شکوه در دل نه بر روی زبان هرگز | اگر آن یار بی پروای من شبی هم کمی پرسد

نواهای بلند و پست باید در حریمش ما را | ز قانون محبت یار اگر زیر و بمی پرسد

سزاوار محبت نیست قطع دوستی کردن   نپرسد یار اگر بیش صبا باید کی پرسد

مباش ای ابر کم از قطرهٔ کم مایه آخر   که حال هر گلی در باغ و بستان شبنمی پرسد

ز حال الفتش از قاصد دل پیچ و تاب من   نپرسد حرف دیگر را همین پیچ و خمی پرسد

ز یاران زبانی نیست امید وفا هرگز   خوشا یاری که در شادی نیاید در غمی پرسد

نمی‌پرسد گر چه دانا گرده از من زنده کی مانم   ز حال این بلطفی که دارد کم کمی پرسد

جوی همه دست آب از بخشش بود بلکه   که روز حشر عدل حق زمانه همی پرسد

چه بهره دارد کسی چون مرگ آید دست شستن آخر   نه از ما و تو تنها و حساب از غائبی پرسد

دل بیتاب در سینه چو شد از انتظار آصف
ز قاصد حال نسخ نال بحرفی پرسد

بپرسی از خشونت پیش من جانانه دیگر نمی ماند   بغیر از شیشهٔ دل در مکانی دل نمی ماند

بدل صبر و قراری بیتوای نیز نمی ماند   اگر ماند و می ماند و هم دیگر نمی ماند

ز خوبان جهان یکسر بآن دلبر نمی ماند
اگر ماند بود عکسش بهشت دیگر نمی ماند

ببوی گل نماند بر سر بوی گلی اینجا
ولی این هر دو در خوبی بآن دلبر نمی ماند

سر سودای سروی کز من دل ارم بود روشن
که این عشاق در عالم بآن یکسر نمی ماند

گران قدری نماید هر در آواره عالم
صدف در بحر می ماند ولی گوهر نمی ماند

صفای دل بود حاصل ز درد دوری رویش
کدورتهای مهجوری ز چشم تر نمی ماند

رسید از کبوتر زود پیش قاصد آهم
رسائیهای پروازش ببال و پر نمی ماند

عمل را نسبتی با درد دل هرگز نمی باشد
به چشم اشکبار عاشقان کوثر نمی ماند

بهار آتش عشقش بیالد از شرار افزون
برنگ شعله شوق دلم اخگر نمی ماند

ز عجز خویش غافل گشته از دل بستیها
شناسی گر تو خود را نخوتی در سر نمی ماند

اگر اشکی درین وادی ز درد دل روان گردد
گناهان نوشته هیچ در دفتر نمی ماند

اگر پیش نظر باشد نگار حسن بیرنگی
ز تشویشش دو عالم هیچ دردسر نمی ماند

زخوشبوهای عالم رتبه بالاتری دارد / برنگ بوی زلفش مشک هم عنبر نمی ماند

اگر شور قیامت قامتی بالا کشد سر را / زشور و شر اثر در عرصهٔ محشر نمی ماند

سر مژگان او در کاوش دلهاست افزونتر / بنوک نیزه تیرش ورن نشتر نمی ماند

اگر در گیرد آصف در دل تو مشغلهٔ شوقی / دگر از دولت او هیچ کاری در نمی ماند

مست و کمان بدست گیرد / آن کیست که دست مست گیرد

قدر دل صاف ما بداند / گر آیینه بدست گیرد

داند که دل طپیده صید است / او ماهی اگر به شست گیرد

کی ساغر باده بجز خود / چشم تو زمی پرست گیرد

بیند دل روشنم گر آگاه / آیینه خط شکست گیرد

گردد دهنت اگر هویدا / هر نیست نشان هست گیرد

در ملک بدن نسق نمانده است | زود آی که بند و بست گیرد
در راه فتاده ایم از پا | جز یار دگر که دست گیرد
در خلوت سینه جز دل ما | ما را و ترا که مست گیرد
در حلقهٔ زلف یار ذکری ست | کو صید دلم بشست گیرد
نی جام نه ساغر و نه صهبا | مست ست چرا بدست گیرد
بگرفت اگرچه دست ما یار | اما دل ما بشست گیرد
از قامت یار و سرو رنگی | در باغ بلند و پست گیرد

آصف تو براه پیروی کوش
راهی که خدا پرست گیرد

تیغ ابرویت چو کار عاشقان را سر کند | عالمی را از دم خونریز خود بی سر کند
بیشود از گریهٔ عاشق دل او سخت تر | چون بیارد ابر نیسان قطره را گوهر کند

بر رگ غفلت تواند نشتر تیزی زدن
هر که چشم ما ز تاب اشک مست تر کند

می‌رسد از صحبت نیکان بدان را فیض‌ها
عاقبت آمیزش اکسیر مس را زر کند

خاکساران شعلهٔ عشق تو پنهان کرده اند
چهرهٔ خود پیدا ز خاکستر حجاب تنگ‌تر کند

رحم کردن با بحال او بود لطف دگر
با ستمهای تو هر کس خویش را خوگر کند

تا که مردم از نمکدان سخن غافل شوند
بی سخن وا لدا لبانت پر ز شکر کند

ما بسوی کعبهٔ آن ماه می‌آییم رو
گر نظیر روی خود را جانب اختر کند

یار زد بر چاکهای سینهٔ من زخمها
در شریعت عشق آب چشم پر ساغر کند

از محبت کارهای مشکل آسان شود
شوق ما در راه وصلش کار بال و پر کند

بیخبر چشم اشکبار از صحبت ما تا گرفت
آب در گوهر چو باشد قدرش افزونتر کند

بیخبر باید درین بحر جهان نتوان بود
دو سه چاک تیغ زبان باید تا دان بود

بود ز آینه من ترا خود آرائی
اگر سبب نشود روبکار نتوان بود

ظهور ما بود از ترکتاز جلوه یا
اگر سوار نباشد غبار نتوان بود

برنگ ماه شب از خانه بر نمی آئی
دگر اسیر غم انتظار نتوان بود

بفیض یاد وهی شد رهائی از غفلت
بغیر یاد رخت در بهار نتوان بود

اسیر دام تهی من کجا شوم بیتو
اگر تو صید نسازی شکار نتوان بود

برای سوختنم شعله بود در کار
بغیر شمع قد تو شرار نتوان بود

بود ضرور برای سپند هم آتش
بدون عشق تهی بیقرار نتوان بود

اگر ز هستی خود بیتوان گذشت امروز
یقین که روز جزا در شمار نتوان بود

چو شعله سرکشی ما بعشق میخواهی
دگر زباده برین خاکسار نتوان بود

بسر اگر ز جنون نیست آتش داغی
برنگ سوخته اش لاله زار نتوان بود

بهر رگم نشود تا که خون سودا نیست
اسیر دام نوای گلعذار نتوان بود

مکن تو نیکی خود همره بدی چون ماه
بچشم اهل نظر داغدار نتوان بود

چرا بطول امل اینچنین گرفتاری
که در مقام فنا پایدار نتوان بود

اگر نصیب بود نشأهٔ آزادی
اسیر ذوق میِ خوشگوار نتوان بود

خبر بیار گلِ اندام بر صبا از من
که دل غمین شده بی غمگسار نتوان بود

پیاله نوش کن ای دل که ابر شد گریان
درین بهار چنین پرخمار نتوان بود

جنون بجانب صحرا اگر کشد ما را
درونِ خانه بقید دیار نتوان بود

نگاه محو گلِ عارضی بود آصف
بصحن باغ بهر گل دوچار نتوان بود

شوخی دلدارِ ما ترک جفا کمتر کند
زانکه کار دلربائی را چنین بهتر کند

این یقین باشد که بیرون از حساب و کتاب
کشتگانش را چو کاتب ثبت در دفتر کند

قیمت هر جرعه پیدا باشد بقدر ارزشش
تیزتر مژگان خود را یار از خنجر کند

لذتِ دیدار روزِ انتظارش بیش کرد	گرمیِ بازارِ حسنِ یار را دلبر کند
گوشِ یار ماست نازکتر ز گلبرگِ چمن	بلبلِ شوریدهٔ ما را از گلبن در کند
میتواند برد سوی منزلِ مقصود پی	هر که خارِ راه را در زیرِ پا بستر کند
در میانِ ماه رویان باز آن رشکِ پری	در لباسِ شرم هر دم شوخیِ دیگر کند
گر سپر حایل تواند شد دمِ شمشیر را	لیک تیغِ ابروی جانان برش بهتر کند
کی بمخلوق حسنِ مصنوعِ انسان میرسد	یک سرِ مژگانِ خوبان کارِ صد نشتر کند
عاصیان هم قایلِ وحدت چو نیکان میشوند	هر عرض پیشِ نظرها جلوهٔ جوهر کند
میشود سرسبز عالم چون گلستان در بهار	در عدالت گر توجه صاحبِ افسر کند
رزق بی سعی و تلاشِ ما مهیا گشته است	شیر را پیدا خدا در سینهٔ مادر کند
می رمد از عاشقِ جانبازِ خود از راهِ ناز	پس کجا رو را بسوی عاشقِ جانبر کند
اعترافِ ما مقصر هست آنجا عذرخواه	هر که حجت پیش آرد کارِ خود ابتر کند

دلربا افتاده آصف جلوهٔ سرو قدش
تا نزاید خانمان جلوهٔ دیگر کند

ظهور جلوهٔ او را بهارها باشد — نگاه را ز پی یار کارها باشد
نگر ز زلف که هر موی او ز دست صبا — قوام دام ز سامان تارها باشد
چو سیر شوخی فتراک آن پری کردم — ز صید جان و دل آنجا شکارها باشد
امید نیست ز یکرنگی کسی که دلش — حریف یاری هر رنگ یارها باشد
ز گوهر لب نایاب نقد جان گیرد — برای عقدهٔ آن نه نثارها باشد
چه شرح حال کنم از جدائیت که دلم — مدام در گرو انتظارها باشد
رود ز دیده به صحرا ز جوش سیلابش — اگرچه پرده در امروز بارها باشد
رهائی از خطر عشق نبخشد آغوشت — برای آن که به دریا کنارها باشد
تمام نیست الهی روز هجران را — بسر ز دولتش آصف خطاها باشد

بوی گل از نسیم شود در هوا بلند
از دوستی ست مرتبهٔ آشنا بلند

خاک در تو گشته و بر باد رفته ایم
بنگر غبار ما که شده است از کجا بلند

رنگینی ست جزو بدن بسکه یار را
رنگ حنا نمی شود او را ز پا بلند

خوبان که از حیا به نقاب اند پیش ما
هرگز نگفته اند سخن را بجا بلند

یاران آشنا بخموشی سخن کنند
حرفی نگشته است ز ما و شما بلند

تا سرو قامتی ست بجولان ناز گرم
عشاق راست پیش لبش مدعا بلند

آگه چگونه می شود از رنگ زرد ما
چشمش نمیکند مژه را از حیا بلند

با آنکه سوز عشق در اجزای من پر است
هرگز نگفته ام سخنی هم ترا بلند

ولہ

آزادگی چو میوه بدلها شود لذیذ
بر اهل حرص محنت دنیا شود لذیذ

گندم ز خاک دمیده و از نخل انگبین
ز آمیزش ست کاینهمه حلوا شود لذیذ

هر موی بر تن تو اگر غمزه کند / چون نخل میوه‌دار سراپا شود لذیذ

گر لذتی ز درد تر دو برد دولت / هر رنگ میوه آبله پا شود لذیذ

باغی تو ای نگار و وصال تو میوه / یاد تو هر نفس به ما شود لذیذ

محتاج لطف ابر بهاری نمیشود / در دست چون ثمر به غنا شود لذیذ

هرچند امید وصل بود دلکش است / در کام دل چو میوه تمنا شود لذیذ

نقد دلم نمود کف دست یار خند / چون میوه که بر گل شاخسار خند

گشتیم خاک دست نبرداشت شوخیش / دامان آن نگار کند این غبار خند

صبح طپش که کرد نگاه لطف تست / از رفتن تو کرد دل ناشکیب ار خند

سیبم نمود جیب که داده است از کفش / فندق به یار کرده ز نخ چون نگار خند

آلی که دیده تو درین بوستان شنو / از اشک ما شود سبب تو بیار خند

نقد هوس هر آنکه ستاند بدست خود
بی شبهه میکند عدم اعتبار اخذ

جز بردن دلم نبود کار دیگرش
از کار و بار کرده یتیم اختیار اخذ

نقد دلی به کیسهٔ یکتن نمانده است
امروز کرده شوخی او بیشمار اخذ

آصف دولت بدست حریفی فتاده است
مشکل بود ز روی کف آن نگار اخذ

پیغام دلم سوخته پیراهن کاغذ
قاصد نه کشی بار تو از بردن کاغذ

گیرد ز سر شوق طپیدن بدر یار
هر طفل سرشک قلم دامن کاغذ

در نسخهٔ اعمال ندیدی تتابل
عمرت شده صرف بگرداندن کاغذ

افشاند ز بس خون قلم جای سیاهی
هر جوش بهارست ببین گلشن کاغذ

در نامهٔ ما قطرهٔ دل نقطهٔ حرف است (خون)
ظاهر نشود اعمال ز افشردن کاغذ

مکتوب نوشتیم و فشاندیم در آتش
دلدار شد از موج حیا دشمن کاغذ

تا نامهٔ من آن بت مژگان سیهم دید — چون سینه ز ناوک زده ام شد تن کاغذ

هر نامه نوشتیم بر دلبر او ماند — شاید شده باشد به برش خرمن کاغذ

غم نیست اگر پاره کند خط که بدوزد — هر یک مژهٔ یار بود سوزن کاغذ

از خواندن مکتوب رود انگشت بقلم — خونم که بخط ریخت بگردن کاغذ

از دیده تر نامه نوشتن نتوانم — مقصد بود چشم نبود دیدن کاغذ

سوراخ شد از ناوک هر آه خط ما — پیدا بود این حال ز پرویزن کاغذ

خطی بدرازی سر زلف تو نوشتیم — در نامه نیامد که ز وسعت کاغذ

از گرمی هجر تو چو حمام تن ماست — شد نامه پر دود از آن گلخن کاغذ

تا نامه کف دست حنائیش ببوسید — رشک دل انگشت بود رهزن کاغذ

از فیض نسیمی بگشاید گره دل — تا میشود این غنچه ز دامان کاغذ

تا صحبت بنیاد جدا از تو فتاده است — خالی نبود راه ز پیسوزن کاغذ

چون سایه افگند بچمنها هوای ابر | بغیر از شگفتگی نبود رونمای ابر

گویا بجوشش آمده بر تشنگان وصل | بیهوده موج زن نبود گریه های ابر

سرسبز اگر زمین و زمان هم شود بجاست | پوشیده است قامت عالم قبای ابر

در هجر یار ملتجی اشک شد چمن | چشم ترم شده است مگر آشنای ابر

زاهد علاج خشکیت آمد ز بس تری | باید گذشت از سر منعم برای ابر

پامال بارش است چو رنگینی چمن | گویا که بسته اند حنا را بپای ابر

آصف ز عرش میگذرد آهم از غمش
دود دلم قرار نگیرد بجای ابر

بجنت سیر بدیدن نمیشود آخر | ز مار می برسیدن نمیشود آخر

درون خانه خود گر نمیدهی بارم | تردّدم برسیدن نمیشود آخر

بدوری تو عجب چشمه ایست چشم ترم | که آب آن بکشیدن نمیشود آخر

برنگ صبح اگر خط دمد به پشت لبش — که حسن او بسپیدن نمی‌شود آخر

ز آرزوی وصال تو بال و پر خواهم — که سعی من به پریدن نمی‌شود آخر

چو ابر آبله‌ام پای بند فصل نماند — که آب آن بچکیدن نمی‌شود آخر

بهر گل است نهایت مگر نظارهٔ یار — کسی بود که بچیدن نمی‌شود آخر

ز خوبی لب دلدار چون توان گفتن — که لذتش بمکیدن نمی‌شود آخر

بدوری تو اگر صد هزار ره گشتم — که درد آن بکشیدن نمی‌شود آخر

فزون‌تر است ز ابیات قصهٔ تو سخن — که ذوق آن بشنیدن نمی‌شود آخر

بو اسیر نقش نبات حیات تازه بود — که تاب شن بچیدن نمی‌شود آخر

ز حد وصف برون سیب آن زنخدان است — که حرص آن بگزیدن نمی‌شود آخر

خموش شیفتهٔ عشق از آن بود پیشت — که قصه‌اش بشنیدن نمی‌شود آخر

بوصال او نتوان خان اگر کند پروانه — هوای او بپریدن نمی‌شود آخر

نشستن ست بپهلوی او مراد صدف
که انتظار بدیدن نمیشود آخر

ای دل بغیر خاک در او زمین مگیر
وی جان درین میانه ره پاسبین مگیر

ای دل وصال گر طلبی خاک راه شو
وحشی ست پای یار بغیر از کمین مگیر

از دور دیت که آه کشیدم به پیش تو
ای یار خرده بدل این حزین مگیر

سودم بود که خاک شوم زیر پای تو
این سود را گرفت که ای نازنین مگیر

باید گرفت کینه بنزدیک آمدن
بینم ترا ز دور برین دوربین مگیر

جز در صدف گهر نه بر آید ز قطرگی
ای دل قرار بی رخ آن همنشین مگیر

صیادی تو به که بود از نفاق دور
زنهار هیچ صید تو در آستین مگیر

مایل بهوشیار مشو پیش مست خویش
در دست خود بباغ گل کاغذین مگیر

استاده شو برای یقینی بره می
راه رمیدن از نظرم پیش ازین مگیر

دل را ز گفتگوی هوس برکنار دار
آئینه پیش روی دم آتشین مگیر

گاهی بچنگ آری و گاهی گزاریش
دامان آن نگار بدست آتشین مگیر

غیر از خراش دل نبود در تلاش نام
جز عبرتی ز نقش خود از نگین مگیر

شهد و شکر ثبات ندارد چو بر زبان
غیر از لب نگار ز کس انگبین مگیر

سامان زندگانیست از دست میرود
ای شمع موج شعله تو در آستین مگیر

جز پیش چشم عاشق صادق که آفت است
از روی خود نقاب تو ای مه جبین مگیر

گرچه کم جلوه میکند آن یار
می رباید دل مرا بسیار

غیر از عاشقان چه میجوئی
[illegible] نیست [illegible]

وقت در خواب مست و بیدار شد
مست خوبی یار هشیار

بر سر آن نگار در گلشن
درفشانی نمود [illegible]

دوش دیدیم چشم مست کسی
که ز دوریش مستکیم خمار

بیحیا با مسیحا که از اشکم
نیست در راه جلوهٔ تو غبار

با خیال نگار و دل آصف
شکر لله که صحبت ست برار

ای پری گر می‌بری دل خیر دل شیدا مبر
پیش مستان تحفهٔ غیر از شیشهٔ صهبا مبر

جامع اضداد بودن شیوهٔ فرزانه نیست
نام ما را با رقیبان بر زبان یکجا مبر

جان بیتاب ترا افتاده پیش پای تو
بیبری ای شوخ اگر دل را چو گو تنها مبر

بسکه کار جان ز تن بیشک جدا افتاده است
گر نه هم آشنا با هم جدا اینها مبر

تحفه جز جان و دل امروز در صحن چمن
نیست چون مقبول پیش آن گل رعنا مبر

ای صبا پیغام صبح بیوفاییهای گل
پیش رنگ یار شوخ و شنگ بی پروا مبر

پیش خوبان ای دل دیوانه غیر از احتیاج
بر زبان خویش هرگز حرف استغنا مبر

گر بدل اندیشهٔ از ترک لایعنی بود | بر زبان خویش حرف خویش نیا منه

غیر آصف با رقیبان از دل هرگز مگو
شیشهٔ آئینه را در پیش نابینا منه

گوی دل را ای بت زیبا ببر | از خم چوگان زلف آزرده منه
می بری دل را و میسازی مرا | آشنا با آشنا یک جا منه
رنگ و بوئیست چون غنچه دلم | هر دو از من ای گل غیب منه
سایه ات هستم ز من دوری مجو | میروی هر جا مرا آنجا منه

مهر خود را در دل آصف گذار
از دل او الفت دنیا ببر

وله

بسکه مستار توی شیوهٔ تو ستر بود | حال عاشق مکن پرده ز کار عشق قدم

نافلانرا خبر از جلوهٔ فیضش نبود
پیش ما جلوه کند چون نظر هر قدمی
جز همین نام و نشانش نبود پیش نظر

چشم خوابیده چه داند بچه رنگست سحر
بیشود جان و دل آگه ز تعبهای سفر
در تلاشش کمر یار چه بندیم کمر

نقش بر لوح منقش نه کشد کس آصف
ساده لوحی بر آن نقش فرنگ ست هنر

دل پاکش بود آیینهٔ نور
بود بر روی او چون ماه تابد
کشاید خاطر هر کس نگاهش
بر آید آن نگارا بر دو چه بر بام
که خود را عید قربان هست دریاب
بدستم زلفش آمد کرد صیادم

ظهور حق در اینجا هست منظور
ظهور پرتو نور علی نور
دلم از دیدن روی تو مسرور
بسویم کرد اشارت چشمش از دور
دمی آنی ز نقشش باش مسرور
منظور گشته ام من یار منظور

بخدمت میتوان یافت دولت | بجز از کار کی گردی تو ماجد
تعقل کی کند هر بی سر و پا | چه داند [illegible] نغمه
بدیدم تا کشادم آن چشم مستش | [illegible]
ازان غلطید و لبها نگاهش | [illegible]
[illegible] گشته آن [illegible] | [illegible]
بود بیماری [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] لب خوشش | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بود کامل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

الهی کارهای دنیوی ساز
بنای عاقبت را نیز معمور

تماشا کن جمال یار آصف
بخوان از سطر خطش سوره نور

ای گل نگار از تو برنگ ست بیشتر
در جوشش هزار قدم از تو پیشتر

جوی ز خون رگم بود ای مه که در تو هست
قد نیزه تیغ ابرو و مژگان چو نیشتر

زخمی ست دیده ام که گشاید بغیب یار
از اشک پر ز بیم شده ای اصفر ز ریش تر

همچون سراب خشک بود در نظر مدام
زاهد ز انفعال نشد زاشک خویش تر

گفتم چو سرخ روی به عشق تو ای نگار
گاه ز لبت کسب نشد خونم چو نیشتر

پای از ادب به پیش نگارم بجا بود
دارد وقوف کار نهفتا دو پیشتر

از ذکر آب تشنه شود تشنه تر چنان
آصف ز یاد یار شود شوق بیشتر

بیا دیار شب ای دل عنان خواب بگیر | دمی چو صبح بپا نور آفتاب بگیر

چه روز خواهی اگر باشدت شب روشن | بدست دامن حسن آب و تاب بگیر

تو تشنگی نه کشی گرم سعی اگر گردی | ز چشمه ساعد پیر خویش آب بگیر

فراغ اگر بود ای دل مراد و مقصودت | ز کرده های خود ای دل ز نفس حساب بگیر

بزم دهر بود عشرت خوش آنگاهی | پیاله خواهی اگر بهر ت ز شراب بگیر

ز جا کها دل ترا رم ورق ورق گردید | اقبال شاید تو ای بار این کتاب بگیر

میا من برکت یابی ای دل از حرکت | بدست پا تو دامان شیخ طالب بگیر

توجه تو بسوی طفیل است تا و مقصودت | از لطف غیب ان دو حباب بگیر

وزین محیط سرا دل نشسته شتی | از نه خویش کشا عبرت ز حباب بگیر

بکند و جهد توان یافتن گوهر مقصود | جواب آنکه نه آن بهر جوب بگیر

چه خواهی اینکه نه بیند کسی جفا از تو | فراغ مهر تو ای زشت تقاب بگیر

دمی که یار پی دیدنت سوار آید / ترا است طالع اگر ماه نورکاب بگیر

در آ بگو چه آن زلف ای دل شیدا / چه میروی تو بهر شوره صواب بگیر

چو گرم جلوه شود آن نگار در باغی / ز شرم آب گلش شو و گلاب بگیر

چه میروی ز پی بوی خوش بباغ ای دل / در آ بزلف سیاهی مشکناب بگیر

دلم بیگانه بود ای نگار در عشقت / بدست خویش تو این فرد انتخاب بگیر

چه دعوی ست که مه میکند به پیر تو خود / نمای روی تو حجت بماهتاب بگیر

به پیچ و تاب خودی زلف یار نازکمن / بیا درون دل ما و پیچ و تاب بگیر

شوی ز دیدن غیر نگار تا غافل / پیاله بحضورش به ماهتاب بگیر

دلم برشته شد از بهر چشم مخمورت / ز راه لطف تو لذت ازین کباب بگیر

وصال یار چو خواهی مکن درنگ آصف
به جستجو که در آئی ره شتاب بگیر

از شعله‌های شوق درین راه پر برآر — پا را ز جای خویش به رنگ شرر برآر

مستور دار نقش دلم را ز چشم غیر — در پیش آینه [illegible] نامه‌بر آر

ای شوخ دل بوده چراغی تو در نقاب — آیینه بدست تو [illegible] بر آر

در جلوه حضور بود یاد غفلتی — یاد که می‌کنی به لب ای غنچه [illegible]

در خارزار عشق که پا را گذار نیست — از فال وصال گرهی [illegible] پر برآر

غیر از نقاب نیست سخن کردنت بما — [illegible] حرف دگر برآر

از دام زلف خود که خطرناک جاده نیست — آشفته عشقی که به دل [illegible] جگر برآر

گر کم شود محبت دنیا چو ذره‌ها — [illegible]

تا از غم فراق نباید شمرد راه — در روز وصل [illegible] دل شیشه برآر

دل را اسیر جلوه به گلرخی مکن — [illegible]

بیمغز چون حباب نباید نشسته — [illegible]

از بار غفلتت بگریبان رسید سر — ای منفعل بباز گریبان تو سر برار
مخلوط شد به نیک چو بد رنگ هر دو کن — از دل خیال کردن عیب و هنر برار
بیفایده مباش نوای دل زیر عشق — ظرفیت اگر پر آب نگردید تر برار

آصف بمنزلی که دوئی نیست جای کن
پای طلب ز دایره خیر و شر برار

از شعله عشق ای نفس سوخته در گیر — هر بار نفس را چو شرر خیز و پر گیر
پرسش ز دل سوخته گم شدگان چیست — هر جا که شرر خیز بود شعله خبر گیر
مگذر ز سر جهد ز آشوب موانع — از چشم تو گر گم شود آن راه ز سر گیر
ای درد چه جوئی به تن امروز نشانش — دل نیست برم رو بره دلدار خبر گیر
در عالم اسرار که راهی بنظر نیست — گر جنبش دستی بود آن موی کمر گیر
بی باد محبت نتوان صرف نفس را — یاری ز زبرت تا برود یار دگر گیر

ای دل برسان مژدهٔ مطلوب مارا   دامان اجابت بهدم وقت سحر گیر
تبدیل مزاج ست دوای دل بیمار   گر چشم تو بر عیب کس افتاد هنر گیر
بر قطرهٔ دل چشم حقارت چه کشائی   بر ساحل مقصود درین موج گهر گیر
مانندهٔ پروانه که در پهلوی شمع ست   هر چند که او شعله فزا ست به بر گیر
ای محو بحو عالم اسرار ز بی درد   ز حال دل خویش تو تا نیست خبر گیر
هر چند که چون حب اناء تو قمر نیست   باری که بتوصیف تو بیتی ز قمر گیر
از درد محبت ز دل خویش تر آبی   زین شان که پریدم دست تو بگیر
تا چند بجا رام ز مقصود بماسی   گاه تو بجائی نرسد راه سفر گیر
آن گه نفست وقت سحر گر لب آید   در دامن دل سینهٔ مقصود [illegible] گیر
مشغول بنظر حسن تو بجائی او کن   دل را بجز آن دست ز ختنه گیر
گر طالب شوق تست بود او که مگر   [illegible]

گر هست هوائی بسرت از سفر عشق — از خویش برون تاخته دامان شرر گیر

اشک تو بود بحر پر از گوهر مقصود — گر دُر نبود در کفت از دیده تر گیر

پروانگی بر سر شمع ست شگفته — گر سوختنت یار درنگی ست ثمر گیر

از سوز محبت اگرت هست نصیبی — از شمع دل سوخته افروخته تر گیر

در دست مکن هیچ بجز دامن وصلش — زادی که بکف داشته باشی بکمر گیر

بی او نکنم سیر گل ای بلبل شیدا — فرمای تو شرمنده احسان ته پر گیر

گر تیغ کشد کلفت اسباب دو عالم — پوش از همه چشم دل و بر روی سپر گیر

از پا منشین در طلب یار زمانی — گم گشت اگر راه بر و راه دگر گیر

عفو ست گل تازه افضال الهی — از شرم عرق ریخته در دامن تر گیر

تا چند کند تلخ خموشی تو کامم — در حرف و سخن لعل لبت را بشکر گیر

آئینه صبح است مرا دیده روشن — در دست تلاش ای دل سودازده بر گیر

تا چند نهان صفت بیتاب شود صید
دل می‌طپد امروز که در دام نظر گیر

چشم تر ما حبیب گهر داب در نظر
به هوای نفس داده بود آب در نظر

در دوری تو نیست تراحت پی انسان
غفلت ز وقت خویش بود خواب در نظر

و عشرت عشاق از غم غیرت خویش است
اشک [illegible] که [illegible] یاب در نظر

مضمون حسن خط لبت یافت فهم ما
[illegible] چو [illegible] در نظر

بر حسن [illegible] آن را نه رسیده است
تا جلوه [illegible] سیماب در نظر

مایل به سجده دیده نظاره ام شده است
تا ناخن تو کشت محراب در نظر

وارد بهار آمد تا پای شوق
[illegible] چو [illegible] سنجاب در نظر

دارد شگفته طینت مقصود خاطرم
[illegible] الفت احباب در نظر

دل گشت محو جلوه ابروی شوخ ما
[illegible] آداب در نظر

در آتش محبت گل رخ بتی دلم | بیتاب تر فتاده ز سیماب در نظر

آمد بجلوه غرق عرق آن پری خرام | هر قطره اش چو گوهر شاداب در نظر

لفظی نوشته از قلم موی آن میان | آیا که داشت معنی نایاب در نظر

حرف از لب نگار که گاهی شنیده ایم | لعلیست بیش قیمت کمیاب در نظر

از زلف مشکفام تو شب آشکار شد | وز صافی جبین تو مهتاب در نظر

در وادیی که موج فریب سراب زد | چشم ترست گردش دولاب در نظر

هر نشئه که در نگهش موج زد بجاست | در چشم مست اوست می ناب در نظر

از بسکه اشک ریخته چشم ترم ز هجر | آمد براه کوی تو غرقاب در نظر

از جا کجا که زد بگریبان ما جنون | در کوی او کشاده شد ابواب در نظر

جنس فغان و ناله و آه است در برم | وارد دلم ز جور تو هر باب در نظر

بر قطع بروی زلف فکندن چه حیثیت | این رشته را نگیرد کن نایاب در نظر

آصف ز شعله باشی چه ران باخبرست
سیماب وار این دل بیتاب در نظر

بجلوه گاه تو بیگانه گشت دل ز شعور	غبار راه تو گردی شود بود معذور
چنانکه دل نفسی نیست غافل از یادت	تغافل تو کند کار نیشتر ناسور
سراغ تا ز کسی پرسم او ز من پرسید	کجا شکست کجا رفت چینی فغفور
جز این قدر که بخاری رسید بلکه آتش	نداشت پای بپای تو جوش زینت قدر
بخود ز اهل بپیوسته از نوا خالی	چو زخمه بود و صوت کاسهٔ طنبور
نگه نداشت چو گردی بسی الفت شهید	ز دیده سبزه خط تو بستن زنبور
ز گرمی که کشیده است در جوانی تب	ستم کشیده شب تیره است شب کافور
ز روی رشته تو تیره گشته است شب	ز آفتاب چو پیوست شوخ سحر دور
ظهور راست هیچ نیست در فضای جهان	ز آتش است زبان بی تمامی تنور

تفقدی کن ای افزای جانفشانی ما | که کار بیش نماید بخوشدلی مزدور
بلب میار شکایت ز چشم بیمارش | که اختیار ندارد مزاج هر رنجور
بحیرتیم ز قرب و ز بعد جلوهٔ او | که یار ماست بنزدیکی و نیست از ما دور
محیط آن چو نشد چشم ما نمی‌بینیم | بهار حسن تو در غیبت است و هم بحضور
چنانکه هیچ به یکتاییت شک نبود | در آشنایی ما نیست احتمال قصور

بشمع قامت او عرض میکند صفت
که بهر سوختنم در تو روشنی‌ست ضرور

بشمع قامت او

دل هراسان ز خیال آن بت زیباست پر | از فروغ صورت او چشم این شیداست پر
جلوه‌گاه هر تماشائی بود دلهای خلق | از خیال لیک بزم خاطرم تنهاست پر
شیشه‌های باده میگردد ز می‌خوردن تهی | چشم او مینا ولی همواره این میناست پر
تازه‌ها چون قطره دریا موج حسن دلبرست | از هجوم قطرهٔ صحن جهانه دریاست پر

جز می الفت نباشد در دلم چیزی دگر | [illegible] ز خمی [illegible] پیداست
گرچه خالی میکنم امروز دل را پیش یار | اینکه میبینم ز دست جود او [illegible] پیداست
نیست پای جستجو ایا نعی در راه شوق | گرچه از خار مغیلان این خطر هست پیدا
جز دلم مقصود دل گوهری گر بوده است | این صدف از آب این دریاست پیدا
جلوه پرداز دو رنگیهاست طبع شوخ یار | گلشن فیض تمام از گل رعناست پیدا
همچنان کز التجا جام دلم لبریز است | کیسهٔ طبع گدا ز نقد استغناست پیدا

در دل روشن نباشد جای آصف غیر یار
از فروغ جلوه او دیده بیناست پیدا

در میان گلرخان دارد تبسم ای دگر | گنجینهٔ مقصود من [illegible] نشانی دگر
گوی بازی گرچه این خوبان به چوگان میکنند | گوی ما [illegible] خود به خود چوگانی دگر
از ره پرخار عشق خود چه می ترسانیم | وقف خار عشق می سازیم دامانی دگر

تو درین میدان مفگن گوی را از زیر پا | بلکه تازی میکند آن مه بمیدانی دگر

چون زبان با دل یکی شد لذت توحید یافت | من نگیرم چاشنی را از نمکدانی دگر

چون گریبان چاک میسازم ز دست آن پری | چاک پیراهن کند ترتیب سامانی دگر

گرچه درمان طبیبان سودمند آصف نشد
میرساند دردمندیها بدرمانی دگر

ن ای زهمه

از همه پری وشان حسن رخت تمامتر | کار دل از تو زان همه سرشده بانظام تر

گرچه زبان لب یکی نیست طریق گلرخان | لیک برای جان ما وعده تست خامتر

ماه رخان با حیا گرچه کنند جلوه کم | دلبر شهرمگین ما از همه کم خرام تر

گرچه بتان همه نکو خواسته اند نام را | لیک بتم در آن میان از همه نیکنام تر

واله حسن این ادا گشت اگرچه هر دلی | لیک دلم فدا بران هست علی الدوام تر

ابروی تست در نظر نیک ز ابروی همه | هست ز گیسوی بتان زلف تو مشکفام تر

گرچه حرام آصف است بی گل و سبزه میکشی
بی رخ یار آشنا باده بود حرام تر

ای چه میپرسی ز ما از درد دوریهای یار
در پی دیدنهای رنگ هاست مطلب آینه زنگار

تا ز زلف او خبر یابد ز سوز آه ما
از برای ناله میباید فضای کوهسار

ناتوانان را نباشد مدعای آنقدر
ای بت نازک کمر یک لحظه از ما گوش دار

جانب زن صدا مایل بود بی گفتگو
میکشد عشق سیه چشمان ز ما بی اختیار

نسبت یکرنگی باشد اگر در صهبا
در جهان شور آمیزش کند صحبت بار

استقامت کی کند بر شعله یک ساعت سپند
اینک دل در عشق خوبانست بر آتش سوار

بگذری بر عاشق گریان خود گر یکدمی
میتوانی کرد سیر خیر این آبشار

این سخن را میکند تعلیم امساک گریب
گر تماشای پیش خود داری تو می آید بکار

جلوه را گر زنگ بخشد جبهه نورانیش
حیرت آرائی کند دل پیش او آئینه دار

گرد تشویشی نمی یابیم ما در راه عشق
ور نگاه ما نمی آید بجز خطش غبار

ای بهار خوبی جاوید یکسان جلوه کن
تا کجا **آصف** کشد از بهر دیدن انتظار

چون بر آرد از میان غرفهٔ خود یار سر
دانه سان بهر تماشا سر کشد بسیار سر

گر بچشم آن پری رو مایل جولان شود
پیش پستیها کند از پای در رفتار سر

دیدنت مقصود چشم الفت محبوب دل
جامه را تن خواست ما خواسته دستار سر

سید مد صبح امیدت کمتر از شبنم مباش
گر ترا سودای خورشیدش بود بردار سر

گر برخسار خوبان خط بر آید عیب نیست
می کشد بهر تماشا در گلستان خار سر

دفع موذی کردنت لازم بود پیش از گزند
کوفتن باید چو پیش کس بر آرد مار سر

کار عاشق را جلاها میدهد سر بازیش
شمع روشن می شود گیرند چون هر بار سر

دور کن سودای دنیا از سرت آسوده شی
موی چون گیرند از سر می شود هموار سر

یار را دیدیم مایل بر سر کوچه ما
گر ترا جوشی نمی پیچید از رشته زنار

در دلم تا چند عشق ای آه پنهان میکنی
ای نهال آرزو از دانه بیرون آمدن

آصف از دو دست پیشت آبی و چشم
ناله بلبل کشد و حیف گلزار بس

در دو دیت ز گریه بود آب در نظر
از موج آرزو دل بیتاب در نظر

ما دوستیم با همه ناز و همه ما
هرگز نیامده است جز حباب در نظر

شاداب تر فتاده ز خورشید گرد رو
و آب و تاب گردش دولاب در نظر

اوج فضولیست عجیب بهای هوش
محو ترا کجاست جز آداب در نظر

فرزانه هست در ره و آزاد برون است
آید از چو خیست ز اسباب در نظر

مایل بسجده واعظ ابروی یار کرد
شاهان بندگی است چو محراب در نظر

خواندن محال بود زبس صعب خط است
خط تو گر و بسط و بو ب در نظر

دندان او بخنده گهی میکند طلوع / مثلش کجا بود در کمیاب در نظر

لفظ از لبت چو آهوی رم کرده میجهد / کنج دهان چو معنی نایاب در نظر

دادم بهای عشوهٔ شوخ تو جان و دل / آورد چون قماشش ز بهر آب در نظر

آصف ز غفلتش دل کس آگهی نیافت / از بسکه آشکار نشد خواب در نظر

از رنگ گل آینه رخسار تو بهتر / ور ماه بود پرتو دیدار تو بهتر

در نسبت کم نیز بود فایده قرب / زین روی ز گل پیش نظر خار تو بهتر

خوبان دل و جان برده ز عیاری و بیدل / زان جمله بود دیدهٔ عیار تو بهتر

ای عاشق مهجور که خون کرد دلت هجر / از ابر بسی دیدهٔ خونبار تو بهتر

نقشی که زمانی ست در این صفحهٔ عالم / زان سبزهٔ خط لب پرکار تو بهتر

ای دل که کشش از رهبری خضر تو منت / یا دشمن بود دام وز ره یار تو بهتر

در وصل صراحیست سر شیشه پرستان | گر غنچه پی گل گوشه دستار تو بهتر

ای دل نظری کن بسوی غمزه خوبان | گر دلبریش غمزه دلدار تو بهتر

خوبان که به از یکدگر آشوب جهانند | ای دیده نظاره دیدار تو بهتر

از ناله و زارت نبود هیچکس آگاه | ای عاشق نالان دل زار تو بهتر

سودای بتان گر گرانی سر چو سبک بود | سر گفت که سودای گرانبار تو بهتر

در جور تو ثابت بود آنکس که ز عشاق | داند روش قیمت دل آزار تو بهتر

ای برهمن از رشته تسبیح ریائی | در پیش نظر رشته زنار تو بهتر

گر شعله کشد شمع قدش پیش نگاهت | رونق بود ای فاخته گلزار تو بهتر

ای لفظ چه دانی که اسیرت بچه حالست | داند خبر دام گرفتار تو بهتر

گویند که حرفی نبود خسته دگر را | اما لبت خسته بیمار تو بهتر

بی لطف بود فرقت از پهلوی آصف | در آمدنت خوبی رفتار تو بهتر

ریخت تا جولان شوخ خش طرح یاری در نظر
ابروش نظاره را زد زخم کاری در نظر

در چمن آن گرم جولان تا عرق افشان رسید
در گلستان آمد آن ابر بهاری در نظر

ماه بود آن یار تا بگذاشت پا اندر رکاب
آفتابی گشت تابان در سواری در نظر

میشود کشت امید از دانه های اشک سبز
گر نماید چشم شوقم آبیاری در نظر

ای ز زلف و چین پیشانی و سرخیهای لب
ساده رویی لیک پر نقش و نگاری در نظر

اینقدر غافل چرا از کار زینت گشته‌ٔ
برده دل را زما آیینه داری در نظر

راه بیرون جستنت نیست زین حلقه های دام
ای گل آشفته تا زلفش تو داری در نظر

شوخی صیاد بینش هر جا که می بیند مرا
میکند فریاد کای غافل شکاری در نظر

محو بر روی تو آصف دایم الاوقات هست
روز و شب هر لحظه هر دم آشکاری در نظر

از گل هزار جا رخ یار هست خوبتر
رنگینیش ز رنگ بهار هست خوبتر

از آبها مرتبهٔ آب حیات بیش — صحبت اگرچه خوب با دوست خوبتر

هر چند در بهار بود موج رنگها — رنگ نگار ما ز بهارست خوبتر

جز دل مکن تو روی سوی صید آهوان — صید دل از تمام شکارست خوبتر

از سرمه گرچه روشنی آید بچشم کس — در جلوه گاه یار غبارست خوبتر

زانرو بها وست مرهم خوش از طبیب — در عاشقان چو سینه فگارست خوبتر

آصف بما پسند خندان اگرچه خوب
سنجیده ام ازان لب یارست خوبتر

دل از تو چه دید یاد میدار — بر جان چه رسید یاد میدار

احوال دل شکستهٔ ما — خجلت چو رسید یاد میدار

صد نامه بیا بجبر بستیم — از شوق چه دید یاد میدار

گوشت ز محبت دل ما — حرفی که شنید یاد میدار

غمخواری آنکه گشت قربان　　در شادی عید یاد میدار
ابروی تو روز وصل ای شوخ　　تیغی که کشید یاد میدار
تیر تو رسید بر دل و جان　　هر جا که رسید یاد میدار
تا سرو قدِ تو قمری دل　　از حلق کشید یاد میدار
صیدِ دل ما بدام زلفت　　بیجا نطپید یاد میدار
سرها برست زشوق تیغت　　چون سبزه دمید یاد میدار
در کاکل و گیسویت دلِ ما　　چون شانه خزید یاد میدار
تا خوی تو یاد وعده گردد　　ای شوخ وعید یاد میدار
دل در خم زلف همچو چوگانت　　چون گوی دوید یاد میدار
از دست تو خون بجای اشکم　　از دیده چکید یاد میدار
قاصد چو رسی بمقصد این دل　　آهی که کشید یاد میدار

دوریم و دلست پشت الیشوخ | نزدیک و بعید یاد میدار

صید چشم زلفت آصف

دامت چه کشید یاد میدار

حلقهٔ زلف بتان را دام گیر | در خمش ای صید دل آرام گیر

آن لب میگون و لبیل مستی ست | در بهار ای صید روزی گل جام گیر

کار لقمان و فلاطون عشق نیست | پیش عشق این پخته گان را خام گیر

بگذر از آرام جان و در آتشش | بعد از ان از عشق خوبان نام گیر

سوز ما دایم بود سوزت دمی | سوز ای پروانه از ما دام گیر

در سرم کن سیر سودای خط | راحت ای گل از هوای بام گیر

میکند کار دو عالم غمزه ات | صد هزاران صید در یکدم گیر

کارها کردن بموقع خوشنماست | دامن رخ صبح و زلفش شام گیر

شحنهٔ مهر دولت را برگمار — باج الفت را ز خاص و عام گیر

روشن از وصلش بود هر روز اگر — کام دل را همدم ایام گیر

در عتاب گلرخان لطفی بود — لذتی از دادن دشنام گیر

گر کنی پر خون ز عشقش جام دل — از لب او بوسه انعام گیر

حلقه اش هم چشم آهو بسکه هست — وحشیان را پیش زلفت رام گیر

هست سودا خشک و دارد چشم یار — در علاجش روغن از بادام گیر

گر بجویی از دل پرخون سراغ — از لب آن یار خون آشام گیر

نقش پایت نیست کم از هیچ دام — تازه صیدی را تو در هر گام گیر

چون حنا دل بسته ام بر پای تو — ای پری این صید را بی دام گیر

تا بماند سرو حیران راه باغ — با قد موزون سرو اندام گیر

گر هوای سیر باغ آصف تراست — دامن عشق بت گلفام گیر

ای بت شوخ شنگ خوش منظر | گاه گاهی بسوی ما بنگر

رمقی را که باقی ست بتن | بکشد ناز تو برد یکسر

رفته رفته ایم ما از خود | تو کجائی و ما کجا چه خبر

جستجو چیست از من بیتاب | نیست از عاشقان چو نام اثر

در ره عشق جان نثار من ست | جلوه فرما اگر چه ست خطر

میکند کسب از بنا گوشش | در جهان کار فیض وقت سحر

بسته اش صد هزار دل باشد | ناتوان ست گرچه موی کمر

ای که جوئی تو کیمیا هر سو | چشم بکشا که کیمیا ست نظر

تا که در یاد آن بنا گوشیم | سبحه دست ما ست از گوهر

غمزه اش دل ربا ست پیش نظر | عشوه اش جانفزا و هم دلبر

روز و شب فراق او اصف | شاهد حال ما ست شمس و قمر

نمایانست امشب هر طرف نور | برقص آمد ز شادی عمر مهجور
چو آید جلوه‌گر آن ماه رخسار | نما روشن به پیش شمع کافور
وز آن آزادی عشاق باشد | بود بر پشت لب خطی که مسطور
بغیر از چیده بستن نیست کارش | بود تا دام زلف یار مأمور
مکن منع از نگه کردن برویت | درین کارست چشم شوق معذور
بمهرش دل چو دادم جان ز من برد | بود مختار دل جانست مجبور
مرا نشو و نما دلدار بخشید | تمنای وصالم کرده مشهور
دلم را بر خیال باطل غیر | محبتهای او کرده است منصور
جمال یار می‌سوزد نظر را | که از قدش کشد سر شعلهٔ طور
ز عیاری دلم را می‌رباید | نمایان در نظر آن یار مستور
مزاج ما قرین اعتدال است | نه ما مختار هستیم و نه مجبور

زبانت یک بود حرفت یکی به ‌‌ نباید حرف دیگر کرد مذکور

جفای خار اگر بینم بر اهست ‌‌ تلاش و کوشش و سعی است مشکور

کشد گر صاد چشم او نگاهش ‌‌ بفرق عاشق او هست منظور

نگاه مست را در پرده دارد ‌‌ فریبم بیند از آن چشم مخمور

درآمد شد نفس بی اعتماد است ‌‌ بدین فرصت نباید گشت مغرور

نماید در فراقش زندگانی ‌‌ که در دوش دهد لذت بمهجور

نمی یابیم از رنگش نشانی ‌‌ بود چون مهر و مه هر چند مشهور

نمی خواهیم غیر از سجده آنجا ‌‌ بپایش نقش جبین ماست منشور

نباشد از شب دیجور باکم ‌‌ که چشم یار باشد خانه نور

نخواهم چند بیشتر آصف قیمی

ز رنگ روی یارم چشم بد دور

چهره افروزی آن شوخ هویدا است نگر — قامت او که چه سرو است چه بالاست نگر

همچو صیدیست که دل بستهٔ مویش باشد — جان که آشفتهٔ آن زلف چلیپاست نگر

ای ضیائی که تو در چشم سیاه یاری — دل که صید تو ز جان گشت هویداست نگر

سوز و بیتابی دل هست چو خورشید عیان — چشم من در ره تو منتظر و فر است نگر

تا که چشم تو شود یار حلاوت چو گوش — لعل او را که چه شیرین و شکرخاست نگر

چشم بگشای تو ای نرگس حیرت زده باش — دیدهٔ روشن دلدار چه شهلاست نگر

خالی از ناز نباشد سر موی به تنش — قامت او ببر غمزه سراپاست نگر

ناتوانی بر هست گر چه نشانه است مرا — شعلهٔ شوق تو چون شمع که برپاست نگر

بال مژگان بود و چشم سیاهست شاهین — از پی صید دل خسته چه گیراست نگر

ناز بیهوده مکن در نظر ای چشم حباب — دل من طالب آن گوهر یکتاست نگر

چشم پوشی مکن ای شوخ ز حال زارش

از [illegible] شکسته دو بیت و [illegible]

[illegible] آمد به شهر — قتل [illegible] کرد گل [illegible] شهر

[illegible] — جان خسته [illegible] که طبیبی بنگر

[illegible] — [illegible] دل [illegible] دلدار دگر

[illegible] — با وجود یکه بود [illegible]

[illegible] — یار پرسیدی ز تو [illegible] خسته خبر

[illegible] — نام عاشق تو چه پرسی نشان [illegible]

[illegible] — دست پا چون [illegible]

گاه از [illegible] گاه کند [illegible] خضاب — لب لعل و [illegible] بود شیر و شکر

عاشق از یار [illegible] باقی ورنه — محو آتش [illegible] شعله شمع است شرر

تا که [illegible] زلف [illegible] — کس نداند که کجائی [illegible] چه حالی [illegible] خبر

دل می‌طپد به سینه و پیداست در نظر
راز نهفته نالش ز سیماست در نظر

اضرار بغیر غمزه نکند چشم ابروکمان
آفت فروش الفت دنیاست در نظر

تا هر کجا نگاه رسد رنگ گل است
در جلوه‌گاه یار تماشاست در نظر

اشکی که ریختیم ز درد جدائیت
در پیش چشم موجهٔ دریاست در نظر

موج خرام یار نباشد کم از محیط
در سرکشی چو گوهر یکتاست در نظر

شوخیست سروقامت گلچهره دلبری
هر عضو آن پری همه زیباست در نظر

کار بلند مرتبه فرمایش است و حکم
در ابروش اشارت و ایماست در نظر

در دوش دست از نگه او شدیم ما
در چشم یار نشاهٔ صهباست در نظر

دنیا مدام خطی است سفید و خطی سیاه
در دست نرگس آن گل رعناست در نظر

محتاج باز و جری و شاهین چه را بود
در دست او که پنجه گیراست در نظر

آهنگ صید کیست ندانیم مقصدش
صیاد ما که بادیه پیماست در نظر

تصدیق دل همین که بجز زلف آن نگار
نقش طرب تصور عنقاست در نظر

نور جبین روشن آئینه دار یار
ماهی ست چهارده که هویداست در نظر

مقصود هر یکی کند آئینه داریش
آصف بدام زلف نهان جاست در نظر

بی ثبات ست آشنائی یار
مغتنم هر چه رسد که هست شکار

دل روشن مگر تواند دید
آشکار است جلوهٔ دیدار

تا نفس باقی ست در یادش
باید ای دل بنقد جهد بکار

منکر جلوه های روشن [illegible]
هست گمره ز ظلمت انکار

مزرع وصل سبز اگر خواهی
برق افشان بباد تخم بکار

هستی حق بود بجلوه گری
همچو صوت طبل از منقار

بهره بخشد اگر دوام حضور
باشدت دل بیاد دوست بکار

گر حیات آرزوست کاری کن — که کم از مرده بود بیکار

چشم وا کن بسوی رشتهٔ شمع — که بعشق است سوز دل درکار

جهد کن تا مراد دل یابی — مقصد آئینه است در کف کار

تا چو آئینه دل شود روشن — صیقل یاد او ز کف مگذار

گر نویسی خطی بیاری شوق — نقطهٔ دل بفرق نامه گذار

گفت خذ ما صفا الی آخر — جز محبت ز غیر دل بردار

گم نشان صدق و مدعا پیدا — حسن کمیاب و بوالهوس بسیار

دلش آئینه است و احوالم — یکنفس نیست در پی اظهار

مستی ما بود ز چشم کسی — سبب رنگ گلشن است بهار

محتسب تا نزاع نزع نشد — شیشه و جام را ز کف مگذار

گر تمام جهان تو صید کنی — نرود از دل تو ذوق شکار

گر طلبکار حسن دیداری — بکف خاص تو نقد بیایا

هستیش دیدنست هوس باشد — خویش را نیست پیش او مقدار

پیش پیش هستی آمد راست — در جهان هر چه جمله نقش و نگار

وصف خویش بیستان با او کردند — بر نشست ترک چون دیده بیدار

هر چه جز خیال سود نیست — چیست در کار و آن همه در بار

فرصت خویش را ز دست مده — گر ز بار غمت رسد قرار

از وجود هست را ز پیش خود منه

بود آنچه نیز هست غبار

گر چه کردم در فراق یار شب تیره شکار — آن دوا را که این شب آن بود دشوار

نشاید یافت هیچ کس که جان بیشتر — آنکه در بار آشفته پا بست عاشق

حقیقت را مست شد یار عطر او باشد — که نفته بر در شب من آتش بار

هرچه بر دل بگذرد چشم دستان آگاه نیست / محرم عالم بود انداز شوخیهای یار

دل بذوق دام او حیران کار خود شده است / در کف صیادی وحشتش بود تدبیر کار

این کجا و آن کجا نسبت مگو با جمال آرزو / هرچه خواهی کن تویی امروز صاحب اختیار

گل نه خوشی از زبان من بپرس بلبل نیستم / عالم دیگر بود در ناله‌ام گوش دار

گریه کرد و نها بجا دارد بهاری در نظر / صبح دم شبنم بود بر برگ برگ گل سوار

عالم اینجا نباشد نعمتی از خوان حق / شکوه ناشکری بود از کار و بار روزگار

جای نامحرم نه جهان محفل اسرار نیست / هرچه آصف غیر یاد اوست از خاطر برار

تا بجولان گرم هم هست نازان سوار / فرش راه او نسازد دل بود آئینه وار

بسکه خالی نیست جای از تماشش در جهان / شش جهت هر سو که می بینیم نیاید غبار

هر سوالی را مطابق بایدت گفتن جواب / میتوان چه یافتن این نکته را از کوهسار

آشنائی از دورو در ربط وارد وحشی تمام — کار خود بسیار با آنکس که دارد با تو کار

مژدهٔ سیر بهار باغ اطمینان بود — هست در کاربزی حرفی که زنگ اعتبار

بر سر کوی وفا تسکین بی پایان بود — موج سرگرم است در کار طپیدن تا کنار

شعلهٔ عشقش میان سینهٔ ما بر فروخت — آنکه آتش را نمایان کرد از شاخ چنار

می طپد چون صید دلم سوی تو پیش از خرام — میتوان صحرانوردی کرد از بهر شکار

نیست جای حرف در جوری که پیشش میکنند — در کف مستان نمی باشد عنان اختیار

بی تو سامان نشاط ما معطل می شود — با حیات و عیش و آسایش دگر ما را چه کار

نقش پای او رگ برگ گل رنگین بود — در خرام یار می بینیم سامان بهار

در فضای این سرا آسودگی باشد خیال — کاروانها گرم رفتنها بود تو در قطار

سالکان را بازگشتی گر بود محمود هست — گر رسد با خلق حسن بیش نسیمی از برش بیار

وعدهٔ امروز یست و امان فردا کشید — تا کجا خواهی تو ما را داد رنج انتظار

گرچه آن گل این دل صدچاک را بر باد داد
آصف از گل پرتو این چاکها چون شانه خار

ای دل بیتاب بت بی نظیر / گر دهدت دست تو پایش بگیر
از نگهت پیش نظر روشن است / هر چه ترا هست درون ضمیر
کم شماری تو عدوی ضعیف / گرچه نماید بنگاه هست حقیر
چشم بلطف تو گشاید غنی / کاسه بدست است به پیش فقیر
هر که ز عشاق بود صید تست / در خم زلفت نبود جز اسیر
ظاهر و باطن همه روشن بادت / بسکه علیم است و سمیع و بصیر
شوخی هر عشوه پر کار یار / برد دل از ما و بود دلپذیر
صافی تقریر تو شیرین بود / با لب آمیخته شکر بشیر
نیست قبایی که نه دامان دوست / لیک تو جز دامن یارت مگیر

غنچهٔ گل گرچه معطر بود — [illegible] لطف تو دارد عبیر

الفت ما با تو ز ما دست کش — گر تو نه [illegible] دامان بگیر

نیست بغیر از کف پای تو دگر — در ره پا [illegible] فرش [illegible]

مژده که عشق رساند دل مگر — [illegible] بهاست [illegible]

در رهت ای مه چو گذشتم ز [illegible] — نیست به جز عشق تو [illegible]

چون رود آصف ز ره [illegible]

دیده ز رو [illegible] در گذر [illegible]

در جدائی دل بود بی [illegible] ز سینه بیقرار — می چکد [illegible] آتش [illegible]

اضطراب دل کند سامان آن [illegible] — [illegible]

تا تو با این حسن خود [illegible] — ز دل [illegible]

چهره رنگین ادا [illegible] — [illegible]

پردهٔ ستاریش جرم مرا افشا نکرد | عفو او در گوش میگوید که باش امیدوار

جرمهام اما بدست کارفرمای خودم | تا ازو یاری نشد از من نیامد هیچ کار

نعمت آمرزش عصیان چو بینید روز حشر | انتظار لذت عفوت کشد پرهیزگار

ای پری از شیشهٔ خود یک قدم بیرون خرام | میکشی تا چند ما را بر رهت در انتظار

از مروت نیست در گیسوی مشکینش اثر | در دل صیاد پیدا نیست جز قصد شکار

با کی طرز نگاهش کرده کار می کشی | میکند چشم سیاه مست او دفع خمار

میتوان ای مه برای سیر این سو شد پدید | چشم تر در ره هجرت کرده طرح آبشار

حلقهٔ زلفش که صید خویش را می پرورد | گر چنین صیاد دامی افگند مفت شکار

تا توانی راز عشقش ای دل بیتاب پوش | گرچه آن پیش نظر خورشیدوار است آشکار

گردش چشمیت نمی ماند بدور هیچ چشم | در نظرها رنگ دیگر ریخت این لیل و نهار

زنگ در آیینه بی ضبط نفس جا میکند | خامشی را پیشه باید کرد پیش روی یار

جان فدای آنان است که بر عاشقان افشانده‌اند | هست چون ایمان این آیینه رویان بی‌وفا

دل یکی داریم و یار و دلبر ما هم یکی است | از دو رویان [illegible] با کیستند آیا دو چار

بسکه از توفیق او یاری ما دم می‌شود | هر نفس با نفس هر کس نیست ما را زینهار

میکند آماده معجزای ل حیات تازه | خاکساری پیشه کن [illegible]

تا گذشتم از همه آرزوی خویشتن | باشد [illegible]

روز محشر عضو عضوت چون گواهی میدهد | پاک باش از ظلم و از جور [illegible]

از پری رویان بیا هر تا آنان در سایه | [illegible]

خشک گرد [illegible] | [illegible]

چشم او روشن چو خورشید است [illegible] | [illegible]

اصل [illegible] | [illegible]

گر چنین عفو تو در کار گنهکاران بود | [illegible]

دل بدستِ تست هر جا خواهی ای دلبر ببر
در کفش آصف نمی بیند عنانِ اختیار

یار پری چهره بُوَد دلپذیر — در صفِ خوبانِ جهان بی نظیر
ناله کند چاک دلم ناگزیر — شق قلم راست بلب ها صفیر
بر درِ یار است نگاه همه — حلقهٔ در او چشمِ غنی و فقیر
در خمِ هر کوچهٔ گیسوی یار — از دل گم گشته خبر باز گیر
کاسهٔ دریوزه بکف میرود — در طلبِ بوی تو مشک و عبیر
این دل آزاد بگردِ جهان — شد بهمان حلقهٔ زلفت اسیر
در روشِ شرع دو شاهد بس است — مهر تو در دل بود و در ضمیر
داده گرفتن نه ز طورِ سخاست — دل که تو دادی بوفایش مگیر
هست قبا در برِ مردان زره — صرفِ زنان ست لباسِ حریر

این بود امروز زکوة قوی | ما که فتادیم بده دستگیر
حلقه کمان در خم ابروی تست | در صف مژگان تو دیده ام تیر
خاک اگر در ره مردان تولی | دل ز ستم گردن از دو برگیر
همت اگر نیست قدم کش ز راه | عاشقی دوست نزاید خطیر
دست بدامان تو سها مزن | جهد بکن دامن غیرت بگیر
گاه بود آب و گهی آتش است | دلبر ما هست نذیر و بشیر
بارش اشکست بهجران یار | دیده وشد امروز چو ابر مطیر
در خم چوگان تو گوی سپهر ما | از تو نباشد دل ما را گزیر
سد ره ما شده اشک روان | چشمه حیرت زده موج غدیر
مطلع خورشید بود روی یار | پرتو حسن است چو ماه منیر
واجب دیدن نیست یکی دفعه شد | دور کن از بزم رقیب شریر

در رهش ای اشک فتادیم ما
میروی امروز تو دستم بگیر

بندگی درخورت از ما نشد
عجز شفیع ست که عذرم پذیر

از رهت آصف نکشد پای را
شوق وصال تو بود ناگزیر

ای که هستی بحسن خود مغرور
نگهی کن بسوی ما از دور

شاد دارد خدا ترا همه دم
جان ما را دمی بکن مسرور

دوستانت همیشه خرم و شاد
دشمنان تو دائماً مقهور

ره نیابد خزان بگلشن تو
چشم بد از بهار روی تو دور

حسن تو عالمی منور کرد
رخ تو آفتاب و جسم تو نور

چشم بیمار او که می بینی
عالمی کشته است این رنجور

خوبرویان کشند دستور است
یار ما راست علم این دستور

حسن مه‌چهره‌ای در نظر است — چشمها راست حسن در منظور
کی محبت نهفته می‌ماند — همچو خورشید عشق هست ظهور
باش هشیار کان بود حاضر — از ادب می‌شمار پاس حضور
آشکار است الحق و یعلو — تابع حق مدام شد منصور
همچو مجنون تو راه صحرا گیر — تا که در عاشقی شوی مشهور
غافل از فرصت حساب مباش — عمر خود را مساز صرف قصور
در رکوع و سجود کوشش کن — تا که ارکان نیافته است فتور

وله

همچو تسبیح ذکر زلف نگار — بارها کرده‌ایم و صد بار
دل ما نافه بوی یار چو مشک — دور از نافه نیست مشک تتار
نوبهار بود بتی که زند — طره گل بگوشه دستار

بی نصیب چشم خواب آلود | لیلة القدر یافت شب بیدار
عاشقان در وصال بیتابند | بلبل آسوده نیست در گلزار
وعدهٔ وصل داد و گفت که هست | محتمل صدق و کذب در اخبار
طپش دل شده است قاصد ما | در آه رساست چون طومار
رحم فرما به بسملان ای شوخ | نتوان بود بیش ازین خونخوار
لطف کن گو که اندکی باشد | سخنی نیست در کم و بسیار
طپش و اضطراب و بیتابیست | در فراق تو از بر آمد کار

دلش آصف نشد ز اشکم نرم
آب کی میکند در آهن کار

تا دلم داد یاد گوی بیار | همچو چوگان ربود زلف نگار
همه دیوانهٔ رخش گشتند | مست و مدهوش و عاقل و هشیار

در دکان جهان در این خوبان ‖ بهر جنس نیست گرمی بازار
تا کجا میکشی ز هجرانت ‖ رحم فرما ز انتظار بیزار
هیچ چشمی بغیر مژگان نیست ‖ دیده بگشا بجانب گلزار
برخش روشن است این که دلم ‖ همچو آیینه است بازنگار
لب خوبان اگرچه شیرین ست ‖ لب شیرین اوست شکربار
در فروغ مه رخش چو کتان ‖ چاک گردیده سینهٔ افگار
جان تو ملک آن نگار بود ‖ عاریت را ز بهر که ست سپار
دل چه بیهوده بسته اند و ردا ‖ زاهدان را بذوق عشق چه کار

آصف آیینه جای جلوهٔ اوست
غیر یار انچه در دل است برار

همچو موجی که میرود بکنار ‖ میل آغوش ماست جانب یار

فایق از نعمت دو عالم هست | پیش مشتاق لذت دیدار
از نظر یار همچو برق گذشت | یا که پروانه داشت در رفتار
یار هنگام دل شکستن ما | وعده وصل کرد قول و قرار
لطف دلدار خوب میداند | هر چه یار است در جهان در کار
صدف ست آن دهان و دندان در | نه چو هر در دری بود شهوار
خوب دیدیم چشم خوبان را | چشم مست تو هست پر عیار
شعله کش ای قد نگار بهجر | شمع سوزند خلق در شب تار
تیر پیدا ز سیاحت نگهم | که درین ست حق بجانب یار
مستی چشم او بود ظاهر | از ظهور ست این و آثار
عرق شرم او بهار آراست | ابر بارد شود جهان گلزار
کی نگیرد سبک روان برسد | هر که دارد بدوش بر سر بار

گر ترا هست جنبه زین جیش — در کفت هرچه هست کن ایثار
نازها هر قدر که خواهی کن — دل بدست تو هست آئینه وار

عیش آصف بوصل خوش باشد
در بهارست لطف سیر و شکار

بنظر ریخت شمع قامت یار — شعله آتش و شرر دود و نار
شده چوگان و گوی میدان را — بر سمندش شده است یا بهوا
حاجت جنبشی بدست نیست — تیغ ابروی انت گرم بجا
نیست ابری که سوزد آن و کجا — ابر زلف تو هست آتش بار
بعد مه آی ای هلال ابرو — نیست که یک نفر بود بسیار
در شب هجر او دل سوزان — شعله آتش است یا چو شرار
قاصدی یار و بد نامه ما — [illegible]

صحبت بد بتر است که هست | بجز آن شاخ و برگ گلها خار
آرزو از دل حریص نرفت | نیست یک شئی بخاطرش پادار
فکر دنیا اگر بدل گذرد | یک دم و یک نفس نگاه مدار
گر تو خواهی بمنزلی برسی | بار خود را کناره بگذار
تا گذشتیم در هوای قدش | بهر آن شد بلند اوج غبار
هیچ فرقی که در شب و روز است | خامشی در کجا کجا گفتار
چیست دنیای دون درین وادی | رهزن پر فریب یا غدار

بنده با حق بود به بین آصف
پرتو ذره‌هاست آئینه زار

پیش ما بر در رنگ روی نگار | مست گشتیم در هوای بهار
بر تو ظلم است بیش ازین تکلیف | روی بنمای ای پری یکبار

ای خم زلف او که صیادی | دست از کار خویش باز مدار

ست یا تا کز نظر دور است | درد سر میدهد هجوم خمار

آنکه همچو نرگس مست مدام | چیست در دل بجز [illegible]

دل آن شوخ زلف مشکین گفت | هست صیاد دام و صید شکار

تا گریست بسکه از شبها | آنچه باشد [illegible]

در دلم یاد اوست بی غیرش | روشنی مهر کجاست کو زنگار

کو شکستی که هست مبادا ز تو | [illegible]

آن علامت زخاکسار است | هر کجا می شود [illegible] غبار

ای سه زلف چه کرد از ظلمت | دل ما را [illegible]

برسان مژده [illegible] | [illegible]

بر سر صبح [illegible] | [illegible]

شکوه نیست از شکستن دل | از ره عجز کرده ام اظهار

هست امید آصف این که زود زند
اسد الله گردن کفار

صیاد تویی دام بهر راه نگهدار | صیدیست دل ما تو کمین گاه نگهدار
از خنجر و از دشنه و از تیغ تقتلم | در دست خود ای شوخ تو دلخواه نگهدار
ما همچو عنانیم بدست تو فتاده | خواهی تو رها کن ز کف و خواه نگهدار
شاید که قریب تو بتقریب رسد دل | تو از خطرات نیزه کوتاه نگهدار
دانسته کسی گر چه کسی غصه که خوبست | خود را ز غم و غصه ناگاه نگهدار
اسباب ضروری از پی جلوه مکن دور | ما گر همه گردیم که همراه نگهدار
بیقدر مکن خلقت حق را و شب ماه | در خانه نشین حرمت هر ماه نگهدار
دشمن نتوان بود مگر وقت ضرورت | چون چشم عدو دوخت بیگاه نگهدار

تا بوسه زند بر دو کف دست مراد دوست
بر سر دولت [illegible] نگه دار

پاس دل ما گر تو نداری همه اوقات
یارب ز سر لطف و کرم گاه نگهدار

گر نیست پرم کار کلانی بکنم من
از هر کس [illegible] نیت [illegible] نگهدار

ای صید دل از حلقهٔ آن زلف گره‌گیر
[illegible] بسیدست [illegible] نگهدار

گویند که من عاشقم و [illegible]
یارب [illegible] نگهدار

در حالت مستی مکن از درگه خود دور
[illegible] نگهدار

یارب تو مرا در حرم لطف [illegible]
[illegible] نگهدار

[illegible] کار خود است [illegible]
[illegible] نگهدار

غافل مشو از جلوهٔ انوار محبت
[illegible]

یارب [illegible] کرده [illegible]
[illegible] نگهدار

مانند خدا [illegible] است [illegible]
[illegible] نگهدار

ای دل مکش آهی که جهان پاک بسوزد | سامان عدالت بکف آه نگهدار

یکبار درون بر که برون سر کوبیت | گر خواسته بار تو هر گاه نگهدار

ای دل تو چو پروانه که از شمع جدا نیست | گر شعله بود یار که همراه نگهدار

ای یار بچاه ذقنت راه نما شو | گر یوسف مصری ست درین چاه نگهدار

خواهی که ز جاهت ضرر اندوز نگردی | حبّ دل خود دور تر از جاه نگهدار

در لطف نمودن بضعیفان چه درنگ است | کمتر نه از کاه رُبا کاه نگهدار

زاهد بود این لطف که آگهی از عیب | سجاده و تسبیح تو همراه نگهدار

در وسوسهٔ دیو بجوئیم پناهت | یارب تو ازین فتنهٔ گمراه نگهدار

رفتی تو و در بردن من سعی نکردی | در یاد خود این قصّهٔ جانکاه نگهدار

آصف تو ز بیداری شب ماه ببینی

این پند مرا در دل آگاه نگهدار

وحشت دلدار ما باشد بیابان دگر / میکند چون آهوان صد در بیابان دگر

در دل ما چون آن شوخ جولان میکند / جلوه‌گاه یار ما باشد گلستان دگر

در بیابان طلب خاری که در پایم خلید / یاد فتراکش بود خار مغیلان دگر

در فرامش کردن ما خوردمی بیهوش شد / در دلش زنها بود امروز نسیان دگر

چون برآمد ماه من از خانه آتش نقاب / شد نمایان در نظر خورشید تابان دگر

همچو زندانی که عاشق راست یوسف را بخود / عاشقان زلفت ترا جا است زندان دگر

وصل او هر گرم خونریزیست از شمشیر ناز / میکند بسمل مرا در عید قربان دگر

ای مه آشفته [illegible] ز هر راه [illegible] / ورنه خواهد کرد زلفت چو پریشان دگر

[illegible] با ما [illegible] خونریزی کشد / میکند آن [illegible] بندان دگر

می کند [illegible] با ما [illegible] / دلبر خونخوار ما باشد [illegible] دگر

[illegible] / ماه [illegible] دگر

در جدائی گر گریبان چاک کردم در قبا — چاک خواهم کرد در دل هم گریبان دگر

کاکلش یاد آمد و خطش دل ما را ربود — میرسد هر دم ز پیش یار فرمان دگر

چاک شد از خار راهش دامن ما باک نیست — میکنم تسلیم نوک خار و دامان دگر

بود دورانی اگر زین پیش آن بی لطف بود — گردش چشم تو پیدا کرد دوران دگر

حال خود را با طبیبان جهان آصف مگو — درد عشق یار دارد ذوق درمان دگر

جز جنبش لبت که عیان ست در نظر — پنهان صدا از صوت بیان ست در نظر

با آنکه جلوهٔ تو عیان ست در نظر — کیفیتش چو بوی نهان ست در نظر

از خوف و ز رجا که نشان ست در نظر — کیفیت بهار و خزان ست در نظر

نقش قدم ببین و قدم بر قدم بنه — از رفتگان براه نشان ست در نظر

مژگان یار و ابروی او بهر بسملان — در کار قتل تیر و کمان ست در نظر

خار و خس کدورت دل برد از خرام — رفتار یار آب روان ست در نظر

تا ز و بفهم معنی باریک می کنیم — در چشمه فکر موی میان ست در نظر

از مهر ماه روی نگاری شب وصال — تا سینه چاک شد که کتان ست در نظر

با آنکه در بهار چه گلها شگفته است — بی روی او بهار خزان ست در نظر

باشد بلب نهفته دهانت نه غیر آن — در عالم یقین که گمان ست در نظر

با آنکه هر عیان نبر دست بیان — آن حسن آشکار نهان ست در نظر

از جوش رنگ یار و از روی چشم ه — در خوف بهار خزان ست در نظر

در سیر باغ زخمی سروی کسی نشد — در سرو قامت تو سنان ست در نظر

از جوش عشق مرده کند کار زنده — رفتار پیر پیچ جوان ست در نظر

رنگی از آشنائی دلها پدید نیست — با آنکه این زمین زمان ست در نظر

از دوری تو خون جگر میخوریم ما — تا القفوت جهان ست در نظر

غیر از زمین زکوی تو روئی ندید لیک
عزمکین بکار مکان ست در نظر

ای گرگ روبهوش گر از کار آگهی
آئینهٔ بدست شبان ست در نظر

تا بد عنان باینطرف آصف امید هست
در دست یار تا که عنان ست در نظر

ز غفلت ای خدای من نگهدار
دلم را از بلای من نگهدار

رضای من بود چیزی که خواهی
کرم فرما رضای من نگهدار

الهی همچو جان در تن مدامم
مرا با آشنای من نگهدار

مکن در جور خود بیباکی امروز
بدل شرم از وفای من نگهدار

پشیمانی کند ستر گناهان
در این پرده خطای من نگهدار

مکن صرف نگه بر صید صحرا
نگاهی را برای من نگهدار

دلم را برده و از دست داده است
بیا ای کو تو جای من نگهدار

ز هر رنجی که در راهت کشیدم — بیادت خار پای من نگهدار

زبانم از ادب لال است پیشت — نمیگویم رضای من نگهدار

ادای حق او جز این نخواهم — بیاد خود وفای من نگهدار

بیادم گر دهی در عشق خود ده — بهم خاک و هوای من نگهدار

منم بلبل تو گل هر جا که باشی — بگوشش خود نوای من نگهدار

ببزمت گرچه می خواهی نیایم — ولی جانی برای من نگهدار

از او گر سینه چاکم یارب او را — بباغ دلگشای من نگهدار

ز نادیدن بود دردم که گفته است — بچشم خود دوای من نگهدار

بغیر از راستیها شیوه ام نیست — بدست خود عصای من نگهدار

بگویید گریه ام را چشم آصف
ز سیل اهین بنای من نگهدار

در بتان روی یار روی دگر — در گل روی اوست بوی دگر
زلف خوبان کجا کجا زلفش — هر سر موی اوست موی دگر
آزمودیم خوی خوبان را — هست در طبع یار خوی دگر
کوچهٔ زلف یار و خط لبش — در نظر هست چارسوی دگر
خم زلف تو تازه چوگانیست — دل بیتاب ماست گوی دگر
عاشقان گرم جستجو هستند — لیک ماراست جستجوی دگر
یک گلو داشتم کمندش بست — کاش بودی مرا گلوی دگر
دست شستن ز جان وضوی خوشست — بسملت را بود وضوی دگر
جز در یار خود نمیدانیم — پای ما کی رود بکوی دگر
در میان هجوم این مستان — مستیم داشت هایهوی دگر
نظر هر یکی بخود بینی ست — نگه شوق ماست سوی دگر

در رفوی رشته پا بهم چو شد
رشته جان‌ها کند رفوی دگر

چشم هر یک بروی خوبانش
نگهم محو شد بروی دگر

آبرو داده بود عشق مرا
درد او داد آبروی دگر

نیست هر آب لایق چشمم
هست اشک شست و شوی دگر

دوست شد درد مند از دردم
آب چشمم هست جوی دگر

هر کس آصف کند ز دنیا حرف
بر لب ماست گفتگوی دگر

همچو ابری درین کنار بهار
بر سر تشنگان ببار ببار

در پی آن نگار وحشت خوی
جان پاکان بود قطار قطار

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گر بیائی وگر نیائی تو — جان و دل بر رهت نثار نثار

در فراق و جدائیت ای شوخ — در دلم کی بود قرار قرار

صید دل دید با خم زلفش — بانگ بر زد که این شکار شکار

چون نسیم سحر وزد ای دل — دست خود در دعا برار برار

آرزو از تو این کند آصف

دست از لطف خود مدار مدار

دل که بستیم با بیار بیار — کو بود دست ما بکار بکار

گفت چوگان و گو بمیدانش — خبری کن بآن سوار سوار

ناتوانست دل بره مانده است — دست خود تا باو بیار بیار

دل ما را نمی بری تا چند — دست از آستین برآر برآر

گر نگاهی بسوی من نکند — چه شکایت کنم زیار زیار

موج آغوش یار تا دیدیم / بر لب خود بود کنار کنار
تا تو رفتی بیادت انفاسم / میرود در پیت قطار قطار
ناقه ات تند میدود ای شوخ / باش هشیار از مهار مهار
زلف او بهر صید دل دامیست / یا بود حلقه اش حصار حصار
سوخت پروانهٔ دل و جانم / شمع قدی پر از شرار شرار
تا ندیدیم چشم مست ترا / داد آزار با خمار خمار
تا دلم دید خنجر مژه ات / گفت آری همین خیار خیار
دید دندان یار و چشم گفت / این بود دانهٔ انار انار
بلبلانند همچو جان و دلم / در بهار گلشن هزار هزار

گل برویت چو دید آصف گفت
که برشکست ازین بهار بهار

بعد محنت میرسد راحت بپایان غم مخور
عسر دارد آفتاب یسر تابان غم مخور

مژده ده دل را که دارد درد گلرویان خارش
پاره از خار رهش شد گرچه دامان غم مخور

دیده میخواهد که باشم من ز بهر جور او
یار از دیدن گدای دل شد پشیمان غم مخور

نیست بی جمعیتی از صید دام حلقه اش
زلف او گر دیده هیچ است گر پریشان غم مخور

آشنائی ها مبدل شد چو با بیگانگی
ای دل غافل ز بهر آشنایان غم مخور

مانع فیض مربی نیست اسباب حجاب
سایبان ابر دارد موج باران غم مخور

آصفا آنکه پرورش در صدف چون گوهر است
گر نشیند در درون پرده پنهان غم مخور

بجان چو دل بود از سوز آه و ناله خبر
نگشته است نمایان ز هیچ چشم اثر

گهی بدیده گهی در دلی گهی بنظر
نیافتیم که دوری ز پیش ما چه قدر

تملقی که نمودم بوقت راحم شد
اثر کند بدل سنگ سخت آه سحر

ز اشک ریزی ما غم گریزپا نبود ‌ ‌ ‌ غبار راه ندارد بغیر دامن تر

نسیم وار ز هستی برآ و واصل باش ‌ ‌ ‌ ببال و پر پرده یار جستنش به

شررفشانی عشقم درون پرده بود ‌ ‌ ‌ لباس اخگر دل گشته است خاکستر

نموده چو مرا خاک راحتی فرمای ‌ ‌ ‌ که بهر عیش مهیا کند کسی بستر

گنه علاقه کردن حساب نفرماید ‌ ‌ ‌ اگر ز عیب برون تهمت پرده پوش تو مه

کرم نمای بما هم رفیقان را ‌ ‌ ‌ رسیده ام بتربت با هزار داغ جگر

توان گرفت عجب عبرتها نقش دوم ‌ ‌ ‌ ز فرصتی که ندارد چو اوج بال شرر

گذشتنی ست ازینجا و هم گذشتنی ‌ ‌ ‌ ز هر چه آخر زان بگذری کنون بگذر

تجسست همه باید که صرف یار شود ‌ ‌ ‌ بزرگ و کوچک جهان در تجسس همه

حساب برده از ان سوز پاکی دل ماست ‌ ‌ ‌ شرار شعله دود آتشی به ...

فریب سیل چه بینی ای بدشت شدن ‌ ‌ ‌ فنا به زیر بجز راه عشق ...

زقصه های محبت هر انچه من خواندم … نکرد گوش ولیکن نخواندش از بر

نگاه گرم کمی هم بجای وصل بود … اگر قریب نیائی ز دور خود بنگر

بوصف هر مژه اش کشتگان سخن دارند … که ناوک است بجان شکار یا خنجر

نصیب بوسهٔ پایت بخاکساران نیست … بهر طریق عزیزند و نیک اهل هنر

کمند زلف نگارم برشک ماند آصف

که صید کرد دل خسته را بدام نظر

گوید که باز آیم چون نو بهار دیگر … افگنده است دل را در انتظار دیگر

دل را تو داغ کردی جان را بخون نشاندی … بگشای چشم سیری بر لاله زار دیگر

در جلوه خوبرویان دارند گرچه شوخی … باشند نگار ما را رنگ و قرار دیگر

افزون ز هر غباری آمد غبار خاطر … پیداست اینکه کلفت باشد غبار دیگر

دل سختیی که زاهد دارد ز سنگ بیش است … باید شمرد او را از کوهسار دیگر

دل گشته است خوگر با بزم خوبرویان | مایل نمیشود او یک دم بکار دیگر
الحاح پیش خوبان ممدوح طالبان ست | گر یار نشنود حرف گوئیم بار دیگر
آئینهٔ محبت دارد دلم بدستش | باشد صفای شوقم آئینه دار دیگر
حسنی که میبرد دل این مهوشان ندارند | باید تلاش کردن یک گلعذار دیگر
خوبان اگرچه دارند دارد مدار لیکن | باشد نگار ما را دارد مدار دیگر
دیدار جوست عاشق زاهد به بند جنت | در هر دلی ست پیدا ذوق بکار دیگر
درد و محبت او گلزار عاشقان ست | هر قطرهٔ اشک خونین باشد انار دیگر
محرم نه راز دردش سوز دل حزین ست | این رمز را نه فهمد هر هوشیار دیگر
پیش حیای چشمش گر زنده ماند عاشق | در زندگی ست آنجا او شرمسار دیگر
گه ناله کرد عاشق گاهی کشید آهی | در درد مند باشد هر دم شعار دیگر
گه روز گو بیاییم که وعده شب نماید | هر دم نگار ما راست قول و قرار دیگر

از دیدنش طپد دل سوزد سپند جانم
سرگرم هر یکی شد پیشش بکار دیگر

مائیم خاک پائی کز روشنی است ماهی
هستیم در ره او ما خاکسار دیگر

بی پرده نیست حسنش لیکن ز لطف صنعت
با ماست آن پری در جلوه کار دیگر

در رنگ خوبرویان باشد بهار دیگر
یکبار شیشه گل کرد و بدیدم بار دیگر

گفت آن نگار آیم اما دگر نیامد
آری بود بتان را در دل قرار دیگر

هر چند عشوه او خونریز عالمی شد
لیکن نگار ما را با ماست کار دیگر

صد پاره گشت چون دل در جستجوی شوخی
پیداست در نظرها موج قطار دیگر

دلدار بهر قتلم آمد چو بر سر من
آمد دو ابروی او شد ذوالفقار دیگر

دل را ربودی از لطف جانرا چرا نبردی
بنمای بهر این لطف ای شوخ بار دیگر

باشد بدست شوخی سر رشته عنانم
هر لحظه میرود دل سوی دیار دیگر

از رشک آبشاری تا در نظر در آید — اشکم بجلوه آرد صد آبشار دیگر

چون رشته گلو را پیچیده بود تقدیر — زلفت بگردن ما باشد تبار دیگر

در وصل تست کاسد بازار خوبرویان — گر تو به نیایی جویم یار دیگر

در خار زار بر آتش کردیم پا چو کاتش — افزوده اند [illegible] خار دیگر

صیاد در کمین است هر جا که تا نه جست — صید دلم تو دان باشد شکار دیگر

هر کودکی نماید در دیده تو تیالی — در جلوه نگاهم باشد غبار دیگر

هر رشته ایست در عشق عقده ها بست — در دست هر یک ماست تار دیگر

آصف دو چند عمر گر زیستی بیابا
آن چشم تیغ ابدیل بهار دیگر

ابروی تو به قتلم دارد بهار دیگر — قد تا بتیغ نازی تیغ کار دیگر

در جلوه گه چو آید طلعت نشانه — [illegible] اختیار دیگر

مُردم ز دوری تو زود آ که زنده گردم — جان باز اگر نه بخشی آرم نثار دیگر

در مستی دو چشمش آمد حیاش مانع — این باده داشت با خود رنگ خمار دیگر

ای ماهرو چه سوزی آبیم و پر زلالیم — نقد محبت دل دارد عیار دیگر

گر واند دست غفلت تا سبحه ام بدنیا — دارم بروز محشر فکر شمار دیگر

در قطع راه کویت سربازی ست سودم — در کعبتین پاها بازم قمار دیگر

خار و خس جهان را نسبت نمی توان کرد — دیدم بباغ عشقش هر خار خار دیگر

ای شمع سرکشی را منما به پیش عشقم — گر آه دل کشد سر هر دم شرار دیگر

در کوی دل ربودن خوبان چو گرم تازند — آن شوخ تند جولان باشد سوار دیگر

در جنب هر محیطی پیداست ساحلی هم — بحر محبتش را باشد کنار دیگر

تا شد بهار پیدا سودا آتش تاخت برما — گل کرد بر سر ما امروز بار دیگر

امروز در فراقت دادم بدل تسلی — باید کشی تو فردا یک انتظار دیگر

سر تا بپای عشقت افروخت آتشی را / از سوختن قدها باشد چنار دیگر

در عالم جدائی هر لحظه بی رخ او / دل بیقرار باشد جان بیقرار دیگر

یک غنچه کی گشاید در باغ بی نسیمی / در دوستی ست دل را جوشش بهار دیگر

از بهر آن پریرو تا سرو تازه باشد / دست دعای مردم شد شاخسار دیگر

زاهل نظاره جوید آن ماه یکدلی را / بگشای چشم ای دل بر روی یار دیگر

در محنت و محبت یک نقطه هست فرق / زان روی ناشناسا زان هست اعتبار دیگر

با وصف منع امشب بیتاب آمدم من / نتوان همیشه بودن در اختیار دیگر

آصف چو دل ندیدم در صحبتش بزاری / آئینه با رخ او دارد برار دیگر

بوصف تو باید زبان دگر / لب و حرف دیگر دهان دگر

زمین دگر بهر بستان بود / بهر نشاه آسمان دگر

بجز تو نداریم ما دوستی | تویی دوست یا دوستان دگر
بر محتسب نیست این جای تو | به میخانه باشد جهان دگر
کمانی به چرخ است وز بهر ما | بود از قد خم کمان دگر
ز خوبان گمان جفایی بود | ولی از تو باشد گمان دگر
بگلزار طبع تو از لطف و قهر | بهاریست دیگر خزان دگر
ز هستی نشان ز خود رفتن است | ز خود رفته باشد نشان دگر
عنانم بدست تو دیدیم ما | برای گرفتن عنان دگر
به پیوستنی نیست در نازکی | بود یار ما را میان دگر

[illegible]

ز درد جدائیست آصف عیان
که اشک است آب روان دگر

آن شوخ هست دایم در کار خود متحیر | گاهی بما ست مایل گاهی بسمت دیگر

حرفی ست برزبانها از حور و از پری هم — حاضر نگار و غایب با اوست کی برابر

یکسان نبوده سروی پیش نظر سراپا — موزون بود قد یار دیدیم ما سراسر

تن چون دو نیم گردد کی بار جان کشد او — در تیغ ابروی یار بگذشته ایم جانبر

تا زلف یار افشاند در سوی بوی خوشش — آن زلف پیش گیرد بوی مشک عنبر

رنگ تغافل او پر گوی کرد ما را — کردیم ما چو عرضی آن عرض شد مکرر

از دوری تو ای مه بر سر قیامت آمد — فریاد کرد زد شد چه شور محشر

حرفی که یار گوید امید و بیم دارد — آمیخت در لب او زهر و ز شیر و شکر

گر جمع شد دل تو از فکر و پیچ دنیا — این قطره پیش دارد قیمت که گوهر

حرفی غلط که زخط گشت حسن خوبان — بر صفحه رخ یار خطش گشته مسطر

محسوس را به بیند کس تا گزیر لیکن — دنیا چه شد که آید ابی مختصر

تا برده دل مرا جا کرده هجرت آنجا — کس نیست دیدان دو آئینه مختصر

باشد کم و زیادی در نور ماه پیدا — ماهِ جمال یارم هر شب بود منور

مژگان او صف آراست بی اذن او بقتلم — ظلم است اگر نباشد در حکم شاه لشکر

خونریزیست پیدا در دورِ چشم مستش — ابروی اوست تیغی مژگان یار خنجر

تا ریخت درد اشکی از چشم ما چو باران — شُستیم روی خود را از آبِ حوض کوثر

حسنِ تو روز افزون چون مهر ماست ای مه — دیدیم ما جمالت از روز پیش بهتر

از آتشی که عشقت افروخته است در دل — در کیسه است ما را گنج طلای احمر

آصف بساط دولت آرام عیش و عشرت
آید چو یار پیشم آید همه میسر

هان رتبهٔ سخن را چشمی گشاد بنگر — بالا نشست واعظ قاضی بپای منبر

دل گشته است بریان از رنگ روی عشق — پختیم بهر آن مه بریانی و مزعفر

عشقِ تو سوخت دل را چون گیسوی سیاهت — دود است و آتش آنجا هر چند نیست مجمر

از هر رگم که جوش شد خون از هجوم سودا
مژگان یار گردد صورت طراز نشتر

کارش کشد بطولی از کند فهمی خلق
هر کس کند بمردم امروز عرض جوهر

ره پر دراز و قاصد درمانده تلاش است
از بهر نامه باید ممنون شد از کبوتر

شایسته نیست او را آهنگ ره نوردی
هر کس که گسترانید چون پنبه نرم بستر

از فیض خاکساری سوز است در دل ما
خاکستریست هرجا پنهان آن بست اخگر

دل از غبار دوری پیچیده است آصف
گردیده از فراقت این آینه مکدر

بود کوی یارم جهان دگر
برای مه پرستان دگر

بوصف لب یار کردم سخن
ولی خواهد از من بیان دگر

سخن سازی اینجا نیاید بکار
بود عاشقان را زبان دگر

چه بالین جبینم که گردد سپهر
بود کوی مهتاب دگر

دهانِ تو رازِ نهانت بود — سخنهاش رازِ نهانِ دگر

ز دردِ فراقِ تو ما مرده ایم — بوصلت بود امتحانِ دگر

نگه نیست کافی پیِ قتلِ ما — چه گیری ز ابرو کمانِ دگر

بچشمم تو جا کردی و همچو دل — برای تو باید مکانِ دگر

مکن در دل اندیشه از قتلِ ما — تنِ بسملانرا است جانِ دگر

پیاپی دلِ ما بود در طپش — که هر دم بپا راست آنِ دگر

صدائی بود در نیِ هر گلو — در آراست از دل فغانِ دگر

متاعِ محبت ببازار نیست — خریدار شو از دکانِ دگر

بسر آشیان بسته هر قمریی — بود بهرِ دل آشیانِ دگر

میانِ من و بوالهوس فرق هاست — بلی عاشقان راست شانِ دگر

چو آصف بوصفِ سخنهای تو — بهر لب بود داستانِ دگر

بناز کشت مرا یار و شد پشیمان ناز
که بعد ازین نکند میر و سر گریبان ناز

بهار ناز نگارم ز عالم دگر است
ندیده اهل جهان یک نگار با آن ناز

بغیر ناز تو جان از حیات بیزار است
مکن دریغ تو ای شوخ و شنگ جانان ناز

ز من مرنج که گل نیست ای بهار اینجا
که ریخت خون من از حلقه و بدان ناز

نبرد دل ز کف من بجز نگار از ناز
نموده اند بتان گر چه چشم چندان ناز

چه از نگار ز ما جان بوسه دل ببرد
که کرده است بر آن لعل چون سامان ناز

دلم ربود بجولان نگار پیش کنون
فزوده است چو بر حسن شوخ جولان ناز

نشسته بخت نگفت پیش عاشق تو
که نیست بیش به تافر و سلیمان ناز

چمن ز روی تو حیران گشته است همانا
که چو تو نیست اندر بدست تیران ناز

بهار حسن تو گر ناز با کسی زیبد
که پیش آن نکند جلوه گلستان ناز

ز روز عید بود بیش نشاط آصف
دمی که از نظر شوق کرد جانان ناز

مینماید شوخی او ناز بر بالای ناز
حیرتست اندر دست تزیین کرد از سرتاپای ناز

واقف نازت اگر خواهی نگردد هیچکس
ناز کن در چشم حیرانم که باشد جای ناز

ارتباط جزو با کل میزند کوس دوام
کس نمی بیند جدا از جلوه‌اش سیمای ناز

از ادای یار ما افگند طرح گلشنی
گردن افرازد بمحفل سروسان مینای ناز

جان بی‌پایان اندازش نه تنها سوخته است
یار ما هم شکوه‌ها دارد ز استغنای ناز

جز دل بیتابت نشناسد خریداری دگر
خوش تماشاییها که دارد سربسر پیمای ناز

عاشقانرا مژده بسمل شدن مفتست مفت
غیر خونریزی نشد مفهوم از فحوای ناز

گلشنی باشد که بر رنگش دو عالم مبتلاست
جان و دل محو تماشای گل رعنای ناز

عاشقان بوالهوس را دیده و دیگر بود
نیست جز چشم وفاداران کسی بینای ناز

در تماشایش کمند صیدافگن رونماست
موجهای تازه دارد در نظر دریای ناز

نیست موقوف اشارت گرچه تیغ ابرویش
لیک سویش بهر خونریزی بود ایمای ناز

عالم از صوت صدای گیرودار او پرست | شور محشر می کند و بوده از غوغای ناز

صید باز و بحری و شاهین بود منت بری | می نماید صید دلها پنجهٔ گیرای ناز

بیغمی دارد رواج امروز در ملک دلم | از نسیم انبساط وعدهٔ فردای ناز

دست عشق از لوث خیالی آزاده است | نیست جز آنجا که چیزی در دیده جای ناز

معنی برجسته را لطفی بود با اهل هوش | جز دل شیدای عاشق نیست کس دانای ناز

از نیاز آصف بتاب ای شکسته پر
بایدت پرسید قدر از نیاز بهای ناز

ای دل از بس خاکی چون سبزه ده باز | از بهر چه در خاک کس سبزه ده باز

شمعیست که از رشتهٔ شش دبیانی | آن دست که در دامن سبزه ده باز

تا ابرو سبق نیکی ابدال سرکوبش | تا نقش جبین را تو ببین در ده باز

... زده بود ای مژه بر بال تو لیش | در عالم نقطه و جز به سبزه ده باز

چشمت ز گران خوابی ناز تو چو بگشاد
پهلوی خود ای شوخ به بستر زده باز

از چاک دلم شعلهٔ شمعی ست نمایان
تا شانه بر آن زلف معنبر زده باز

از صفحهٔ تو صورت اغیار بود محو
ای دل تو بهم تا مژه تر زده باز

امروز بود شانهٔ ناز تو دو بالا
ای مست مگر ساغر دیگر زده باز

از تیغ دو ابروی خود ای شوخ چو کشتی
بر جان و دلم از مژه خنجر زده باز

ای مه تو زدی طعنه بقند از لب شیرین
امروز همان طعن بشکر زده باز

در راه طلب همدم حیرت شده بودی
ای دل تو درین بحر چه لنگر زده باز

از سختی هر حرف سنانی زده بودی
سر زد چو خط سبز تو نشتر زده باز

مژگان تو از روز ازل داشت بما کار
بر صفحهٔ دل از مژه مسطر زده باز

ای دل پی دلدار شدی گرم تردد
پا را تو درین راه بر اخگر زده باز

قطع طمع از هوش کند مستیت آصف
از دیدن چشمش تو که ساغر زده باز

شب هجر تو بیداریم تا روز
نخوابیدم ز غمت تا شام تا روز

از این کز هجر حیران پیش سازد
ندانم دل کجا شب شد کجا روز

شب آید همچو بخت جلوه پیرا
ندارد دل که چشمه پا بپا روز

نماید روز روی خود چو خورشید
خوش آن روزی که بنشینی به صحرا روز

شبی سیه خمّم در هجر و شب گفت
ترا حاصل شود این مدعا روز

به هجر شب طلب بودن نیست یارم
نباشد شب جدا دل نی جدا روز

چو آن حاجت روا با ما نه قسمت
بود دل چون سحر گه صد تا روز

نیابی شب بر ما لیک باشد
عمر گردد شب حبیب از وصل روز

ز عشقت همچنان بنگر بیار
ز شب پرستی و شب تا روز

شنیدم بعد از این روز و کار آن شب روز
آخر روز تو گویم شب روز

عرق بروی تو در موج حسن میبالد
سری کشید و برجاست این حباب هنوز

بگوش من خط رخسار یار میگوید
که بر رخش همه پیداست آفتاب هنوز

عرق فشان بچمن آمد و معطر کرد
چو آب هست بهر جوی او گلاب هنوز

در آب تیغ تو جان گنهکار میگوید
نرفته است ازین بسمل آب و تاب هنوز

اگر نزاکت سر سیر حسن او دقت ست
که آن پریست درین بوستان بخواب هنوز

رسید جان بلب از شوق حرف او صائب
نمیدهد بسخنهای ما جواب هنوز

صبح شد پیر و رخ مهر ندیده است هنوز
دل افسرده گل وصل نچیده است هنوز

دیده‌ام او را ز خودش هیچو خودی کی دیده است
آنچه من دیده‌ام آن شوخ ندیده است هنوز

از ره عشق خبردار دل او نبود
او چه داند که درین ره نه دویده است هنوز

نیست سودی ز طپشهای قلم در قدمش
کز نگاهان صید بکاوش نکشیده است هنوز

وعده وصل بما کرد که شب می آید
شب چه نازد ز بت آتش که بیادست هنوز

نیست از شعلهٔ عشقش خبر سوز فراق
اشکی از درد ز چشمش نچکیده ست هنوز

جز بهمان خانهٔ چشمش نکند جلوهٔ ناز
نگه او ز حیا از پس ندیده ست هنوز

چشم او طرفه بلائی ست که صیدش نگهست
نگهم از گل این غنچه نچیده ست هنوز

از گرانی که رسید از خط سبزش صحف
یار افسون ز لب خود ندمیده است هنوز

هر که در ضبط در آورد نفس را امروز
طبع او ساخته مغلوب هوس را امروز

همه در رخنهٔ چشم تو نگر بر سر راه
نیست تا قافلهٔ آواز جرس را امروز

ناتوان بعمارت مکن از شوخ نگاه
که تپیدن نه چشیدن گل و خس را امروز

بلبل ار که در آورد به بهشت دست
کز جا برد ندانست قفس را امروز

غیرتی هست که در کام خسارت همه است
همه در زرده ده این نوش مگس را امروز

هر قدر خواسته جلوه چو خورشید نما — نیست چون تاب تماشای تو کس را امروز

خط برآرد چو لب یار مکن عیب صفت
رغبت طرفه بحلواست مگس را امروز

گفته زاهد نگردد همه کهسار سبز — حرف عاشق چون زمین نرم شد بسیار سبز

فیض هر کس را بقدر قابلیت میرسد — میکند باران زمینها را همان مقدار سبز

نیست عارف گرچه جاهل صورت آدم فتاد — کی بود چون سبزه باشد گر همه زنگار سبز

طوطی منقار خود را سبز نتوانست ساخت — کرد لب را از دمیدنهای خط دلدار سبز

بر رعونت خط خوبان خط نسخی میکشد — کشت امید مرا کردند از آن ناچار سبز

امتیاز حسن خوبان نیست کمتر از بهار — غیر گلها هر چه بینی هست در گلزار سبز

گر بود تخریک دست کس بامداد ریا — دانه تسبیح سازد رشته زنار سبز

چون بموقع هر چه افتد از مذمت سالم است — نیست بد باشد گر آب تیغ جوهردار سبز

موج باران است آن صف تا کند [illegible]
گشت امید دلم را گردان ابر سبز

غیر شیرین لب شیرین نچکیده است هنوز
صبح نظاره به بر شیشه دمیده است هنوز

قدر دل بستگی جان مرا کی داند
انتظاری که کشید و نکشیده است هنوز

خبرلی گفت امر از شوخی نازی او
قصه [illegible] خود را نشنیده است هنوز

افتاده است بدنبال نگاهی چشمش
قطره اشک به رخ نچکیده است هنوز

بچه امید نشستم که ببینم رویش
قدمم از خانه برون نا کشیده است هنوز

مدتی شد که بنالم ز غمش در دل
[illegible] اندیشه [illegible] رسیده است هنوز

انگشت [illegible] لب ما آتش خنده ما
[illegible] رسیده است هنوز

از شکست دل ما است [illegible]
[illegible] است هنوز

تو به بالین [illegible]
[illegible] رسیده است هنوز

یار از عشق گریبان ندریده است هنوز
صورت چاک دل خسته ندیده است هنوز

یار از سیر چمن پا نکشیده است هنوز
رنگ از چهرهٔ ماهم نپریده است هنوز

بیخبر هست ز حسنی که منزه ناز بران
خویش را در دل آیینه ندیده است هنوز

بیمحابا که نماید رخ خود غمزه مشو
نیست او واقف رم چون نرسیده است هنوز

قدر رخسارهٔ خود را ز کجا میداند
برگ گل را بچمن رفته ندیده است هنوز

شب رسیده است بپایان باو میگویم
اندکی باش که صبحی ندمیده است هنوز

هست امید که بینا شود احوال مرا
سرمهٔ آنکه بچشمش نکشیده است هنوز

حلقهٔ چشم مبادام ره جولانش
طرفة العین ز تو گر نرمیده است هنوز

خاطر آصف بتیاب تردد دارد
خبری از سر کویش نرسیده است هنوز

ز سجدهٔ خط سبز تو شد جبینم سبز
درین بهار فرح گشت سر زمینم سبز

بسبز رنگ بتی نامه نوشته‌ام امروز
[illegible] سبز

چو مهر سبز خطی گشته است نقش دلم
بوقت مهر نمودن بود نگینم سبز

بجلوه گاه بتی سبز رنگ صحرا را
بهر طرف که نظر میکنم همی بینم سبز

چنانکه دوستیش در دلست کی داند
گمان باید بود همسر [illegible] سبز

چه شد که سبز خطی پاره پاره کرده دلم
ز ضرب [illegible] خود خوشه [illegible] سبز

بدل اگر گذرد مهر سبز رنگ خطی
درین بهار کشد سر نهال [illegible] سبز

برای دیدن آن سبز رنگ یار نگم
بشوق [illegible] نشینم سبز

ز آبیاری جوهر تیغ آصف [illegible]
بجای [illegible] دل [illegible]

[illegible] دلدار چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بچشم کس اثری نیست از غبار امروز
گذشت تیز ز پیش نظر سوار امروز

گذشتم از خود و گشتم باو دوچار امروز
بزور شور جنون کرده‌ام دوکار امروز

ز پیش خار ز بهت پای ما نماند ز سعی
هزار شکر نگشتیم شرمسار امروز

گذشته است بامید آه نیم شبی
در انتظار که آیی تو در کنار امروز

بدون واسطه کس را خبر نبود ز تو
درین بهار که رنگت شد آشکار امروز

امید وصل تو ثابت قدم بره دارد
شدیم گرچه بشوق تو بیقرار امروز

بکوش در پی تعظیم دل مشو بیکار
همین بود بجهان خراب کار امروز

چو ابروی عرق آلوده است ندید کسی
درین میان برشش تیغ آبدار امروز

مگر گذشته ز دل ای پری تو می آی
که چشم ماست براهت در انتظار امروز

بیا بیا که ز هر قطره اشک چشم ترم
پر است دامنم از گوهر نثار امروز

بکار کوش که سامان آن مهیا شد
که دام زلف تو دارد سر شکار امروز

پیش اهل نظر زرنگ روی باخته است
ز رشک رنگ گل عارضش بهار امروز

گلی برنگ رخ او ندید چشم بهار
بجاست تکیه کند باد در روزگار امروز

دلم مدام سر زلف یار می گوید
که صید را نبود هیچ اختیار امروز

چنانکه رنگ ز گل می پرد بفصل خزان
نمانده است مرا بی نخست قرار امروز

بهار چهرهٔ رنگین از آنکه آمده است
شگفته است چه گلها بباغ یار امروز

ای مبتلای زلف بتان از خود اثر مپرس
از پیچ و تاب طول ره این سفر مپرس

ای بیخبر ز مستی عشقم خبر مپرس
مست محبتم ز شراب اثر مپرس

ذوق و نشاط خاطر ما در حضور اوست
طوطی چو در میان بود از شکر مپرس

همت هزار گونه ز پرواز برتر است
گر صاحبی بغیر تو از بال و پر مپرس

تاثیر پند کی بسخن ناشنو کند
غیر از چمن کسی تو ولی از گل مپرس

از صدق آن سوال کن از بندگی ما — غیر از وفا ز حلقهٔ بگوشت دگر مپرس

ای دل ز ما سوال ز قاصد چه میکنی — پرواز رنگ میبر داز نامه بر مپرس

گاهی سخن بسهو کنی هم چه می شود — در مذهبی نگفت کسی این قدر مپرس

ای دل نشانِ موی میانِ بتان مجوی — در کوه هست بسکه نمایان کمر مپرس

وصل نگار زآئینهٔ دل زدود غم — صندل چو یافتم ز من از دردِ سر مپرس

بوسی درش چو صرف کنی پا و سر بجهد — حرفی مکن ز پا و درین ره ز سر مپرس

ای بوالهوس ز حرفِ فضولی کناره جوی — پیشش رسیده ایم ازین بیشتر مپرس

حرفش بود ز مغز تهی ناشنیدنیست — هر کس که گفت از من شیدا خبر مپرس

واقف ز سوز ما نشدی طعن آه چیست — طبع تو گفت عیب ز ما جو هنر مپرس

از راه عاشقانِ تو نامهر مند خلق — حال دل شکسته خبر از شیشه گر مپرس

تحقیق کردنِ تو بود موجب درنگ — گر رفتن آرزوست از انجا خبر مپرس

در پاس وقت کوش مگو از گذشته حرف
آصف دمید صبح ز زنار بحر مپرس

ازین چه بیش شتابم پی شمار نفس
حیات زندگی و عمر هست بار نفس

خموشی است که سر گرم کار و بار صفاست
اگر گفتگو است بدوش هواست نفس

نمیرود نفسی بر لبی بجز ز دلش
چو پستی آن هست ز رفتار نفس

اگر بسوی بیان عزم جنبش آراید
سوال از لب خود گر کنی شمار نفس

سخن بلند چو شد پست کند دل
بغیر لب نشد آینه دوچار نفس

برنگ برق درین کاروان حرام بود
[illegible] سرعت سیر است زیر پای نفس

[illegible] باده یک جام می بود [illegible]
[illegible] بشر سبب فزون تر بود خطا نفس

خموش باش [illegible] گفتن [illegible]
[illegible] نفس

[illegible]
[illegible] نفس

نظر بآئینه اش کن تا کنی ز خود بگذر
که نقش صفحه هستی ست اعتبار نفس

بهوش باش از انفاس خویشتن آصف
که نیست در کف یکدست اختیار نفس

میشود از تفرقه مصئون مراقب هر نفس
چشم نگشودن کند ایمن ز نیش خار و خس

لفظ ابرو را مبین شکر میان یار کن
کوششی فرما بدرک معنی باریک رس

کاروان شوق ما پر بار ساز عشق تست
صوت وادی بود در گوش ما بانگ جرس

هر کجا عصیان پی کار دل آزاری بود
جز پشیمانی نباشد هیچکس فریادرس

راز را نتوان نهفتن تا بود کس درمیان
باید از خود بگذرد در عالم اسرار کس

عاقلان را یک اشارت هم کنایت میکند
گر درون خانه هست کس یکحرف بس

هر چه باشد باعث آزار رنج اوست عام
فارغ سمع رفیقان می شود بانگ جرس

هر کرا توفیق باشد احتیاج پند نیست
تازیانه نیست حاجت چست باشد گر فرس

بر غرورت اینقدر پروازای غافل حیرت است — چشم عبرت باز فرما بال و پر دارد مگس

بسکه در وصفت بود یا نال آصف بدار
طوطی خوشگوی باشد بیش در ضبط قفس

در شمار یاد او بایسته روز افزون نفس — در هوای قامتش گردید پر موزون نفس

گر اجابت در شب منزل دعا خواهد شدن — چون مناجات مسکین نشاء گردون نفس

بی سخن کردن نیاید در بعضی روح کس — میکند از لفظ سیر عالم مضمون نفس

هر مقامی اقتضائی هست در جوش اثر — در فضای دشت صحرا میشود مجنون نفس

شود از جان سست سرکش یکدم از خود بیش — نیست پیدا تا که نیاید از لب بیرون نفس

بود خاموشی شعارش تا ز تن مهجور بود — پیشه است گفتگو چون شد کنون نفس

کی خبر آمد ز ما مشتاق گلگشت بهار — تا نگردد در تماشا تنهای آلا دون نفس

که بود چون غنچه با گل خنده آن چمن پرست — کس نخواهد چه عالم بسته در افسون نفس

خانهٔ تن بی کدورت تا بود آصف درست
نیست هشیاری درین عالم بکارش چون نفس

در فضای خاطرم یارست و بس / خانهٔ من رشک گلزارست و بس

از ظهور هر دو عالم در نظر / جلوهٔ معشوق در کارست و بس

غافل از دنیا شوی در زلف یار / خواب راحت در شب تارست و بس

ز اختلاف اسم ازو غافل مشو / رشته را گر وارسی تارست و بس

جلوه کن ای یار یکتا در نظر / آرزو مشتاق یکبارست و بس

غافل از تشویش دنیا شو سبک / فکر باطل بر دلت بارست و بس

نقش صورت تا نشیند جور کن / هر سبق در بند تکرارست و بس

دل بهر جانب عشقت مبتلاست / آرزوی دیده دیدارست و بس

جلوهٔ [illegible] دریا نفس / این نصیب چشم بیدارست و بس

در شکستن تا پی صحبت دل
از شکستن‌ها چه پیدا ست و بس

جنبش مژه ست درکار است گرم
پنجهٔ تصویر بیکار است و بس

خاکساری سکهٔ معمور دل
خانه‌ها بر پای دیوار است و بس

از سماجت جان من آگه نیست
درد مقصود اظهار است و بس

چارهٔ کار مصیبت بود
بندهٔ بیچاره ناچار است و بس

دانش آصف بود تا دستگیر
زندگی یعنی همین کار است و بس

پر تغافل کرد چون آن تغافل گفت بس
بس تماشا کرد در گشتن گفت بس

نالهٔ عاشق بگلشن کرد تا شور نگار
گل شنید این شور و غوغا را بلب گفت بس

از پی یک جلوه نقش گلشن نیست با
خواست نه جلوه دیگر کند هم گفت بس

پیچ و تاب زلف مشکین نگار نازنین
تا رخ بنفشه ست در گلزار سنبل گفت بس

بهر مشق بستن صید دل ما آن نگار — آنقدر رها زد گره در سوکه کاکل گفت بس

در بهار نشاه چشم سیاه مست او — جوش می بی رتبه چون بگذشت قلقل گفت بس

بیش ازین در دوریت آصف تحمل چون کند
آنقدر ها کرد تا اورا تحمل گفت بس

زتیغ ابرویش از زخمهای کاری پرس — ز داغ دل تو از ان لاله بهاری پرس

شنیده حال مرا همچو دیده کی داند — ز کس مپرس از ان نرگس خماری پرس

زده است پنجه فراق تو بر دلم امشب — تو حال خسته صید از سگ شکاری پرس

مروت است اگر خاکسار را پرسی — ز پا بیالیم از خنگ در سواری پرس

برون ز باغ شدم سوخت چون جگر بی او — بلاله داغ زمین هست یادگاری پرس

ز بسکه بیش زهر درد انتظار بود — رسد چو قاصد من ای مه انتظاری پرس

ز آشنائی او غافلیم و می سوزیم — صبا بلطف از ان گلبدن بهاری پرس

چنین که ترک سخن از لب تو جانکاه است
ز بیم درد تو لعبت مرا بخواری پرس

خبر ز داغ دل اشک اگر ترا نیست
ز لاله پرس و ز شبنم به نوبهاری پرس

به بزم عیش تو چون شمع سر کشیده شب
ز سوز سینه اگر خبر بیداری پرس

صبا بگلشن آسایش تو چون نوزد
ز حال لاله چه پرسی ز بیقراری پرس

سخن بپرس ز هر کس مناسب حالش
ز عاشقان خبر جان نثاری پرس

خبر بجوی تو از گریه ام ز واقف حال
ز ابر ماندهٔ از اشک جاری پرس

ز رشک روی تو داغند اهل حسن همه
نظر به لاله کن و وجه داغداری پرس

چو مه ز گرد فشانی خرام آزادست
بجلوه گاه تو خود آن ز بیغباری پرس

امید کو که باغوش آید نگارم
ز کشتی که نشستم به بیکناری پرس

شده است بسمل تیغت دل حزین الشوق
گواه نیست چه حاجت ز خون جاری پرس

هر آنچه بر دلم اندرون ز غمها گذرد
ز دل چه پرسی تو از زخم کاری پرس

بکار هیچ نیاید چو آهن بی آب | تو خون بسمل تیغت ز آبداری پرس
کند چو ردی تو مافی الضمیر را روشن | ببین در آئینه و حرف راز داری پرس

بگفتگوی دگر آشنا چو آصف نیست
سخن تو برسی اگر حرف خاکساری پرس

ای محبت خطی بیار نویس | از غم و درد انتظار نویس
دل بآن رشک نو بهار نویس | از رخ زرد بار بار نویس
هیچ منویس جز محبت و شوق | سخنان مفید کار نویس
دل ما در هوای یا بوست | رفت از دست اختیار نویس
دل بیتاب ما ز دوری او | هست بی صبر و بیقرار نویس
بدبت پشت لب ز خط سبزی | نامه از خط غبار نویس
زیر لب هر چه گفته تو نهان | بر زبان آر و آشکار نویس

صید دیگر چه سازی تو چو دل
دل بیابانست چون شکار نویس

در خزان فراقش ای مژه ام
خط اشکم بآن بهار نویس

ای قلم در جدائی آن ماه
اشک چشمم ست آبشار نویس

بهر آن بیوفا خط ای خامه
بوفائیم پایدار نویس

قدرت دست را بکار ببر
زدمم تیغ آبدار نویس

در میان بتان نگار مرا
ای قلم صاحب اعتبار نویس

گر چه آن مه جواب خط ندهد
ای دل از شوق بیشمار نویس

همچو موئی ست در فراق آصف
نامه از موقلم بیار نویس

هر آنکه از کمر عرش میگذشت سرش
برنگ پرتو خورشید بوسه زد بدرش

نشان یار که از در جست و جو کردم
بغیر سینه عاشق نیافتم اثرش

بجست شوی کمر عالمی ست سرگردان — زناتوانی من میدهد خبر کمرش

دران زمان که زطاقت نماند زنگ اثر — بگوش خواند نسیم بهار او خبرش

شبی که همدم صبح وصال می افتد — ببام پرتو خورشید میدمد سحرش

دماغ آنکه زسنگین دلی باز گرفت — برنگ سختی خشت ست پنبه زیر سرش

اگر نه بست حنائی نگار ما آصف
نیافتیم بغیر از نقاب جلوه گرش

کردی تو مرا اگر فراموش — سودات نکرد سر فراموش

با یاد تو میرویم سویت — قاصد نکند خبر فراموش

خواهی تو اگر بقای ما را — ای یار مکن دگر فراموش

اندازهٔ کارهاست اینجا — ما را مکن اینقدر فراموش

در راه تو طائرست حیران — از خاطر اوست پر فراموش

اورا نکند نسیم پیچ آنی　　اندر سفر و حضر فراموش

بستم بصفای چهره ات عهد　　یادت نکنم سحر فراموش

در یاد رسیدنی تو دایم　　روزی تو کنی مگر فراموش

هر چند میان راه ماندیم　　اما نشد آن کمر فراموش

از خاطر ما دو لی بود دور　　در یاد لبت شکر فراموش

از حیرت رشک قامتت سرو　　کرده است گل و ثمر فراموش

تا محو جمال یار گشتم　　شد جلوه و جلوه گر فراموش

ز آب گهر است این سخن سبز　　دریا نکند گهر فراموش

در یاد تو ایم جمله اوقات　　نی شام و نه سحر فراموش

همراه من است و زین سبب شد　　از یاری او سفر فراموش

آئینه بدست یار دادیم　　از دل نکند مگر فراموش

جز فکر دراز دور راهست
کردم همه خطره فراموش

سالک نکند باین و آن میل
در راه تو خشک و تر فراموش

آصف نرود بجز در تو
کرده است در دگر فراموش

ای شوخ باندیشهٔ خود ترک جفا بخش
آن دل که ز ما بردهٔ آنرا بوفا بخش

از یک نگه تند تو بسمل شده خلقی
ابرو چه کنی تیغ باین خلق خدا بخش

جانم چو ربودی بادائی مده از دست
امید که آنرا بهمان طرز ادا بخش

تا بار دگر در قدمت جان بفشانیم
آنرا که ربودی تو ز ما باز بما بخش

از صیقل دیگر نشود زنگ ز دل دور
این آئینه را از رخ پر نور صفا بخش

دست تو اگر تیغ کشد بر سر عشاق
گر رحم نیاید بتو باری بحیا بخش

از بار فراق تو قدم شد چو کمان خم
از قامت موزون خود امروز عصا بخش

ای جذبهٔ عشق تو فزاید رنگاهت
مائیم خریدار تو این قبله نما بخش

از درد فراق تو بلب آمده جانم
بنمای رخ خوب به بیمار دوا بخش

چون ما نبود هیچ گنهکار بعالم
چون تو نبود هیچ کس ام و خطا بخش

آصف نکند تا ذره عدل تجاوز
او را ز کرم چاشنی خوف و رجا بخش

دام زلفت بی دل شیدا مکش
تار تار موی او بی جا مکش

وصل اگر خواهی ز محنت سر متاب
خار اگر در راه باشد پا مکش

از دولی سر باز زن تا زنده
دست از دامان آن یکتا مکش

در فراق قامت موزون یار
آه را جز جانب بالا مکش

با جنون گر نیست مقدور تو ساخت
رخ بسوی وسعت صحرا مکش

او نمی آید ز تن ای جان بر آ
انتظار یار بی پروا مکش

ای دل بتیاب در راه طلب / تا توان محنت کشیدن پا مکش

میرساند قسمتت بی زحمتی / رنج بیجا از پی دنیا مکش

آشنائیها ز عالم رخت بست / رنج بهر آشنائیها مکش

ای دل از زلف رسای نازکی / رشته در دست تست اما مکش

اختیار ما بدام دست تو / همچو صیدی میطپد کش یا مکش

پیش بیدردان مکن اسرار فاش / تیغ ناز خویش را بیجا مکش

گر نیائی از نظر پنهان مشو / پای خود ای شوخ تا آنجا مکش

بگذرم از عیش پهلوی رقیب / گر بدامش می کشی ما را مکش

جز بسر آصف بصحرای جنون
بار سودای بت زیبا مکش

لبم از ذکر نامت نیست خاموش / بجز یادت ز دل جمله فراموش

مشو غافل بپاس هر نفس کوش | قناعت را بچیز سهل مفروش
نماند صبح چون خورشید تابد | ترا دیدیم و ما گشتیم بیهوش
اثر تشبیه را در ربط جنس است | دلم آشفته خال بنا گوش
معطل هست بی نظاره چون ناز | لباس ناز را پیش نظر پوش
بود آشفته زلف تو بسیار | صنم زانها و لیکن حلقه در گوش
فراقت دردها را یاد میداد | ترا دیدم شدند آنها فراموش
چو می بینی مرا پیچی چو موئی | نمیدانم چه زلفت گفت در گوش
حضور یار جز مستی مزن دم | بهار آمد دمادم جام می نوش
مرا دل از رقت می بر آید | گرفته مهر را شبنم در آغوش
بکار عشق ای دل پیش و پس چیست | بسر بردار این باده بجان کوش
نه مستش همچو اهل دنیا طلبگار | نه جام باده حرص است مدهوش

زستاریش چون جوئی مرادی
اگر بینی تو آصف عیب کس پوش

ای یار ز همنشین فراموش
بایدکه کنی چنین فراموش

در گریه چو محو گرد یادت
شد گریه آستین فراموش

تا حیرت دل خطی نوشتت
بی مهر که شد نگین فراموش

در یاد کسی شده است از دل
دنیا چه بود که دین فراموش

از گوشهٔ خاطر عزیزت
منمای تو بیش ازین فراموش

بر باد چو دادهٔ تو گردم
زانجاست بمن زمین فراموش

هر شی بتو چون وجود دارد
بی روی تو یاسمین فراموش

نی محو صفت که محو ذاتم
شد عشوهٔ نازنین فراموش

در جلوه گه جفاش آصف
کرده است ز چین جبین فراموش

نسیم صبح میماند بلطف یار و پیغامش
که در گلشن شگفته با بوی این انعامش

نماید وعده گر روزی که می آیم بپیشت شب
توان صبح طرب گفتن فروغ جلوهٔ شامش

بود چشمت برای صید دنیا طرفه صیادی
بقلاب نگاهش بین و بنگر حلقه دامش

بتیغ ماست گر سر و جانم نیز آن خواهد
مراد و مقصد ما راحت یار است و آرامش

نگارا گر ببام صبح جلوه ریزد
نماید گلشن آرائی سراسر گوشهٔ بامش

نگاه چشم او آماده رحم و غضب دیدم
نهال طرفهٔ شیرین بینم تلخست بادامش

بود ممتاز مجنونت بهر حالی ز هر زاهد
ندارد فرق اینجا یک سر مو پخته از خامش

بزنگی راز دار عشق او جوشید با عالم
که غیر از یار کس محرم نشد ز آغاز و انجامش

گذشتم تا درین گلشن ز فکر غیر و فکر خود
شنیدم از صدای برگ برگ هر شجر نامش

سماجت در مقام نیک و بد یک رنگ میباید
نصیحت لی ترا افتد اگر افزود ابرامش

اگر خواهی که نقد راحت جاوید دریابی
مباش آشفته بیجا در پی سامان آرامش

بتحریک هوای آه هر دم دل رود سویش
کند عرض دعاهای مستجاب دیدن رویش

بحق الفتم ازلی و وفائیهای کردارش
ندارم تاب گفتن هرچه او کرده است بر رویش

برون از دام گیسویش نمی بینیم صیدی را
تعلق دارد این دنیا و ما فیها بیک مویش

بفکر یاد روی سر بزانو افگند هر کس
هم آغوشی کند بی شبهه با آئینهٔ زانویش

چه شد در بزم خوبان گر رقیبی در نظر آمد
که دارد ماه تابان داغ دلسوزی بپهلویش

ز گلزار نگارم نیست واقف غیر دل دیگر
صبا می پرسد از من تا کجا باشد سر کویش

دل مهجور از سیر گلستان هیچ نگشاید
که در یک گل نباشد شمهٔ از نکهت بویش

بود سرگرم رفتن تا کند اخبار عالم را
بهار آرائی دیده است چون خورشید از خویش

اشارتهای آن شوخ است با هم آشنا آصف
که جز طاق بلندی نیست پیمان پیش ابرویش

صرف است شب و روز بسودای وصالش
یک دم نرود از دل من یاد جمالش

در ظلمت هجران شده روشن ز رخش چشم
تا شعله کشیده است بدل شمع خیالش

دل را چه دهی رنج که آن شوخ بپرسد
اندیشهٔ غم هیچ ندارد ز ملالش

عاشق بر بیگانه زبان را نگشاید
واقف نبود جز تو کس امروز ز حالش

در راه تو گر دیده صدای قدم کوس
ساقم شده از بهر چنین کوس دوالش

باغی که در آن جلوه کنی بر سر جنت
گر فخر کند سبز در امروز نهالش

از چهرهٔ عاشق اگر امروز پرد رنگ
پرواز درین راه نمی باید و بالش

چون عید نشاط آور دلهاست بعالم
آن حسن که یکرنگ بود سال بسالش

آصف چو نمانده است بپا طاقت رفتن
باشد که همین جا بکند جلوه جمالش

فروغ آشنائیها نگاه گرم تابانش
نقاب نازکی هر چند بر سر هست مژگانش

بپیمان نیست مایل یار تا نقصی رو آرد
ندارد انفعال از بیوفایی های پیمانش

رسائی نیست دستی را که بوسد دامن او را — بباغ ناز سروی پر بلندی هست دامانش

چه میپرسی ز آئین وفای مذهب عشقم — دلم را الفت زلف بتان شوخ ایمانش

بجانم ناوک مژگان تیزش صاف می آید — نمایان نیست در پیش نظر هر چند پیکانش

بامید یکه بیند روی پاک صبح خیز انرا — کشند خورشید تابان صبحدم سر از گریبانش

چه جانها از گداز عشق همرنگ شرر جسته — ز جانبازی نمی یابم مگر دل را پشیمانش

دلم هر چند دارد تاب شوخیهای مهرویان — بت آئینه روی لیک دارد طرفه حیرانش

بجز یادت دلم غافل ز هر اندیشه گردیده است — نمانده دردمندت را بخاطر یاد درمانش

بجولان در نمی آید نگارم از حیا هرگز — تماشا میکند آئینهٔ دل جوش ایوانش

برنگ آفتاب آن یار جولان روز و شب دارد — تماشا میکند چشم دلم پیدا و پنهانش

تنم هر چند شد خاک ره اما رتبهٔ دارد — که می بینم بپای آن پریرخسار چسپانش

چو دندان بخت در پیری شود حرص هوس افزون — که پیدا نیست هرگز آسیا را نوک دندانش

نباشد چهره‌اش محتاج زیب زینت دیگر — بهار تازه در آغوش خود دارد گلستانش

ندارد دام زلفش قصد صید هر دلی آصف
مگر طالع کشد کس را بسوی بند احسانش

خوی آزاد کی آزاد بیند روشنش — سرکشی‌ها شعله را باشد ز اوج گردنش
می‌کشد دل بی اسیری را بسعی خود حریص — میشود زنجیر پا دل بد بنیا بستنش
عشق ما را کرد نسبی غنچه خون بشگفد — داد آه ما دل خوبان بدست آوردنش
جای آن دارد که گلرخ بر رود از چشم ما — نازک افتاده است از نازکی پیراهنش
چون نفس دلدار باشد روز و شب جولان نما — نیست غافل ز آمدن واقف نه هم از رفتنش
جلوه‌گاه ناز شوخ ما فضای دل بود — آن پری آمد ولی با شیشه نتوان دیدنش
میشود آهو چو بیند گردشش رام زود — ره نرفت از پای چندان گشته‌ام پیرامنش
نیست جز پروانه بر شعله مقدور کسی — یار آتش دست عاشق میرسد در دامنش

منع جام باده و مستی کند زاهد بما
خود نباید گوش کردن پوچ باشد گفتنش

چرب و نرم خواهش دنیا بود آفت چو شمع
میکند امداد بهر سوختنها روغنش

کی کشد پیغام ما آصف ز قاصد ملتقی
حال ما را سوز دل چون شمع سازد روشنش

تسلی مینماید چهره در آیینه یادش
که وصف العیش نصف العیش ریزد طرح بنیادش

اگر از گوشهٔ چشمی به بینی سوی من شاید
که دل را میتوان کردن بلطف اندکی شادش

توجه گر کنی سویم فغان دل اثر بخشد
نوای گوش کر دارد و رهم امروز فریادش

رمست از روز دیگر بیش بیند چشم ای وحشی
نگه هر روز از سر مینماید طبعت ایجادش

ندارد دسترس قاصد که مکتوبم دهد او را
در آن گلشن رساند نامهٔ شوقم مگر بادش

بسالک در رهٔ عشقش نبخشد سود هر زادی
مگر همت درین وادی ببیند در کمر زادش

ز خاموشی براحت بود هم آغوش جان آصف
بیاد جور آن بدخو فغان و ناله همزادش

تا نهادم تیلاشش سر کویش سر خویش — دل من ساخته از خار رهش بستر خویش

تا ز دم آه و فغان کردم و در ناله شدم — دیدم آن وحشی رم کرده خود و در بر خویش

کم ز پروانه تو ای عاشق بیتاب مباش — دست بردار پی شمع ز بال و پر خویش

چو شد از چشم اگر اشک در اینجا که بچشم — بتوان شست از آن آب روان دفتر خویش

بحر امواج محبت چو شود طوفانی — من چه بردارم ازان جای گران لنگر خویش

سوختن در دل اگر ای صفت پروانه بود — نتوان کرد درین راه مرا رهبر خویش

قطره سان بسکه نبوده است موافق آبش — بجز از خانه برون بخت ازان گوهر خویش

نیست محتاج به پیمانه دیگر نرگس — صرف کرده است چو در کاسه چشمش تر خویش

بوسه از لب گلگون تو گیرد دل او — پر کند سر که ز خون جگر این ساغر خویش

میر نداف جنونت که بسر بر دارد — افگند او ز هوس پنبه کتان از سر خویش

دل بیتاب کسی سینه جان بیرون نیست — یار تا ساخته مژگان بکشش خنجر خویش

در نظر ماه جبینان چو جمال آرایند
من شوم محو تماشای رخ دلبر خویش

کس بآن یار بتدبیر نخواهد پیوست
نگذرد در سر کویش مگر آن از سر خویش

در دمندش نکشد منت کوثر هرگز
گر خورد جرعهٔ لبریز ز چشم تر خویش

حاصل عمر گرانمایه همانست آصف
گر مرا راه دهد یار دمی بر در خویش

حرفی نمی زند ز لب نازپرورش
دارد بحر موج سخن ناز گوهرش

محتاج مهر و ماه شب روز نیستم
در چشم ما چو تافته رخسار انورش

سوی دلم نه بیند بیند ز بس بخود
روشن بود ولی ز همه بیشتر برش

مطرب بسوز دل بشعلهٔ جان نفت افگند
از اشک من چو آب خورد نغمهٔ ترش

باور نمی کنی اگر ای ماه حرف من
آیینه را ببین و بیا در برابرش

چون واکنند نامهٔ اعمال ما بحشر
باشد ز موی زلف تو هر خط مسطرش

نتوان گرفت خرده نرگس به هیچ باب / خالص عیار هست چو در بوستان زرش

شرح درازی سر زلفش چسان کنیم / در روز حشر نیز نخوانند دفترش

هر چند هست ناوک مژگان او رسا / لیکن از آن زیاد بود تیز خنجرش

غیر از صبا به پیش نظر جلوه گر نشد / آن قاصدی که نامهٔ ما را برد برش

از غمزه و کرشمه و از عشوه ها و ناز / دل هر چه خواسته است مهیاست در برش

جز دیدنش تسلی عاشق نمی شود / سودای جلوه کردن یار است در سرش

از هر فرس تفوق آن بیش میرود / عیسی اگر سوار شود بر سر خرش

آتش برابری نه نماید بسوز عشق / از اوج شعله بیش فتاده است اخگرش

آصف سخن چو عیسی وقت است بر لبش
دل زنده گشت از سخن روح پرورش

بجانم میزند گر تیر مژگان چشم شهلایش / بدل زخمی زند کاری نگاه باده پیمایش

زطوق قمریان پای او خلخالها دیدم
بلند از سرو میبالد بگلشن نخل بالایش

بود چشم سیاه یار ما چون حلقهٔ دامی
که باشند رشته‌های دام او مژگان گیرایش

شود وردش که در عشقش مرا هم هست اقبالی
نگاهی گر بگرداند جانب من چشم شهلایش

بدل بیرون نگردیده است قانع طبع دلدارم
دل و دین را اگر میخواهد از من چشم رعنایش

ز تیغ ابروی او چند گوئی تند و خونریز است
ازان تند است در خونریزی ما کار فرمایش

نه تنها وحشت او مانع وصلش بود اینجا
که در چشم نهنگی میکند نقش کف پایش

بچشم و دل بغیر از یار رنگی در نمی آید
که دل جای نگار ما و چشم ما بود جایش

بودی انتها موزونی سرو قد یارم
کجا طاقت که آصف گوید از حسن سراپایش

گرد از برق خاطف میبرد امروز شمشیرش
مگر خونریزی بسیار او گردد عنان گیرش

لبش شیرین بشیرینی ازان افتاده تقریرش
بود هر حرف او دام و دلم آنجاست نخچیرش

بجولان آن پری خوابم آمد نیست در یکجا
من آنجا هر قدر جستم بجز دل نیست تعبیرش

ز شهر دل خیابان بگذشت تیزش جانب صحرا
که تا آهو نشد واقف کسی از پایهٔ تیرش

عجب شوری بسر افگنده سودای بهار او
که میباید بجز دیوانگی امروز تدبیرش

ز شوخی رنگ یارم را قراری کی بود یکجا
که حیرانش شده است آیینه هم در کار تسخیرش

مصور تا کشد بر صفحه نقش خرام او
ز شوخی تا بپیچد چون وحشی رم کرده تصویرش

سمندر میتواند غوطه در آتش زدن اینجا
بجز عاشق نیارد هیچ جانی تاب شمشیرش

گذشتی کار صیاد تو از حد درین عالم
ز بستن کرده پای عاشقان از زلف زنجیرش

گوارا هیچ آب خضر در کام دهان باشد
ز آب تشنگان را گر رسد آب شمشیرش

تماشا تا بشهر دیوانگی افگنده در صحرا
که غیر از او کسی آنجا نخواهد کرد تعمیرش

ز سوز نالهٔ بلبل نمی سوزد دل یک کس
بجز گل کس نمی فهمد درین گلزار تقریرش

تردد میکند در کوچه نقش دل جا که
نشد اندیشه ام واقف که چه هست تسخیرش

فضای نامه کش پر شعله ریز شوق دل باشد
قلم را نیست طاقت بر زند دامان تحریرش

اسیر دام چشم سرمه آلودی که گشته است
طپشها دارد آصف بی صدا و صوت نخجیرش

شده رنگینی گلهای عالم صرف تصویرش
مقرر با وصف این معنی مصور شد بتقصیرش

بود از بس رسا و بی خطا و تیز پر تیرش
رم آهو شود مانند آهو نیز نخجیرش

مشو نومید از حرف محبت ای زبان هرگز
که خواهد شعله زد آخر برنگ شمع تأثیرش

بخوابم در نظر آمد گلستان ارم امشب
جمال یار دیدن کرد چشم شوق تعبیرش

تواند صید صیاد خودش را صید خود کردن
که در انگشتش از دندان ماهی هست زهگیرش

حروف راز دل بر صفحه پر ساده میباشد
بنوک خامه کی گیرد تعلق کار تحریرش

چه شد بیگانه شد اما امید یاریی دارم
ازان پیچم من از امید یار سست تدبیرش

هوای صید کردن نیز زلفش نمی یابم
سماجتهای صیادی نگر کرده است دلگیرش

چه پرسی از سمند برق جولان شوخی آهم | که جز حیرت نمیدانم که میگردد عنان گیرش

کمند استوارست آنکه از زلفش بدست آید | بنای دوستی را در وفاداریست تعمیرش

دل از تقدیر رسوائی بزلف آن صنم بستم | نمیدانم بحال او چه خواهد کرد تقدیرش

بدل گفتم که در عشقش چه تدبیرست ره آهی | که بینوائی و بیخوابی و بی‌صبریست تدبیرش

چه‌سان دیوانه نقش عالمی را کرده است اینجا | که پایش رفته را بیرون نمی‌بینیم ز زنجیرش

ز حرف عشق ای غافل تو هرگز سر نمی‌گردد | اگر بشنود حرفت یار پیش او ز سر گیرش

رخ او چون کتاب و سطر خط خالش نقطه باشد | اداء غمزه و شوخی نازش دوست تفسیرش

چو موی ناتوان گشتم بپیچ آن زلف را دل | ندارد این دل دیوانه من تاب زنجیرش

نباشد فن صحبت آنکه خاموشم آصف

سخنهای لب شیرین باشد نمک گیرش

نگاه یار بنا کم فرستاده و گردد ذره‌اش | زدین شده هست که باشد چه کیمیا نظرش

به پیش او عمل بی ریا بود مقبول　　که آه نیم شبی است کارگر اثرش
ز دور پیش چه کشیده است دل نمیداند　　رسید هر چه بجانم کجا بود خبرش
کسی بغیر توکل بمقصدی نرسد　　کجا رسد اگر این زاد نیست در کمرش
شدم بدرگه دلدار خاک و زر گشتم　　چو یافتم خبر کیمیا ز خاک درش
ز راه عشق مکش پا مراد اگر خواهی　　که من هست در آخر نتیجهٔ خطرش
چو پیش رنگ رخ یار کس نمی پرسد　　بلاله هست از آن روی داغ بر جگرش
ز بس ز پا افتاده است جنبو دامن شب　　ندیده است شب هجر چشم ما سحرش
به پیش قامتش آنجا زبان لال بود　　چه دید سرو که هی طرف باغ جلوه گرش
ز بسکه از مژه پر ز خود سیه مست است　　ز غمزه کشت مرا ابروت نشد خبرش
نهال قامت تو گلشنی بر دارد　　گلش ز غمزه و سر تا بپای ناز برش
چو موی نازک پوشیده تر ز راز نهان　　بدست تا ز کجا می فتد چنین کمرش

لب نگار عجائب گلیست رعنائی
شکست تلخ ز دشنام تلخ او شکرش

دلم ز عشق تو چون شمع سوخت پا بر جا
ز احتیاج چو پروانه شد بیال و پرش

کجا رسد بمقامی که دلبرست آصف
کسی که نیست بلند جذب عشق در سفرش

وصال یار بی اگر بگذری تو از سر خویش
که نیست باب چنین کار عاقبت اندیش

بهر کجا که رسیدیم یار در پهلوست
براه عشق ندیده است جان دل پس و پیش

نمک فشانی حرفش کسی نمیداند
که لذتی نبرد از نمک بجز دل ریش

ز هر نگه بفراق تو چون خون جاریست
که باز هر مژه ات میزند هزاران نیش

نبوده است بجز بستن مسلمانان
طریق مذهب زلف سیاه کافر کیش

ز سوز درد محبت نه چه حال دگر
که آنکه نیست بجز شیوه دل درویش

کمند کاکل دیگر بستان کند صیدی
بدام زلف تو افتاده صید از همه بیش

بپیش حسن تو تابی کجاست خوبان را ‌ ‌ ‌ گرفته اندز جولانگه خوشت ره خویش

بسوی ماه رخان چون نظر فتاد آصف
نگار ماست بحسن و جمال از همه بیش

دمی که تیغ کشد غمزه های بیباکش ‌ ‌ ‌ خورد دلم دم آبی ز دست چالاکش

کسی که دیده بدیدار غیر او بگشاد ‌ ‌ ‌ صفای آینه فرض است در دل پاکش

دهان هر که گشاید بذکر صبح دمی ‌ ‌ ‌ زبان تازه کند آشکار مسواکش

بسوی غیر اگر زخمیست دمی بینید ‌ ‌ ‌ چو رخنه ایست به پیش نگاه دل چاکش

فلک ز خوشه پروین بشکل انگور است ‌ ‌ ‌ نصیب گشته از آن برگ سبز چون تاکش

چو کاروبار جهان جلوه کرد پیش نظر ‌ ‌ ‌ محبت است که کرد اختیار ادراکش

ببست صید دلم را ز شوق جان باثبت ‌ ‌ ‌ نگاه چشم هنوز است سوی فتراکش

اسیر خال لبت را خمار غم نبود ‌ ‌ ‌ که نشاه بخش بود چون شراب تریاکش

گل محبت دنیا نمیگذاشت ولی
بباغ دهر نبودی چو خار و خاشاکش

ز قطع گشتن پرکاله در برست قبا
ز تیغ عشق محبت دلست از چاکش

چو اختیار زمین کرد عجز را آصف
بهار رتبهٔ والا شگفت از خاکش

دلم آشفتهٔ عیاری صیادی مویش
اگر گاهی نه افتد گره گیسو نماید گاه جادویش

جهان مختلف در اختلاف جلوه پیدا شد
دل آنکس که باشد بیخبر جوید بهر سویش

نگارا جهان پیدا بود پیش نظر دیدم
نمایانست چون خورشید هر جا پرتو رویش

کشش از جانب معشوق می بخشد مراد ما
بکش صید دل ما می بود هر تار گیسویش

جهان را عشرت افروز هلال عید میسازد
نمایان گر شود هر شب به پیش چشم ابرویش

به بند اعتقادش کافر و گبر و مسلمانست
بجز مذهب بتی بست شاید خال هندویش

بشارت گوی عید دل که هر کام مقصودست
هزاران مرده نقش نیست در تا سر کویش

مهیا هست اسباب بمیدان در نمی آید
خم چوگان او زلف دراز و دل بود گویش

بگلزارش نباشد چون گذار قاصد دیگر
صبا لطفی نما از حال زارم شمهٔ گویش

نقاب افگنده بر رو ولیکن حسن مینماید
بود هر جا گلی پنهان نماید بخشش بویش

نباشد رنگ عشرت بزم را بی قد موزونی
بود بی لطف باغی نیست گر سروی لب جویش

مشو غافل ز مه گر پرتو لطفش نه بینی تو
ترا چون کار با آنماه باشد روز و شب جویش

جنون چشم جادوییت شکاری در نظر دارد
دواند سوی صحرا شوق دل را یاد آهویش

نفس تا بر لبم سرگرم شد در حرف آزادی
خس و خار هوس را سوخت در دم شعلهٔ هویش

بجز نیکی نمی بیند دلم آصف ز یار خود
بود آئینهٔ خورشید تابان روی نیکویش

بغیر عشق دلم را که کرد غمناکش
بجز جنون که نموده است اینچنین چاکش

ز دوزخ ست چه اندیشه دردمند ترا
که سرد می شود آتش ز چشم نمناکش

بدوری تو نمی ماند ز نده از تنگی
نمی یابد دری گر بود دل جا کش

نمود پیچ بهر مژگان شوخ آن صیاد
بیکبار چید دلم همچو شیر بی باکش

ز نخجیر اقرب از رهزن قاب قوسین یاب
ز عشق نشیب بدل شد نشیمن خاکش

حیا بکار زنانی ست گرچه در تشبیب
نمود شوخی دلدار چیست چالاکش

ز بند وست نباید چو غنچه رو عجب
نه از چه گرفته است بند فتراکش

به پیش پای نگاه کسی اگر باشد
ز بس به پای کند فرش راحت افلاکش

باضطراب فتاد دست آن آصف
که کنه عشق نشد آشنای ادراکش

ایضا

چه پیچی از دو شاخ یار و بند ترکیبش
ز شادان نقاب لب دیده امروز تا بیخش

چو دیدم مژگان دلدار را آشنا بهم
نمی دانم چه باشد دشمنی امروز خویش

بها از شکر حرف یار باغ الا ...
حکایت شکر است از گفتار تنگیش

دل صد پاره ام شد صید بوی عنبرین زلفی — که در هر موی دارد نافهٔ گیسوی مشکینش

زبان افشانی هر شعلهٔ آتش پی تیو ابرن — که شمع بزم دلدار است گویا مرغ زرینش

بغیر از چشم تر در باغ قدش کس نمی بیند — لب جوی دگر جوید بهار سرو سیمینش

ز نوشی نیست خالی سر بسر نیش آن مژگان — کجا بی لطف باشد جلوهٔ آرایش کینش

کند حال دل عالم آئینهٔ پیشانیش روشن — که پیدا سرنوشت من بود در هر خط جبینش *چینش*

دل هر کافر و از هر مسلمان در گرو دارد — نداند هیچکس تا چیست زلف یار را دینش

کند میل نگاهی جانم گر از حیا پرسد — شود مانع ازین اندیشه طبع مصلحت بینش

نگارم آسمانی دارد از پیشانی روشن — بود خورشید و مه کفها و ناخنهاست پروینش

کند از پرتو خورشید سامان تار و پود او — اگر آزاده جانی را بود از خاک بالینش

مزاج یار ما ثابت بود گو بر جفا باشد — بیادش میدهد هر دم شکستن عهد دیرینش

سحر خواند دعا تا بشگفد تا غنچهٔ آن لب — نسیم صبح دارد بر زبان خوش بش آشفتنش *آمیزش*

تکلم یک طرف در پرده آصف لعل او باید
قبای ناز چسپانست بر لبهای شیرینش

بر قیمت شرر ریزد بدل نور نگاهش
جان سوخته شوخی مژگان سیاهش

شاید مژه بار شود مایل سیری
چون سبزه کشیده سری بر سر راهش

محتاج مه مهر نمانده است لیالی
عالم همه پر نور شده از عارض ماهش

جائی که کند جلوه بآیین پای نگارین
بر خوابی فردوس همی حسن گیاهش

بر تخت تجلی ست شه چشم نگارم
مژگان همه صف بسته نجابت به پناهش

در صید شدن باز حریف نیست درنگی
مژگان چو شاهین حیا بست کلاهش

درویش از درد دلم هیچ نپرسید
تاثیر نبخشید که سوزش آهش

دل می برد و می‌کشد انگاه ز دیدن
جان نیست به تن تا که بیارد به گواهش

خاک قدم پاک شاهان است چه آصف
بخشند ازین راه گر جرم و گناهش

روی بنما بجا کتاب فروش / نقدِ دل را بآن نقاب فروش

پرده خواه است گر مزاج نگار / تو بنقدِ رضا حجاب فروش

هجر خواهانِ جنسِ بیتابی ست / ای دل امروز اضطراب فروش

دل با چیست بتن بود تا چند / به هوائی تو این حباب فروش

گر بدل رحم عالم ست ایشوخ / فتنهٔ چشم را بخواب فروش

تا بتابد مدام مه ز رخت / پرتوی را بماهتاب فروش

گوهرِ دل شکست اگر دستش / بکفِ آبرو تو آب فروش

گر چه صبر ست بی بها جنسی / گفت هجرش که بر شتاب فروش

غیر آصف به پیش هر چشمی / ای رخِ یار آفتاب فروش

منزل جان ما بود با بش / ای دل آنجا شتاب شد بیاش

کشت امید ماست آب طلب | ابر رحمت کناد سیرابش
حرص آفات از نظر پوشد | عیب کس هیچ بین نکه احبابش
نظر ما بسان طعمه بود | چشم صیاد سوی قلابش
قطرهٔ اشک ما گر ابریست | گر عجب گشته است سیلابش
دل چو سیماب یا سپند بود | با جدائی نموده بیتابش
میشود جان هلاک در شب هجر | گفتنش داده است اجتنابش
بحر عشق تو هست بی پایان | نشنوی هیچگه ز پایابش
چشم دنیا طلب بره نه فتد | رهزن اوست مهر اسبابش
رنگ خوناب چشم قربانیست | گل سرخی بدست قصابش
ای ز دست حنائیت در باغ | بید شد شاخ نخل عنابش
هر که بعد از حسد اطعام دهد | نه فلک کم بود ز یک قابش

تا به بحر میان فرو رفتم ‌ ‌ ‌ رهبر ماست دور گردابش

مستی ابر زیر چرخ بود ‌ ‌ ‌ از صدای بلند دولابش

بر درش پا شمرده بگذاریم ‌ ‌ ‌ که دهد بار پاس آدابش

عضو عضوش عیان بود لیکن ‌ ‌ ‌ دهن اوست عضو نایابش

مژه بر هم نمیزند آصف

پرس از چشم ما چه شد خوابش

بقدر طاقت خود از بدان گریزان باش ‌ ‌ ‌ ز کرده‌های خودت اندکی پشیمان باش

ز هر چه خوب نکردی ازان پشیمان باش ‌ ‌ ‌ برای به شدن خود بفکر درمان باش

چه سرو شیوهٔ آزادگی درین گلشن ‌ ‌ ‌ اگر مراد تو باشد به بند احسان باش

اگر ز لعل لبی نمیرسی ای اشک ‌ ‌ ‌ درین میانه برو در تلاش مژگان باش

براه او شب تاریک بحر در پیش است ‌ ‌ ‌ بسوی دل صد پاره و چراغان باش

بدانه تو اگر قانعی نه محتاجی / برنگ مور بکاشانهٔ سلیمان باش

ز انفعال بدیها عرق اگر نکنی / سرت بگیر و برو در خم گریبان باش

نصیحتی بلبت میکند نفس هردم / که نعمتیست مهیا بکام مهمان باش

چرا بقدر پی تفتیش پا منه بچمن / برنگ هرچه نگاهت رسید حیران باش

چها که بر سر هر دانه رفت از تو / ز حیث هیبت شکایت بحرف دندان باش

تو و تلاش شکاری ز خواب خود بگذر / نه در پی هوس صید فی پی آن باش

بهر طرف که نظر میکنیم دریاییست / اگر نجات طلب میکنی تو عریان باش

عبادتی نبود به ز درد و سوز دگر / ز چشم خویش بریز اشک پاکدامان باش

درون خانهٔ خود چون نشسته امروز / درین بهار که گلشن چو پسته خندان باش

چه خنده هاست لب خزان نه بر حسی / اگر ز دست ترسم چو ابر گریان باش

برای آنچه ترا غیب باز ننهد کس / درون سینه تو هم چو راز پنهان باش

به پیش پرتو تو تیره چشم مهر و مه است — برای کوری اعدا همیشه تابان باش

بهای بوسهٔ لعلش عجب گران هستی — طفیل نام خدا اندکی خود ارزان باش

ز کس مگیر تو چیزی و لطف کن بهمه — اگر چنین تو کنی رهنمای سلطان باش

ببین بحلقهٔ زلفی که هست کفرستان — کنار روی خوشی بین ز اهل ایمان باش

مرو ز درگه او جانبی گرت عشق ست — اگر چو بلبل زاری تو در گلستان باش

در انفعال سراپایت آب اگر نه شود — ز کرده های بدت اندکی پشیمان باش

نگو میت که بدر رو ازین جهان بیرون — بقدر فاصله از بدان گریزان باش

بیاد او دل صد پاره همچو سبحه گمست — باین طریق برو رنگ صد بیابان باش

ز هر دمی ست تسبیحت بگوش ما آصف
بقالب سخن حرف خویشتن جان باش

ای قامت نگار بحسن کمال باش — در بوستان دیده شگوفته نهال باش

تا طاقتی است در تو براه وصال باش
ای دل اسیر تردد و درین خیال باش

شاید وفا بوعده کند یار نازنین
خورسند در دل خود ازین احتمال باش

ماه نو هست ابروی او وصل او چو عید
در آرزوی دیدن این ماه و سال باش

در انتظار دیدن آن رو گذشت عمر
ای حسن یار در نظرم بی زوال باش

در جلوه اش به پیش بمان ای دل حزین
گرم سپند سوزی حسن الجمال باش

با دیگری چه کار که با یار کار ماست
ای عشق تو سوخته قیل و قال باش

از قامت نگار به پیش نظر مدام
چون شد در خزان تو بخوبی بحال باش

ای خشک تا چشم بیزد براه یار
از جهر ناب که به چشم آب زلال باش

آری اگر تو با طلب باشی اگر بدل
ای دوست هست تو بهر جا جلال باش

درد و غنی است فراغ معاملات
ای فکر و تن خیال بشکر مآل باش

بیدل بشوکت هیچ جوانی نفی مد
ای اب بچشم دیده بحال باش

دل را بگفتگوی عبث تیره چون کنی
آیینه تا بدست بود صاف لال باش

در بوستان جلوهٔ رشک بهار باد
ای دل برنگ بلبل رنگین مقال باش

آصف ز تند خوئی خوبان چگوییت
ای یار آشنا تو همین خوش خصال باش

روی تو فیض میبرد از ماهتاب خویش
چشم تو مست گشته ز جام شراب خویش

خوبان سنگدل ز مروت سرشته اند
در کوه بشنوی ز سؤال جواب خویش

لب تشنگان عشق تو سیراب گشته اند
تیغت چکانده است بهر حلق آب خویش

هر کس برون ز خانه رود بهر سیر ماه
در کوی تست روشنی از آفتاب خویش

فهمیده می شود سخن هر دقیق را
هر جا جواب جلوه کند با صواب خویش

جز چشم مست یار نگویم ز مستیم
بیگانه را چگونه بگویم ز خواب خویش

دل را شکسته و قیامت نموده
داده است پیش شوخیت آصف حساب خویش

اگر ترا سر مستی است جرعه کش میباش
چو نوان این آب از عطش میباش

نخوانده تو اگر خطی این چه پرکاریست
بساده روئیت ای ماه ساده وش میباش

تو از تصور رویش دمی کناره مجوی
بروم و ملک عرب کشور حبش میباش

بدام زلف بتان صید پیشه است دلم
بذوق خلد و در بند بیش و فش میباش

متعالت مرضی کز شفا بود چه نفس است
ز عشق جوی دوای و دردکش میباش

نفس پرستی تو تا ترا نگاه گیر است
ببند آمد و رستی و کش کش میباش

نظر بمطلب اعلی تست کش آصف
برای باده صاف تو دردکش میباش

ز نظر بار نگند زلف پریشان موی خویش
بکشتگی با جان عاشق سوی خویش

روی ثبات اگر باری کشش از جذبه
ببندد بر سر یا به گفت به سر این کوی خویش

سایه خوابیده مسکر و دو حجاب نوبها
جذبه بیدارش بیش یار را پهلوی خویش

میرسد نظارهٔ فکرش بکنه مشکلات ‌‌ ‌ هر که بیند روی در آیینهٔ زانوی خویش

درد دل باشد مرا لا حول و لا قوه مدام ‌ ‌ ‌ کی کشم من منتی از قوت بازوی خویش

هر چه داری در دل از ما عشوه‌ات کردست فاش ‌ ‌ ‌ نیست ممکن در گلی پنهان نمودن بوی خویش

فتنه‌اش تا بستری گستر دبهر مردمان ‌ ‌ ‌ کرد سحر چشم مستش تکیه بر جادوی خویش

من نمیگویم ستمگر پیشه ظالم اندیشه ‌ ‌ ‌ هر کسی را هست روشن هر چه باشد خوی خویش

هر نگاه یار در دام حیا افتاده است ‌ ‌ ‌ بیشمار چشم شوخش را نگر آهوی خویش

با قد موزون بیا در دیدهٔ گریان ما ‌ ‌ ‌ میکند هر سرو ناز و غمزه بر جوی خویش

گر نشوند آگه که پاس دوستی مشکل بود ‌ ‌ ‌ کی نماید آشنا با آشنائی روی خویش

خضر راه معنیش گر سخن اقرب می شود ‌ ‌ ‌ هر کسی خواهد نمودن جستجوی خویش

از طریق راستی دیگر تجاوز کی کنم ‌ ‌ ‌ رهنمائی گر کنی ما را تو ای مه سوی خویش

این دل صد چاک ما فال امیدی دیده است ‌ ‌ ‌ شانه را آن رشک سنبل تا زد بر موی خویش

کم نسازد مایهٔ دولت نمود بخششت — مشک با خود دارد و بیرون ز خود هم بوی خویش

تا دکان سرو در گلشن نگردد تخته بند — آن پری پنهان نماید قامت دلجوی خویش

هر نفس دارد پیام رفتن عمر عزیز — بشنود گر گوش صوت پست گفت گوی خویش

آشیانی به ز طاق ابرو درین گلشن نبود — تیر او را جای بخشاییم در پهلوی خویش

در دل آصف توی پیدا و در آیینه عکس — بعد ازین بنگر تو در آیینه گر روی خویش

میدهد رنگی بگلزار رخ جانانه اش — بلبل دل در زمان نعرهٔ مستانه اش

چشم مست یار ما محتاج این خمخانه نیست — ریخت مینای فلک می در دهن پیمانه اش

از غبار حسن قاتلش مستور شد از چشم غیر — شمع را فانوس باشد از پر پروانه اش

سوزی

در جگر آهی و در دل ناله شوری بسر — ساز و سامان تیغ در دست خود دیوانه اش

بحر هم مانند ما در تلاش روزی است — میتوان گفتن که خود آبست گوهر دانه اش

بایدافسونی دمد اول بچشم از عبرتش | هر که در زیر فلک در گوش کرد افسانه اش
قیمت تیغ ترا هرگز ندانند تن پرست | بسملان آگاه گردیدند از پیمانه اش
قدر بسمل را نمیدانی تو اما تیغ تو | آفرینها میکند بر همت مردانه اش

حیرت دل مانع دیدار او آخر نشد
رفتن از خود رهبر ما می شود افسانه اش

از غفلت ست دور شدنها ز یار خویش | ورنه سوار ماست عیان در غبار خویش
خواهد بروز حشر خبردار خود شدن | غافل کسی که گشت درینجا ز کار خویش
در دوریش گذاشت خیال تو صورتش | رم کرده دلبری بدلم یادگار خویش
تا دیده است روی جهانتاب یار را | از دست داده است دلم اختیار خویش
قاصد برو که خسته ز پرگوئی خودم | تا چند گویمت الم انتظار خویش
پامال جلوه های تو ای شوخ گشته ام | از دست داده ام بهمت اعتبار خویش

آصف نگشت یار خریدار اشک ما
شرمنده ایم از گهر آبدار خویش

جز آهوی وحشی نشود یار سراغش
کس غنچه صبا داده نبوده است بباغش

هر چند پشه باده کند هشیار بود یار
آن می که کند مست بجوشد ز ایاغش

محتاج گلی نیست چو آن یار گل اندام
بوی گل و نسرین نبرد ره بدماغش

در حسن تو رخساره و چشمت چراغان
در بزم فلک هست اگر ماه چراغش

از غازه و از سرمه بود زینت خوبان
در باغ بود زیب چمن لاله و داغش

هر کس نبود که ز هوا و هوس نال
بستیم بآن یار و شکستیم جناغش

روشن بود از مهر تو دل همه عمر
گر باد وزد بر که نشسته بپیش چراغش

دلبستگی عاشق بیتاب بدلدار
بخشیده ز هر محنت و تشویش فراغش

زلف از بر رویش ببرد آصف مرغ خانش
در باغ رسد لذت هر میوه بزاغش

رنگم ربود عشقت از گل علی الخصوص   عشقِ تو   فریاد میکنم من و بلبل علی الخصوص

از اتفاق آید صید جهان نمودن   دست تو هست کرا چنگل علی الخصوص

دل میبرد ز عالم تنها ز من نه امروز   دام رسای زلفت کاکل علی الخصوص

در باغ بی تو گلها افسرده همچو مینا   در ناله گرم بلبل قلقل علی الخصوص

در بزم باده بی او بگذشت آنچه بر ما   بشنو ز جام و مینا و ز دل علی الخصوص

در گوش نازک او حرفی نمیتوان گفت   آواز نرم سخت ست غلغل علی الخصوص

از بحر اشک نتوان آسان گذشت اینجا   بی بادبان و کشتی بی پل علی الخصوص

گیسوی خوبرویان با اینهمه رسائی   حیران موی او شد سنبل علی الخصوص

بی خط یار آصف سیر چمن عذابست
بی سبزه باغ ریخ ست بی گل علی الخصوص

تا زنده بوسه لب شوق بگوی اخلاص   دل تا خاسته همه صبح ز روی اخلاص

یک نفس نیستم از یاد محبت غافل — همه دم هست مرا روی بسوی اخلاص

گل خوشبوی کجا بوی وفای تو کجا — نیست عطری که بود همدم بوی اخلاص

از ازل فکر و خیال همه اندیشهٔ ما — عاشق و شیفتهٔ روی نکوی اخلاص

چشمهٔ خضر چسان دم ز مساوات زند — آب کوثر چو برد رشک بجوی اخلاص

ساغر باده بکیفیت جامم نرسد — پر بود از می تحقیق سبوی اخلاص

جز وفا نیست چو منظور نگاهش یاری
نیست آصف همه جا جز پی اخلاص

براحتی نکند جانم اضطراب عوض — نمیکنم ز اشک خودم با آب عوض

ز سوز و درد بجیب دلم که نقد بود — نمیدهم بدو عالم ز سیم ناب عوض

ز پیش ما چو روی بوسه بما تو بده — که وصل ماه شب داد و آفتاب عوض

کتابخانهٔ روشن پر بوستان جهان — خوشش ندیده و سازد مرا یک کتاب عوض

پی گرفتن مهر تو جان و دل دادیم
شمرده ایم به پیش تو در حساب عوض

ز زلف او چو تمنای بوی خوش کردم
بآرزوی دلم داد پیچ و تاب عوض

چه غافلی ز تماشای حال خود آصف
بهار عمر چرا میکنی بخواب عوض

محبت تو بدل شد برنگ ایمان فرض
بابروی تو بود سجده نمایان فرض

عبادتست طلب کردنت بدین وفا
شد اتصال بخار رهت بدامان فرض

فشاندن دم آبی بحلق بسمل او
ز تیغ ابروی خونریز شد بجانان فرض

دلم فتاده بچوگان زلف خوبانست
شده ربودن این گو برین سواران فرض

ربودنت دل و ایمان چو جان بود لازم
چنانچه فرض نمازست هست ارکان فرض

ز تیغ یار شدن بر کنار بی دینیست
شهادتست در آئین هر مسلمان فرض

بقبله رخش آصف توجه تامی
چنانچه فرض بهر گشته است جان فرض

بالاتر از لبت شده طالع هلال خط
زان شک میبرم بجهان از کمال خط

نگذاشت عاشقی بمیان او بهر طریق
اقبال حسن تیغ زند بر زوال خط

طور ثبات نیست سزاوار بوالهوس
خونهای عاشقان فنا چون حلال خط

نازانیقدر بحسن نزیبد هلال را
ابروکمان حسن بر آید هلال خط

زلفی دگر بجلوه در آرد بچشم ما
مغرور حسن را چه کند گوشمال خط

تمهید نرمی دل خوبان عالمست
نرمی کجا که زود رسد پایمال خط

از خط کمی بحسن شمردن بود غلط
صیاد دلی چو زلف بود در خیال خط

آشفته میشود چو کسی را کند طعن
خونریز بیش فتنهٔ شوق از انفعال خط

مانند تیغ قطع کند بی تاملی
عشاق را بدور رسید الزوال خط

دام شکسته هم دگری را کند زبون
نثاری بتار گیسوی او شد وبال خط

مغرور حسن نیست دمی خالی از غرور
پرواز کرده است غرورش ببال خط

فرصت غنیمت ست بحالم ترحمی
گر دیده چشم عدو کار میکند
عشاق را ز دور زخود دش دور میکند

بیش از تنفسی نبود ماه وسال خط
شد منکر صفای لبت پایمال خط
افزون ز تیغ تند بود چون جلال خط

آصف ز تنگ صید جهد حسن از رخش
مرغوب حسن نیست همانا وصال خط

بیگانگی ست درد دوائی تو ارتباط
یا بد ز ارتباط نفس جان تازه
محبوب می نمائی و خوشتر زجان تو می
هر دولتی کجاست فزون تر ز دوستی
بیگانه گشت یار و دلم می طپید زغم
بیگانگی گرفته دل کوی یار را

بیمار نیست این شفائی تو ارتباط
کردم هر آنچه وصف گدائی تو ارتباط
در دل مگر برنگ وفائی تو ارتباط
دولت فزا چو بال همائی تو ارتباط
رفت آشنا ز کار کجائی تو ارتباط
راهم نما که راهنمائی تو ارتباط

از دوستی درون دل آصف چه روشنی است
آئینه موج صفائی تو ارتباط

دارد ز چشم غیر چو بسیار احتیاط
در کار جلوه کرد از آن یار احتیاط

دل را ز دست برده بکف میکند نگاه
لازم فتاده است چو در کار احتیاط

پرهیز واقف است ز کیفیت شفا
دارد درست و نشاه سرشار احتیاط

بیمار را ز بار مرض بی دوا کند
مانند تندرست شکیب ار احتیاط

گر داروی طبیب بود وجه شفا
بخشد شفای تازه به بیمار احتیاط

آفت بود بدل چو کند یار جور را
لازم بآبگینه است ز زنگار احتیاط

آصف در احتیاط بهاریست کاندرا
باغیست سبز و تازه و گلبار احتیاط

هست مقصود و مراد از آشنائی انبساط
در درون خانهٔ دل روشنائی ارتباط

می فزاید آب بحر آمد چو آبی تازه
آشنائی گردد افزون چون نمائی ارتباط

هر که واقف هست از کاری تواند کردنش
می‌نماید سوی الفت ره‌نمائی ارتباط

در علاج وحشت دل انس دارد دستگاه
درد چون بیگانگی آمد دوائی ارتباط

می‌برد صیقل برون از خانهٔ آیینه زنگ
گر بدل باشد مرض وحشت شفائی ارتباط

چون نماید سرکشی بیگانگی در طبع یار
بی سخن از عهدهٔ او می‌برآئی ارتباط

باشد از آیینهٔ صحف بینش روشن دوستی
هست افزون از گهر در روشنائی ارتباط

آشنائی

چون بیابی عالمی در بر بگیرد انبساط
شش جهت را در جهان یکسر بگیرد انبساط

گر روی باز آئی جلوه پیرا در نظر
در جهان رنگ خوشی دیگر بگیرد انبساط

گر مرا دوست دلخوش ساختن در مجلسی
چون رود دلدار را همبر بگیرد انبساط

چون بود قصدش که بخشد بزم را حسنی زیادی
زیور افزایش از دلبر بگیرد انبساط

در نظر آمد چو یارم جلوه پیرا می سزد
عالم دل را سراسر رنگ گیرد انبساط

از نشاط و گرمی بزم نگار ما بپرس
شعله سان در شمع آنجا در بگیرد انبساط

بی نشاطی نیست آصف رنگ نیرو عاشقان
دل چو بیند رنگ زردی در بگیرد انبساط

جلوه دلدار ما سر سوی عالم را محیط
علم او در هستی اندازه دم را محیط

ناله عشاق و شور بلبلان در عشق اوست
حسن او نظاره هر شی و هر کم را محیط

نیست بیرون هیچ چیز از دام عالمگیر یار
کی جهد صیدی که دامش جست هم را محیط

زین جهت بیرون ز عالم جلوه نتوانست کرد
آفرینش لشکر باشد شادی و غم را محیط

در زمین بیرون چکامه یک سر موی کی بود
تیغ ابروی نگار و ست چون خم را محیط

این وصال جمله یارم گوید که گردید ضمر غریق
زلف او چون شانه شد هر پیچ تا کم را محیط

صحبت بیگانگان کند آصف چو پیکان چشم را
گر به جبر افتد توانی گفت شبنم را محیط

باگلرخان چگونه نماید کس انبساط	کاین زمره اند دشمن جانی اختلاط
در موج خیز ناله اثر بخش سوز اوست	در کار و بار عشق محبت بود مشاط
شطرنج باختی اگر از روشنی فکر	هر مهره چراغ بود بر سر بساط
نزدیک و دور از تو ادب را محل تعظیم	منظور ماست در همه اوقات احتیاط
روشن نموده است دلم را سر در وصل	شد جلوه گر و در آیینه ام چهره نشاط
روز وصال بهر نثار تو ای نگار	جان بلب رسیده بود نقد در بساط (ن جانم)

در دوریش هزار غم و رنج و کلفت ست

آصف وصال یار نبخشد جز انبساط

اگر تازه معنی شود امروز بار لفظ	در رونق ست پیش سخنگوی کار لفظ
گلها شگفته در چمن لب ز حرف خوش	رنگینی سخن بود اینجا بهار لفظ
صید رمیده که بیاید درون دام	برجسته معنی ست که گردد شکار لفظ

آبی بود که ساخته سرسبز نخل را / آن صاف معنی که بیاید بکار لفظ

در اتفاق کار جهان راست رونقی / دل برد حسن معنی خوب نگار لفظ

در لفظ معنی چو نباشد مکدر است / گر در بلند پیش نظر با غبار لفظ

آبی بروی کار سخن زرده است موج / گر آمده است معنی صاف آبیار لفظ

کی دلفریب هست بتی بی ادای ناز / بر معنی آمده است بعالم مدار لفظ

احسن ز دل خبر نبود تا نگار تو
یابیم معنی که بود در کنار لفظ

زاهد نیافت فایده در بیان وعظ / حرفش چو سنگ سخت و در انجا نشان وعظ

زاهد چو گو بسار کند زد حرف خوب / با آنکه هست منع سخن در میان وعظ

هر حرف گو هست ولی سختی در دست / لبهای زاهدان بود ام و زکان وعظ

دارد تلاش جانب دل را که بشنود / مضمون آید از خوشش گر فشان وعظ

در وعظ بی اثر نبود در نظر نشان
تاثیر پیش چشم عیان کرد نشانِ وعظ

زاهد شنیده تو مگر قصه‌ها ی پند
در خواب غفلتی تو ازین داستانِ وعظ

یک حرف لغو نیست اگر معنی در او ست
روحش بود شنیدن و تاثیر جانِ وعظ

زاهد بگفتگوی تو حرفی نمی کنم
تاثیر میکند بدلم امتحانِ وعظ

حرفِ مفید هر دو جهانرا گرفته است
جای اثر دل ست و بُوَد لب مکانِ وعظ

جنس اثر ستان و میار بر سرِ جفا
لبهای ما کشاده به پشتِ دکانِ وعظ

تعظیم حرفِ خوب چو منظورم آصف ست
باشد به پیشگاه دلم آشیانِ وعظ

از سیاهیهای حشمت شد عجب شب مخترع
شد ز نورِ مردمک رخشنده کوکب مخترع

شیوهٔ خوبان دیگر خالی از رحمی نبود
دارد این وحشی نگاهم وضع و مشرب مخترع

حرف هر یک دلبری باهم مشابه بوده است
گفتگوی دلبر ما هست بر لب مخترع

حب افیون کی بود چون نقطه های انتخاب / از برای شعر موزون گشت این تب مخترع

لب ببند از حرف طعن ای زاهد بیهوده گو / دین دیگر عاشقان راهست مذهب مخترع

سیر گلزار جمال یار تا چشمم نمود / رنگ گل دیگر بود هم سیب غبغب مخترع

بسکه لات زنده جاوید عشرت میکنید / جان دیگر باشد ایشان را دو قالب مخترع

چهره ات روشن کند چون شمع گاهی چون قمر / ماه رخشان تو دارد نور هر شب مخترع

هر یکی را مطلب است سود کی در دل بود / در دل عشاق محنت دوست مطلب مخترع

کی بود لیلی را لفظ و معنی زبان چو یار / مخترع مضمون حرف آن پری لب مخترع

عاشقان را دین جانبازی بگو ای پرده پوش
آصف این استاد و شاگردان مکتب مخترع

کی توان دیدن به پیش رنگ خوبان نام باغ / رنگ میباید ز شکستن چهره گلفام باغ

صحبت یکسان چه داند تخت مقصود نیست / می کند بر جا از لطف شیرین کام باغ

مقصد منعم بود آسوده گشتنهای خلق
گر خورد کس میوه سیری برآید کام باغ

بلبلان دیوانه و آشفته صیدند و مست
رنگ گلها در چمن باشد همانا دام باغ

جلوه کن ای ساده رو پیش نظر تا خط دمد
سیر صبح باغ باشد به ز سیر شام باغ

بخشش هر کس بقدر همت آنکس بود
جز حلاوت نیست بهر کام لب انعام باغ

فرق باشد در میان ناقص و کامل عیان
میوه های پخته خوب است فیض تام باغ

فرحت افزای دل معشوق شور عاشق است
در نوا و غلغل بلبل بود آرام باغ

سیر گلشن کی بود بی شوخی کیفیتی
لاله رنگین بدست خویش دارد جام باغ

همچنان کز لطف حق رزق است هر یک را نصیب
زاهد و میخواره را دریافت فیض عام باغ

گر بود در طینت استعداد چشم خوبی است
پخته گردد از صحبت آخر میوه های خام باغ

در دلم افتاد تا از چهره آن پری روشن چراغ
میگشاید از جبین هر دو قدرت روزن دل باغ

روشنیهای محبت خیمه بر اوج شده است / گو نباشد در رهم پیش پای تست چراغ

گرم جوشیهای ما با نیک و بد یکسان بود / دوست هم در خانه روشن کرد هم دشمن چراغ

رزق هر جان روشن طینتان آباد است / از پر پروانه دارد پیش خود خرمن چراغ

هر سر مو در حیله‌ای شمع روشن صفت است

درد می‌سوزد نمایان از تن شب تن چراغ

دلم ز شیوه آن سنگدل شتاب دریغ / نگشت نرم دل او به پیچ و تاب دریغ

دلم به وصل تو ای مه رسید از فتنه کار / ز بی ثباتی تو افتاده از حباب دریغ

دلم به شوق سخنهای تو بسوخت عبث / نمک ز رنگ لبت یافت این کباب دریغ

لبم بگاه تو از ناخن سوال هنوز / ندید بعد از آن سنگدل جواب دریغ

ز عذر اعجب تا بدین تعلقی دارد / ندیدش بجز به بیداری و بخواب دریغ

بگشت خوش نسیم به چه بود و نبود / تو دوری که دلم کرد بی‌حساب دریغ

دلم چو گوی بمیدان عشق غلطان شد | نمیبرد ست من پای در رکاب دریغ
برون ز حلقهٔ زلف تو میطپید بیجا | دلم چو گشت گرفتار پیچ و تاب دریغ

بشوق وصل لب جان رسیده آصف
ز روی خویش نمیگیرد او نقاب دریغ

نیافتیم نشانی ز کوی یار دریغ | دو چار ما نشده رهبری هزار دریغ
بجستجوی تو فرسوده شد سراپایم | مدد نکرد یکی هم بوقت کار دریغ
سخن ز لعل لبش سر زد هزار افسوس | پیالهٔ می اگر نیست در بهار دریغ
یارب
بغیر آه ز اجزای ما نماند اثر | نشد رفیق بما کس هزار بار دریغ
چو یار کرد دلم را کباب بو آمد | به پیش خلق شد اسرار من آشکار دریغ
گذشت عمر بامید وصل یار افسوس | نیامده است بت شوخ در کنار دریغ
ز شوخیی که در او هست میرمد از ما | نشد بیار دمی صحبتم قرار دریغ

ز وعده اش نبود هیچگه امید وفا | بتکلف وعده بود همه‌ش استوار دریغ
نبود در چشم لیلیها غنچه باغ بهشت | جمال ما نبود یار نگار دریغ
شده است سده وصل آن نگار هوس | نبود غافل از وفا شکر دو نگار دریغ
دمی بجانب ما آن پری نمی آید | گذشت عمر عزیزم در انتظار دریغ
شدیم خاک ره یار و هیچ سود نداشت | نیافت یار بداماش این غبار دریغ
گذشت تیر از صید دل چو صیادم | بدام حلقه زلفش نشد شکار دریغ
دمی بجانب ما جلوه گر نمیگردد | ز رنگ نیست بت ما در اختیار دریغ
گذشت عمر و وصلت نمیرسد بکفم | [illegible] بیقرار دریغ
ز آه حسرت آن سرو قد خم گردم | [illegible] قرار دریغ
چو شعله شیری هجران یار در گرفت | [illegible] دریغ
چه سالها ز غم هجران گذشت [illegible] | [illegible] دریغ

بشرح و بسط سخن کی کند نگار آصف
نمیکند سخنی هم باختصار دریغ

فراق گشته برو همچو کوهسار دریغ
شده است نالهٔ ما از یکی هزار دریغ

رسیده است بلب جان ما ز هجر آتش
نمیرسد خبر ما بآن نگار دریغ

نقاب بسته چو هر بار آن نگار گذشت
تراوش از لب من کرد بار بار دریغ

ز جلوهٔ تو خبر نیست بسکه مست شدیم
نمانده ایم به پیش تو هوشیار دریغ

دلم چو گوی خم زلف او بود چوگان
ولی نبرد بچوگانش آن سوار دریغ

توان بلطف کمی صد بجان ما کردن
نگاه گوشهٔ چشمت زما مدار دریغ

ببزم باده کشی جوش عشرت است و خمار
به پهلوی گل باغ است نیش خار دریغ

بغیر روی نوای نو بهار حسن بباغ
ترنم همی گلفام خوشگوار دریغ

بیا و جلوه ات ای گلعذار در گلشن
شگفته گشت چو گلها ز شاخسار دریغ

ز حلّ مشکل دل نیست در میان امید
که ماند بسته چو آن زلف تابدار دریغ

درون حلقهٔ زلفش نجات دل پیداست
برون نشانده فریبش ازین حصار دریغ

قرار آمدن آن شوخ کرده بود بما
کنون نماند چو طبعش بر آن قرار دریغ

نشاط دل بامید وفاش بود کنون
بخلف وعدهٔ آن شوخ گلعذار دریغ

ز سوز آه بخاطر چنین نبود که شد
بسوخت جان قفس سیم ازین شرار دریغ

ز دست دل ز خمار هوس بباد عقل
نمیرود ز سر فکر این خمار دریغ

درین بهار میسر نشد اگر وصلش
صد و هزار چه باشد که بشمار دریغ

دمی فراق ندیده است چشم خونبارم
نگرد سیر گل و موج آبشار دریغ

چه میشود که خرامان بکلبه‌ام گذرد
نگشته‌ام بنگاهش دمی دوچار دریغ

رسید بر تن بیجان و دل نگار آصف
کنون که نیست بکف این گل نثار دریغ

آن مژهٔ سیه زند ناوک اگر بهر طرف | ای دل غمزه جوی او سینهٔ خود نما هدف
دل چه بحر حرص بسته واکن قد خود نگر | نیست نگوهری عیان قیمت خویش در صدف
ناوک غمزه اش چه شد کز دل جان ما گذشت | هر مژهٔ سیاه او هست بجای او خلف
نشاه اگر نمایدت راه کجی مردمان | هست وفا اگر کند باده بخور و لا تخف
طرفه شهی که نیستش حاجت لشکری با او | چشم سیاه یار ما از مژه اش کشیده صف
حاصل عمر و زندگی دیدن یار آشناست | بی تو دمی که بگذرد ضایع و حیف و هم تلف
غلغلهٔ خیال زهد سرکشی اگر کند | پست کند غرور او اوج صدای چنگ و دف
جنبش دست در دعا گر ز تو هست بی ریا | گوهر هر مراد تو بوسه دهد بهر دو کف

صدق یقین جان ما میکند صفت این سخن
یار کسی ست هر کسی حامی ما شه نجف

جان رسید بهم و یار خبردار نیست حیف | مائل بحال خسته چو دلدار نیست حیف

آن شعله خو بباده کشی یار نیست حیف
او هم بجام و شیشه گرمی یار نیست حیف

دل راز ما بوده و از دست میدهد
او را ز شکایت همه یکبار نیست حیف

سوی قلم نگاه بتان هست بی رخت
آیینه ام چو تیره ز زنگار نیست حیف

بیرحمی هست اینکه کنی نیم بسملم
آنه نریزا بروی تو و خونخوار نیست حیف

عالم ز دل نه پیست ولی آگهی کجاست
آیینه هست جلوه دیدار نیست حیف

از یک نگاه بسمل کشتی و زنده نمی کنی
امیدان سوی نگاه که بسیار نیست حیف

رنگینی گل است بجز بوی گلم بهار
غیر از نقش پای یار بگلزار نیست حیف

بیمار شد دوا و دل دردمند کو
گلها فتاده است خریدار نیست حیف

آزاد کرده است مرا سرو قامتش
در زلف یار دل گرفتار نیست حیف

بی تهمه هست عرض چو فواره جستنش
در مدتی گذشت مرا شمار نیست حیف

در بزم باده زاهد بی تمیز و صحبتش گو
آنچه از نیکی همه ... نیست حیف

طوفان اشک گرچه جهانرا گرفته است
در هجر یار دیده که خونبار نیست حیف

تا دیده رنگ مست شدم من نه بوی یار
در پرده جلوه کرد و پدیدار نیست حیف

میشند عیان که کیست مسلمان که کافر است
در دست یار رشتهٔ زنار نیست حیف

در جلوه است یار و ندارد کس آگهی
وقت سحر که دیدهٔ بیدار نیست حیف

آصف ز راز دن آمدنم یار منکر است
خود گفته است و مایل اقرار نیست حیف

جمال عصمتی چون دید چشم روشن یوسف
نشد آرایش حسن زلیخا رهزن یوسف

بفکرش بسته شد دلها در اینجا سلک گوهر شد
چو بربستند تار تهمتی بر گردن یوسف

دل صد پارهٔ ما هجیان امیدها دارد
ز چاکی دید فتح الباب چون پیراهن یوسف

گل نازک در آسیبی فتد از کثرت باران
ز فور عصمت آورده است تهمت بر تن یوسف

قضا در عالم ارشادی و عشق عالی نمی باشد
که در زندان چاه و تخت آمد مسکن یوسف

دل آزادگان در پیچ و تاب بسته کی گردد
بزندان حلقهٔ زنجیر باشد رهزن یوسف

ندارد کار دنیای دنی جز آفت آصف
از آن رو پاک از تهمت نیامد دامن یوسف

زبان و لب ما هست چون دهان صدف
گهر فشاند به بینش چو داستان صدف

ظهور شمس بمعراج محل کند جولان
در ابر قطره که بربست در دهان صدف

شود ز تفرقه مصئون کسی از مراقب
بود گهر بدل ابر جمع در میان صدف

مقام جلوهٔ حسن محبت است دلم
بجز گهر نبود لایق آشیان صدف

ز مهر خویش چه پرسی که دیده ها باشد
گهر کجاست بگوئید در میان صدف

بشوق آنکه بگوشش رسد ز رازش
فگنده دست برون گوهری بان صدف

دلم نبرد بقیمت جز جهان پناه آصف
گرفته است ز مهر ابر امتحان صدف

گوهری در بحر کی یابند چون لبهای صاف — هر که ضد این سخن گوید بود حرفش خلاف
ای پری از نامه‌ام بر خوان تو حرف بی گزاف — بی تو غم بر سینه‌ام افگند بار کوه قاف
از دو ابرویت یکی جان و دگر دل قطع کرد — کی دو تیغ آید بهم یک جا درون یک غلاف
حال اهل دل بود روشن بوقت کارزار — سرمه در چشم غیرت میکشد گرد مصاف
تا بوقت امتحان پیش نگاه اهل جنون — وسعتی دارد برای گفتگو میدان لاف
خط نسخی کش بر بنا تا هوس از دل رود — گر فتد در چشم خس مرئی نگردد کوه قاف
نامه باشد ز مصحف ورزی دل در نظر — خط مویی چون بود از سینه کش تا بناف
گمرهی خواهد شدن سوی ضلالت رهنما — هر که جوید از طریق راستیها انحراف
غنچه رنگ گل آن دهان با تبسم با خلاق هم — جلوه پیرا هست بر روی با نها اختلاف
تا به پیش یار حرف خوبی کوثر گذشت — تیغ او بخشید حلق عاشقان را آب صاف
میشود افسرده خون بسمل از هر تار آن — جعد مشکین را بدست نازکت یکدم مباف

جان بده در راه عشق آن پریوش [illegible] — [illegible] قاف [illegible]

تا بگوی آن پری پیدا نماید نامه در راه — تا عشق گردیده در دل قلم دارد شکاف

جز جواب صاف آن دلدار چیزی کی دهد — گر بود پشت لبش از سبزه خط پاک صاف

افکن از ابرو نقاب الشوخ جیش عاشقان — [illegible] باشد [illegible] غلاف

آن هلال ابرو هوا آمد کی عاشق نشد — تیغ [illegible] جوان [illegible]

در جوابش تا غزل گفته است این درویش [illegible] — [illegible] خلاف

ببینید از نقصان گناه قادران [illegible] — [illegible] باشد [illegible] اعتراف

[illegible]

[illegible]

آن [illegible] نیست [illegible] عشق — در [illegible] عشق

آب [illegible] — تا [illegible] دل [illegible] عشق

نسبت مکن بشور قیامت که در جهان
صوت و صدای تازه بود یار ساز عشق

ممنون توان ز واسطه گشتن ز بهر یار
عاشق نیاز باشد و بود پیش ناز عشق

از زیب لفظ رتبه معنی بود زیاد
انسان چو لفظ و معنی آن سرفراز عشق

عاشق برای حفظ سر از خود گذشته است
تا گذشته از خودی کند افشای راز عشق

احسنت به شش جهت که تجسس نمود دل
جز در نسبت پیش نظر کارساز عشق

دام سر زلفت شده دیوانه عاشق
هر حلقه او گشته ازان خانه عاشق

هر موج محیطی که در آغوش کنار است
دریوزه گر گریه مستانه عاشق

جز شعله آهی نبود روشنی آنجا
هر جا که نشانی ست ز کاشانه عاشق

محبوب بود هر چه محبوب رساند
هیچ ست تعب و لب جانانه عاشق

گر جلوه گه پرتو یکتائی یار است
جز دل نبود گوهر یکدانه عاشق

از رخ خمارست می عشق تُرا
آصف بود این باده به پیمانهٔ عاشق

در تصور قامتش را تا مهیا کرد عشق
در جهان هنگامهٔ تازه برپا کرد عشق

تا خیال غیر محو از صفحهٔ دل شد مرا
در میان عالمی چون یار یکتا کرد عشق

هر غباری بود از سرا مرد دل شسته کرد
از غبار راه خود چشم تو بینا کرد عشق

کس نمی فهمد بجز دست بلند شوخ یار
سوی تیغ ابروی آنچه ایما کرد عشق

نام نیکی کس باو منسوب باشد بعد مرگ
غائبانه بین به بیدل کرچها کرد عشق

تا به پایم چاک شد پیراهن تا به
قصد بر انداز و سوی کوی او واکرد عشق

نعمت خاص محبت بعد از خواست
هر کجا از غبار صحرا شیدا کرد عشق

انتهای درد و سوز هر کجا در جلوه است
در میان عاشقان برق تجلا کرد عشق

یافت کس چون ذات احمد بیش کز
پیش این عقیقت نصیبان شرح یکتا کرد عشق

پیچ و تاب سینهٔ پر درد ما را همچو موج	در فضای محو گشتن ها تماشا کرد عشق

اشک چشم و سوز دل آصف بیاد او بود
جلوه های تازه پنهان و پیدا کرد عشق

خوشم بوعدهٔ او گر وفا نکرد چه باک	نگار ما که چنین دَین ادا نکرد چه باک
چو هست دلبر ما آشنای حفظ الغیب	بروی ما بسخن آشنا نکرد چه باک
شکایتی نکند دل ز چشم بیمارش	طبیب هست بدردم دوا نکرد چه باک
غبار راه تو ای یار نور دیدهٔ ماست	بچشم غیر اگر توتیا نکرد چه باک
بپیش ابروی چون تیغ آن نگار رقیب	اگر بعاشق او اقتدا نکرد چه باک
ربوده است دلم را نهان ز چشم جهان	درین محل اگر آن مه ریا نکرد چه باک
رسید ناوک مژگان یار و تیر گذشت	درون خانهٔ دل گر چه جا نکرد چه باک
غریق بحر وفا دست و پا نزد هرگز	درین محیط که عزم شنا نکرد چه باک

بسوی کوی تو آصف رود بچشم و بسر
اگرچه آبله جا بجا پا کند چه باک

از فروغ ماه پیدا شد کف دریا نمک
ماهتاب از چهره‌اش بر زخم کی ریزد نمک

حسن سودا در نگاه ما ازین رو دلرباست
چون نمکدان پر بود در دامن صحرا نمک

حرص نگذارد که چشم خویش را بندد کسی
گرچه پا شیشه است در هر پا زند دنیا نمک

در برابر صحبت بد خسته را کم شنید
میفزاید لذت نعمت در استغنا نمک

نیست پیدا ارتباط دل به هر روی نیز
لذت نعمت نیابد آتش دل با نمک

هر نفس با آن شکر لب نمک پرست ...
[illegible] ان با نمک

[illegible]
[illegible]

گرمی بازار لذت [illegible]
[illegible]

نسبت [illegible]
[illegible]

شش جهت از نعمت جولان او روزی خورست | هست سرگرم تجلی در جهان هر جا نمک

در ادای شکر آصف بند لذت میدهد
بر لب هر یک بود در خامشی گویا نمک

در روی آن نگار که دارد بهار رنگ | شاید بکار برده درین گل هزار رنگ
ای عندلیب گرم نوا باش پیش گل | در موسم بهار غنیمت شمار رنگ
این نغمه در بهار و خزان بر لب گلست | دارد بدست خویش کجا اختیار رنگ
از برگ برگ غنچه پیام این بود نسیم | در پرده طیر در بهشت انتظار رنگ
ای ساغر بهار تلافی بکار بر | بوده است در خزان چو اسیر خمار رنگ
این شور معامله کشمکش زیاد | ای گل بدست بر خزان وا گذار رنگ
ایمن بود ز چشم بدان بی شکفتنی | در رشک در خزان بود از پیش خار رنگ
داغش فتیله بود از بهر روشنی | افروخته است شمع که در لاله زار رنگ

سوی چمن نگار از این رو نمیکند | آئینه کرده است بچشمش دو چار رنگ
رشک هزار جوشش بهار است در نظر | در چهره‌ات که هست یک آئینه‌دار رنگ
بالاترست روح لطیف از مقام جسم | بر شاخ گل سوار و بگل شد سوار رنگ
محمود از صفات پسندیده است ذات | بخشیده برگ نازک گل اعتبار رنگ
در صبر گلی است نمی در چهره نگار | دیدیم با عیان که بود بیشمار رنگ
بی دام و دانه صید تماشائیان شدند | در برگ برگ گل شده گردید شکار رنگ
بوی محبتش همه حسن آشناست | در روی او بچشم تماشاست یار رنگ
از غافلیست تهمت تاراج بر خزان | از رفتن بهار بود بیقرار رنگ

گر نیکتر به آصف گوئی سخن بجاست
بوی خوش است گل و هم در کنار رنگ

در درد ما توئی دوا چینک | دیدن تست مدعا بینک

من نمی‌دانم توئی کجا عینک — بکف دست من بیا عینک
در کف دست ما بسرعت آی — با تو داریم کارها عینک
بر ندارم ز دیدنت چشم — تا شدی با من آشنا عینک
در تلاش تو چشم من هر سوست — که توئی یار دلربا عینک
در میان دولت کدورت نیست — که توئی مظهر صفا عینک
کینه از دل برآر و زود بیا — بگذر از سهو و از خطا عینک
گر پی گشته‌ام که شیشهٔ دل — و بهمت بصر رونما عینک
انتظار تو کم ز ظلمت نیست — جلوهٔ ماه کن برآ عینک
مدتی شد بجانی بینی — بینی آخر بگو بما عینک
تا کجا انتظار تو بکشم — نور چشمی بیا بیا عینک
از برای خدا تو روی نما — بر زبانم بود جدا عینک

ما نیایم جلوه گاه ترا ‌ ‌ ‌ تا کجا رفتہ بیا عینک

روز ما ہمچو شب بود بی تو ‌ ‌ ‌ تا تو گشتی جدا بیا عینک

ہیچ آصف در انتظار تواند

مردم چشم ما بیا عینک

بان ڈی بانی موی بان نگ ‌ ‌ ‌ نرد بر دل لگا بھوتی چینک

ہجران باز ناز سیج خولی ‌ ‌ ‌ لگ جند و خیال سبز تنگ

زستی خون مار نیزی شب روز ‌ ‌ ‌ مدمی تو بکا نو یش بر نگ

کستی نا و میان جانب گردو ‌ ‌ ‌ دیکھ عنا رست شہ ان تو چنگ

توئی شاہ و تن ہمیشہ بکی لی ‌ ‌ ‌ ز تقد و لک بر وفی نیت تنگ

بیا ز عاشقان شہ دمہ خان نا ‌ ‌ ‌ جیرکن تنک و صبر تنگ

زدو آصف ز دو دستش بچہ ‌ ‌ ‌ بیا دست بیتو دل مینہ ننگ

بهار آمد و آمد ببرگ گلها رنگ | شگفت غنچه و بلبل رسید با آهنگ

ز شاخ هر گل و هر میوه که بیبریزد | بغیر یار بغیر قسم زند بسنجی سنگ

بکمان چرخ طلبگار تیر تا شده است | بچشم اهل نظر خط استوا است خدنگ

بدام قسمت هر یک نصیبه باشد | درون بحر بود ماهی لذیذ و نهنگ

قدم براه تو هر کس نمیتواند زد | نشسته است ز دیوانه تو نقش پلنگ

بسیر گلشن اگر ناگه اتفاق افتاد | برنگ غنچه نشستیم هم بتو با دل تنگ

توان رسید ببال تصوری آصف

اگرچه فاصله باشد میانه صد فرسنگ

چون سزاوار نیست با تو شریک | از تو ما دور و تو بما نزدیک

از غم دوری تو ای خورشید | روز روشن شده شب تاریک

معنی خوب هیچو گلبدنی ست | چون لباس بدست لفظ رکیک

چون شکستی دلم شدم خاموش | صوت چینی کند سخن باریک
کرده ام اختیار مذهب عشق | ترک هندی و رومی و تاجیک
چیست در سینه ام نمیدانم | آب یا باد پر بود در خیک

گر بانصاف او بود آصف
بهمین قرب جوید عند ملیک

تشنه ور دنیا ز غصه کوثر نیال | بهتر از اشک نیاید نظر آب زلال
چیتوان چهره حالت مقصدیت | گر ترا صدق شود آینه بی تمثال
گفتگوی تو ز کیفیت اگر آب خورد | ساغری بست زبان تو زمی مالامال
مانع قطع طریقت تامل کردن | دور گشته ز دو اندیشه بهیچ پیمال
گر شود سعی تو با رنج تمامت بشکست | در چه انگیز بجانب ست و در سه تمثال
جستن قیس نیا درصد ز حق بود | جز صفوت خیال تو قدرت تقویل

نیست از شرط محبت که شوی زود ملول / گاه باشد که کند نالهٔ تو گوش نهال

کامل آن است که نقصان نپذیرد گاهی / ماه هم نیست درین دایره از اهل کمال

دیدن عاقبت کار ز روشن گهریست / داغ در ماه فگنده است فکر مآل

بردن دل نشود جز رخ نیکو هرگز / ناز کن ناز ترا هست چنین حسن و جمال

طایر شوق ترا جذبهٔ لطفت باید / ناگزیرست براه تو مدد زین پر و بال

نیست در بزم ادب عذر فضولی مسموع / پیش آنکس که بود محرم اسرار مثال

من درین آینهٔ دل ذوق خیالت نکنم / گر رسد پیش تو دگر فتد آنجا تمثال

گشته در نظر انگشت نمای عالم / چشم و ابروی کجت هست مگر عین هلال

آصف از هستی خود پاک کنی گر دست
منزلت پیش نهد آینهٔ استقبال

چو شد بر بند زلفش مبتلا دل / بپای یار گردیده آشنا دل

خیالش در دلم گر جا نسازد | سراپرده گزیند بر سر ما دل
سزاوار محبت آن یکی هست | که چون من نیفتد خسته با دل
دلم از تن چو دور از جسم باشد | تن ما از تن [illegible] جسد دل
تمنا از قد رنگین چه رست | ز رنگین قامتی رنگین شود دل
بر عشق او اشک ریزد | که روز [illegible] دیده پر خون بود دل
چو رنگ شمع تمنا پای من سوخت | بسوزد تن سر او تا کجا دل
بتا شیرین سخن ز لب خوش | بسوزد چون شمع شد از آتش دل
تو زین خط جهان نقش | فتاده در ره او چون حباب دل
ز تو در دیده از ناز تو سخن | فغان از تو که خوش بنیاد دل

فقیر خدمت آصف [illegible]
به بوی خوش نسیم باد بشکفد دل

آنرا که نه درد است علیلست و علیل — در زمرهٔ عاشقان ذلیلست و ذلیل

حسنی که دلم برد جمیلست و جمیل — خونم برهش ازان سبیلست و سبیل

از تیغ فسان دادهٔ ابروی کجت — هر سو که نگه کنم قتیلست و قتیل

گر تشنه لبی که میدهم آب باو — از چشمهٔ تر اشکم که سبیلست و سبیل

در وادی خاک قدم یار شدن — نقش کف پای او دلیلست و دلیل

امروز که دیدیم جمال حسنت — از پیش زیاده تر جمیلست و جمیل

پروردن بره ذبح کردن خواهد — گر لطف کنی ازان قبیلست و قبیل

از گوشهٔ چشم او توقع داریم — نگر — در کار نگه که پر قلیلست و قلیل

کامم ز دم تیغ تو سیراب نشد — آبش که بهر حلق سبیلست و سبیل

بیماری چشم تو گرفته است جهان — هر سو که نگه کنم علیلست و علیل

در قتل جهان نشد دم تیغ تو کند — زانروی که بالذّات اصیلست و اصیل

آن رو که دو عالم است سرگشته او / روی تو بود نسخهٔ تکمیل ست و تذییل

آصف نفسی نکته گوید شکرت
لطفت چو بهره به تکمیل ست و تذییل

دمی که جهد نمائی ز دل بکار قبول / شود شکفته در ساحت گر دو جا قبول

قبول حسن عمل هست کجا که جلوه کند / بغیر دل نبود لایق نثار قبول

نمود جلوه به بزم تو نیست چون گردد / در آن میان گل بی ریاست یار قبول

شکست ما ز بود یار خود نمائیها / شود درست به یک دم به مدعا ز قبول

شده است شوق تماشای دیگر گلشن / که دیده است خزان ریا بهار قبول

عمل ز دیده اخفیا چون بود مستور / ز بی ریائی خود دارد اشتهار قبول

دلت بدست تو سرشته عمل به بهر / اگر به رشته تسبیح نیست تا قبول

بجا نشست عملی کز ریا بود آیت / نهال و ثمره شاخ است پر ز بار قبول

عمل فتاد ز زشتی صحبتش ز نظر
نکرده است ریا بسکه اختیار قبول

رقیب از سر کوی تو دورتر بادا
چنانکه ماند ریا دور از دیار قبول

سخن چگونه شود سبز در جهان آصف
اگر به بهار میش نیست اعتبار قبول

بدون رحمتی ای دل میسرت وصال
نگار نازک اگر میکند ترا پامال

نجسته است نه دام تو هیچ صید امروز
چه دانه ایست که افشانده برو از خال

میان این همه خوبان نگار ما دارد
عجب کرشمه و نازی و عشوه و جمال

شنیده ام که برخسار غازه می مالد
بهار تازه از یار میرسد همسال

نماند جا که بیاید درون خانه ام او
دلم ز الفت یار است بسکه مالامال

غبار تا نه نشیند به محمل پاکش
فتاده ایم به آیین گرد در دنبال

دلم چو گوی تو و زلف یار چوگانی
درین میانه چه پیچپیچم دگر که چه حال

بسرو قامت او چشم خلق فاخته
ز بسکه هست بباغ نظر بلند اقبال

چو شمع سوز که تا روشنت شود راهی
چو بلبلان که عبث ناله میکنند منال

ز پسته دهن تنگ یار حرف مزن
بوهم هیچ نگنجد نیاید آن بخیال

فغان من بدل او نمیکند تاثیر
ز کوه میشنوی گوش کن جواب سوال

مراد خاطر ما در نظر نمایان ست
نقاب از رخ آن ماه چون کشاید فال

مگر بوعده فردا فریب خواهی داد
ز دوش آمدنی تو آمدی بمحال

بهیچ تهمت که صدا میرسد چگونه بگوش
نخفته است که آواز کس نگیرد بال

شاه میرزا آقاجان متخلص به آصف

دلم ربوده از حسن یار فرخ جمال

بجلوه گاه تو بالیده چون گلستان گل
دلم گرفته ز نقش دو دست بدامان گل

بهار روی تو تا نشاء را رساند برنگ
خیال صحبت گل کرده همچو بوستان گل

شگفتن دل ما را سبب بود بویت — که بی نسیم کجا میشود پریشان گل
بجلوه گر عرق افشاند در بیابانی — سبز چو باغ بروید در آن بیابان گل
برنگ و بوی از آن است در نظر مقبول — که بوده است باطوار صبح خیزان گل
بباغ آمدی و کس به گل نکرد نگاه — که اعتبار به پیشت نداشت چندان گل
حیات نیست مرا گر وصال روزی نیست — که تا بهار نیاید نکرد جولان گل
تجلی که بگلزار در نظر بازیست — ز دیدن رخ تو کرده است سامان گل
هنوز جلوه نکردی برنگ باغ چمن — که چاک کرده ز بوی خوشت گریبان گل
چه دید روی تو گر دید نقش بر دیوار — بباغ بود از آن بیشتر خرامان گل
ز دست عارض رنگین یار پیش نظر — بسینه چاک زند در نظر نمایان گل
باعتدال هوا داد خواه بلبل شد — که از جفای خزان گشته است پنهان گل
گران کتاب هوا شد ز بهر سیر چمن — بهر چمن که رسیدیم بود ارزان گل

کنیم فرش رهش چشم چون بباغ آید | تو ای بهار بپای نگار افشان گل

چگونه محو تو آصف بدیدنی نشود
ز رنگ روی تو بومست گشت حیران گل

خنده گل لب گل دهن گل خوی گفتار گل | در جهان جز باغ حسنت نیست یکجا چار گل

گل بود در چار سوی این گلستان در نظر | روی یارم گل جبین گل سرپا گل رخسار گل

تا گل افشان گشت از رنگ سخن آن لعل لب | شد روان از چشمه آب رای او انبار گل

رنگ گلها داده افتاده است از بزم ثبات | نیست خوبی چو رنگ چهره دلدار گل

گر بگلزار شه بیار و چون آید رقیب | در نظر باشد رقیب خار و روی یار گل

نیست دستار ترا با طره گل حاجتی | بشکفد تا بر سرت از غنچه دستار گل

گل برای مهر خریداری گلی چیده بود | گشت سودا پیش تنگ یار در بازار گل

بر سر آن سرو قامت قمری آسا تا بود | می‌پرد از هجر آن بر بام و بر دیوار گل

این قدر گلها که میریزد ز لب او در سخن
در گلستانی نباشد اینهمه بسیار گل

از نشاط آنکه دارد نسبتی با لعل یار
میکند در صحن گلشن خندهٔ سرشار گل

در فراقش تا دلم یابد تسلی گونه
میشود از بهر تمثیل رخش در کار گل

چشم بیداری اگر میداشت حیران گشته بود
در گلستان همچو نرگس کی بود بیدار گل

طبع نیکان نمیگردد ز ناهمواریان
خوش شگفته صحبت آراسته با خار گل

شیوهٔ او غنچه بودن بود بر شاخ درخت
چشم خود را وا کند از بهر آن دیدار گل

رنگ میبازد چو در پیش نگار ما چمن
میکشد در چشم بلبل صورت اقرار گل

در فضای بوستان بر شاخ تا گل غنچه بود
داشت آگاهی بدل از عالم اسرار گل

بوی هر مقصود آصف در مشام آنجا رسد
بیشک و بی شبه باشد صحبت ابرار گل

اوج آزادی جانست گرفتاری دل
که بهر زلف تو پوسیده سبکباری دل

بتواند که نشیند بجهان نقش مراد — گر مددگار بهر کار شود یاری دل

در فراق تو رسیده است ز دل طاقت و صبر — غیر آهی نبود بر سر غمخواری دل

تا شکستی دل ما را ز تو بصد دل شده ایم — بنگر ای شوخ درین آینه بسیاری دل

خلقت صورت و معنی در پی اظهار بود — چیست احوال تو آن یافتن از زاری دل

کس بکس نیست درین امداد بجز صاف ضمیر — آید از آینه امروز مددگاری دل

محرم حال دلم نیست اگر غیر چه باک — که بر دوست عیان است وفاداری دل

غیر چشم تو ندانست طبیبی در دم — نیست بیماری تن همسر بیماری دل

چشم پوشیدی و جانبر شدم از ناوک تو — کف دست تو نموده است سپرداری دل

دل آزاد بهر جای نگردد پابند — دام زلف تو بود جای گرفتاری دل

بیش از عشوه و از غمزه بود نازکیش — بهر این جنس لطیف است خریداری دل

بنشو بیکار فتاده است حواس خمسه — نیست بیجا نظر شیوه بیکاری دل

شعلهٔ شمع کجا تابش خورشید کجا ‌ ‌ ‌ روشن از ماه بود پرتو بیداری دل

خط آزادی آورده‌ام از رنج خمار ‌ ‌ ‌ میکند مستی چشم تو چه خماری دل

پیش ازین عشوهٔ خوبان نه چنین گیرا بود ‌ ‌ ‌ از که آموخته اند این همه عیاری دل

ظاهر و باطنت ای شوخ بیک رنگ بود ‌ ‌ ‌ صفحهٔ روی تو پر نقش ز پرکاری دل

دل آزاد سبکبار درین عالم بود
آصف از مهر بتان هست گرانباری دل

نیست در رنگ و نه در بو همچو روی یار گل ‌ ‌ ‌ قامتش شاخی که دارد در برش بسیار گل

طرح گلشن بخت هر جا کردم از حسنش سخن ‌ ‌ ‌ در درون خانه گل در کوچه و بازار گل

در شگفتنها نیم همچون لب خندان یار ‌ ‌ ‌ مینماید هر سحر پیش نسیم اظهار گل

گل چو رنگش کی بود شاهد برین در کار نیست ‌ ‌ ‌ از زبان برگ برگش میکند اقرار گل

از لب خندان دلدارم مگر حرفی شنید ‌ ‌ ‌ این سبق را مینماید هر سحر تکرار گل

تا بیاد خال او در باغ آتش برکشید
گشت در آئینهٔ دل دانهٔ زنگار گل

در فراق از چشم خون افشان عاشق بیحیث
در گلستان است بی او دیده خوناب گل

بی تعب نبود عرق نازک جبینی دور نیست
در بحر از جوش شبنم گشته گوهربار گل

بیشمار است سر اسر از قبیل زهر خند
پیش یار ما که دارد خندهٔ ناچار گل

خار را جا میدهد هر غنچه در پهلو مگر
میکشاید این گره را در چمن از خار گل

تا نظر افتاد بر نرگس که در وحشت بجا
میتواند شد چو مردم در چمن بیدار گل

جلوهٔ او نیست چون نور خدا جائیکه نیست
هر طرف گل بر در و بر بام و بر دیوار گل

در کتاب حسن یوسف پیش رویش بجاست
در بهار آصف است گردانده چندین بار گل

چون قامت آن جلوه زد پیش روی گل
بود چون حلقهٔ گرد آن پیسته بوی گل

دل پر خون را شگفتن تازه می بخشد
ز بیرون بهار است آتش آبروی گل

نشیند با رقیبان یار همچون گل که با خارست / که با شانه خوی یار شوخ ما مانند خوی گل
چو گریان پیش تو رفتم در چمن رنگ دگر دیدم / که یک جرعه آبی خورده است از تازه جوی گل
نسیم اسرار دل را گفت بکشا غنچه خود را / که گردد از شگفتن فاش اینجا گفتگوی گل
حریف شورش پروانه ها فرزانه کی گردد / که از طوطی نمی آید چو بلبل جستجوی گل
بود صاحبدلان را کار امدادی بکس کردن / همیشه میکند شبنم سحر آب وضوی گل
مکن سنبل ز زلفت ناز در صحن چمن اینجا / که باشد همرگی در برگ گلها تار موی گل
خیالی در دل آمد که باشد خانه نازش / چمن را میتوان گفتن که در باغ است کوی گل
عرق افشانیش پر رو نمیخواهد عرق مانند / نشستنهای شبنم در چمن باشد بروی گل
چو از سیر گلستان یاد روی یار می بالد / از آن خاطر ما جلوه دار آرزوی گل
اگر جولان آن گلرخ نیاراید چمن زاری / که می بیند در آن گلزار آبی هم بسوی گل
ز همجنسی ظهور رنگ آمیزش بود اینجا / نمی آمد ز برگ سبز کاری در رفوی گل

بیاد آن پری خونبار شد تا چشم در گلشن
بود خونش چو تعویذی درین جا در گلوی گل

بود کیفیتی در گل که در ساغر نمی باشد
که گلگون تر ز جام پر می است آصف سبوی گل

در دست شوخی تو بود اختیار دل
زانش کمند شیشه بدست تو کار دل

ای گل بیار نیست نمایان بهار دل
اشکفته است غنچه بر شاخسار دل

یاد تو شادیست بدل در فراق
جز اشک نیست بر سر یادت نثار دل

از وصل او تمام تسلی نمی شود
برخیزد از کجا ز نسیمی غبار دل

درد فراق چون نمک آشنائیست
گیرد بغم تو هر نفس اینجا قرار دل

هر جا که یار در نظر ما بهشت است
در دست جنت است در اینجا بهار دل

آن اشک سرخ حقی ز بوده ام واگر
باشد چنار وار سراپا تو قطار دل

این قصیده را تشابه و صبح آن چند دست
خواهد شدن چو پنجهٔ شوخت شمار دل

بهر گشاد طبع کنم سیر آب را
چشم ترست پیش نظر آبشار دل

گوهر نشسته در صدف دل ز لطف یار
هر تیره کی بود بگهر اعتبار دل

فرصت مده بپای تو ای اشک در رهش
کاری مکن که هیچ نیاید بکار دل

حیرت نشانده پهلوی آرام و راحتی
تا ما سپرده ایم باو کار و بار دل

با همرهان خویش سفر کرده میرود
با یار رفت طاقت و صبر و قرار دل

فریاد خود بپیش که اینجا بریم ما
جز درد نیست هیچکس امروز یار دل

امید یاری نبود در جهان ز کس
آصف همان نگار بود غمگسار دل

پیش ز رنگ روی یارم مضطرب شد جان گل
گرچه چون خورشید باشد چهرهٔ تابان گل

کی برنگ غازه حاجت میبرد رخسار یار
غیر رنگش رنگ دیگر نیست در دامان گل

در بدن روح و بتن تا جان بود هشیار باش
چند روزی هست اینجا رنگ و بو مهمان گل

کی تسلی میشود خاطر ز هر سیر چمن
نسبتی دارد بیار بی وفا پیمان گل

رنگ شد تا او چو گل پوشش ز بوی گل بود
شد مهیا بهر تشریف تو سامان گل

در خیال آن گل تا دل با خنده زد
در ظهور آمد از آن در خنده پنهان گل

کی نگار از جهان چشم انتقام گل بدوست
در بهار رنگ رخسارش بود طوفان گل

خنده بالقوه دارد غنچه گل در کنار
میشود سر از لب آن خنده پنهان گل

کی بجز بی وفاییهای خوبان میرسد
گرچه دارد با وفایی هیچ کی دوران گل

محرم راز درون غنچه گل جز نسیم
نیست تا واقف بود از خنده پنهان گل

از تکلم خوش آصف بنیان کشت
در شکفتن چون نکو بیت خندان گل

تا نشینی پیش شمع و شیشه بی تاب دل
در بر و پیش آمده گرد آب دل

عمر ما شکر دانم گشته واقف نیستیم
گشته در نکرده چون میان آن دل

اشک ما در حلقهٔ چشم ست بی موج زن — جز بوصلش کی رود بیرون ازین گرداب دل

نغمه های تازه دارد تار گیسویت ولیک — کی صدائی داد آنجا تا نشد مضراب دل

خط لب تا همدمی با شعلهٔ حسن تو کرد — اضطراب طرفه پیدا کرده چون سیماب دل

میشود مضراب بر تار نفس جوش طپش — در طپیدن چون کند رو را بسوی خواب دل

در تواضع قامت هر کس قبول خم کند — بینماید سجدهٔ شکری در آن محراب دل

تا نگردد گرد بر گرد سرت در روز وصل — میکند گشت ادب از گردش دولاب دل

یک دمش از زندگی او را گوارا کی بود — بر ندارد گر کسی از عالم اسباب دل

در جدائیها دو شاهد هست بر بیتابیم — تا شدم بیتاب شد بیتاب جان بیتاب دل

آنچه حال دل بود واقف نگردد دیگری — کی کند در کشف حالش رو باضطراب دل

در ره کوی تو هر رنج راحت می شود — خار و خس را میشمارد بستر سنجاب دل

عاشقم آشفته ام دیوانه ام محو توام — گفتگوی میکند پیش تو از هر باب دل

بر سبب بسکه ز روز ازل البسته ام | من نمی بینم از آن در عالم اسباب بیدل

در بهار این غنچه آصف گر نمی دانستم ندیم
بشکفد مانند گل از صحبت احباب دل

عشق چون تیغ است شربت ذوق محبت بیدل | شوق تیغ است تلخی درد طلب بیدل

روز فراق آتش درد است آشنا | دود آن به پاید آه رسانده است شب بیدل

روشن بنگ آینه از صیقل وفاست | زنگ گرد است بستن هر سبب بیدل

در جستجوی یار کجا رست رهنما | جولان حق ست نمایان تعب بیدل

شادم که خوش گذشت ست ز پیمانه ام | جوش محبت ست پیاله طرب بیدل

از دل چو سر زده ست یاد آن آشنا | حرف محبت تو کر گفته ست لب بیدل

از میکشی نباده بود ذوق میکشی | لب ز باده نیست جوش عجب بیدل

شد روشن نقطه خال تو زر مخ | نقش ست بر ورق تو کر شد منتخب بیدل

افسرده کرد وسوسهٔ آرزوی دهر
بخشد حیات تازه مگر یاد رب بلبل

اقبال در نظارهٔ او جلوه میکند
روزی اگر شده است مقام ادب بلبل

آئینه ات بدست نگارست نامور
این نکته گفت شیشه کار طلب بلبل

گر سوی کعبه سجده بهر دم شده است فرض
شد سجده بابروی تو مستحب بلبل

تا گشت صید حلقهٔ زنجیر زلف یار
دیوانهٔ محبت او شد لقب بلبل

در حالت فراق ز صوم و صلوة و حج
جز یاد یار نیست دگر ما وجب بلبل

تعبیرش آصف است ظهور محققی
جویی اگر نشان بلند حسب بلبل

باد بهاره ایم پیش رخ او بسوی گل
بهر کشیدن خط نسخی بروی گل

با وحدت اند عاشق و معشوق آشنا
جز شور بلبلان نبود هایهوی گل

باشد که همچو جام زند بوسه بر کفت
رنگین فتاده است ازین رو سبوی گل

جوش بهار هست نمایان ز جا بجاش | جنبش بود ز دوزد دست کسی کز رفوی گل

روز ازل نصیبهٔ گل پاک طینتی است | نسبت بود با مر فضول وضوی گل

بر خوبی جمال و برنگینی رخت | شاهد بود به بزم چمن رنگ و بوی گل

رحم جبلیش نگذارد به سیر باغ | مانده است از نیامدنش آبروی گل

حرفی که سر ز لب نه کشد کی شود عیان | فهمد نسیم صبح مگر گفتگوی گل

اسرار غنچه فاش شگفتن اگرچه کرد | ظاهر نشد به بلبل شوریده خوی گل

در باغ پیش یار چو ما واسپیده‌ایم | جز رنگ باختن نبود آرزوی گل

منظور سعی ما گل روی تو دیدن است | جز بی‌خبر نرفت پی جستجوی گل

آب بغیر قطرهٔ شبنم ندیده‌ایم | جز خاک گل کجاست نشانی ز جوی گل

همرنگ عاشقان نبود بسکه زردار | بلبل بگفتگوست از آن روبروی گل

آیند باغبان خس و خاشاک چیدنی | ابر بهار هست پی شست و شوی گل

آصف دماغ ماست معطّر ز زلف یار
ما مست کی شویم چو بلبل ببوی گل

از رنگ رخت یاد دهی کرد بما گل
در دوربیت ایشوخ سخن گفت بما گل

سودای بهار رخ اوراست طلبگار
از بهر شگفتن ندهد سر بهوا گل

شبنم نبود اینکه کشیده است سر اینجا
کرده است عرق پیش نظرها ز حیا گل

نگذاشت فراغت بدل زار نشاطے
با باد خزان جلوه گری کرد کجا گل

در فیض نسیم ست اثرهای نمایان
هنگام سحر دست برآرد بدعا گل

این نشو و نما از روش خاک نشینی ست
پرس از نگه خود که چه دارد ته پا گل

خونریز بود دست تو زانرو که حنائیست
بر قامت خود دوخته از رنگ قبا گل

سامان نفس سوختن بلبل زار ست
در صحن چمن گرم شگفتن شده تا گل

از دلبر طناز مدارا چه خیال ست
با بلبل شوریده نورزیده وفا گل

آشفته‌تر از زلف پریشان نگاریست | آیا چه شنیده است ز گفت چه بلبل

آصف ز لب یار چو لطف جوابی
در ناله بود بلبل ما صوت شنا گل

رم میکند آن شوخ بایمای تغافل | آن حیرت ما صید تماشای تغافل

بیچیدگی زلف بپیچیده است چو مایل | وا دیده دل گم شده در پای تغافل

از راه دست جانب باسیل تو فرمای | از گریه شب تیره تو بود جای تغافل

صحرا بود آن را که صید از آن شست | و [illegible] سنگی دید به [illegible] تغافل

ما خشک لب از وصل نگاره به ساحل | آن حسرت [illegible] است چو دریای تغافل

بی [illegible] تنگ مشغول بود هیچ سر شیخ | [illegible] صبر از گل مهوی تغافل

خونریزی تیغش نکند [illegible] نگه | [illegible] ست گرفت تماشای تغافل

[illegible] ما خود را آئینه | [illegible] چو [illegible] ساغر صهبای تغافل

ز انسان که دلم شیفتهٔ جلوهٔ یار است
چشمش بود آشفته و شیدای تغافل

از دست ادب سخت گسستیم عنان را
تا شکوهٔ ما تاخت به افشای تغافل

گر آید و واند قدش افراخته مست
در زینت او گوش بدیبای تغافل

دریاب که راز نگه گوشهٔ چشمش
صد پرده فکنده است به بالای تغافل

از یاری او نیست دگر هیچ امیدی
یاری که ندارد سر پروای تغافل

در جستن میدان وسیعی ستازان پیش
شد بر نگه تو به پهنای تغافل

آصف به لبستان حیاباشی چشمش
شاگرد رشید است سراپای تغافل

سامان چشم شوخ او دارد نگهبان در بغل
در هر نگاهی میکند خورشید تابان در بغل

روشن دلی چون آینه پیرا و دل گر شود
آید چو ماهی جلوه گر تصویر جانان در بغل

در خواب بیداری ترا از غم نویسم نامه
از استخوان پهلویم دارم قلمدان در بغل

هر مشکلی حل میشود چند وصل در پیش نظر — نتوان گرفتن یار را یک لحظه آسان در بغل

چشمش ز ناز و عشوه ها پر شد برنگ جام می — دارد نگاه شوخ او صد گونه سامان در بغل

از انفعال از عرق شوید سراسر نقش او — در محشر آید گرچه دل طومار عصیان در بغل

بیتابیم گوید مرا از ننگ سخت دل میبرد — نتوان نمود آئینه را پیش تو پنهان در بغل

اسباب پرواز نگه جولان نماید پیش تو — چشمه تو دارد دل پر از جوش مژگان در بغل

در حیرت رفتار او بیتابیم گیتی نما است — دریای بی پایان بدل سیلاب طوفان در بغل

در بر بود هر چند پا او وصالش میسر کی شود — بستند غفلت پیشگان امروز خوبان در بغل

دامن نشد جا بر کمر آید نصیب طالبان — وا زند غفلت پیشگان امروز دامان در بغل

پاس وفای عشق او شایسته دل بسته ما — چه شاهدان با پیکر ما دارد که دیوان در بغل

غافل نباید شد دمی از وصلت حوال شود — باشد نه تنها بی نفس مانند عصیان در بغل

باید نمودن شکر ما در آمد و رفت نفس — آمد نگار با خوبیات هر دم خرامان در بغل

کاری نباشد با خدا جز مطلب خود خلق را — دارند از بهر قسم امروز قرآن در بغل

در هجر او چشم ترم از قطره های اشک پر — دارد هزاران از گهر این ابر نیسان در بغل

سازد کباب هم حسن او باشد نمک لعل لبش — امروز صرف آن پری دارد نمکدان در بغل

نیرنگ یار دلربا پیوسته باشد در برش — در چشم می آید کجا دارد چه انسان در بغل

حرص غنی زایل نشد روشن ز عبرت چشم کن — دارد به پر پروانه را شمع زرافشان در بغل

آرایش ظاهر کجا مقبول اهل باطن است — رنگ دوئی امروز ما داریم پنهان در بغل

پیوسته در آغوش ما دل میطپد در یاد حق — تعظیم او واجب بود داریم قرآن در بغل

از ناله سوزان او گل کرد راز غنچه ها — دارد به زیر بال خود بلبل گلستان در بغل

هر رنگ آه پر اثر سر بر در مقصد زند — تیری که دارد در هوا پرواز پیکان در بغل

رزق کسی آید بی طلب در خانه بی رنج و تعب — چون گرده گرداب دل دارد لب نان در بغل

حاصل ز عمر و زندگی پاس محبتها بود — داریم ما مهر ترا ای مه به از جان در بغل

از تماشای تو اینهای من باشد در آفتی | از به رنگی باشد از صبح عریان بلبل

جرأت عطای حق بود شیری نیابد کسی | هرچه دارد هر کسی زین بستان بلبل

هر سبب هرگز عشق تو آتش ترنم میکند | با صد نوا از هر نالان در بلبل

آصف از عشق چهره یا جنون جلوه

آنچه دارد دیده با چاک گریبان بلبل

تیغ ابروی تو ... شده همچو بلبل | عیسی قربان ... فریفته ام همچو بلبل

... شده از یاد خدا ... | ... ستم ... شده ام همچو بلبل

... شد ... | ... گشته ام همچو بلبل

نیست ... جز شان مستی | با ... بر تو ... ام همچو بلبل

... احسن تو ناخن جوانی ... | ... خسته دل فریفته ام همچو بلبل

فرصت عمر که ... هوا برق است | شوق ... ان گشته ام همچو بلبل

رو نما روشنی اوج کمال آصف هست
مهر یاری بدل ابنا نشسته ام همچو هلال

نه دردی تو نه درمانی چه حاصل
که نیک و بد نمیدانی چه حاصل

تن تو چون صدف پر از گهرهاست
تو غافل از دل و جانی چه حاصل

ز بعد کشتنم افسوس آید
دم آخر پشیمانی چه حاصل

رباید گوی دل‌ها از ستم یار
تو زین میدان گریزانی چه حاصل

نه یوسف که بیرون از غمم آئی
تو در دنیا بزندانی چه حاصل

سبکباران غم دنیا ندارند
تو کز بارش گرانجانی چه حاصل

ترا چون آشنائی نیست با کار
اگر علم جهان دانی چه حاصل

بود مکتوب شوقم بر درت فرش
ولی خطی نمیخوانی چه حاصل

نباشد گر سبب یار اسباب
بسامان سلیمانی چه حاصل

چو رنجیدن بود منظور آن شوخ | تو خود را گر نرنجانی چه حاصل
اگر توتیای چشم مردم | بنه زیب ایوانی چه حاصل
اگر راحت بدلها نیست از تو | بدولت گر تو خاقانی چه حاصل
اگر رحمت ز دل بیرون نگردد | اشکم پر گرده از نانی چه حاصل
لباس آزده تا در بر تست | بجامه گر تو عریانی چه حاصل
اگر حسن این بنیانی بر پا | تو را دو ابرو و چشمانی چه حاصل
لبت را گر زبان فی نعت | ثمر گر پر ز دندانی چه حاصل
بها جانی و صد جان قیمت تست | بدین قیمت که ارزانی چه حاصل
ز خویش آگه نشد یا بر خود را | ز جان خود که نادانی چه حاصل
بود آئینه دل جلوه گاه بینش | ولی قدرش نمیدانی چه حاصل
بره چون خاک قیمت بشنو خاکی | گر از خورشید تابانی چه حاصل

بیابانی

قبول آصف تمنا بخش دلهاست
جز این گر سبحه گردانی چه حاصل

پس از ما حال ما دانی چه حاصل
وگر مکتوب ما خوانی چه حاصل

قدت آخر کند خم بار پیری
اگر سرو خرامانی چه حاصل

بزیر خاک خواهی گشت پنهان
کنون ماه نمایانی چه حاصل

پلاوت زیره کرمان که دارد
تو آخر رزق کرمانی چه حاصل

چو خاری پهلوی هر گل در اینجاست
اگر گلها بدامانی چه حاصل

بچشم ما نیائی چون بجولان
بگلشن گر خرامانی چه حاصل

بهشیاری ز چشم میرمی تو
پس از وحشت ز مشتاقی چه حاصل

اسیری لیک تا زلفش نه بندد
گرای دل از اسیرانی چه حاصل

ز طورت ابدل آگه نیست آن شوخ
کباب آسا که بریانی چه حاصل

بود ای دل حاصلش حاصل عمر ‌ ‌ تو بی او زنده گریانی چه حاصل
نگاه لطف سوی ما نداری ‌ ‌ اگر ای سرو دل جانی چه حاصل
نیاید آن سوار ایدل بمیدان ‌ ‌ اگر چون گوی غلطانی چه حاصل
چو نعمتهای دنیا نیست پایدار ‌ ‌ تو بر این خوان که مهمانی چه حاصل
اگر نگذشته از خواب غفلت ‌ ‌ بگوشی یار دربانی چه حاصل
دلت از فکر دنیا جمع گر نیست ‌ ‌ بچندین ساز و سامانی چه حاصل
چو یوسف بند جانی همچون بود ‌ ‌ تو پیش حرز زندانی چه حاصل
فریب هر عادت میکند نوش ‌ ‌ بنقش او که حیرانی چه حاصل
بسوزی گر به یاد دست دل ما ‌ ‌ چو آتش در بستانی چه حاصل
اگر کوه سنگ بار چون مجنون ‌ ‌ اگر تو ابر نیسانی چه حاصل
پشیمان تو چه بین جان شور در حشر ‌ ‌ اگر سر در گریبانی چه حاصل

بود یار وفادار تو آصف
تو یاری گر نمیدانی چه حاصل

رمی از ما و جانانی چه حاصل
بدرد مانه درمانی چه حاصل

برای گل که در رشک از گلست
اگر بلبل ثنا خوانی چه حاصل

پس از پروانه سوزیها تو ای شمع
تمام شب که گریانی چه حاصل

چو ما را ره نباشد در حریمت
اگر شمع شبستانی چه حاصل

نباشم با تو چون بلبل بر گل
اگر رشک گلستانی چه حاصل

چو حرفم نشنود گوشت تو از ناز
تو ای گل گر سخندانی چه حاصل

بما از وعدهٔ وصلی که کردی
اگر خلف پیمانی چه حاصل

ملایم طبعی و پیشم نیائی
نه تو مشکل نه آسانی چه حاصل

بآغوشت نیم مانند موجی
تو گر دریای عمانی چه حاصل

بقربانت نشستم چون ره نیایم
اگر تو عید قربانی چه حاصل

نخواهی کرد اگر بسمل تو ما را
چو ابرو تیغ عریانی چه حاصل

درین گلشن برنگ نقد بو چیست
تو چون نرگس که حیرانی چه حاصل

نباشد عیسیی گر در نهادت
بگفتنها مسلمانی چه حاصل

ز اعضا خوف حق باید کشد سر
اگر از عشق لرزانی چه حاصل

لبت انگشت نمائی چه یارا
اگر لعل بدخشانی چه حاصل

خط عجزیست بر پیشانی تو
ز مغروری نمیخوانی چه حاصل

قبول آنجا بغیر از عاجزی نیست
اگر تو مرد میدانی چه حاصل

در آنجاست که طاقت شاق گردد
اگر داری پشیمانی چه حاصل

قوت گر کند آصف زبانت
بدل غافل ز قرآنی چه حاصل

لب گلگون تو حرفی نزد از تنگ بگل — شد از این غصه و غم صحن چمن تنگ بگل
هر طرف در چمنستان که صدای برخاست — بلبل آموخت مگر اینهمه آهنگ بگل
هر که واقف بود از کار بود گرم بکار — خبر از سرخی لبهاش نه هر رنگ بگل
محرم آن گل رخسار بود شیوهٔ او — بغلط هر که زند در چمنی چنگ بگل
که سفیدست و گهی سرخ و گهی زرد و بنفش — شوخی طبع که آموخته نیرنگ بگل
این همه ناز که بر سنبل باغش دارد — نیست گویا خبر از کاکل شبرنگ بگل
دعوی رنگ تو گل کرد و از آن بلبل زار — این نوائیست که آید بسر جنگ بگل
بی رخت تا دل دیوانه به گلزار آمد — سنگ طفلان که بسر داشت نزد آن سنگ بگل
اینقدرها که پریشانی گل در نظرست — دست رنگین نگارم زده سرچنگ بگل
میتواند که کند جان مرا همدم تو — آنکه رخسار ترا ساخته همرنگ بگل
در سخن عجز نموده است سراسر آصف — گر بگوید که بود روی تو همرنگ بگل

لب نمکین یار ما ست چون گل ... بود چشم سیاهش ساغر مل
دلم در بیقراری هاست سیماب ... نمانده در جسد ایمها تحمل
ز حال خستهٔ بیتاب زارم ... بگو تا چند فرمائی تغافل
نه در ما بود زاد و تاب طاقت ... قدم در راه او بسپرد توکل
زبانها فرش راه وصف او شد ... به پای یار ازان افتاد غلغل
ز نامه اریکه در میانهبان بود ... لبت گفت یکیک بانگ قلقل
بهر حسنی ز گیسو ناگزیر است ... نگاهش جلوه گر شد زلف سنبل
نگه در حلقهٔ زلف درازش ... ز دو پیچ و خم عجب دور و تسلسل
نشانه هوش و کس پی جمالی ... با این حسن جمال با تجمل
ترا بیند چو عاشق از من و ما ... فشانده آستین پای تامل
نباشد در میان گر پای قدرت ... زمین چون پای چرخ افتد در تزلزل

مشابه با حباب از بسکه جوشید ‏ ‏ زخوبان خوشنما باشد تغافل

بود جمعیتی آن غنچه لب را ‏ ‏ پریشانی نصیب موی کاکل

به بحر اشک زورق چشم باشد ‏ ‏ که از کشتی بود بر آبها پل

برون از بحر موج و قطره نیست ‏ ‏ که محو یار باشد جزو با کل

بدی در پرده ها دارم بدشمن ‏ ‏ که چشمش در شگفتن یاد گلگل

وله

از یار جدا شدن چه مشکل ‏ ‏ راضی بقضا شدن چه مشکل

با خلق رفیق بودن آسان ‏ ‏ همراه وفا شدن چه مشکل

باما که ز خویش پایم رفت ‏ ‏ پابند بلا شدن چه مشکل

شوخی که برنجید از سلامی ‏ ‏ مشغول دعا شدن چه مشکل

خواهی که به پیش تو بیایم ‏ ‏ راضی برضا شدن چه مشکل

تا سایهٔ آن پریست در دل | در یاد خدا شدن چه مشکل
تا خواست حیات با جفایت | پیش تو فنا شدن چه مشکل

آصف افتاد سنگدل یار
بیگانه ز ما شدن چه مشکل

بیا که روی تو من بیکنم سخن از گل | نسیم پریست ازین روی چون چمن از گل
ز دیدن چمن آمد چو آن نگار بیاد | درین خیال بود مستی من از گل
بهار تازه بود در قبای رنگینش | مگر که در بدن اوست پیرهن از گل
شریک منظر آن پری نمی آرد | رسیده است ازان همچو من از گل
بوصف آن گل رو نسبتی بود بیکار | سخن مگوی اگر باشدت دهن از گل
بگوی ابر بگیرد ز تو ناله بکش | که هست بلبل نالان بود وطن از گل
هزار چشم شو آصف که گل بود بسیار | پریست حلقهٔ آن زلف پر شکن از گل

محبت در فضای خانهٔ دل | بود جویای آن دُردانهٔ دل
بیاد آن بت طناز بستیم | بود این باده در میخانهٔ دل
منور کن تو ایماه دل افروز | ز شمع قامتت کاشانهٔ دل
ندارد ماه شب آرام هرگز | مگر نشنیده است افسانهٔ دل
چرا از شیشه ات می ای پریزاد | نمیریزی تو در پیمانهٔ دل
نگردد آشنای معنی درد | دمی هر کس که شد بیگانهٔ دل
چه مزرعها خیالش سبز دارد | بچشم کم تو منگر دانهٔ دل
بمستی آشنا خواهد شدن او | شود هشیار اگر دیوانهٔ دل
بیاد شمع قدش جان ما سوخت | باو همدرد شد پیمانهٔ دل
دو عالم مزرع بیحاصلی بود | اگر پیدا نمی شد دانهٔ دل
ندارد قدر آصف شور بلبل | به پیش نعرهٔ مستانهٔ دل

لبم [illegible] آن بت [illegible] | ز تاب روی [illegible] شوق دل چو پروانه بیابم

ز تاب [illegible] | که نه [illegible] بیابم

چه [illegible] | [illegible] بیابم

[illegible] | [illegible] فرش پا [illegible] بیابم

[illegible] | [illegible] بیابم

[illegible] | [illegible] بیابم

سخن [illegible] | [illegible] بیابم

چو [illegible]

[illegible]

فریاد [illegible] دست باد [illegible] | [illegible] باد [illegible]

چون [illegible] | [illegible]

چون شبنمی که میرود از خویش پیش مهر
در پیش یار نیست بصبر آشنا دلم

بشگفت همچو غنچه لبت از تبسمی
زان ذوق کرده خنده دندان نما دلم

ثابت چو شد برنگ گهر در محیط عشق
هرسو حباب وار کند کی شنا دلم

هرچند شکوه تو درین شیشه چون پریست
نگشوده پرده ایست ز روی حیا دلم

این آئینه چو جلوه گه عشق آمده است
ز آئینه هاست بیش بجوش صفا دلم

دست حمایت تو چو شد موج این محیط
خوش کشتیی ست بی غم یک ناخدا دلم

از فیض عشق نیست غم از گرمی سفر و مهر
تا آشیانه ایست بروی هوا دلم

ز آنرو که یافت رتبه پابوسی نگار
دارد هجوم آبله ها از حنا دلم

جز یار نیست روی توجه بدیگری
اصف ز درد عشق نجوید دوا دلم

گرچه از درد تغافل های او جان میکنم
از خیالش لیک در دل نقش درمان میکنم

درد
از دل

از وصالش تا جدایی ساخت شوق خاطرم
غنچه را او یاد آن لب از گلستان می‌کنیم

در محبت بخت را همرنگ گل را اندهد
در ره عشق تو گل خاری ز دامان می‌کنیم

سعی عاشق بیشتر آمد از آن خار رهش
گر کسی از دست گیرد من بدندان می‌کنیم

کمتر از راحت نه‌ند الفت من تنگ را
خار را همرنگ گل از راه مژگان می‌کنیم

[illegible] محو از خاطر حساب [illegible]
از نفس [illegible] را از گلشن جان می‌کنیم

تا شود دارو الفت کار گرد مرا
بر نگین خاطر خود نام جانان می‌کنیم

با بهار قامت چون چشم [illegible]
در گلستان سرو را مانند بیجان می‌کنیم

تا زدم دستی بدامان محیط عشق او
بر نگین خاطر خود نام پاکان می‌کنیم

آمد از جان و وفایش همه جا پیدا آمده است
این [illegible] از برای آب حیوان می‌کنیم

کار عشق من [illegible] بکنار افتاده است
نقش الفت را بلوح سینه پنهان می‌کنیم

تا نباشد [illegible]
[illegible] ز چشم [illegible] می‌کنیم

گر جفای او کند آماده آصف درد را
بر نگین دل ز عشقش نقش درمان میکنم

بغیر از خیال تو کاری ندارم
بجز یاریت ذوق یاری ندارم

چو ربطی که هر شخص با سایه دارد
ز دم در پیش اختیاری ندارم

درین بحر هر کس کناری بگیرد
بجز دامنش من کناری ندارم

چه شد گر چه گرد است پامال نازم
ازین ره بخاطر غباری ندارم

پناهم بود گیسوی حلقه دارش
بجز زلف مشکین حصاری ندارم

نمانده است هرگز بدل جای غیری
بجز النقش هیچ یاری ندارم

مرا نیست کاری ازین راه با کس
بجز دیدنت انتظاری ندارم

منم در میان جهان نقش شاهم صورتا
بدم گر کسی گفت عاری ندارم

همان النقش جو راه را دور اشمار
بجز مهر او غمگساری ندارم

ز زلف پریشان نخش تا نمود است
ازان روی در دل قراری ندارم

بجز شکر وصف لعل نگاری
بدوش لب خویش باری ندارم

بهای لبش نیست هر گوهر آصف
به از جان شیرین نثاری ندارم

آنچنان شیفتهٔ او گشته‌ام
با همان یک آتش نادر ساختم

آنچنان نزد خورشید بهم
تا لوای عشق او افراختم

چون خیال آن نگار نازنین
یار دیگر را ز سر انداختم

تا سمند بست چو جولان نمود
از همه سوی جانان تاختم

تا دل ما را چو مهر او روشن کند
همچو ماه نو بسی بگداختم

تا جدا گشتم ز یار آشنا
کی بحال خود دمی پرداختم

در هوای پای بوسی روز و شب
عمر را با گرد وصلش ساختم

صرف شد اوقات در باطل تمام
حیف قدر زندگی نشناختم

کوششی کی بود آصف بیش ازین
نقد جان را در ره او باختم

از صفای او دل بی کینه ام
عشق روشن میکند آئینه ام

بعد عمری یاد من امروز کرد
کامیاب از دولت دیرینه ام

راز دل با لب نکردم آشنا
گرچه با اسرار جوشد سینه ام

پایه ام از مهر سروی شد بلند
میسزد گر عرش گردد زینه ام

بسکه بالد آصف استغنای دل
از دو پا در رشک هر گنجینه ام

تا در هوای ناوک مژگان نشسته ایم
بنگر که چون هدف چه نمایان نشسته ایم

از خلد هم شگفته تر آمد بچشم ما
در گوشه‌ای که پای بدامان نشسته ایم

تا دامن خیال تو در دست دل بود
دوریم اگرچه دست گریبان نشسته‌ایم

رفته است هر رگی بتماشای گلشنی
مانند پسته شگفته و خندان نشسته‌ایم

در گوش نازک تو فغان بسکه سخت خورد
فریاد کرده‌ایم و پشیمان نشسته‌ایم

دل را جنون به دامن صحراست رهنمون
امروز هم بخاطر یاران نشسته‌ایم

گم شد چو شاخ و برگ شجر شور و بند
در غارت دل دلبسامان نشسته‌ایم

از پیچ و تاب زلف تو دل آب می‌شود
در سایه‌بان ابر بهاران نشسته‌ایم

آصف ز درد عشق چو شد کار ما تمام
آسوده دل ز خواهش درمان نشسته‌ایم

بر شوخی رعنائی از تنگ گرفته
پیمانه‌ای شکستم و گرد نمک گرفته‌ام

چون شیشه دل بسنگ زنابیست لذتی
امروز سر غم او من از سنگ گرفته‌ام

با خضر خسته نیست مرا اتفاق آن شوق
امروز پیر شد که پی چنگ گرفته‌ام

نامده است نمایان لبت امروز دگر نیز
من پنجه مگر با خط شبرنگ گرفتم

چون شعله نمایان شدم از سختی و ضعفش
من کار خود امروز از این سنگ گرفتم

تا سبزهٔ خط همدم لبهای تو گردید
از رشک جا جسته رهِ زنگ گرفتم

از پا نه نشینم به تنم تا رمقی هست
من راه وفا از پی ننگ گرفتم

صیادی معنی بود از زلف رساتر
در دام نظر وحشت فرسنگ گرفتم

دامان بمیان برزده ام در پی تأثیر
تعلیم نگه از کمر چنگ گرفتم

از تنگی خلقت نشود تنگ دگر دل
تا در بغل امروز ترا تنگ گرفتم

کمتر نتوان بود درین باغ ز آلو
رنگی که بیار است همان رنگ گرفتم

تأثیر بزم تو گشاده است مرا راه
تا حلقه بگوش دل از آهنگ گرفتم

آمد چو بیاد دلم آن نکهت لعلت
در دست ز گلها گل اورنگ گرفتم

تا یاد فراموشی او در دلم آمد
صیقل ز دم آئینه و در زنگ گرفتم

آصف شد آگه ز بیرنگی آن یار
تا عبث زین عالم نیرنگ برفتم

بهر آن گل اندر عالم بیخبر گردیده‌ام
آشنای نای لبها زین هنر گردیده‌ام

در طریق عاشقان یکتایی راحل نیست
در هوای آن لب شیرین شکر گردیده‌ام

همچو روی او گل خوبی ندیده در جهان
گرچه چون شه که در باغ نظر گردیده‌ام

شوق منزل از مراحل تنگ گشت پا
شد مزاج معتدل تا راهبر گردیده‌ام

بوالهوس سنگ فلاخن میشود از گردشی
قرب هم افزوده است تا به گرد سر گردیده‌ام

تا که روزی گوش او صدای دل رسد
زین جهت من حلقه بیرون در گردیده‌ام

چون سنگ طفلان به یک جا در ره افتاده
من نمیگویم که سر تا پا جگر گردیده‌ام

عالمی از تیغ ابروی سیه باشد قتیل
من نهانی بسمل موی کمر گردیده‌ام

شبنم از گلستان ز حقانیت شکریه
همچو خورشید من همه دیده ور گردیده‌ام

شعله زد تا عشق دلبستم بستر قالبش
نخل بودم پیشتر اکنون شرر گردیده ام

تازه کشتی میتواند زاد راه من شدن
من زمین دیگر از گرد سفر گردیده ام

یک سر مو هم گرانی بر سبکروحان کند
من ز مژگان زیر بار بال و پر گردیده ام

چون صدا کز کوه برگردد بسوی خویشتن
کی ز سختیهای راه عشق برگردیده ام

صندلی رنگی شد آصف تا دو چار الفتم
در خیابان جهان بی درد سر گردیده ام

گرچه از باده محبت بسخن می جوشم
از ادب پیش تو ای آینه رو خاموشم

من دیوانه آن گل شده راه بوی بس
نغمه بلبل شوریده رباید هوشم

میکشد سال وصلت بسوی خویش مرا
همچو موجی ست ببحر طلبت آغوشم

عقل و فرزانگی و هوش و ثبات خود را
می گلرنگ حسن یار بود بفروشم

همچو خم باده سوداش بسر میجوشد
خبر از آمدنش گفت صبا در گوشم

هست چون درگرو باده کشتی ز تیغ خمار
می به زور ار نکند غم نوشم

نقل اندیشه دنیاست که چشم خم جست
وجه تا که سبکبار نماید دوشم

در سخن لب چو لبهای زی دیدن آید
چشم از هر چه در آن هست بدی می‌پوشم

بهر وصل تو چو شمعی که سراپا سوزد
تا ز جانم ز رقی هست بتن میکوشم

باده نوشند بگل ار همه حریفان در بزم
من به یاد دو لب یار شکر می‌نوشم

می به پیرزنی این باده نبایستی آشفته
من به یک جرعه دیدار کسی مدهوشم

گرد گرد تو پیش نگاهم که شکار تو کنم
هر چه در چشم امید هنر غبار تو کنم

همچنان کز شفق صبح چمن مست شود
هر کجا رنگ بود صرف بهار تو کنم

نیست جز از اشکی حاصل از قصه تست
من که این آبله را همسر خار تو کنم

گر تو معذور مرا شمری از لطف بجاست
دل کجا نیست که امروز نثار تو کنم

اگر ز پیشتم تو درین قافله خواهی رفتن / طاقت و حوصله را همره و یار تو کنم

هر کجا تیز عنان میشوی ای شوخ که من / نفس سوخته را پیک سوار تو کنم

موج خواهم زدن آنسان که بگیرم عالم / من بحر دل اگر یاد کنار تو کنم

غم هجران ترا یاد تو از پا فگند / من باین باده مگر دفع خمار تو کنم

بسملت را نبود غیر تحیر حاصل / میشوم محو چو نظاره کار تو کنم

میتوانم که محافظ شوم از چشم بدت / من نگر دیدن گردت چو حصار تو کنم

گفت آصف که زدم صیقل ازین رو دل را / که ازین آئینه من سیر عذار تو کنم

تا در حریم جلوه گهش پا گذاشتیم / دل را بباغ او بتماشا گذاشتیم

خواهی هر آنچه ناز نمائی بدل بجاست / آئینه را بدست تو ما واگذاشتیم

شد چشم وحشیان ز چراغان چلاپذیر / در ناله شب چو روی بصحرا گذاشتیم

ضبط نفس به رنگ گهر کرده ایم ما — کی اختیار دل به تمنا گذاشتیم

ما حرف انجمن ز تحیر به دست شوق — طاقی که بود از همه بالا گذاشتیم

با اشک داده ایم دل چاک خویش را — این شیشه شکسته به دریا گذاشتیم

شوق ادب بکار تماشا نگر مپوش — در راه او ز رفتن خود پا گذاشتیم

ماری که کوفتند بسش بی خبر ربود — ما پای خویش بر سر دنیا گذاشتیم

از باده نگاه تو تا بزم گرم نیست — خود را به دست ساغر و مینا گذاشتیم

در عشق کی خیال سلامت به دل رود — ما اختیار شیشه به خارا گذاشتیم

در وادی جنون ز نفس چه بوی زند — ما نقش پای خویش به صحرا گذاشتیم

تا بوسه بر بساط محبت زند نفس — نقد سخن به کیسه لب ها گذاشتیم

در عشق گلعذار رقیبی چو لب بدن — ما دست در نگار بتو نما گذاشتیم

اندوخته است غمزه امروز را به شب — این صید را به خاطر فردا گذاشتیم

شاید ز رشک رنگ دوئی بگذرد از آن
آئینه پیش آن بت رعنا گذاشتیم

حل گشت عقده ها همه غیر از دهان یار
تا روی دل بفهم معما گذاشتیم

آصف ز اختیار دل خود گذشته ایم
بر لب دمی که ساغر صهبا گذاشتیم

بیاد زلف تو پابند پیچ و تاب شدم
سوال کرد جنون من پی جواب شدم

برنگ شبنم بیتاب پیش جلوهٔ یار
نماند تاب بدل محو آفتاب شدم

بزیر سایهٔ زلفت که جای آرام ست
فتاد چشم دل آنجا و مست خواب شدم

نموده است سرایت بخلق داغ دلم
ز نقد سوز غمش صاحب نصاب شدم

ببزم ماه رخان صد ماه چشم من بر اوست
در آن میانه چه مشغول انتخاب شدم

بجام باده و مینای می دلم نه کشد
بچشم یار که من مست ازین شراب شدم

بخط عارض او شد سواد چون روشن
بچشم دل پی نظارهٔ کتاب شدم

حساب عاشق بیتاب را نمی‌گیرند
هزار شکر که من فارغ از حساب شدم

ازین که شمع بزم محبتش آصف
گداز عشق چنان شعله زد که آب شدم

اگر بدین خوبی بجولان آن نگار آید بچشم
موج گل رنگ چمن جوش بهار آید بچشم

زنقاب افگندنش یکدم امیدم شد زیاد
شیوه حیا و مخفی چون شکار آید بچشم

بسکه از رخ حیرت کند نظاره اش
زندگان را گریه بی اختیار آید بچشم

عشق مژگان سیاهی گر کند خاک تنش
زین جواهر سرمه نور اعتبار آید بچشم

بیدلان یافتن نباشد آن وحشت خم
در فضای دشت گر اوج غبار آید بچشم

دیده وقت نظاره خون گشت یک سینه
در چنین فصلی اگر آن گلعذار آید بچشم

خون‌فشان دامن از بزم محبت کی برد
از فضای جوشش عشقش گر کند آید بچشم

دیده خونریز من حشر گلستان میکند
دامن دل پاره شد که باغ لاله زار آید بچشم

تا بغیرش همدمی او را نخواهی یافتن
ابر چون یکسو شود آن مه سوار آید بچشم

گر تو خواهی ور نخواهی یار می جوشد بتو
پرتو خورشید مه بی اختیار آید بچشم

نیست آصف شش جهت خالی ز نور آفتاب
هر طرف نظاره ام تازد که یار آید بچشم

آسوده زیر گیسویت ای سرو قامتیم
در سایه ات بامن ز رحمت قیامتیم

هیچ آفتی بزلف تو از بس نمی رسد
هستیم چون اسیر در آنجا سلامتیم

دل داده ایم با تو ولیکن نهان ز غیر
در گفتگوی خلق از آن در ملامتیم

دیدیم روی یار و ندادیم جان خویش
ز آن روی ما همیشه بکار ندامتیم

آصف ز معجزات چو شق قمر بود
گویند خطش از آنکه ز اهل کرامتیم

رو بهر سو که کنی دل بتو همره کردیم
صبر را نیز از این بادیه آگه کردیم

زندگی بی تو مدد کار نگردید باد
تا رسا بود چو طومار از آن ته کردیم

گله زلف ترا داشت دل ما بر پا
تا رسا با سر او دیده و کوته کردیم

در حضور تو گذشتیم ز سرمایهٔ جان
درجهٔ عشق تو زین کار موجه کردیم

ماه سامان تجلی کند آصف زان رو
پر ز حسن خوشت آیینهٔ مه کردیم

دل میکشد بسیر گل اما کجا روم
تا بهر سیر تن تنها کجا روم

هوش مست آنکه نعره زند شیخ آورد
محو مست شده دگر تماشا کجا روم

آرام جان چه چیز من است آتش فتنه
کوی ترا گذاشته تنها کجا روم

چون جز تو نیست هیچ طبیبی
قربان بی تو آمد تو لعبت ما کجا روم

سیلاب اشک من نبود بی تو ذره
از غیر بر لب دریا کجا روم

آزادی سخن گفتن از نسب ما مانند
با این گره ره و با پا کجا روم

ای آنکه منع میکنیم اینقدر بگو — جای تو هست چون همه جا تا کجا روم
روشن توئی و آئینهٔ ساختی مرا — حیران کار گشته ام آیا کجا روم
سامان عیش و زندگی من وصال تست — نی دست بی تو دارم و نی پا کجا روم
شبگیر از منزل مقصود آگهیست — جز در گه تو در دل شبها کجا روم

آصف بگوش نازکت این حرف میدهد
رفتم ز خویش بی تو بگو تا کجا روم

نگاهت گر رود در گوشهٔ چشم — حیا سازد مهیا توشهٔ چشم
بدستار تو چشم عالمی هست — بجای طره باشد خوشهٔ چشم
فریبم میدهد دلدار امروز — که می بینم ترا از گوشهٔ چشم

ولهٗ

دارد نه مروت و وفا هم — بر ما که کند ستم جفا هم

وانی که بجز ولت نداند | باشد سبب جفا بما هم
در مجلس یار چون توان رفت | کی اذن دهد بما نه جا هم
هرگز نرود ز یاد الفت | آن روز که بوده ایم با هم
روزی که بیار عهد بستم | بیگانه نبوده و آشنا هم
در کیسه گنج زر خلافت | امروز مس است و کیمیا هم
هر بیت که در جهت نشستیم | تا چند تو میروی بیا هم
در عفو گناه لذتی هست | ای ذو الیقه عفو کن گنا هم
در حرف بدست نیک بشناس | بیجاست شکایت تو با هم
در خاطر جست جوی خاطر | مقصود تو نی ده ما هم

بی لطف تو هست چشمه آخر
چون درد تو میدهی دوا هم

صبر با هجر تو انباز نباید چه کنم | شوق دل از طلبت باز نباید چه کنم

ناتوانی بفراق تو ز اندازه گذشت | دست و پا میزنم آواز نباید چه کنم

زندگی تلخ به هجر تو شده بیتابم | جان ز تقدیر به پرواز نباید چه کنم

گفته بودم که بنازش دل و جان بازم هم | آن پری چون بسر ناز نباید چه کنم

ای که گویی که دل خویش بآن شوخ مده | باز آیم من و او باز نباید چه کنم

دل من خوگر عشق است و میان خوبان | در نظر آن بت طناز نباید چه کنم

فاش شد عشق تو از اشک روان و چشمم | پرده دار رخ این راز نباید چه کنم

ناله‌ها کردم و از گریه سرشار بهجر | چون گلو بند شد آواز نباید چه کنم

اشک آصف غم تنهاییم افشا کرده است
با دلم دیده چو همراز نباید چه کنم

در کوی یار راه رسیدن نیافتم | گر بار داد جرأت دیدن نیافتم

در باغ پر گلی که رسیدم بغیر یار | در دل اثر ز خواهش چیدن نیافتم

در دام زلف او که زدم دست خود دگر | زانجا مجال دست کشیدن نیافتم

دیدن کجا که نیست تحمل درخرام او | در گوش هم اثر ز شنیدن نیافتم

بسمل ز تیغ ابروی او آنچنان شدم | یک ذره هم خبر ز طپیدن نیافتم

در تندی خرام مگر برق خاطفی | رفتی چنانکه فرصت دیدن نیافتم

رفتم براه عشق و بماندم در آن میان | طاقت برای پای کشیدن نیافتم

گفتی سخن چنانکه کسی هیچ نشنود | زین شربت تو ذوق چشیدن نیافتم

سویش چنان پرم که نماندست طاقتی | بال و پری برای پریدن نیافتم

عمری در انتظار وصالش گذشت لیک | چون جلوه کرد طاقت دیدن نیافتم

تا بر لب تو شور قیامت شد آشکار | من قدرتی بحرف شنیدن نیافتم

آمد بخنده گاه و نقاب افگن آن پری | امروز هم اجازت دیدن نیافتم

در دوری تو تنگ شدم آنچنانکه من
در سینه وسعتی بدویدن نیافتم

با قامت خمیده چنان طی کنم رهش
دستی بشاخ گل زخمیدن نیافتم

آصف ز عشق مه پیکران ناتوان شدم
قوت دگر بنالهٔ کشیدن نیافتم

تبلای تو من بجان شده ام
نه بیک گفتن زبان شده ام

تا ز دست فگنده دل را
ای جدا من ز آشیان شده ام

تا دل او بدست من آید
سبحه گردان برای آن شده ام

ای مترسان ز امتحان که بدل
مستعد بهر امتحان شده ام

اختیار طریق تو کردی
خاک راه تو رایگان شده ام

ای حیا پیشه ام کنون تو بیا
من ز خود بگذرم بر آن شده ام

رحم کن رحم در جدائی تو
که ز حد بیش ناتوان شده ام

نه بهر خوب بلکه بهر دل تو
بسکه نازک توئی گران شده ام

روز و شب همچو حلقه اش آصف
بر در یار پاسبان شده ام

ز ناز نگاه خرامش خبر نمی یابم
ز صبر بهر دل خود هم اثر نمی یابم

تمام جسم تنی و پوشی و باز نمائی
چه مطلب است درین هیچ در نمی یابم

به پیش برق خرام تو وقت جانبازیست
که فرصت به ازینی دگر نمی یابم

میان بیش و کم آمد تفاوتی روشن
صفای روی بتان در سحر نمی یابم

لبالب است لبت از سخن نمی گوئی
چه سود اینکه تنگت شکر نمی یابم

سیاه تست [illegible] گوش لب جانان
بجز سخن اثر از آن کمر نمی یابم

[illegible]
بجز نگاه غزال از صبر نمی یابم

[illegible]
کدام ... که در چشم تر نمی یابم

چو روی یار به لکّه دار کی باشد — که هیچ نقص دران سیمبر نمی یابم

جهان چنانکه گریزد ز صاحب جرأت — حریف راه جنون یک خطر نمی یابم

ز بار و بر بجهان مقصدم بغیر تو نیست — بباغ بی‌تو حلاوت ز بر نمی یابم

جمال یار به پیش نظر اگر نبود — ضیا بچشم و جلا در نظر نمی یابم

یکی نبوده ز خوبان که بازیم ندهد — میان این همه یک معتبر نمی یابم

نشانده است مگر زلف ای پری دامی — که جز اسیر شدن زان اثر نمی یابم

ز طایر دلم از حیرت رهت امروز — نشان جنبشی از بال و پر نمی یابم

بگوی یار که جز دور باش نیست دران — اگرچه بگذرم از خود گذر نمی یابم

بناز و عشوه و هر غمزه اش که کار افتاد — دران میانه یکی بی هنر نمی یابم

کجاست اینکه ز نظاره ات بچینم گل — ازان تباهم که هستی خبر نمی یابم

بر آصف اینهمه نازی که میکند دامست — بخاطر انچه تو داری مگر نمی یابم

هر چند که ما روی تو امروز ندیدیم | لیکن همه جا صوت صدای تو شنیدیم

دوریم ز خورشید ولی اوست بر ما | آنگونه قریبست که با یار و بعیدیم

ای دام هوس باش [illegible] زود امروز | چون وحشی رم کرده ز پیش تو رمیدیم

در چار سوی دهر بسی گرمی بازار | جز حسرت [illegible] متاعی که خریدیم

مانند [illegible] جز تو ز اندیشه [illegible] | [illegible]

لبریز ز [illegible] پیکر ما شد ز خیالت | در آینه جز صورت خوب تو ندیدیم

لطف [illegible] عتاب [illegible] | [illegible] و شنیدیم

جز جام [illegible] نکند [illegible] | در دور [illegible] که کشیدیم

در دست کشیدیم چو مینا [illegible] | خاری که ز پا [illegible] امروز کشیدیم

[illegible] | [illegible] با دامن [illegible]

در حلقه [illegible] | [illegible] خمیدیم

پرسی چه ز ما اینکه چه گلهاست بدامان
اینها همه از نقش قدمهای تو چیدیم

بی فایده هر کار که کردیم درینجا
گویا که چو طفلان سر انگشت مکیدیم

از عنبر گیسوی تو بوئی نگر آید
چون باد صبا هر طرف امروز دویدیم

آصف نگران رشک پری یارق عذراست
هر چند دویدیم بگردش نرسیدیم

بر توکل اعتمادی داشتم
ورنه مکر زینگونه زادی داشتم

از رخ نیکوی آن صبح امید
در نظر روشن مرادی داشتم

غنچه در دل در هوای او شگفت
این گره را خوش گشادی داشتم

پیری هر جا که میخواهی مرا
در دل خود انقیادی داشتم

میکند تعلیم عشقت جذبه اش
من بجای اوستادی داشتم

صبح دیدم روشنی افتادم بپاش
سجده ها در بامدادی داشتم

خاکِ من آصف با آتش نشست
چون ز عشقش تند بادی داشتم

گل سان نگین بباغ می بینم — تا بدستت ایاغ می بینم
آتش رشک پای نگینت — پر طاوس داغ می بینم
ای ز نور رخت بزم طرب — روشنی در چراغ می بینم
نشأ جوش او رسا افتاد — یار را خوش دماغ می بینم
شعلهٔ عشق سر کشید ز دل — دور روشن چراغ می بینم
غنچهٔ عاشق گره بپا بست — همه را در فراغ می بینم
شب بجستم تا بخلق رخش — بشنه — من بسوی سراغ می بینم
نیست محو و هم بکردن گلشن — رنگ سطا ز زاغ می بینم
شب فروغ جبین او کافی ست — یار را بی چراغ می بینم

زنگ آزادگی درین گلشن
در بهار فراغ می بینم

نثار لطف دوست عام نبود
همه را خوش دماغ می بینم

بی تو دل نیست در بزم امروز
در هوای سراغ می بینم

دل خوبان ز دست رنگینش
همچو طاوس داغ می بینم

من نه تنها ز دوریت تنگم
همه را بی دماغ می بینم

در چمن چون رسید یار آصف
خرمن گل بباغ می بینم

چون رنگ ز دست هوس حرص پریدیم
وحشت چو ندید فائده زان جای رمیدیم

هر چند که از شوخیت آزار کشیدیم
جز کوی وفا جانب دیگر نه دویدیم

بر آینه روی تو آهی نه کشیدیم
افسون خوشی بود ولیکن نرسیدیم

جز پهلوی ما منزل دلدار نبوده است
از بی خبریهاست که آنجا نه رسیدیم

مخصوص کسی نبود جوشش طپیدن
چون آب ز غلوای عشق طپیدیم

تا دامنش آلوده نگردد ز غباری
چون سبزه بمژگان نگران شوق دمیدیم

چون تیغ بدل الفت او بود چو ساقی
افسون وفا را به ایاتش دمیدیم

دیدیم که شوق تو بخبر نیست ازآن
ماندیم بدست تهی آن که بآنجا نرسیدیم

الفت چو نخواهید بدل جز گو ابی
بی صوت و صدای سخن یار شنیدیم

گفتند چرا دل بعجب شوخ تو دادی
در ترک محبت سخن کس نشنیدیم

گنجی ست بگنج دهن آینه دیدن
حیرت ز دل است و بگنجی نخریدیم

شاید که خبری شود آن شوخ مبادا
چون قطرهٔ اشکی ته پاش چکیدیم

گل چیدنی عشق نبود بار تمنا
دامان دل از خار ره عشق دریدیم

باشد که موافق بدل شود آن شوخ
در پیش خم ابروش از دور خمیدیم

آرام جوانان سبک سر دل تبان است
در دامن خود تا گل رنگین نچیدیم

معراج نفس نیست بجز در دلِ تیمّر — زد بوسه ببام فلک آهی که کشیدیم

چون صبحِ مراد است رخ خوب تو دیدن — از لطفِ خدا روز و شب آنرا طلبیدیم

دیدار خوشت نیست کم از عید دل افروز — ما هم بتماشای تو خوش وقتی عیدیم

رهبر بود از منزل مقصود نشانی — تا یاد تو کردیم بمقصود رسیدیم

هر شب شب قدریم ز فکر سر زلفت — هر صبح بیاد رخِ تو صبحِ امیدیم

چون کشتی بی لنگر از موج ستمها بان — ما بی‌تو ز آرام دل امروز رمیدیم

لنگرے

حیرت بره معذرت امروز چه سد بست — باری ز ندامت سر انگشت گزیدیم

معلوم شد آصف مزهٔ عمر چه چیز است
امروز که ما شربت دیدار چشیدیم

چند تو ای یار نمی پرسیم — آه که یکبار نمی پرسیم

کار من این است که بینم ترا — گاه ازین کار نمی پرسیم

قانعم اینک که بپرسی اندکم — گر همه بسیار نمی پرسیم

از غم عشق تو دل ناتوان — گشت چو بیمار نمی پرسیم

هست ز سودای گرانقدر تو — بر سر من بار نمی پرسیم

دیده گریان مرا هجر تو — ساخته خونبار نمی پرسیم

نیست تغافل که تو کردی بحرف — بلکه تو از عار نمی پرسیم

گرچه کنی لب بسکون یار — بر سر گفتار نمی پرسیم

دل که چنین بسته بند عشق شد — باک بود کار نمی پرسیم

با همه من پر خون حرف زد — ای لب خونخوار نمی پرسیم

گفت لعل لبش آهسته که هیچ
ای گل بی خار نمی پرسیم

وضع او شوخ و تنگ می بینم — وسعت کار تنگ می بینم

تا بدستم دل بتان آمد — دست خود پر ز سنگ می بینم

در مزاجش بجز جفا نبود — صلح را یار جنگ می بینم

دهن او نه تنگ کرد مرا — عالمی را به تنگ می بینم

شکوه از خط نمی کنم بلبش — که بر آئینه زنگ می بینم

بی خشونت ملایمت نبود — صلح را بعد جنگ می بینم

تا بچشم بتم نظر افتاد — نسخهٔ از فرنگ می بینم

عقل را گو برو که در ره عشق — پای تدبیر لنگ می بینم

کی فریبد بهار گل آصف
بر رخش طرفه رنگ می بینم

ما عاشق یار خوبروئیم — یار دگری جز او نجوئیم

بینیم اگر جمال خوبان — نظاره کنان بباغ اوئیم

ایضا

ما از تو جدا نه‌ایم هرگز / ای مایه اگر نگشتی تو پدید

ما با شمر سپرده گویان / جز حرف وفا سخن نگوئیم

چون ماه نشاط چو آهوی آشفت / از بازار طلب سر چه گوئیم

گر چشمه خضر بنوشی مست / آنجا چو سپهر پا نشوئیم

وز خاک نشان گرفته پیشش / با سبزه و خط او بپوئیم

دل با او ز فر بود تعلق / با شیفتگی بر آن کهست بپوئیم

رباعی که در دو مکان آصف

از پای فشرده جبینه پو نیست

سلطان نسیم نگار ز پای تو شده / که بوده شب به تماشایت آرزومندم

گه مهوش تو دل باده و باده چو خنده / چو نقش بر آن خبر تا به رویت افکندم

ز پیچش دل ساده / به لطف چه جهت یک نگاه خورسندم

دلم چو صید بفتراک گیسوی تو بود
ز تار مویش اگر افگنی کجا بندم

محال هست که اضداد روی هم بینند
کنم چه قطع ز دشمن بدوست پیوندم

حیات بی تو گذشت از نفس شمار بیا
نهالِ بی ثمر از باغ خویش برکندم

زبان آصف بیتاب این سخن گوید
که بیش ازین تو اسیر فراق بپسندم

در بزم شمع رویان من بیقرار اویم
پروانه وار آنجا بیتاب نثار اویم

این گل رخان ندانند سامان صید کردن
آن گل رخی که دارد آیین شکار اویم

دل چون رمید بی او جانِ نحیف گوید
راهی که او شتابد من نیز یار اویم

بهر نظاره او با زندگیست کاری
تا منتظر براهش امیدوار اویم

منتظر خبر یکی نیست از بسکه خبر یکی نیست
از دوستان چه پرسی من دوستدار اویم

تارِ نفس گره شد بی یار در گلویم
زاهد ز من چه پرسی زنّار دار اویم

زاهد مکن ملامت در جوشش مستی من / کاری بخود ندارم در اختیار اویم
بیگانه نه بیسندی یاری نمی مراهم / گرد است برق جولان در پای غبار اویم

دفع خمار آصف جز آن نگه نسازد
چشمی که درد کشش بدم من در خمار اویم

درد هجرت چو تاخت بر جانم
یاد وصلت نمود درمانم
ای تو آیینهٔ من صورت
در دلت آنچه هست میدانم
هر چه خواهی بخواه از دل من
کز گفته‌ات سر نگردانم
روی صافت که آینه نیست
که به نظارهٔ تو حیرانم
گر حسابم بود ز یا بیشم
بیش ازین گفتنم پشیمانم
مانع قتل نیست چیز دگر
خار مژگانش گرفت دامانم
یا قدر تا شکسته چشمه نشود ما
ورد این چشمهٔ آب حیوانم

میکنم بحث با فلاطون لیک | با تو گفتن جواب نتوانم
میرسم پیش از کشیدن دم | گرد آن شوخ صید آسانم
گرچه کار خزان کند هجرت | در خیال رخت گلستانم

آصف امروز دعوت سیفی
پیش ابروی یار میخوانم

صدق بود هر طرف جانب آن میرویم | بر روش تیر راست سوی نشان میرویم
تا کمر نازکش گشت دلیل خیال | نی چپ نی سوی راست تا بمیان میرویم
گر نرسد دست ما هیچ بدامان او | از پی دلدار خود نعره زنان میرویم
از کمرش گرچه نیست هیچ نشان میان | ما بطریق وفا خوش بگمان میرویم
هیچ ز مهر بتان دل نتوانیم کند | منع اگر هم کنند از پی شان میرویم
تابع آرام دل نیست چو جانباز تو | جمله پی دل روند ما پی جان میرویم

گرچه صبا تند رو جانب باغ آصف ست
ما سوی آن غنچه لب خوشتر از آن میرویم

ای ز عشق تو ما خبر داریم
درد مندیم و هم اثر داریم

پیش ما وصف حور عین چه کنی
ما خیال کسی دگر داریم

از برای نیاز او جان را
ما ز بهر نقد دوست تر داریم

گر نباید دمی دگر بر ما
دست و دل از حیات بر داریم

نیست جز آرزوی بوس دست
زاد راهی که در کمر داریم

از وفا و محبت و الفت
هر چه خواهی تو بیشتر داریم

دم زد از عشق پیش یار آصف
دو لبش گفت این خبر داریم

هستی تو نیست بین و من گمانم
از هستی خویش من چه دانم

بر بست دراز دستی تو | بر شاخ بلند آشیانم
گفتن ز تغافل تو حرفی | در پیش تو من نمیتوانم
تیرم به نشان رسد به پیری | پر زور فتاده این کمانم
در باغ بدوری تو سروی | از آه بلندی نشانم
در فکر دهانش چون شدم گم | جز یار نیافت کس نشانم
تا در گل ولا ردی طلایم | در راه تو اشک می فشانم
جز یاد تو نیست در دل من | جز حرف تو نیست بر زبانم

لب شکوه او نکرد آصف
بیرون بود از حد بیانم

نه رنگ گل نه بوی گل درین گلزار بیرنگم | چه هستی گر بپرسی من به هستی بر سر جنگم
نسیم مقدم یارم بگلشن تا نمی آید | برنگ غنچه سر بسته ام وز دل تنگم

تراوش می‌کند از کوزه دروی انچه می‌باشد
توان دریافتن حال دلم از گردش رنگم

نمی‌گویم که با یارم نمی‌گویم که بی یارم
خموشی پیشه از راه ادب کرده است آهنگم

بروی یار گوید دل که من آیینهٔ صافم
خیال غیر اگر رو آورد انجا که در زنگم

بود رشک محبت مانع از اندیشهٔ عالم
قبای چیست در بر یار تا گردیده است تنگم

ترا آصف نباشد چاره غیر از شعر گفتن
اگر آن بت بگوید نیست حاجت دل تنگم

رسد چه یار ز رخ خویش را کناره کنم
آن تا ز من نکشد رم دمی نظاره کنم

ز روی خود که گشاید گر او نقاب امروز
ابیات آن کتاب گریبان تب پاره کنم

بگویمش که بیا پهلویم همانجا باش
با تیغ نازمانده است دل چه چاره کنم

حیات تازه اگر می‌شود نصیب مرا
دوباره آنکه بکشد دو ابروی او دو پاره کنم

شبی اگر نبود هم کلام با من یار
تا صبح همه شب بحث با ستاره کنم

ز ناتوانی اگر بوس مهلت نتوان
بهر طرف که روی آن طرف اشاره کنم

دو ابروش بنظر تیغ باز چون آید
بهر کدام نثار از دل دو پاره کنم

چه می‌شود که دمی راحتی بدل بخشی
ز خلف وعدهٔ تو تا کجا شماره کنم

برای راحت آن هرچه در نظر آید
ز جنبش مژه ترتیب گاهواره کنم

بجست وجوی تو گر جان رود چه باک بدل
که جان تازه از شوق استعاره کنم

گذشته‌ام ز خودی بی تاملی آصف
بکار خیر چه حاجت که استخاره کنم

بینی چو تو دوستان فراهم
آخر نگهی بسوی ما هم

آئینهٔ رونمای یادست
آن روز که بوده ایم باهم

حیران و فاش چون شدی دل
معشوق کجا و مبتلا هم

گر یاد کنی تو دوستان را
بشمار در آن میان مرا هم

مقبول تو گر سلام ما نیست	قانع شده ایم ما به دعا هم
در جور تو رحم می‌نماید	بیگانه نما و آشنا هم
چون رنگ غریب دولتی نیست	در آینه عکس شد فنا هم
چند پاس محبت و وفا نیست	در دل نفس خموش مدعا هم
رم کرده تو جستی ز بینشم	تا چند تو میروی ز یاد هم
در عشق تو صادق است عالم	صبح است به بین سخن گوا هم
بی لطف تو بوده است تهمت	[illegible]
در جلوه گهت چو خاک گشتم	وارفت تو نقش پا از پیش کف پا هم
تا در ره عشق پا نهادم	اندیشه گذشت سر ز پا هم
پر تقصیر دل نبود ای سپهر	مقصود ذوق و مدعا هم
نتوان گله کرد از کس ای دوست	بیگانه شده است آشنا هم

منزلگه یار بسکه دور است — نی صوت رسید و نی صدا هم

تا عشق تو داد دور بینی — هستی تو ز دور و در نگاهم

منزلگه او نشد نمایان — هر چند زدیم دست و پا هم

تا چند باسمان تو بینی — یک لحظه نگر به پیش پا هم

از موقف اعتدال مگذر — در حالت خوف و در رجا هم

صد شکر که در بساطش آصف — دارد دلم الفت و وفا هم

بی تو در دل کجا بود آرامم — هست بی شبهه خواب و خورد حرامم

تیر در زه نشان نگر به خطا — روش رتبت فتح بجام

گر نثار لب تو جان بکنیم — نمک او بجان ما است حرام

نقد داغی که عشق او داده است — داده ام او را حساب وام بدام

کس نه بیند نگاه تو هرگز ... گر بیاید نهم کنارهٔ بام

سر سودای زلف او دارم ... تا رسیده است بوی او بمشام

صید ما میکند بزیبائی ... خال او دانه زلف او ست چو دام

می نمائیم روز و شب یادت ... عمر ما صرف یاد تست تمام

دیده تا چشم او بهار امروز ... باده نشئه بخش بخت بجام

در فراقت پریدن رنگم ... هر زمان میرساندم پیغام

شب نمائی بزلف و دم پوشی ... در نظرگاه صبح گهی و گه شام

دل صد چاک ما بزلفت نوشت ... داد شب امروز شانه انعام

نرود قاصد ... هیچ جا به تنهائی ... پیری جان عالمی بخرام

از قدوم بهار کمتر نیست ... چون رسد از توام دعا و سلام

الفت و خیز زنت نماز دل ست ... هست مقبول این قعود و قیام

زلف بر روی یار میگوید | نیست بیرون حلقه ام اسلام

حال آصف که مست راز تو شد
گفته باشد مگر ترا لب جام

از قباحتهای غفلت گر خبر میداشتم | دل ز اسباب هوس البته بر میداشتم
همتم از حرص دنیا چشم میپوشید اگر | در حوادث برخ عالم سپر میداشتم
قیمتم افزوده می شد در دکان اعتبار | چیزکی گر در بساطم چون گهر میداشتم
پا نهادن بر بساطش از ادب چون دور است | میرسیدم پیش او گر بال و پر میداشتم
در پی تحصیل دنیا تا نگاهم می دوید | عبرتی از هرچه میدیدم که بر میداشتم
گر ز اسباب هوس میکرد سعیم احتراز | زاد راهی از توکل در کمر میداشتم
در رهٔ عشقش کجا میماند پایم استوار | گر بدل اندیشهٔ کم از خطر میداشتم
گر یقین می شد که می آید پس از جان دادنم | از سر جان بی تامل دست بر میداشتم

جان و دل در وادی ترسناک وحشت آتش شوق / جز که تن شیشه اگر چون چشم تر میداشتم

لغزش از من دور گردی همچو دلبر کی شود / سر به پای خود اگر پیش نظر میداشتم

گر صفای روی او میدید چشم همچو ماه / نور نظر آینه فیض سحر میداشتم

گر نمیرفتم ز خود در دوریت مرغ دلم / در دولت از ناله بسی اثر میداشتم

ناله‌ام آخر ز بس تاثیر بخشی ذوق بود / دوریت از وصالت دست میداشتم

جان جدا از وصال یار کی دارد امید / [illegible] وصل اگر جان [illegible] میداشتم

میتوانستم که با آن برق جولان گشت / گر فلک تا [illegible] پای آن شهپر میداشتم

ناله‌ام را حیرت و ضعفش نبخشد راحت / می‌نشاندم گرد باد [illegible] میداشتم

از فروت بود بیگانگی ذره که شود / آشنائی [illegible] میداشتم

با از پشت [illegible] چون پیچ پنهانست / [illegible] اگر [illegible] میداشتم

گر [illegible] / [illegible] میداشتم

رهبری میکرد جانرا سوی عشرتگاه یار | گر نبستی عزم جزمی در سفر میداشتم

سرمهٔ چشمم که آصف را طالب است

تا لبها میکردم آوازی اگر میداشتم

چو جانفشانی خود یار ما شتاب کنیم | بدوری تو چه از فکر اضطراب کنیم

بدور چشم تو ما مستی شراب کنیم | بروی صاف تو ما سیر ماهتاب کنیم

اگر بمقطع رخسارش نگاه ما افتد | میان اینهمه خوبانش انتخاب کنیم

جفای یار اگر چند بی حساب بود | وفای ماست در آن بیش اگر حساب کنیم

بهیچ وادی نفتید تشنگی نه کشیم | چو دیده را بدویدن پی سراب کنیم

شمار هر دل پر درد با گهر سازیم | حساب هر نفسی با حباب کنیم

چو نیست تاب تماشای جلوه ات ما را | تفحص تو همان به که در نقاب کنیم

زروا دیست که بود آتشین چو پرسید دل | بدست خویش همان لحظه اش کباب کنیم

اگر ز وصل بود بهره‌ات بس شبنم دل
مثال صبح نگاهی به آفتاب کنیم

بزم ماه‌رخان گوهر محبت خود
بما بده که اگر گم شود جواب کنیم

اگر بجلوه بیایی دمی که ساغر دل
بیاد چشم تو لبریز از شراب کنیم

بوادی طلب این و آن درین عالم
چو نیست رستن ازین جا چرا شتاب کنیم

نشان غفلت دلها بود موی سفید
دم صبح نمایان دگر چه خواب کنیم

بدوری تو ز بس اشک ما گرفت جهان
بهر کجا که گذشتیم سیر آب کنیم

دمیدن خط سبزش بلب امید افزود
بفال نیک رجوعی باین کتاب کنیم

ز بت‌پرستی اسباب خواهش دنیا
کناره ایم گر اندیشهٔ عتاب کنیم

براه عشق اگر نیست آب لب ست
تسلی دل خود را باین سراب کنیم

محیط درد ز بس موجزن افزونیست
سزد باشک که هم‌چشمی سحاب کنیم

ز لغزشی که به پیری کنیم از ره حسن
چه پرسش گاه شدن حسن بر شباب کنیم

بدوری تو و بالی بود حیات بجا
چو نگذریم ز جان کار باصواب کنیم

به منتهای جمالت نگاه ما نرسد
اگرچه پیروی ماه و آفتاب کنیم

ز زلف یار دهد یاد خاطر ما را
نظاره که بهر نقش موج آب کنیم

اگر عذاب بود پای بوس آن بت شوخ
نه مؤمنیم که خوفی ازین عذاب کنیم

مباد گرمی آن بحر را بجوش آرد
نگاه تند اگر جانب حباب کنیم

اگر ببزم تو ساقی شود رقیب دمی
فزون ز زاهد سنگین دل اجتناب کنیم

بغفلتی نگر از ما الم کشد دستی
شب فراق تمنای یاد خواب کنیم

به پیش یار ز اشک و ز سوز نالهٔ خود
حکایت شب هجران بآب و تاب کنیم

شود فزون الف قامت بحسن امروز
در آن چو نقطهٔ خال ترا حساب کنیم

برای جلوهٔ عشق و محبتش آصف
همان به است که جز دل نه انتخاب کنیم

بنمای روی خود را تا لمحه‌ای ببینم	از گلشن جمالت برگ گلی بچینم
دل بر کفت بهر رنگ بستم من از محبت	آیینه‌ام بدست است یا حلقهٔ نگینم
حق با بهر دو منزل مانند سیر کشتی	هر چند من دویدن بجز در کام او نبینم
مژگان نازک او دامی شده است دلرا	دارد سری بصیدم آن یار نازنینم
ای یار در گلستان گشتم چو جو بیادش	چون غنچه بر گلی بود آنجا دل حزینم
از تاب اشک سوزد خورشید در نظرها	تا شعله برکشیده است این آه آتشینم
در عشق قد و زلفش سیرم دو دوره دارد	گاهی بر آسمانم گاهی برین زمینم
غافل شدن ز انفاس دارد اسیر دنیا	روزانه و شبانه صیاد در کمینم
چون سبزه که بالد از ابر نوبهاری	گر بخت یار گردد پهلوی او نشینم
دل وا نمی‌نماید اسرار عشق کس را	صد شعله هست پنهان در این آستینم
با احتیاج خامه دستی نوشته آشنا	خطی که می‌نماید بر صفحهٔ جبینم

جز دل بجلوه گاهی جولان نما نگردد
پیش نظر نیاید آن یار شهر مگینم

با دوست دوست باشم دشمن بجان دشمن
با آنچنان چنانم با این چنین چنینم

هستی جدا فگنده است دل را ز دیدن یار
از خویش تا گذشتم این حرف شد یقینم

جوش وصال دارد آصف ز خود گذشتن
تا شیر تازه بالد از آه واپسینم

کار را بر خویشتن از آه آسان میکنم
غنچهٔ دل زین نسیم فیض خندان میکنم

شعله زن چون شوق جانبازی بر اهش میشود
تا باوجی سر کشد دستی بدامان میکنم

بسکه لطفش جانفزا باشد عتابش دلپذیر
یاد او در پلهٔ الفت دوچندان میکنم

بی نگارم سوی گلزارم مخوان ای عندلیب
از خیالش در دلم سیر گلستان میکنم

گرچه طوفان میکند پیش نگاهم دوریش
طرح طوفان دگر از چشم گریان میکنم

گر خریداری کند جان مرا آن بی بها
می ستاند مفت بهتر ورنه ارزان میکنم

شیوهٔ وارستگی سامان ما دل است — بگذرم گر از خود و بیجا بر خود احسان میکنم

از ادب در پیش دارم پردهٔ امالنفیس — تا تماشای رخش از چشم حیران میکنم

گرچه از عهد و ز پیمان بتان امید نیست — باز هم من فرو قهاران عهد و پیمان میکنم

حسنت افزون میکند تعداد جولانگاه تو — بشکنی گر شیشهٔ دل شکر احسان میکنم

قامتش در جلوه گاه دیده و ز طوفان کرده بود — پرده‌ها در یاد آن امروز طوفان میکنم

گر ز تاراج دل حسن تو سامان جوی شد — من دل ویرانه‌ای بی سر و سامان میکنم

گر بیارد طاقت آن جلوه دل نظاره‌اش — آفرینها بر دل بیهوش و بر جان میکنم

بعد از این هم از نگاهم گر چنین وحشت کنی — گریه را من آشنای موج طوفان میکنم

جدائی بسکه مستغرق بفکر او شدم — درد هجران را بغیر از وصل درمان میکنم

پاس مهر آن نگار است [illegible] — نقد [illegible] جیب غنچه پنهان میکنم

آصف آن لیلی [illegible] — در حضور و غیبت او را یاد یکسان میکنم

دیده واشده را اگر بسفر جمع کنم — خاطر از تفرقه امروز مگر جمع کنم

زلف دیدار اگر رشته بدستم بدهد — دل صد پاره چو تسبیح دگر جمع کنم

نتوان رنگ پریشانی چیزی چون دید — گل بدامان خود هم وقت سحر جمع کنم

پای نا اندازه برون زد سخن عشق ولی — چون رسد بر سر گوشت چو گهر جمع کنم

دل بدنیا چو گهر قیمت خود دریابد — خاطر از وسوسه او چه قدر جمع کنم

مژه گلدسته فردوس برین خواهد شد — از پریشان نظری دیده اگر جمع کنم

شمع امید پری خانه یارم آصف
هر قدر سوز محبت بجگر جمع کنم

تا بیاد آن دو ابرو ذوق مستی میکنیم — ضبط ملک نشار از تیغ دو دستی میکنیم

تا برآرد دست آن ابرو سیه از آستین — در هوای جانفشانی پیش دستی میکنیم

شد پریشان زلف خوبان در هوای صید ما — ما تماشای رخش در باد دستی میکنیم

مهر گیسوی سیاه این تبا نزاد در نظر
ای چه در حیرانی ما می کشی رنج سوال
یا دو دیگر حریف ماست کی بود
مطلب آن شهر باشد که درنگش بود
تا کسا بیان نفس غالب کرده است

کعبه پیدا از بنای حق پرستی میکنیم
ما تماشای جهان فکر هستی میکنیم
در هوای عشق چشم یار مستی میکنیم
ما دل خود را که محو بت پرستی میکنیم
ما زبردستی نفس از زیردستی میکنیم

انشا را نسبت بلند آصف نیستی بخبر
ما بجای خود پرستی می پرستی می کنیم

هر حسن چو آیینه لطافت نگرانم
در غفلت من جلوه کنان بیهده آری
پرسی از آن من که تو در بند چه کاری
لب دوست جام انصاف ...

در باطن خود محو تماشای تبانم
ترتیب ره وصل ترا خواب گرانم
جز بستان کار دگر هیچ ندانم
با یار چه پروا بود از باد خزانم

جز یاد تو در دل نبود حرف جدائی / مشتاق درین کار تو از بیخبرانم

هر چند که غافل ز جمالش شده ام لیک / بیرون نبود جلوهٔ او از دل و جانم

رفتار تو چون خاک کند دانهٔ دل را / گر سر نکشم در پی او ریشه دوانم

خط ترم دلت کرد و بمن عشق تو افزود / هستی تو اگر شخص و گر بنده همانم

تا مرتبهٔ عجز بمن گشت نمایان / دل خاک شود در رهت امروز بر آنم

بر غفلت خود پا چو زدم جان و دلم جست / آئینهٔ بیداری خواب دگرانم

سکنهم ز

پیوند کند آصف اگر دل شکند یار
گر شیشه شکن اوست من از شیشه گرانم

تا بفکر سر آن زلف رسا افتادم / یادی از بوسهٔ پایش بلب خویش دادم

دانهٔ دل چو در آن زلف پریشان گردید / خانهٔ مزرع امید نمود آبادم

صید دل بسکه بود محو جمال دامش / آشکارا بنظر جلوه کند صیادم

مهر گیسوی سیاه این بتان را در نظر
کعبه پرداز بنای حق پرستی میکنیم

ای چه در حیرانی ما می کشی رنج سوال
ما تماشای جهان فکر هستی میکنیم

بادهٔ دیگر حریف حالت ما کی بود
در هوای عشق چشم یار مستی میکنیم

مطلب ما آن شکر باشد که در تنگش بود
ما دل خود را که محو بت پرستی میکنیم

خاکساریهای ما بر نفس غالب کرده است
ما زبردستی بنفس از زیردستی میکنیم

نشاء از بس میکند آصف ز هستی بیخبر
ما بجای خود پرستی می پرستی می کنیم

هر چند چو آئینه بظاهر نگرانم
در باطن خود محو تماشای بتانم

در غفلت من جلوه کنان بر سرم آئی
ترتیب دهد وصل ترا خواب گرانم

پرسی اگر از من که تو در بند چه کاری
[illegible] بستان کار دگر هیچ ندانم

ای دوست بهار من نفسی بیش نپاید
با یار چه پروا بود از باد خزانم

جز یاد تو در دل نبود حرف جدائی / مشمار درین کار تو از بیخبرانم

هر چند که غافل ز جمالش شده ام لیک / بیرون نبود جلوهٔ او از دل و جانم

رفتار تو چون خاک کند دانهٔ دل را / گر سر نه کشم در پی او ریشه دوانم

خط نرم دلت کرد و بمن عشق تو افزود / هستی تو اگر شخص دگر بنده همانم

تا مرتبهٔ عجز بمن گشت نمایان / دل خاک شود در رهت امروز برآنم

بر غفلت خود پا چو زدم جان و دلم جست / آئینهٔ بیداری خواب دگرانم

کنم ز

پیوند کند آصف اگر دل شکند یار / گر شیشه شکن اوست من آن شیشه گرانم

تا بفکر سر آن زلف رسا افتادم / یادی از بوسهٔ پایش بلب خود دادم

دانهٔ دل چو در آن زلف پریشان گردید / خانهٔ مزرع امید نبود آبادم

صید دل بسکه بود محو جمال دامش / آشکارا بنظر جلوه کند صیادم

جز رم روح ز قالب نبود در هجرش | آشنائی که کند از دل و جان امدادم

نتوان بود درین دایره بی زمزمه | نکند گوش اگر چند کسی فریادم

بسته لب بر سر دشنام اگر هست خوشست | هر چه با من کند آن دوست بآن دل شادم

عشق من بیش بود حسن تو هم از همه بیش | نه چو شیرینی و من هم بجهان فرهادم

سختی عشق ترا بسکه کشیدم عمری | سوی من کن نگهی آینهٔ فولادم

صبر من در غم عشق تو ز اندازه گذشت | لنگر کشتی نوح ست سر بنیادم

گرچه در عشق خود ای یار حقیرم شمری | لیک در کار وفای تو قوی استادم

بود در وادی حیرت دل مشتاق اسیر | تا جنون رهبر گم کرده به ره افتادم

تابع جنبش دامانش بود شعلهٔ دل | در ره عشق چو او خواست بپا استادم

فهم هر رمز ترا می کنم از دولت عشق | نکته نیست که تعلیم نکرد استادم

خلش خار بپا ساخت روان چون تیرم | کوشش تازه داده است درین ره یادم

چون سمندر که ز آتش نکشد رنج آصف
در جهان هستم و از فکر جهان آزادم

عشوهٔ آن نگار میخواهم — جلوهٔ نوبهار میخواهم

وصل او را مدام دل طلبد — دولت پایدار میخواهم

دیدنش بی نقاب خوش باشد — جلوهٔ بی غبار میخواهم

میکند جور و میروم سویش — بسکه بی اختیار میخواهم

هر گه آئی بخواب می آئی — دیدنت آشکار میخواهم

طالب وصل یار مفت نیم — مزد صد انتظار میخواهم

بشگفد دل کجا ز سیر چمن — دیدن روی یار میخواهم

منکر نیک و بد نیم هرگز — چشمه و کوهسار میخواهم

در فراقش ز موج اشک آصف — گوهر آبدار میخواهم

چون بلال آمد شبی گفته است بیهوشش کنم
آن گدا بین شب بیو تا من در آغوشش کنم

احتیاج از عاشق و از یار استغنا خوش است
گر فراموشم نماید کی فراموشش کنم

منع عشقم گر کند ناصح نخواهم من شنید
حرف آخر را برنگ حلقه در گوشش کنم

بیخبر میخواهم آیم پیش ای وحشی نژاد
گر کشم آهی براهت بار بر دوشش کنم

در تماشای گلستان پیش خوبان بی نگار
چشم پوشم وز مژه آن لمحه خس پوشش کنم

گر خمم می بی رخت جوشد بفصل نو بهار
چون نمک آبی ز نم از چشم و بی جوشش کنم

لاف پرتو گر زند در پیش روی یار شمع
از نسیم سرزنشها پست و خاموشش کنم

از غمش گشتم ضعیف و ناتوان و پیر لیک
قامت خم گشته خود حلقه گوشش کنم

ساغر یاد نگار و باده ذکرش مدام
و خمار هجر آصف روز و شب نوشش کنم

نگاه را برخت آشنا مدام کنم
که تا بحق وفای ملّم قیام کنم

ببام یار برآید اگر بدیدن ماه — نظر به نجم نه من بسوی بام کنم

نه بینم ار خم محراب ابروت بنماز — چگونه سجده کنم من کرا سلام کنم

بدون راحت دیدار او به بیداری — نشسته بر درِ او روز و شب تمام کنم

دلم پسند چو کرده است شیوهٔ محبوب — وفا بورزم و من کار نیک نام کنم

بسوی کعبه نظر میکنند عالم و من — نظر بحلقهٔ آن زلفِ مُشکفام کنم

فراق سخت و بدل سخت تر بود صبرش — چسان دو تیغ نظر باز یک نیام کنم

خلاف وعدهٔ تو داده است بازیها — تو خود بگوی که تا کی خیالِ خام کنم

در آنمقام که دل ذوق یاد او دریافت — حضور یار همان یاد آن مقام کنم

دلم که هست در آزادگی غلم چون سرو — بذوق حلقهٔ زلفش بند دام کنم

خموشیم نه خموشی ست پیش یار آصف
کلام اوست زمن خود چرا کلام کنم

دل می برد بدست خودش آن یگانه ام　　سرسبز میشوم که درین دام دانه ام

در جستجوی کوی تو راحت بلد شده است　　پرواز در ره تو بود آشیانه ام

ای زلف یار سوی من و چشم شانه بین　　در دیدنت فضول نه من هیچو شانه ام

ناز ظهور بر دل من یار میکند　　من در میانه هیچم ولیکن بهانه ام

در عضو عضو پیکر من جلوه پریست　　چون دل از انکه سر بسر آئینه خانه ام

نشو و نمای من همگی محو هستیست　　در عالمیکه جلوه نمائی فسانه ام

خاکم بباد داد چو در ذیل عاشقان　　از راه امتیاز ببوسش روانه ام

زلف کج نگار دو گیسوئی تا بدار　　هر یک زند حلقه و من در میانه ام

نادیده الفتش بطرز بخانه آتش کشید　　آورد بوی یار برین آستانه ام

ناز و نیاز هر دو بکار خودند گرم　　گر ناوک ست آن مژه من هم نشانه ام

در اعتدال وضع بود مژده نجات　　آصف براه خوف و رجا در میانه ام

میزند اوج به کهسار چو آواز خودم — شد نمایان که تنم ساخته دمساز خودم

در غم عشق بتان نیست محبی جز غم — پیش این سنگدلان گوش بر آواز خودم

در فراق تو چنین عرض کند رنگ رخم — که کسی نیست بجز قاصد پرواز خودم

گفت آن شوخ بمن گرچه تو باشی به نیاز — که همان من بسر عشوه گه ناز خودم

گر ربودند دل خلق به آنی خوبان — من همان شیفتهٔ آن بت طنّاز خودم

الفت من بتو یک لحظه جدا نیست ز تو — جلوه پیرا نبود در دل من راز خودم

شوق نظارهٔ آن ماه صفایم بخشید
آصف از صیقل دل آینه پرداز خودم

در خانهٔ خود لحظهٔ بی یار نباشم — در پهلوی او گرچه که بسیار نباشم

از عمر حسابی ست دمی کان نگه مست — مستم کند آنگونه که هشیار نباشم

غفلت کند آهنگ تلف کردن عمرم — آن لحظه که در حسرت دیدار نباشم

بی دیدنش آرام نجوییم بدر او
بوسیم در و در سایهٔ دیوار نباشیم

تا دست تو از کشتن اغیار کشیدی
من نیز پی کشتن اغیار نباشم

ای بی خبر از ناله چرا منع نمایی
خاموش نشینم اگر افگار نباشم

گویی که چرا مرهمش از وصل نخواهی
چون بهر دل سوخته غمخوار نباشم

از جور تو من هم بروم در پی یاران
گر در خم زلف تو گرفتار نباشم

آصف چو شود جلوه گر آن قامت آزاد
باور نکند کس که گرفتار نباشم

بحمد الله برآمد از لب لعل بتان کامم
لبم از خنده چون بگشاد آن شد خنده جامم

بود حرف محبت را اثر در سنگ هم پیدا
تهی قالب عقیق سخت شد از کندن نامم

برای صید کردن حلقهٔ دامی بود کافی
بدنیا گر تعلق ذره باشد که در دامم

ز شوقت گرچه چشمم سر بسر رخ را مپوش از من
گر از حیرانی جولان شوخت نخل بادامم

پر طاوس در عین خزان باشد بهار آرا
نه بیند آفت از باد خزان سرو گل اندامم

بدست آرزو صید مراد خاطرم افتد
گران حسنی مزاج من شود پیش نظر رامم

برنگ صبح و شام روزگارش واقف از خورشیدست
خبر دارد ز سوز عشق او آغاز و انجامم

برای راحتم دارد توجه طبع موزونش
که اسم با مسمی هست از وصف دل آرامم

بهجرت اشک و آه و ناله و فریاد با بستی
مهیا شد ز فیض دردمندیها سرانجامم

بحمدالله که ایام بهار جلوه اش آمد
بکام دل بهم آغوشش طرب گردید ایامم

دمد بر روی امید دلم صبح مراد آصف
خبر آید ز آمد آمد آن ماه گرشامم

غافل ز رخ یار از آن یار نباشم
چون آینه حیرت زده کار نباشم

در پیش نگه بازی آن چشم سیه مست
از یکجهتی دور که بیمار نباشم

چون رشته موجی که نشد قطع ز تیغی
در تندی او بهر چه هموار نباشم

تا رشتهٔ تسبیح بمن راز دلت گفت
من بهر چه دل بستهٔ زنار نباشم

عیار نیش از رنگ حیا نیست چو خالی
چون شیفتهٔ آن بت عیار نباشم

کار اثر از ناله و از آه چو آید
در کارگه عشق تو بیکار نباشم

تا نرگس او داد زکاتم ز نگاهش
امروز چرا مالک دینار نباشم

چون ناله ز دل میکشم ای بلبل شیدا
مانند تو محتاج بمنقار نباشم

هوشم چو ستاند نمک جلوهٔ آن شوخ
ظلم است که از یار خبردار نباشم

چون معترف جرم شدم پیش تو ای یار
امید که زین بیش گنهکار نباشم

در دوری آن صاف دل از چشم تر آصف
پیوسته چرا ابر گهربار نباشم

پیش خوبان که ترا مد نظر داشته ام
دل بجز دوستیت از همه بر داشته ام

گر دلم برده ای شوخ و برت داشته
من هم آئینهٔ رویت بنظر داشته ام

عکست ای شوخ که در آئینه دل افتاد
شاد گشتم که چو تو یار دگر داشته ام

در فراقت چو زدم آه و اثر کرد ترا
شکر کردم که درین نخل ثمر داشته ام

اشک در دوری آن صاف جبین میریزیم
چه گهرهاست که در دیده تر داشته ام

همتم اوج رسائی بدر او دارد
زاد از قوت دل تا بکمر داشته ام

آصف از مهر مه روی لب شیرینی
در بساط دل خود شیر و شکر داشته ام

آشنای یار بی پروا شدم
روی خوبش دیدم و شیدا شدم

یار آمد چون نسیم نو بهار
گفت او را غنچه رو دل وا شدم

جز رخ نیکوی او در دیده نیست
من نه عاشق هر کجا بیجا شدم

دل چو اسرار محبت را نهفت
من بوضع یار خود دانا شدم

مزرع بی خوشه را خود قدر نیست
بهر دل بستن باو پیدا شدم

با سماجتها هنوزم کار نیست
بیش از مجنون چرا رسوا شدم

دست خود بر داشتم از عقل و هوش
روبروی آن پری رو تا شدم

چشم دل بستم ز غیر از بهر یار
جمع کردم قطره دریا شدم

از کدام امید آصف بهر چه
آشنای آن دل خارا شدم

محو حسنت دل زارست بجان تو قسم
هوش را برده اداهات بآن تو قسم

نگه از گوشه چشمت که نمودی تو بمن
رفتم از خویش باین لطف نهان تو قسم

دل شیدای من ای لب شیرین سخنم
هست مشغول بذکرت بزبان تو قسم

راست باشد تو نگاهی که بعشقم داری
میتوان خورد ازین ره بگمان تو قسم

هدف ناوک عشق تو دل پاکان است
بسر ناوک دل دوز و نشان تو قسم

تیر هر غمزه ات ای شوخ ز دل میگذرد
بکمانداری هم تیر و کمان تو قسم

دهنت غنچه بخاموشی در حرف گل بست | به بهار چمن آرای دهان تو قسم
داد پان رنگ نو و تازه بلعل لب تو | میتوان خورد برنگینی پان تو قسم
تو برین شیفته ات لطف نهانی داری | بجفا و ستم و جور عیان تو قسم
دل من در گره زلف تو بیتاب بود | جان من شیفتهٔ اوست بجان تو قسم
گردهٔ روی تو چون ماه دلی با نمکست | میخورم من به نمک پاشی نان تو قسم
دل من شیفته در چین معنبر گردی | بسر زلف پریشان و بشان تو قسم
رفتهٔ و آمدهٔ باز چو این آمدنت | بسر عزیمت باین عطف عنان تو قسم
نالها کردهٔ صد شکر که دلدار شنید | ای دل زار بتاثیر فغان تو قسم

گفتی آصف که به از سرو بود قامت یار
سخن راست چه گفتی به بیان تو قسم

الفت را در ره تو رهنما آورده ایم | رو درین مطلب بسوی آشنا آورده ایم

گر غبار ما بدامان تو بنشیند چه باک / شرط عجز و خاکساری را بجا آورده ایم

درد مند از وای گفتن همدم ناچاری ست / از جدائی بر لب خود شکوه ها آورده ایم

هر کجا دردیست باشد در کمین او دوا / دردمندی را نشان مدعا آورده ایم

ذره ایم و همچو خورشید جهان تابیم ما / تا به پیش مهر خوبان التجا آورده ایم

کیسهٔ ما پر بود ای دوست از نقد وفا / هر چه هر کس پیشت آرد ما وفا آورده ایم

در فضای خانهٔ چشم پر از سامان شوق / دولت دیدارش از فیض دعا آورده ایم

وقت بسمل کردن ما خنده تا کرده / پیش چشم بسمل آن را خونبها آورده ایم

از جدائی شکوه را هر یک بلب آورده است / لیک ما پشت شکوه ما از لب جدا آورده ایم

بسملان را تیغ ابروی تو بخشد دولتی / حجت قاطع بر بال هما آورده ایم

درد عشقی را اگر کردیم ای دل با تو یار / ما خبر پشت زهر بود و دوا آورده ایم

وعده دل کرده جان و دل نمودیمت نثار / گفته بودیم آنچه پیش از وی بجا آورده ایم

دور بودیم از درت گشتیم خاکِ درگهت
ما کجا بودیم خود را تا کجا آورده ایم

در مقامِ دوستی استاده ایم ای آشنا
حرف ما بشنو گواه راست ما آورده ایم

در جمیع کارهای مشکل آصف ما بصدق
رو بفضل و لطف و تائیدِ خدا آورده ایم

هشیاری بهجر تو گر یار دل کنم
کفّاره بیخودی ست که در کار دل کنم

خوبی اگر بچشم در آید بغیر یار
دیوانه نیستم که غمش یار دل کنم

خواهی شدن تو نرم ولی در زبان من
طاقت کجا که پیش تو اظهار دل کنم

بر دل فتاده است ز عشق تو کارها
سودا اگر بسود بود کار دل کنم

اسرار در دهانش بنازم ببزم لب
لب را خموش ساخته ستّار دل کنم

سودای زلف یار که پیچید بسر هم
پنهان کنم ز غیر چو دستار دل کنم

دل بسته ام بیار و مفید ست چاره بیکبار
هر کوششی که هست در اصرار دل کنم

بوسد صدای نالهٔ من گوش آسمان
گر سوز درد شوق تو منقار دل کنم

این نقطه انتخاب کتاب بخت کند
عشق ترا چو حبه دل و پرکار دل کنم

شاید بکار زلف تو افسون و مد دمی
آید دمی بکار تو تیمار دل کنم

تسلیم دل شده است نشد حاجت اینکه من
بیشت بیان صورت اقرار دل کنم

جز دل شود هر آینه سیماب وار آب
جدّی اگر بگرمی بازار دل کنم

بنیاد زندگی چو کند دوریت خراب
یادت بشوق وصل تو معمار دل کنم

بی فشار نیست حال جدائی بیاد تو
یاد تو در فراق چو فشّار دل کنم

سوز و اثر بنالهٔ و آه و فغان من
ساز طپش عیان که چو مزمار دل کنم

ای بیخبر ز دست تو کارم بجان رسید
کامروز فاش پیش تو اسرار دل کنم

غمخوار نیست هیچ ز یاران یکی که من
آصف ز حال گویم و غمخوار دل کنم

تا نقش صورت تو بدل یار کرده‌ام ‌ ‌ ‌ این صفحه را ز خط تو پرکار کرده‌ام
بستم وکشیده‌ام آهی درون دل ‌ ‌ ‌ در پرده حال زار خود اظهار کرده‌ام
گویند دام زلف تو موج طپیدنم ‌ ‌ ‌ در خواب ناز بودی و بیدار کرده‌ام
بی جرم و بی گناه نمودی گرفت و گیر ‌ ‌ ‌ تا راست گو شوی تو بسی اقرار کرده‌ام
یاری همین قدر ز من آید زکارها ‌ ‌ ‌ سودای زلف یار بسر بار کرده‌ام
بپذیره هیچ راز من هیچکاره ‌ ‌ ‌ کاری که نیست کار همان کار کرده‌ام
تا در خیال روی میانت فتاده دل ‌ ‌ ‌ نظاره بعالم اسرار کرده‌ام
بی واسطه بحق نتواند رسید دل ‌ ‌ ‌ آیینه را مقابل دیدار کرده‌ام
آن مست خوش نبود ز هم چشمی دلم ‌ ‌ ‌ از مستیش گذشته و هشیار کرده‌ام
آیینه قطره زد که رسد در کف نثار ‌ ‌ ‌ دل را بفرق یار گهربار کرده‌ام
رنگ اثر ندیده‌ام از حرف خویشتن ‌ ‌ ‌ در پیش یار گر همه تکرار کرده‌ام

پنهان برد دلم میان پری رخان | زان التجا بآن بت عیار کرده‌ام

در چشم گل رخان دگر گرچه جا کنند | او را در آن میان گل دستا کرده‌ام

در دل بجا که از غم هجر تو خون شده | از جای خویش دیدنی ست که کاری کرده‌ام

بی نسبت آشنا بر صحبت کسی

دل محو رنگ گوهر شهوار کرده‌ام

گر سحر در خاطر امید دل جا میکنم | دولت جاوید وصلت را تمنا میکنم

در تلاش جست و جویت گر بجا پیچیدیم | خاک رهت را در آنجا هم جبین و عصا میکنم

هر جست رم کرد دل کم از آن جستجو نیست | رم کند گر از نگاهم باز پیدا میکنم

هر که پیدا در جهان جائی برای خود کند | جهد و جهدی کرده من در خاطرت جا میکنم

گره چین ابروش افتد گره در دل مرا | از نسیم زلف وا این غنچه را وا میکنم

میشوم تا محو او هم رنگ او خواهم شدن | قطره دل را از آن هم موج دریا میکنم

اینکه میخواهم ز یارم آشنائیهای کنم / در دلم یاد تو قصه‌های بیجا می‌کنم
عکس او را هم نمی‌خواهم فتد در آینه / من دل خود را بهر یاری که شیدا می‌کنم
صرفه از جان نمی‌باشد براه عشق لیک / جان خود را بهر قربانیش پروا می‌کنم
اینکه می‌بندم دل خود را بهر این بتان / شیشه را من آشنا با سنگ خارا می‌کنم
جز رضای دوست دل را مطلبی منظور نیست / هر چه فرمائی من آن را ایفا می‌کنم
یار گو بیند که این هستم از دعوی قتل / تا به تیغ ابروی خونریز ایما می‌کنم
سرفرازیهای من بخشیدهٔ آن قامت است / در تماشای قد او سر ببالا می‌کنم
گر گل رویت برنگ تازه میل آورد / بر سر تقصیر می‌آیم مهیا می‌کنم
گر ز بزم انس برخیزد نگار نازنین / تا کجا بنشیند چه جنجها که برپا می‌کنم
غمزه و نازش چو از عشق و نیازم رنگ یافت / یار را رنگین‌تر از گلهای رعنا می‌کنم
تا جدا ماندم ز بزم انس آن سیار دل / من تلاش خواب را عمری است شبها می‌کنم

در غلط افکنده عالم را لب میگون یار
دست و دل از کار ماند و تن چون روح نیست
دور گشتم از دوئی خود هم نماندم در میان

من گمان آنکه او خورده است صهبا می کنم
تا نیاید یار ترک جام و مینا می کنم
تا تصور در دلم زان یار یکتا می کنم

دوستی با دوستیش آصف بآنکس دوستیست
بهر آن لب آشنائیها بمینا می کنم

تا بمهر آن پری رخسار دل را بسته ام
هر یکی دل بسته بر خوبان بگلروئی و من
گلزاری
من که سیر کوچه زلف بتان کردم دران
هر سری را در سفر کردن هوای مقصدیست
کی رود در خانه هشیاری اذنش کسی
هر یکی دل بسته سیر گلستانی بود

کم کجا بستم با دلبسیار دل را بسته ام
با بتی عیاره خونخوار دل را بسته ام
چون گره در رشته زنار دل را بسته ام
من بشوق دیدن آن یار دل را بسته ام
مانده ام بیرون چو با هشیار دل را بسته ام
من بمهر روی چون گلزار دل را بسته ام

با طپشها اینکه از جوش محبت آگه است
تا بود همواره دل بیدار دل را بسته‌ام

با بت بیگانه ام گر ز آشناییهای من
گر کند انکار یا اقرار دل را بسته‌ام

گر فضای خانه ام کان شکر گردد بجاست
با لب شیرین خوش گفتار دل را بسته‌ام

در غم هجران او با دیده بیخواب خویش
تا بمن روزی شود دیدار دل را بسته‌ام

آصف امید نجاتی کی بود این صید را
من که در زلف بت عیار دل را بسته‌ام

پیشکش دل را بکف در پیش یار آورده‌ام
تا شود اثبات عشقم آشکار آورده‌ام

در قفای تهمت اشک بمژگان دواندن کار من
رو درین مطلب بطفل نی سوار آورده‌ام

خاک ما دادی بباد و مهر نسیمی گو بدیت
من ز شیدایی لبت خط غبار آورده‌ام

ز آمدنها مطلبی دیگر نباشد در دلم
گوهر اشکی برای تو نثار آورده‌ام

بی نصیب قسمتش بکاری نمی آید زکس
خویشتن را بر درت بی اختیار آورده‌ام

چون زر خالص بود عشقت جفایت میکشم | من ستمهای ترا صاحب عیار آورده ام
نو بهارم گفت می آید نگارت شاد باش | من نشان جلوهٔ آن گلعذار آورده ام
میتواند گلشن وصل ترا آبی دهد | جد و جهدی را که من بر روی کار آورده ام
جز ضرر از صومعه نفعی نمی یابد کسی | رفته بودم مست خود را هوشیار آورده ام
تا کشیدم آه در عشق بتان گردید بیش | من نمو آه را زین کوهسار آورده ام
هر کسی گر گوهری آورده باشد بهر تو | دیدهٔ خود را به پیشت اشکبار آورده ام
میتواند بر رخت آیینه داریها کند | تا دل خود را به پیشت بیقرار آورده ام
جوش عشق ست اینکه وصل میکند کس را بحق | کشتی خود را بموجی بر کنار آورده ام
در نظر تا قامت موزون خوش رفتار اوست | کی بخاطر یاد سرو جویبار آورده ام
تا تسلی گونهٔ یابد دل بیتاب من | وعده ات را در مقام اعتبار آورده ام
چیست آهنگ ترحم ای بیابان جنون | دامن خود را برای نیش خار آورده ام

از برای ناوک مژگانش آصف گفت دل
فرحت افزا مژدهٔ صید و شکار آورده‌ام

هر چه آمد خیر از ما از خدا دانسته‌ایم
انچه باشد شر ز ما باشد بجا دانسته‌ایم

گرچه مدهوشت گشته از جفا غافلیم ما چنین
آن نگاه گوشهٔ چشم ترا دانسته‌ایم

از نگاهان حرف زبانی کردن لعل لبش
گرچه از دل نیست تا آشنا دانسته‌ایم

یار غافل کرده میخواهد جفا برپا کند
یاری او را نه از راه وفا دانسته‌ایم

سرمهٔ چشمش سیاهی هاست اکسیر مراد
تا نگاه مست او را کیمیا دانسته‌ایم

انتهائی نیست حسن شوخی آن مست را
خویش را اینقدر رها تا کجا دانسته‌ایم

بعد بسمل کردن از تیغ تغافلهای سخت
خنده کردنهای او را خونبها دانسته‌ایم

زان رود بر باد هر دم طاقت و صبر و قرار
وعدهٔ آن شوخ را پا در هوا دانسته‌ایم

صید را خواهد کشیدن بیشتر از دور رام
ای نمی آئی چرا نزدیک ما دانسته‌ایم

دوست میداریم او را از دل و جان همچو تو | درد عشقت را برای خود دوا دانسته‌ایم

دوستی کردن بجان عاریتی باشد غلط
احقر این بیگانه را ما آشنا دانسته‌ایم

نسبت گیسو و زلفت را بسنبل می‌کنم | طرهٔ گل را مشابه من بکاکل میکنم
دیده‌ام پر اشک شد تا رفته از دیده‌ام | ساغر خود را پر از مینای بی مل میکنم
در مشام یار بو بخشد گل تعبیتم | در تغافلهاش زین رو من تغافل میکنم
هر کسی بیند گلی را من ببینم روی یار | در گلستانها تماشای همین گل میکنم
آب بی تاب بستی او دریا که کشتی بود | دل چو بنشیند در این کشتی توکل میکنم
میشوم بی‌تاب تا جورت نمی‌بیند دلم | چون ستمهای تو می‌بینم تحمل میکنم
یک طرف خوبان و یکجانب اگر یارم بود | روی خود را جانب او بی تامل میکنم
هیچ خیزد هیچگاه از بزم گل چون دور تیست | من بهر خیزی تماشای جهان گل میکنم

تا الم چون نقش ثانی خوبتر آصف بود
تا بگوش اول تمیز شور بلبل میکنیم

آن بت طناز را تا برق جولان خوانده‌ایم
خط رخسارش درین اوج چراغان خوانده‌ایم

می‌نماید جا بدل از بس سخنهای خوشت
حرف لبهای ترا از صفحهٔ جان خوانده‌ایم

گرچه مانع گریه می‌آید ز خواندنهای خط
نامهٔ محبوب را از چشم گریان خوانده‌ایم

ناله کردیم و حرفی از لب تا گل نکرد
این سبق را از زبان عندلیبان خوانده‌ایم

درمیان گلرخان محو گل رویت شدیم
کی کتاب دیگری غیر از گلستان خوانده‌ایم

خوانده‌ایم ای یار بر جبین حسبنت ان یکاد
خط آن را هر کجا دیدیم قرآن خوانده‌ایم

بود مشکل خواندن خطی که دارد کاکلت
تا شکستی خاطر ما را تو آسان خوانده‌ایم

کار گر افتاده در دل شوخی گفتار یار
حرف و تیر و لبش سوفار خندان خوانده‌ایم

عشق محبوبی اگرچه یار خون دل خورد
میتوان کردن مراعاتش که مهمان خوانده‌ایم

پیش رفت کار ما بوده است در دست جنون
نامهٔ فتح دل از چاک گریبان خوانده‌ایم

گر سخن گفتیم از حال خود آصف پیش یار
قصه‌ای از درد دل در پیش مان خوانده‌ایم

گرچه در عالم تلاشش بارها ما کرده‌ایم
نیست مثلش این سخن را بارها ما کرده‌ایم

استواریها که دارد این بنا از جهد ماست
بس که در تعمیر عشقش کارها ما کرده‌ایم

ای چه پیری که بر حسن گشتی مبتلا
پیش حسن دلبرت اقرارها ما کرده‌ایم

پخته کاریهای او دارد هنوز امیدوار
امتحان وعدهٔ او بارها ما کرده‌ایم

این چه میگوئی که از عشقش نمیگوئی سخن
از زبان ناله‌ها اقرارها ما کرده‌ایم

میکند پنهان چو بر ما آن پری جور و ستم
هر که پرسید از جفا انکارها ما کرده‌ایم

تا که جا دادیم مهر گل جبینان را بدل
طرح آنجا جلوهٔ گلزارها ما کرده‌ایم

جای آن دارد که ما را یار در بزمش نخواند
جنبش از این در دبدنش اصرارها ما کرده‌ایم

خارها در پای ما بشکست چون پیش از شمار — زخم در راهش به نوک خارها ما کرده‌ایم

مانع رفتن سوی صحراست کار و بار ما — بسکه بر سر از جنونش بارها ما کرده‌ایم

دیدن رویش درین غفلت میسر کی شود — پیش چشم خود بنا دیوارها ما کرده‌ایم

تا نداند گلرخی میل دل ما بر که پیش — در کمال احتیاط این کارها ما کرده‌ایم

این شکرریزی که دارد آن لب شیرین کجاست — جست و جوی خوبی گفتارها ما کرده‌ایم

تا بخط یار دل بستیم پیش از زلف او — خط لب را رو کشش این بارها ما کرده‌ایم

نیست چون رخساره تابان او رخساره — در جهان نظاره رخسارها ما کرده‌ایم

تا کشیدیم آه بسیاری ز دل در هجر یار — خط درین آئینه از زنگارها ما کرده‌ایم

بر سر هر تار مویش بسته‌ایم از بسکه دل — زلف او را رو کشش زنارها ما کرده‌ایم

چون بت ما نیست در خیل بتان آذری — سیر این کهسار را بسیارها ما کرده‌ایم

دو ربیت تعطیل می‌بخشد جواب خمسه را — همدمی با شبگو بیکارها ما کرده‌ایم

در فراق دوستان بیخواب چشم شوق را
از برای دیدن دیدارها ما کرده ایم

نیست باغی همچو روی یار آصف در جهان
سیر باغ و بوستان بسیارها ما کرده ایم

نغمهٔ تا پیش او با آه و افغان خوانده ایم
میتوان گفتن که معمای دل بجانان خوانده ایم

جان و دل خواهی ز ما خوانیم بسم الله را
روز اول این سبق را در دبستان خوانده ایم

هر یکی خواند بسوی خانه یار خویش را
یار خود را ما بدل از غیر پنهان خوانده ایم

تا به بینی جلوهٔ آن شوخ حیران شو چو ما
ما خرام یار را در چشم حیران خوانده ایم

نسخهٔ الفت تعلیم زبان آن نگار
تا خط پشت لب او شد نمایان خوانده ایم

در صفر ایامی که آهی در فراقش دل کشید
نغمهٔ داودیی در پیش مستان خوانده ایم

نه همین بلبل بعشق رنگ گل نالان بود
نغمهٔ عشق ترا ما هم بریحان خوانده ایم

بهتر از یاری نباشد هیچ کاری در جهان
این حکایت را مکرر پیش یاران خوانده ایم

در عرق ریزیست آصف حسن گل خسارش عیان
ما کتاب روی او در عین باران خوانده ایم

زلف او گوید که در گلزار حسنش سنبلم
دل کند در دام او فریاد کاینجا بلبلم

در خوشی میکند رنگ لب او کار گل
کرده طرح گلشنی در غنچه بودن این گلم

گفت در گوش اسیران موی پیچان نگار
طره ام یا گیسوام یا زلف یا خود کاکلم

آن لب میگون بمی خوردن ندارد احتیاج
فاش میگوید که بس از جام و مینا وبلم

کاهل از آه و فغان من مشو ای باغبان
ناله در عشق گلی دارم ز خیل بلبلم

غمزه داد و دست آن لب اگر دشنام داد
خوش بدل می آید از مینا صدای قلقلم

بردباری ز آفت دنیا دهد آصف نجات
شد تحمل در چنین سیلاب پهنا ور پلم

ز آشوب خمار و باده رستم
من از جام محبت بسکه مستم

بکف دل را برم در پیش دلدار
مگر آئینه آمد بدستم

اگر نیکم وگر بد دانم اورا
از و هستم درینجا هر چه هستم

چه پرسی دل چرا در پیچ و تاب است
بزلف تابدار یار بستم

ندارم کار با میخانه اینجا
ز جام عشق من مست الستم

تو خود را می پرستی زاهد امروز
تو شرک آورده من می پرستم

چو دیدم خال مشکینش برخسار
سپند آسا ز جای خویش جستم

نمیدانم بحیرانی چه مقدار
براه انتظار او نشستم

چه میپرسی کرا آصف پرستی
بتی دارم که او را می پرستم

بگو بحیرتت ای دل نگین نام که باشم
چو نقش پا بهمه جا هر خواهم که باشم

بهار خوبی ایام حسن گفت برویت
بغیر رنگ تو زین گلرخان بکام که باشم

روند جلوه کنان مهرخان تو هم که در آنجا
بگو که من بسر و دیده نقش گام که باشم

بغیر چشم تو زین خوش نگه بتان تو بگو من
اسیر حلقهٔ آرام بخش دام که باشم

ببام آئی و خوبان بیا چه ماه تو شب
نظر کنان من حیران بگو ببام که باشم

ز خضر عمر تو خواهم درازتر که دگر من
بذوق دل بدعای علی الدوام که باشم

بغیر یار ز خوبان عصر هوش بگو تو
که منتظر به ره از خواهش پیام که باشم

غلام همت مردانه نگاه تو دل شد
چه بندگی ست بیجا دگر غلام که باشم

رسید ناوک مژگان او پیاپی و صفت
بحیرتم که از انصاف در التیام که باشم

می طپد دل در برم بگذار دستی بر دلم
منتشر گردد وگرنه در جهان آب و گلم

گرچه یار آئینهٔ دل را بصد عنوان شکست
لیک در کار محبت یک زبان و یک دلم

در هجوم حیرتم مستانه از پیشم گذشت
یار از من غافل و من نیز از وی غافلم

قائم

گر فرو رفتم بخاک عجز لیکن همچو دام / چشم واهی دارم اینجا در کمین منزلم

مزرع عشقم که در پیش نظر گردیده سبز / دانهٔ خال تبان بخشید زانجا حاصلم

پیش رنگین جلوه ات از کاسه های چشم خود / میکنم دریوزهٔ دیدار و آنجا سایلم

از حیات سرمدی خواهم بشارت یافتن / تیغ ابروی اگر سازد درینجا بسملم

دیده ام روی ترا گشتم اسیر غمزه ات / هر گناهی را که من کردم به پیشت قایلم

کی نمایان میکند صیاد خود را پیش صید / شد ز پنهان گشتنش امید کلی حاصلم

جمع شد در پیکر من آتشی با موج آب / گریه می آید بچشم بیتو می سوزد دلم

مرگ ایمن کی کند کس را ز بیم باز پس / صورت اصلی نمایان گردد آخر از گلم

یار در پیش نظر دایم نمایانست و من / گر کنم نظارهٔ آنماه و گاهی غافلم

خوف کشتی را کند ساحل باطمینان علاج / گر باطمینان بود دل آشنای ساحلم

بر ندارد دوستان دل را ز پرسش تا دمی / خواهش این خونبها دارم ز دست قاتلم

گر بود آگاهی مقصد در آغوش دل است
دور صیدانم ولی نزدیک باشد منزلم

بو نخواهد زد بموج بحر هیچ گردد چو آب
بگذرم گر از خودی بیشک بجانان واصلم

خار راهت اندرون سینه من بود جا
در بهارت سر کشید این خار از آب و گلم

از بیابان گردیم صیاد یش آزاد ساخت
کرد آسان دام زلف تا بدارش مشکلم

آصفا از صیاد و صید این نکته روشن میشود
گرچه سویم نیست مایل یار سویش مایلم

بجز پیام تو آشفته پیام که باشم
دلم چو برد کلامت پی کلام که باشم

بهر کسی ست چو قربانی معین اینجا
فدا بنام تو گشتم فدای نام که باشم

فگنده اند براهم چه دامها که ز گیسو
شدم بدام تو چون مبتلا بدام که باشم

فضای خانه تو چون مقام عشرت بوده
بخانه که کنم عیش و در مقام که باشم

بجز خرام تو کان برده است تاب و دل از من
بجلوه گاه بتان عاشق خرام که باشم

به نشاط نیست چو هر باده برنگ می تو — بغیر جام وفای تو مست جام که باشم

بگرد شمع قدت جان و هوش پروانه است — بگو بمن که به پشتیت در اهتمام که باشم

بتان نه چهره خود همچو صبح زلف چو شام اند — بغیر زلف و رخت یار صبح و شام که باشم

بجان و دل ز تقی چون بهجر آصف مانده — بگوی هجر کز تنها در انتقام که باشم

بصبر ای صنم بی تو کاری ندارم — چو سیماب یک جا قراری ندارم

بسوزم چو پروانه پیش شمعت — چه گویی مسوز اختیاری ندارم

از آن بسته ام صید دل گفت زلفش — بفتراک خود چون شکاری ندارم

پرستیده او را بوحدت دل من — که جز آن صنم وشش نگاری ندارم

خیالم چو شد محو گرد خراست — بدل غیر ازین من غباری ندارم

گل باغ روی بت رنگین تر آمد — بدل ذوق سیر بهاری ندارم

ازین دلم شد غنم عشقِ روی
بخاطر غنم غمگساری ندارم

چو گردی بر انگیخت جولان شوخت
ازین رهگذر من غباری ندارم

برای دلم شد چو گرداب ساحل
ازین راه فلک کناری ندارم

نشانده بدر گرچه دربان صفتاد
غلط بین مگو اعتباری ندارم

بیفشانده هم جان خود را بفرقت
که بهتر ازان من نثاری ندارم

بدو چشم بود یار سودای زلفت
بسر جز همین هیچ باری ندارم

تماشا کند حلقه در چو شد دل
درانجا نشانی که عاری ندارم

چه گوئی به آهسته میا پیش من تو
روم پیش تو اختیاری ندارم

بماه نو چو بیند خلق من روی تو می بینم
که همشکل هلال عید ابروی تو می بینم

نمی آئی بسر اما ز حالم نیستی غافل
رقم الفت بهم پیوسته در خوی تو می بینم

بتان پیش نظر از شش جهت در جلوه پیرائی / بهر سو هر که بیند من همین سوی تو می بینم

دلم گوید بچوگان خم زلف دراز او / که خود را در سر هر تار مو گوی تو می بینم

چنین رنگینی گلها نباشد هیچ باغی را / بهار عالم آرائی که در روی تو می بینم

به بند و هر یکی ایل را درین عالم بهر چیزی / دل آشفته را در تار گیسوی تو می بینم

ندارد رتبه بر خاکم که دارد بر درت باری / گذار هر یکی را گرچه در کوی تو می بینم

ز دام حلقه چشمت نخواهد جان برون جستن / که در تار نگاهت کار جادوی تو می بینم

چه پرسی که دل را بسته ام بر تار گیسویت / که جان خسته را هم بسته موی تو می بینم

برای دیدنت چشمی دگر بگشاد تا شوقم / نگاه خویش را در حلقهٔ کوی تو می بینم

بگلزار یکه رنگ تازه رونق بود روزی / کنار جویبارش قد دلجوی تو می بینم

بسوی چشم خود بگشا که گردد بر تو هم ظاهر / که جان خویشتن را صید آهوی تو می بینم

ادا و غمزه ات در کشتن عاشق بجد باشد / که هر یک را درین دادی رضاجوی تو می بینم

زجولانت نباشد بسکه ای هیچ جا خالی
روم هر جا که خود را باز پهلوی تو می بینم

نشان مسجد آمد دیدن محراب مردم را
چو خواهم قبله را جویم با بروی تو می بینم

برین حسن یگانه داری نخواند چون دعا ها دل
چو تعویذ دل خود را ببازوی تو می بینم

ازان فکرم رسا باشد که با وی هست احسانت
سر اندیشه خود را بزانوی تو می بینم

سراپا روشنی تا سوختی پروانه دل را
که شمع بزم خود از شعلهٔ خوی تو می بینم

چو مکتوبت رسید آصف بقاصد گفت تا گوید
که ای گل رخ دلم را بیخود از بوی تو می بینم

گر محبتها ز الفت دیده ام
آشنائی در مروت دیده ام

جان و دل از توبه بیابد مراد
مدعا را در ندامت دیده ام

شکر گویم تا که دیدم یار را
چون ازان افزون نعمت دیده ام

با کسی کاری ندارم غیر یار
تا که فیض اهل خلوت دیده ام

نرم دل بودن عجایب دولتی ست
فیضها از ابر رحمت دیده ام

سجده در محراب ابرویت نجات
تا ترا ای مه سلامت دیده ام

سختی حرص ست رنج آور بدل
مشکل آسان در قناعت دیده ام

یار ما یک نیزه بالاتر بود
گر تبان را سر قامت دیده ام

چون هما زلف پریشان ترا
سایبان چتر دولت دیده ام

نیست باک از محشرم تا یار را
رو کش شور قیامت دیده ام

گوید آصف این دل گم گشته را
ای پری بر آستانت دیده ام

گردن حرص آز بشکسته ام
سر چو بر داشت باز بشکسته ام

گردن افرازی رعونت را
به کمند نیاز بشکسته ام

تا که رازی نساز دافشا دل
شیشه اش چیش راز بشکسته ام

پیش خورشید کی نماز رواست — یار آمد نماز بشکستیم
رفتنش گو بیت از ادب دور است — پای تا شد دراز بشکستیم
شد کلندی براه تو گردن — ما نشیب و فراز بشکستیم
عهد صبری که در فراق تو بود — شد چه دور و دراز بشکستیم
واصل بحر عشق او گشتیم — تا که تن چون جهاز بشکستیم
آن پری گشت چون شیشهٔ دل — همچو حق بی نیاز بشکستیم
دل اگر همچو سنگ خارا بود — از نوای حجاز بشکستیم
شیشهٔ دل پر از نثار چه بود — پیش آن سرو ناز بشکستیم
عهد و پیمان پارسائی را — پیش زلف دراز بشکستیم
توبه کردیم از شکستن و بار — غمزه تا کرد باز بشکستیم
در میان حقیقت و دل ما — بود سدی مجاز بشکستیم

نیست در کار جهان جز او آصف
چون نوا رفت ساز بشکستیم

چو رنجشی ز دل خسته خون بهار توام — بداغ بندگی عشق لاله زار توام
ز من بود درم دوستی بدامن خلق — از آنکه از روش دوستی نثار توام
نگاه دارم اگر دوستی بدل شاید — ز پاسبانی مهر تو دوستدار توام
از آنکه طینت ذات تو از صفت بیش است — به پیش شرم و حیای تو شرمسار توام
بباغ رفتم و چون جلوه گر نبودی تو — چو چشم نرگس حیران در انتظار توام
ز اضطراب فراق تو میدهم خبری — تو رفته و چو سیماب بیقرار توام
حیای حسن تو تا کرد دیده را روشن — فزوده است بدل مهر اعتبار توام
بدوری تو دهد درد سر شراب مرا — که در هوای می وصل بی خمار توام
ز همت دل آصف چه پرسش جو داری — بسر هوای عروج است خاکسار توام

در جستجوی او سوی صحرا چو سر کشم
از آبله بسر رگ پا گهر کشم

در روز وصل یاد ده حالت فراق
نعلی به پیش یار ز خون جگر کشم

جام لبالب از می پر زور میدهم
تا یار را بجانب خود بیخبر کشم

تا از دل نهفته عیان شود دمی
از سینه آه پیش تو روزیکه بیش کشم

بر غنچه دلم بوزد زان نسیم وصل
آهی که در فراق تو وقت سحر کشم

خاری بود به پهلوی دل بلکه نیشتر
گر گل رخی ورای تو ای مه ببر کشم

آصف چو ناتوان غم او کرد از اتحاد
آن شوخ را گرفته ز موی کمر کشم

بدل خشتش زر دو پوشیدن او بشین پیش کشم
بکیش عشق تو ولیکن ز هر قلم بیش کشم

مراد یار را تر جسع دادم بی مراد خود
چو چشم شعر نگین او را که چشم خویش کشم

ز تیغ خار خشم گانش ز چاره زخمی
رسم تا به سر کوش که پای ریش بیش کشم

بگرداب تردد تا نگردد رهنمون او را
ازان او را ز چشم عقل دور اندیش می‌پوشم

بجو در زمرهٔ عشاق تا نام سر دفتر
لباس عشق را در بر ز هر کس بیش می‌پوشم

براهی می‌دوم کان راه باشد از بدان پنهان
طریق عشقبازی را ز هر بدکیش می‌پوشم

ز خار راه اهل صحبت نیست خاطر خلش گیرم
کجا حق تردد را ز بسم نیش می‌پوشم

ز بلبل می‌ستاند باج جانانی که من دارم
بهار دیگری دارد گلستانی که من دارم

ز عشق گل رخی گردیده فتح باب مقصودم
نمایان این چنین چاک گریبانی که من دارم

ز عصیانم عجائب غنچه‌ها در دل شود پیدا
رجائی هست از جانان پشیمانی که من دارم

قیامت می‌کنم برپا بحال عاشقان هردم
نگارم گفت آن قد نمایانی که من دارم

ندارد این چنین آتش و شوری بلبل اینجا
ز آه و ناله در هجر تو سامانی که من دارم

بدامان بیابان جستجو شد مطلب جانم
ندارد هیچ پایان همچو دامانی که من دارم

ز آیینه نبو شد هیچ خوبی زنگ حسنش را — چرا رم میکنی از چشم حیرانی که من دارم

نوای باد صبا در لاله زار دل تماشا کن — بپاس گل سرخ بگو زین داغ هجرانی که من دارم

ندامت پیشه کن ای دل اگر داری شفا مقصد — جزاین هم ندارد داغ عصیانی که من دارم

بیاور دل که از سوز محبت سوختن سا اینجا — تماشا کردنی باشد چراغانی که من دارم

بذوق حلقه بگوشش شدن صدف بجا غلطد — بچشم همچو گوهر اشک غلطانی که من دارم

نبود عیان بفکرم که اسیر آن میانم — نرسد خیال جائی که چو ذهن میده دانم

شده کج تو ناوک زده است آن کمان را — بقد خمیده خود چو بقبضه است کمانم

همه عمر وعده او شکستن ست همدم — من ساده لوح بنگر که هنوز در گمانم

بکسی کجاست ظاهر که ز حال من بپرسد — چه رسید بر دل جان نگاه این بتانم

تو بیا که سر دگر دور قدومت آتش غم — که آب دیده تا کی تو بگو فرو نشانم

بخرامم ناز شوخی که نمود خاک راهش
غرضش بباد بستن بدل است آشیانم

غرض اینکه در نظر بشش نشود عیان گریه
سپرد از بهار گورا چو ز دیده خون فشانم

تشنه است هم همسر بلندی نقشش
همه اوست نیستم من چه بنام در میانم

بتماشای راست اصحبت وید آگهی که دیدم
بدل و بجان آنکه شب و روز پاسبانم

ای بهار زندگی تا حسن بشت دیده ام
عمر عیشت طالب عمر خضر گردیده ام

حکمت العینت نه فهمد جز نشیبه ناز تو
از اشارتهای ابرو و چشم آن فهمیده ام

تا رخت از روشن به بینم هست مشتعلم از آن
همت ایجا هم بزم دل کشت گل چیده ام

زعفران با ریست رنگ زرد من از درد عشق
از نشاط عشق او همرنگ گل خندیده ام

حاجیان را گر زبان لاف طوف کعبه است
من هم اینجا گرد کوی آن صنم گردیده ام

تا فلاطون مشربان گرد اند دستان قمر
تا فلک معنی باریک او پیچیده ام

در خیابان سرو را تا قامت او پست کرد
از نشاط و خرمی با سبزه و بستان بالیده‌ام

عشق این آشفته دیوان پیشه در بیهمسری
درد دل هجر و بار این شکسته را سنجیده‌ام

توتیا خواهد شدن خاکم به چشم عاشقان
چون ز تأثیر جنون پیشانی را بر درگهش ساییده‌ام

این دل بی‌تاب من گر برود از خود چه باک
وصل یک گیسوی او آشفته رویی دیده‌ام

تا دلم شد آشنای پیچ و تاب عشق تو
معنی پیچیده زلف ترا فهمیده‌ام

از ادب دورست بوسی از لب لعلش گرفت
هر زمینی را اگر بگذارد قدم بوسیده‌ام

یار خود را هر کسی غیر از من بی‌تاب شد
تا به تحصیل رضای آن پری کوشیده‌ام

کاروان عمر می‌بندد چو گل هر نفس
آگهی تا گم نگردد چون جرس نالیده‌ام

هر یکی را سروری آصف نزیبد در جهان
در میان گل‌رخان آن شوخ را بگزیده‌ام

دل خود زیاد کندن نفسی نمی‌توانم
نفسی زغم جدا او نبود حیات جانم

بدلم جفا و بر جان همه جور کن چه خواهی | که طبیب دل برنجم بهوائی جان آسانم
غمم هجر روز وصلت دل من چه خواست گوید | خبرم نماند پیشت چه گذشت بر زبانم
چو رخ تو دیده هر کس سخنی بلب نیارد | بزبان حیرت آنجا بتوان نگاه خوانم
خبرم چه نیست پی او تو ز حال من چه پرسی | نه بهار شادی آرد نه غمی دهد خزانم
تو اگر ز دوستانت شمرده چه باشد | کر ببت بلطف خواند که تو بیهی ازسگانم
بسم آه در فراقش که بدل نمیتحید | ثمر او بیابم چو نهال می نشانم
باشاره بقاصد زگداز سینه گفتم | که بیاد اسوز دود اور التف آتش بیانم
ز بلای قامت او نه باختیار خیزد | تو ذا قبل بحریش نفسی که درامانم
همه چیز نیست کارم ز جدائی از تو پارا | چه کشد دل حزینم بفراق تو بدانم
چو ز زلف تو ... گوئی | تو بهر طرف که گوئی بهمال طرف دوانم
... | چه خبری تو اینجا که بمقصدت رسانم

بود اجرا گر بپرسی آن ز ناتوان را / که میان همچو موی تو نمود ناتوانم
نمود ز لطف و قهرت غرضی بجز رضایت / نه به سود هست میلی نه تنفر از زیانم

ز غم تو چشم آصف همه ریخت اشک خونین / چو عیان فتاد جانم چه کنی تو امتحانم

پر از شراب محبت بود سبوی دلم / ز ذوق مستی عشق است هایهوی دلم
نشد ز ابر بهاری شگفته گلشن من / ز موج اشک روان است آبروی دلم
دلم رمید و بجز الفتش نیافت کسی / محبت است که فرموده جستجوی دلم
زبان حال به فهم کسی کجا آید / بغیر عشق که فهمید گفتگوی دلم
خیال مشک فشانش ز لعل و بدل چو گذشت / گذشته است جهان را تمام بوی دلم
بهار خوبی چشم ترم که خونبار است / بود به چهره که از خون پر است جوی دلم
دمی بجانب من شوخ وش نمی نگرد / دوام هست بسوی بتی که روی دلم

بجایی که بود صید چشم صیاد دوست | جفای یار ندیده است جز سبوی دلم
بهر کسی است مقامی و مسکنی اینجا | بدست زلف چو چوگان اوست گوی دلم
چه جای کباب است که چون شانه رونما گردید | بغیر زلف نیاید ز کس رفوی دلم
کجا روم ز دستش جانب دگر امروز | که زلف یار کمندیست بر گلوی دلم
بصد خیال که لیلی کنی بسم ببرت | تغافل تو کند محو آرزوی دلم
سحر ز نشتر عشقم تو آگهی یابی | بجوش که باده صافی است در کدوی دلم
اگر بحسن بتی کرده ام نظر تو مرنج | ز حسن عشق تو این بوده است خوی دلم
بهر طرف که دلست تو میدانی سوار بیا | که پیش پای تو افتاده است گوی دلم
ز جوهر هم چو شوی آینه آتش پیش نمید | کز آب دیده توان کرد شست و شوی دلم

بپیش شانه ات هست ز غیرت پریشانی
بیا که خلوت خاص ای پری است کوی دلم

از لب خوبت چو سخن میکنم | شهد و شکر بار دهن میکنم
یوسف مصریست نمایان بچشم | تا که نظر سوی ذقن میکنم
دور فگندی ز نظر تا مرا | روز چه شب یاد وطن میکنم
جان بفراق تو همین نغمه خواند | کی گذری جانب من میکنم
جلوه مقصد بنظر آشناست | پیروی یار چو من میکنم
در شکن زلف بود وعده ات | وصف تو ای عهد شکن میکنم
دیده بهجر تو که خونبار شد | سیر و تماشای چمن میکنم
زلف خوشش عنبر و برین عجب | بوی دران مشک ختن میکنم
غنچه دل را نگشاید نسیم | یاد ازان باد یمن میکنم
غیر جدائی که ندارم قبول | هرچه تو گوئی همه من میکنم
این سخن خوب حسن آصف است | پیشکشت جان حسن میکنم

جستجو تا خود را سلامت دیده ام — جان و دل را غرق خجلت دیده ام
می کشی و زنده میسازد لبت — بارها از وی کرامت دیده ام
صبر می بخشد مرادِ دل بکس — فتح را در استقامت دیده ام
گلشن رنگینِ وجد و حال را — در بهارستان صحبت دیده ام
از جفایت نیستم آزرده دل — هرچه دیدم من ز قسمت دیده ام
دوست بیعت داده ام با شیخ جام — تا گشایش در ارادت دیده ام
شب هلال عید هر یک دید و من — ابروی آن ماه طلعت دیده ام
من شبابِ عمر را صیاد وار — در کمین صید فرصت دیده ام

دیدم آصف گر عتاب یار را
لیک در عین لطافت دیده ام

تا دیده را ز عشق تو خونبار میکنم — عالم به پیش چشم تو گلزار میکنم

تا بشکنم چو زلف شکن دار آن نگار — من توبه ها برای همین کار میکنم

یادم ومی اگر تو نمائی چه می شود — ای آنکه ذکر خیر تو بسیار میکنم

فخرم بود که یار ستاند دل مرا — گر گل رخی دگر ببرد عار میکنم

یادم ز زلف و از دل صد پاره میدهد — تا سبحه را صفت بل زنار میکنم

سوزم که تا متاع محبت کند پسند — جهدی برای گرمی بازار میکنم

از عشق من تو منکر و رنگ رخم مقر — انکار می کنی تو من اقرار میکنم

پرسی چه ای نگار تو از آه و ناله ام — درس محبتی ست که تکرار میکنم

گر سجده سوی قبله کنم پیش ابروت — خود را در آن میانه گنهگار میکنم

یکبار پیش زلف تو گر توبه ام شکست — این کار من برای تو صد بار میکنم

آسوده آن نگار که از نوک هر مژه — پست و بلند راه تو هموار میکنم

دل را بکف که میبرم امروز پیش یار — صیاد را ز صید خبردار میکنم

بیهوش را علاج بجز داغ کی بود
دل را ز سوز عشق تو هشیار میکنم

گر نیک و ربد ست که دارد رهی بباغ
نظاره در چمن بگل و خار میکنم

در عشق نیست ناله نمودن ز دست درد
پیش محبت ازلی اقرار میکنم

تا اتحاد باطنی من شود عیان
خود را برنگ چشم تو بیمار میکنم

حسن نگار نغمهٔ خوش خواند پیش دل
کاین نازها بقدر خریدار میکنم

حیران جلوهٔ تو بتانند و غیر تو
آنجا نظر بصورت دیوار میکنم

زلفت چه شد که مایل صید دلم نشد
در دام الفت تو گرفتار میکنم

در چشم تو گذر کند امروز زشت نیز
آئینه سان رعایت اغیار میکنم

از بسکه نیست محرم دل هیچ قاصدی
اسرار را حوالهٔ طومار میکنم

از محو گشتنی ز تماشای این جهان
دل را برنگ آئینه بیدار میکنم

آهسته با نسیم یار ز دل بر کشیدم آه
نیت با لطف نیست که اظهار میکنم

تا خیال روی او من میکنم ۞ در دل خود طرح گلشن میکنم

تا گل گوشش بچیند سعی من ۞ خار آن ره را بدامن میکنم

تا کشم همدم به تیغ خجلتش ۞ دوستیها را بدشمن میکنم

گر هجوشی گر کند با من رقیب ۞ گریه‌اش را صرف گلخن میکنم

از خس مژگان خود در بزم شب ۞ شمع قد یار روشن میکنم

زلفش آموزد که سر پیچ از سماع ۞ تا شروع حرف گفتن میکنم

گوهر دل نوک مژگانش چو سفت ۞ سیر چشم او ز روزن میکنم

نسخهٔ رویت مبارک نسخه ایست ۞ عزم نیک فال دیدن میکنم (نظر دیدن)

آبله سر زد بپا تا از رهت ۞ حاصل سعی است خرمن میکنم

صید دل بی دام کی گیرد قرار ۞ بر سر زلف تو مسکن میکنم

گشت ظاهر هر یکی پاره باد ۞ تا نظر بر چشم سوزن میکنم

سخت دل زاهد چو آمد در نظر / یاد از سنگ فلاخن میکنم
رفتگان را جسته‌ام در وصل یار / یاد از جان و دل و تن میکنم
تا تن من آب شد از سوز عشق / در چراغ وصل روغن میکنم
تا براه پرخطر افگند عشق / کی بخاطر یاد مأمن میکنم
چشم او را در میان گلرخان / بهر عشق خود معیّن میکنم
چون دل از افتاد در راه زلف یار / می‌کشم پا نقش دامن میکنم
جان من گوید که هرجا یار رفت / در پی او عزم رفتن میکنم

سخت دل آهن نگار و دل چو شمع
روشنش زین سنگ آهن میکنم

ما که دلبر اینچنین سوی بتان میرویم / غافل از این سست دل با زمیان میرویم
جان تویی و ما چو تن باش در آغوش ما / گر تو روی جا جی ما پی جان میرویم

گردش چشمت ببین واله و دیوانه کرد
از پیت ای مست ناز نعره زنان میرویم

بر سر دشنام اگر آئی و سوئی روی
از پیت ای نازنین خنده زنان میرویم

آینه سان دل شده ست محو نیرنگیش
ما ز خود از حیرت کار جهان میرویم

یار اگر خوش رود از بر مهجور خود
در قدمش ما ز خود خوشتر از آن میرویم

حرف لب نازکش نغمهٔ داودیست
ما ز سماعش بوجد رقص کنان میرویم

نام خدا در نظر هست نشان نبی
ما بسوی کشور نام و نشان میرویم

هر هوسی داشتیم رفت چو آصف بپیش
ما بهوا همچو گرد در پی شان میرویم

فزون در حسن از خوبان عالم
بخوبی بیش از حور و پری هم

اگر دارند خوبان غمزه و ناز
هزاران غمزه و نازش فراهم

حجبهای او جا کرده در دل
بدستش شاهد آن نقش خاتم

لب او سرخ از خون دل ماست / با این جام ست میل او دمادم
شدم قانع ز لطفش از نگاهی / فزون ست از هزاران شب این کم
ندانم پری یا حور یار ست / زیاد از هر یکی والله اعلم
ندارم شکوه از وحشت یار / که شوق افزای جان و دل بودم
خیالش چون بهر جا شاد دارد / ندارم خاطرم از هیچ ره غم

غزل

کجی در راستی آصف بجا خواست
قد او راست زلف او بود خم

در پیست تا ز آرزوی هر دو جهان میگذرم / بسکه مستانه لشوق تو ز خود بیخبرم
الفت پرتو ماهی بدل صاف من ست / تابش روی تو مهریست به پیش نظرم
یاد رخسار تو آئینهٔ روشن باشد / که دران گر همه دوری و ترا مینگرم
نغمه بر لب من نیست ز یادت غافل / مستجاب ست دعاها که نسیم سحرم

شعلهٔ شوق بپرواز درآمد شب هجر / شمع افروخته در راه طلب بال و پرم
خاک گشتم بهستی اوج هوا سیر نما / در پی قافلهات هست نمایان اثرم
نور در چشم تویی دیدن من دیدن تست / مردمک خال سیاه تو بود در بصرم
جای گو در خم چوگان بود ای دلبرست / هر کجا هست سر زلف تو دل را ببرم
دور و نزدیک تویی غیر تو دیگر نبود / در نظر جلوهٔ خورشید کنی هم ببرم
جز نگاهی نبود طاقت همراهی تو / گر ز پیشم گذری جانب پایت نگرم
هر کجا جلوه کنی آیینه ام پیش رخت / غیر ازین نسبت بدل هیچ درینجا نبرم
نغمه خواند بگوشم لب رنگین بهار / که منم شاخ و منم برگ و گل باغ و برم
هر کجا ای نگرم موج ظهور دریاست / قطره در بحر نموده است و بخشکی گهرم
تا شکسته است دلم نغمه فروش است لبش / که بجز حیف نیاید که ز بس شیشه گرم
حرف شیرین چو لبش کرد تعجب کردم / گفت هستم نمکین لیک کنی چون شکرم

گوهر اشک در او موجهٔ گرداب در اوست
کم ز بحری نبود پیش نظر چشم ترم

سبب محنت من نیست بجز من دگری
بار سودای تو افکند محبت بسرم

حیرت دیدهٔ نرگس بزبان حالش
میدهد پند که حیران شده بر روی زرم

بیخودی کو که بمنزل گه مقصود برد
تا بود رهبر من هوش براه خطرم

رهبری کرد ز بس کار توکل همه جا
خطری چهره نیفروخت بره در سفرم

نیست جز رنگ رخ یار بچشمم آفت
محو نظارهٔ گلزار بوجه دگرم

شب آمدی بنظر آفتاب می بینم
مگر من اینهمه در عین خواب می بینم

بجلوه گاه تو یا نثار نیست ذرهٔ خاک
نگاه چشم تو مست شراب می بینم

ز خوف این شده ام ایمن از سر زلفت
بروی پاک تو تا من کتاب می بینم

تویی که بحر وجود تو موجها دارد
جهان ز کار جهان چون سراب می بینم

نگاه شوق مرا برنمیتوان گفتن | بروی روشن او موج آب می بینم

اگرچه نیست مطابق بحرف یار خوشم | سوال خود که قرین جواب می بینم

بچشم رفتن خاک درت عبادت من | کنم بدیده که عین ثواب می بینم

میان خوش سخنان چون سخن کند لب تو | ادای حرف تو لب لباب می بینم

تمیز کردن این هر دو از محالات ست | چو طور زاهد و وضع حباب می بینم

میان ما و نگار ست فرقها بسیار | چه شد که مهر رخش بی حجاب می بینم

بغیر قصر محبت که دایم ست بپا | بنای کار جهان را خراب می بینم

اگر حساب بگیری ز دیدنم اینجا | بروز حشر ترا بی حساب می بینم

چه خوش بود که کنم عبرتی بدل حاصل | که کار عمر عجب در شتاب می بینم

لبت بحرف چو وا می شود بپیش نظر | بشوق جانب فصل الخطاب[1] می بینم

بشام خفته دلم آن صفت که مهر کند طلوع | شبی که چهره او بی نقاب می بینم

۱- فصل الخطاب [illegible]

زور عشق و محبت بآن پری گفتم | جنون نمود به بلبل ز مهری گفتم

ز سرگذشت محبت چه قصه ها خواندم | حکایتی ست ز حالم که سرسری گفتم

نظر بگوی دلم زلف همچو چوگان کرد | به بینشش باید چو از کار دلبری گفتم

تأملی که نمود آن پری بیرون دل | دلم ز دست تو آن آخر تو بیبری گفتم

گرفته است بصد جستجوی محبت را | گهر شناسی دل را بجوهری گفتم

بباغ رفتی ز من صحبت و آتش بپا | بجلوه قدت از سرو برتری گفتم

لبش چو حرف بمن کرد سر بسر شیرین | جواب همچو شکر قند و شکری گفتم

نگه بنرگس چشمش بگلشنی چه فتاد | تو نور شمع گلستانی و زری گفتم

چو حرف من بشنید آن نگار رنجیدم | نماند حوصله در دل که خود بهتری گفتم

طلوع کرد چو رخسار یار پیش نظر | تو آن نه ماه که مهر انوری گفتم

بصد تأمل اندیشه بچشم خوششش | چه می شود که بسویم تو بنگری گفتم

نظر به تیزی مژگان یار چون افتاد / نگر بیکبار دل خسته خنجری گفتم

غم فراق چو بنشاند بر زمین دل را / برای کشتی جانم تو لنگری گفتم

بغیر عضو خودش نیست همسرش عضوی / دو لب نمود چو با هم برابری گفتم

نمود تهمت دیدن بگل رخان چو من / نبوده است ز تهمت کسی بری گفتم

سخن دراز نکردم به پیش او ز ادب / بزلف یار تو مشکی و عنبری گفتم

بسوی آن صف مژگان چو دیدم آصف من / بچشم یار تو سرو لشکری گفتم

محو نور جبههٔ تابان او باشد دلم / بر رخش چون آینه حیران او باشد دلم

همچنان کز قطرهٔ باران شود رنگین چمن / چهره پرورد از گل بستان او باشد دلم

غیر درد عشق او جستن بود بی دردیی / کی به بند خواهش درمان او باشد دلم

برده هوش از سر من در پی جان بردنی / راست گو تا در پی سامان او باشد دلم

[illegible]

رخ بتنما جان را نثار جلوهٔ حسنش کنم / تا کجا نادیدهٔ آتش حیران او باشد دلم

نیست آن دلدار را با گوی دیگر احتیاج / واله و آشفتهٔ چوگان او باشد دلم

دست او برگردن صید دگر کی میرسد / تا گره در زلف بی پایان او باشد دلم

می طپیم در زیر تیغ ابروت ای نازنین / از مروت سرکش مهمان او باشد دلم

خاک راهش می شمارد گرچه آن دلبر مرا / زیر پایش گوهر غلطان او باشد دلم

قطرهٔ گرداب را در بحر باشد بسکه جا / دایما سرگشته سرگردان او باشد دلم

خارخار عشق آن گل رخ چنین مثمر بود / گرچه افکنده است در دامان او باشد دلم

اختیار سبحه در انگشت باشد همچنان / دایما در حکم و در فرمان او باشد دلم

ای چه پیچ پیچی کر دل را بسته ام من در کجا / چون گره در کاکل پیچان او باشد دلم

هر که ریزد اشک در عشقش با او الفت مراست / آشنای دیدهٔ گریان او باشد دلم

نعمت دردی که هر دم میرساند یاد یار / شکرگوی شیوهٔ احسان او باشد دلم

تا نباشم آشنا با غیر جانم عهد بست — ضامن بربستن پیمان او باشد دلم

تار زلفش سبحه سان گردند و چون دارد گره — بر سر آن رشته از ارکان او باشد دلم

مهر حق دارد بصد انوار خود در دل طلوع — مظهر صد عز و جاه و شان او باشد دلم

هر نفس گر سر کشد در شکر هر احسان یار — بهره یاب لذتی از خوان او باشد دلم

راز او را بر نمی آرم ز دل سوی لبم — قفل گردیده است لب بان او باشد دلم

دانه ام نشو و نما از موج لطفش یافته است — قطره از بخشش عمان او باشد دلم

تا بپای نرم او آصف نساید سختیی — قطره در عرصهٔ جولان او باشد دلم

بهار شاد کام عشرت انجام — تماشای جمال آن دل آرام

نشد محتاج زلف خود برایم — محبتهاش صیدم کرده بی دام

تلاش و جستجوی صید دارد — هزاران جلوهٔ امید هر گام

عجایب ماهتابی در نظرهاست فروغ ماه جولان تو در شام
شب مهتاب خواب خوش بیارد نمی یابیم بی دیدارت آرام
ازان نقشش بدل دارد هویدا که باشد چون نگین شهرت از نام
بقدّ یار دل بستن خوش آید هوای طرفه دارد سر بام
چو خورشیدش اگر هر روز بینیم بکام دل نماید جلوه ایام
بود دایم چراغ چشم روشن که ریزد روغن آنجا بسکه بادام
خردمندان زبون در عشق باشند بود هر پخته در پیش او خام
بغیر از خار خار عشق پایم نیاید در ره کوی تو انجام
نماید دست او مینای پرمی گذارد بر کفم چون آن پری جام
صدای یار خوش آید بهر حال بگوشم نغمه دارد دشنام
عیان شد بر جفای عشق مایل دلالت میکند بر شوق ابرام

لبش به وعده گر آید زبانی است
عرق‌فشانیش موج گلاب است

که هر کس گوش با او هم لب به پیغام
کم باشد چهرهٔ آن شوخ گلفام

بجز آن شوخ بی‌پروا هم آصف
بالفت می‌شود هر وحشی رام

ز موج باده به پیش لبش سخن دارم
به گلفشانی آن در نظر چمن دارم

بیاض گردن خوبان شنو چه می‌گوید
که مست شو تو ز مینای می که من دارم

چو بیت هر زلف تو عیب من پوشید
ز تار او بر خویش پیرهن دارم

بیا و عشوه و ناز و کرشمه غمزهٔ یار
درون خانهٔ تنها چه انجمن دارم

غرض بود ز وطن راحتی و آرامی
بذوق وصل براه تو من وطن دارم

زبان گشاده پی وصف خوبی شعر ایستاد
نشان هر سر موئی که من بتن دارم

بناوک سر مژگان نگاه او گوید
بجانشین که چو از غمزه تیرزن دارم

چه نازمی کنی ای نوبهار در چمنت | نگار گل رخ زیبای گلبدن دارم

بگو به بلبل باغ آصف اینکه بیتاب است
دلی که بسته آن زلف پر شکن دارم

مزاج یار به جور آشنا نمیدانم نمیدانم | حساب وحشت او را نمیدانم نمیدانم
خبر این معنی که زد آتش بدل در پرده حسن او | خیال آن پری رو را نمیدانم نمیدانم
خم چوگان زلف یار بر لب نغمه دارد | که جز دل در میان گو را نمیدانم نمیدانم
زبانی نیست چون گشتم دلم محو ست بر معنی | پیام آن سخن گو را نمیدانم نمیدانم
بود مقصود چون آمد نه بند دل بهر طرفی | محیط و چشمه و جو را نمیدانم نمیدانم
بدینم میزند دستی مگر زلف سیاه او | بجز این قصد هندو را نمیدانم نمیدانم

ز بیم جور آصف نیستم دور از سر کویش
مقام آن جفا جو را نمیدانم نمیدانم

بدوری تو چو بیجان بجای خویشتنم ‌‌ ‌‌ ‌‌ تر ز دست مراد در بقای خویشتنم

خبر ز خشکی جوی وفائی تو نبود ‌‌ ‌‌ ‌‌ که من غریق بحر وفای خویشتنم

بالتجای من آن زلف صید کرد دلم ‌‌ ‌‌ ‌‌ رسانده است بمطلب دعای خویشتنم

درین تبان اگر آن خوبش ادائی آمد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که هی نمود مرا مبتلای خویشتنم

هوای عشق شود سازگاری با دل ‌‌ ‌‌ ‌‌ که تا فریفتهٔ یک هوای خویشتنم

نظر ز زلف کجی هست چو لالهان یا بم ‌‌ ‌‌ ‌‌ نگه چگونه کنم پیش پای خویشتنم

نوای فرحت و آسودگی و آزادی ‌‌ ‌‌ ‌‌ شنیدم از دل بی مدعای خویشتنم

اگر جزایم خود را کنم نتیجه دو چار ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر آب نقش بود کرده های خویشتنم

نشد بقاصد و پیغامبر دلم محتاج ‌‌ ‌‌ ‌‌ خبر رساند باو تا نوای خویشتنم

پی نظارهٔ هر نیک و بد دلم داده است ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدست آئینه از صفای خویشتنم

قدم ز حد نزنم بیش تا کجا باشم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ببزم یار مؤدب برای خویشتنم

نگه چگونه کنم بر رخش به بیباکی — سبق چو داده بتم از حیای خویشتنم

کی التفات کنم سوی گل رخان جهان — که در نظارهٔ آن دلربای خویشتنم

چگونه گوش کنم حرف پند و موعظتی — بغلغلی که بود از صدای خویشتنم

بجز رضای تو چیزی دگر نمی بینم — بود چو محو رضایت رضای خویشتنم

چگونه شرح توانم بنامه دادن — ز شوق مضطرب بی انتهای خویشتنم

ز ابر رحمتی رخ دوختن نکشتم — بود چو مرد مهیا قبای خویشتنم

بکاروان نفس با غفلت ست گران — کنم اگر بسگش رهنمای خویشتنم

از آن دمی که بدل آشناست یار حقیقت
گسستم از همه کس آشنای خویشتنم

از دل چاک چو من شانه نافی دارم — کار در زلف محبت عقده گشائی دارم

شد اجابت ز دعا ناوک آه دل من — از چنین تیر من امید رسائی دارم

گرچه ای شوخ من آزاد چو سروم بجهان
لیک از دام تو کی میل رهائی دارم

نیست لایق که کدر گردی ای شوخ دلم
صاف این آئینه ز آن رو که توآئی دارم

نیست غافل دل من از تو ز بس پیش تو هست
خبر از بودنت ای شوخ کجائی دارم

چه شود بوسه دهی از لب شیرین تو مرا
که شهنشاهی و پیش تو گدائی دارم

دلبرم گفت که گر چشم تو خونبار بود
من هم از بهر دلت دست حنائی دارم

محنتی در سفرت هست اگر پیش ترا
من هم ای شوخ بدل درد جدائی دارم

چه دهی آگهی از شیوهٔ خود آصف را
خبر ای شوخ که بی مهر و وفائی دارم

تا ز داغ عشق او بر دل فشانی کرده‌ایم
همسر خورشید تابان زندگانی کرده‌ایم

دست غیری تا نه بیند اینچنین جنس لطیف
مهر او را در دل خود پاسبانی کرده‌ایم

قد آه ما چو تیر راست سر بالا کشد
ما ز درد عشق او یاد جوانی کرده‌ایم

تا نه بیند غیر گردش‌ها لسان گردیده‌ایم / مختفی امروز در کار شبانی کرده‌ایم

بر زبان دارد عتاب آن یار و در دل لطفها / توبه چون بر ظاهر او بدگمانی کرده‌ایم

بنماید یار اگر در جلوه خود را همچو ماه / پیش چشم روشنش ما هم کتانی کرده‌ایم

گرچه میداند سراسر کرده‌ها را علم تو / لیک گوییم از ادب آنرا ندانی کرده‌ایم

بگذر ای دل از سر آسودگی در عشق یار / اختیار مرضی آن یار جانی کرده‌ایم

ای پری چون بد نیت مشکل بود فرمای لطف / التماس جلوه‌های مهربانی کرده‌ایم

در لبت چون موج دارد چشمهٔ آب حیات / از سخنهای تو عیش جاودانی کرده‌ایم

محنت راه طلب دارد بسر آرام وصل / در غم عشق تو طرح شادمانی کرده‌ایم

هر کجا بگذاشتی پا را ز نقش پای تو / ما تماشای بهار نقش مانی کرده‌ایم

ما بشوق آنکه آن موی میان آید بدست / در تمام عمر مشق ناتوانی کرده‌ایم

گرچه در پند است زاهد تندخوی سخت گو / از تحمل پرسشش ما هم گرانی کرده‌ایم

گر عرق افشان نگار ما به پیش ما رسید
عرض حال دل به پیشش کرد رنگ زرد ما

ما بپا اندازی او جانفشانی کرده ایم
ما بخاموشی با آن گل همزبانی کرده ایم

آصف از رنگینی حسن خطش حرفی بود
ما که تشبیهش برنگ ارغوانی کرده ایم

در نظر کوچه گیسوی تو ام
رهنما شد بسر کوی تو ام

نیست جایی که بسویت نروم
می کشد دل همه جا سوی تو ام

جز جمال تو نه بینم دیگر
داد آیینه مگر روی تو ام

ای خیال تو عجب تازه گلی ست
که ازین باغ رسد بوی تو ام

می دهد از طپش بسمل یاد
جلوه پردازی ابروی تو ام

می کشد سوی بیابان چشمت
بتلاش پی آهوی تو ام

شرح حالی که بمحشر دارد
میدهد یاد بدل خوی تو ام

بتماشای گل رخسارت — میبرد نرگس جادوی توام
گفتهم نیز بکاری آید — کارفرمای ترازوی توام
بسکه نزدیک توئی در همه حال — گرچه دورم ز تو پهلوی توام
نعره سرو بگلشن اینست — شرمسارا ز قد دلجوی توام
دام زلفت تو رسائی دارد — صید فنسرما که بقابوی توام
وعده وصل شبت باغ بود — بتلاش گل شبّوی توام
صبح روشن شب تاریک کند — یاد آیینه زانوی توام
غنچه سان تنگ دلم ساخته است — هر نفس آن لب کم گوی توام
خوش بود لطف و عتابت نظر — من بهر حال رضاجوی توام

آصف زار بگیسوی تو گفت
گره زدل بسته بهر موی توام

در دل خود محبتش دارم | در جدائی حضور دلدارم
مه چو پرسید از رخش گفتم | آفتابی ست جبههٔ یارم
مهر جان و دل ز صورت غیر | گرچه حسن بی پیست بیزارم
از خیالش رسیده ام بدرش | رهبری کرد شغل این کارم
در حضورش کجا شوم غافل | گر نیاید شبی که بیدارم
تن من گرچه در رهش خاکست | به هوای در تو بسپارم
خضر در کار نیست دیده او | وصل بی دار شوقی دیدارم
التفات کسی بمن چه کند | در جهان حساب بسیارم
سوز و درد محبت و عشقت | هزار آرزو و حسرت پیدارم
گر کنی جور بیش و کمتر لطف | من همین لطف یاد میدارم
گو بیا آصف با لقا که مرا | در صحیفهٔ دوستان چو یارم

هر کس بسوی باشد و من سوی تو باشم | هر یک برهی من بره کوی تو باشم
دلها همه در لطف و کرم مایل شکرند | با آنکه کنی جور دعاگوی تو باشم
آندم که کشد قوس قزح سر سوی افلاک | دل بستهٔ نظارهٔ ابروی تو باشم
گر شانه کشد رخت خودش جانب مویت | از چاک دل خسته بگیسوی تو باشم
بلبل بچمن مست ز رنگینی گلهاست | در گلشن دل مست من از بوی تو باشم
از تندی خوی تو گریزان شده هر کس | جز من که ز دل شیفتهٔ خوی تو باشم
آندم چه کنم شکر که هنگام شکارت | در دامگهت همدم آهوی تو باشم
وصل تو حیات ابدی بر کف دستست | در زندگیم شبهه که بیروی تو باشم

ای شوخ چه از پهلوی آصف تو گریزی
هر چند گریزی که بپهلوی تو باشم

روز و شب من پای دیوار تو ام | منتظر از بهر دیدار تو ام

ای صبا از من بگو آن ماه را | یوسف عهدی خریدار توام
ارتباطم را دلیل روشن است | آشنائی می کنم یار توام
ای صنم در خواب ناز آرام کن | همدم انجم خبردار توام
محو مژگانت شدم ای گلعذار | در تماشای سر خار توام
دیدهٔ خونبار میگوید ببار | سیر رنگم کن که گلزار توام
جانم در دل شکستن دید و خواند | نغمهٔ رنگین که معمار توام
میتواند داد جان تازه | اندکی از لطف بسیار توام

گوید آصف کای دکان ناز یار
طالب هر جنس بازار توام

در زاهدان درد نشانی نیافتیم | تصویر بود گرمی جانی نیافتیم
پیری ز رنج هرزه دویدن نجات داد | مثلش لطیف راحت جانی نیافتیم

زیر بام در سپهر شود نجم بهر ظهور شد ... / جز نقل آن لب شده و دهانی نیافتیم

رویش مه و فتاد با پرتوش گزاو / باشد غلط که ریزهٔ نانی نیافتیم

در جوش بحر عشق ز لبش دست پا زدیم / جز خط موج هیچ کرانی نیافتیم

کردیم گریه بسکه با ظهار درد هجر / طاقت بوصل او به بیانی نیافتیم

جز پاره های دل که سراسر ز خون پر است / از دست یار بهرهٔ نانی نیافتیم

در محبتش دل و جان را اشغال کرد / همرنگ یار فیض رسانی نیافتیم

بی اختیار جذب نظر سوی او دوید / در دست خویش هیچ عنانی نیافتیم

آن رام گشته چو دام خود نهان / دل میرود کجا و کجانی نیافتیم

بردیم جان و دل بکف دست پیش یار / بهتر ازین چه کرده خوانی نیافتیم

پنهان نیاز برد دل زار آن پری / در شیشه آتش اگرچه زبانی نیافتیم

سودای زلف یار بود تلقین سودها / بستیم دل بآن و زبانی نیافتیم

تا گفته ماند حالت دل پیش آن پری / در عالم خیال زبانی نیافتیم

آصف بدفع حرص چو شد تیر آه ما
جز قامت خمیده کمانی نیافتیم

تا یار شوخ موی میانی که یافتیم / گویا بوصف اوست زبانی که یافتیم

در جبهه بلند تو شانی که یافتیم / واصل بحق شدیم نشانی که یافتیم

گر عمر ما بشکر شود صرف پر بجاست / در بزم یار رخصت آنی که یافتیم

جز نقش پای نازکت ای مه دگر نبود / در راه تو ز دیده فشانی که یافتیم

مژگان یار بود و خم ابروی خوشش / پیش نگاه تیر و کمانی که یافتیم

کردیم نقد بر سر جولانگهت نثار / بار دگر ز لطف تو جانی که یافتیم

بی اختیار میرود از کف ز جلوه اش / در دست قصد خویش عنانی که یافتیم

آن ماه را که دیدن او عشرت آورد / خوشتر ز عید هست زمانی که یافتیم

درگرمی تلاش که بودیم در رهش
جز اشک نیست آب روانی که یافتیم

خون شد ز دست یار دل چاک پیش او
بردیم هدیه بیرهٔ پانی که یافتیم

بیرون ز دام زلف بتان نیست جای دل
مفت قامت ستمکانی که یافتیم

از تفرقه تصور رویش نجات داد
بر روی شدیم محو شبانی که یافتیم

تیری بغیر آه محبت نشد رسا
ابروی یار بود کمانی که یافتیم

روی نگار بود و دل چاک چاک ما
امشب سراغ ماه و کتانی که یافتیم

غیر از دهان تنگ بت شوخ ما نبود
رمز دقیق و راز نهانی که یافتیم

پر میوه گشت نخل مراد از بهار عشق
شاکرش کنیم فیض رسانی که یافتیم

آصف چسان ز حلقهٔ او دل برون جهد
در دام زلف یار امانی که یافتیم

از خود بغیر یار نشانی نیافتیم
در جلوهٔ بهار خزانی نیافتیم

در عشق دلبری که نبودی عتاب لطف — سودی نیافتیم وز بانی نیافتیم

غیر از ادب که گرگ ملامت از آن رمید — در چارسوی دهر شبانی نیافتیم

تا جذبهٔ محبت او رهنما نشد — در وادی تلاش امانی نیافتیم

چندانکه در سراغ تن قطره ماندیم — در حالت فراق تو جانی نیافتیم

چون تیر هر طرف که دویدیم در جهان — مانند ابروی تو کمانی نیافتیم

جولان یار بسکه یقین ست هیچگاه — راهی بجلوه گاه گمانی نیافتیم

دندان یار در لب او جوهر خوشی ست — کان در فضای عالم کانی نیافتیم

در بزم نازکان جهان جز میان یار — در نازکی نشان میانی نیافتیم

در جلوه گاه شوخی آن ماه حسن و ناز — جز دل که چاک گشت کتانی نیافتیم

تا وا نشد دهان تو در خنده ای نگار — ز اسرار عشق راز نهانی نیافتیم

حیران شدیم بسکه بحسن تو ماترا — یکدم جدا نبودی و آنی نیافتیم

تا ناوک تو راست نشد جانب دلم
در عالم نظاره جوانی نیافتیم

هر جا نظر فتاد همان حسن شوخ بود
مانند یار جان جهانی نیافتیم

چندانکه شد نگاه فلک تاز در جهان
هم اوج قامت تو سنانی نیافتیم

هر جا که قطره زد دل بیتاب با بهجر
هم موج اشک ابر روانی نیافتیم

جان باختن چو آئینه وصل یار بود
دادیم نقد جان و زیانی نیافتیم

در عالم نظاره چو پی جستیم آن پری
جز شیشهٔ دو دیده مکانی نیافتیم

هر ناله چون سپند بجایی که قصد بود
فریاد می‌کنیم فغانی نیافتیم

منظور خاکساری ما بود جای خویش
خوشتر ز کوی یار مکانی نیافتیم

آصف دمی که محو خوش بود جان زار
پرسید حرف یار و زبانی نیافتیم

از ناخوشی [illegible] جداییم
با آهوان صحرا یاریم و آشناییم

بی پرده روی او را بینیم همچو ماهی — یک لحظه ما ز هستی بیرون اگر بیائیم

بی جلوهٔ ظهورش از ما نشان نباشد — هرگز عیان نگردد بی یار ما کجائیم

در دل دعای جنت رنگ دوام دارد — بنگر که پیش رویت آئینهٔ وفائیم

آرایش حقیقت عشق مجازیش کرد — در یاد ابروی او پیوسته با خدائیم

از یمن لطف او شد سامان دل مهیا — در جیب ماست دولت در سایهٔ همائیم

از دیدن دو چشمش میزان بیاد آمد — از لطف و از عتابش در خوف و در رجائیم

دوریم گر بظاهر در باطنیم آنجا — هر لحظه از تصور در مجلس شمائیم

هرچند همچو خاکیم در جلوه گاه نازش — از فیض دیدن او همرنگ کیمیائیم

ای یار در فراقت جز رگ نماند در تن — امروز اگر ببینی ما رشتهٔ قبائیم

ما نیز راه داریم در گلشن حضورش — در سر هوای یارست با همدم صبائیم

جز اذن یار راهی ما را بکوی او نیست — لیکن ز شوق دائم با گوش بر صدائیم

آن لب‌ها که بار درد عشق ناتوان کرد　　هر چند همچو کاه همسر پهلوی کهربائیم

صاحب غرض نیاید بار از کند ذهنی　　هر چند در نظرها مضمون پیش پائیم

ظاهر پرست بودن ای دوست تا کجاها　　رو کن بباطن خود یابی که بی‌ریائیم

از زندگانی خود وصل تو مدعا بود　　این نیست گر جفائیست در ترک مدعائیم

تا چند ای لب یار کشتن ز تشنگیها　　امیدوار دائم زین چشمهٔ بقائیم

از تارکان دنیا هر چند ما نباشیم　　لیکن بکوی ایشان با نقش بوریائیم

هر چند پر رنگ باشد غیریست ثابت　　پابوس یار تا کرد در رشک از حنائیم

درد محبت او مرهم شفای جان است　　بگذر طبیب از ما کی طالب دوائیم

رحم کرد یار با او دل رفته پای او
در راه عشق آصف چون پای رهنمائیم

ای ماه [illegible] تشنه لبیم چون ماهیئیم　　قربانی نگاهیم ما بسمل ادائیم

فرش شد خاکساران فهمیده زان قدم را — هر جا که در خرامی ما خاک زیر پاییم
دلبستگی بآن مه باشد مدام ما را — هر رنگ ابتدا ما همدم با انتهاییم
ادراک و هوش و عقل و فهم و ذکا مائی — خود را نمی شناسیم تا از بت جداییم
تا از برای صیدش آئی تو باز اینجا — دل را تو برده بودی ما از کفت رهاییم
جز کوی یار جائی منظور ما نباشد — در کشتی دل خود هم چشم ناخداییم
ای ماه چون نسیمی هر جلوه آی تا ما — وابستگی خود را پیش تو وانماییم
یاری ده آشنائی فرخنده و مبارک — تا از کتاب روشن فالی که می گشاییم
بندیم چشم خود را هر جا که جلوه اش نیست — ابواب خیر هی را بی او نمی گشاییم
منع نظاره کردن ای ماه کی رود پیش — کاری بیا تو فرما کز جهد اش برآییم

سودای یار آصف افزود قیمت ما
از دولت محبت ما جنس بی بهاییم

یک نفس گر ز تماشای تو غافل باشیم | شاهد آید نظر عقل که جاهل باشیم

غفلت اینکه ترا دور بدانیم ز خود | در تلاش و طلب و جستن منزل باشیم

چون توئی فرد میان همه ماهرخان | بهتر این است که با مهر تو یکدل باشیم

حسن خوبان دگر باز ندارد از تو | در میان همه ما سوی تو مایل باشیم

همچو برقی بنظر فرصت جانبازی ماست | نیست امید که از تیغ تو بسمل باشیم

بسکه سوی تو بپرواز دل ماست مدام | پیرو و تابع و پیوسته پی دل باشیم

نعمتی هست وصال تو که از لذت آن | لب گشائیم بدریوزه و سایل باشیم

همچو گرداب درین بحر فدای مائیم | نه چو هر موج گریزان بر ساحل باشیم

بی نصیب است دل از لذت هشیار اگر | پیش چشم سیه مست تو غافل باشیم

سخن تیر نگه سینه دل ما را نفرید | دمبدم ما که بتو جسته تو قابل باشیم

سخن آنکه حاجت بیان فصلت این است | که بود غیرت ما پیش تو سایل باشیم

یاد ایامی که یار مهربانی داشتیم / در بهار سرو قدش آشیانی داشتیم

یاد آن صحرا که پیش شوخی صیاد خود / ما و دل از صید گشتنها تکانی داشتیم

یاد آن آهی که همرنگ جرس آواز داشت / بود تا بر لب نفسها کاروانی داشتیم

یاد آن کوشش که در راه خیال کوی یار / در هوای بال پرواز آسمانی داشتیم

یاد آن سودا که ما در کوچه زلف بتی / جنس دل را چیده بودیم دوکانی داشتیم

یاد آن راهی که قطعش همقدم مقصود بود / در فضای سعی پای ناتوانی داشتیم

یاد آن میدان که در جوش غبار جلوه اش / در بساط خویش گرد استخوانی داشتیم

یاد هنگامی که دریا بود از دردش نشان / در فسر نقش در نظر رنگ خزانی داشتیم

یاد آن فرصت که جست از دست ما تا تیر / در نگاه خود ز ابرویش کمانی داشتیم

تشنه لب مردیم و حسرت از اوج با آن گهها / در فضای چشم خود آب روانی داشتیم

یاد آن نازکه گذشتنهای آن رشک بهار / گر خرامش منع می‌کرد سیر انگانی داشتیم

حیرت اسرار دل بر لب نگه افسون نمی‌دمید | در ره درد فراق او زبانی داشتیم

جلوه بی‌پرده شد آنگه که اشتی ربا اختیار | تا بقائی داشت او در کف عنانی داشتیم

تا زبان در حسرت نظاره او لال شد | ما ز رنگ کاهی خود ترجمانی داشتیم

یاد آن ساعت که سو با ابر سقف رهروان | ما سر خود را بخاک آستانی داشتیم

ز حال دل که در وی محبت چیست پرسیدم | نمود آئینه را تا محرم اسرار گردیدم

نسیم روح افزا جنبشی تا کرد در گلشن | نوائی داشت هر برگ گل اما نشنیدم

چو او در عالم بیرون ز عالم است از شوقش | درون پیرهن بیرون از آن من نیز بالیدم

خراب [illegible] نگشتم از رقم افعال [illegible] | چه معنی‌ها که از خاموشی لبهایش فهمیدم

[illegible] آنچه [illegible] پهلوان الف آخر | بجای هر سه آمد تنها بهای تقلیدم

بیکار [illegible] شمشیر [illegible] علم کردن | چه بد کردم که در محراب ابروی بت پرستیدم

براه پرخطر تا نامه ام صاحبدلی باشد
نمی زیبد ز خوبان جز ستم امروز گر هرگز
ز استعدادشی رنگ نتایج میشود پیدا
نه از جوش مستی از الست و از بلی آگه

دل خود را در ان طومار شوق انگیز پیچیدم
تغافل شوخیست گر در جفا فرمود رنجیدم
بزن نقشی ز زلف خود نگینی دارد امیدم
ازین دانی که امروز ای صنم عشق تو ورزیدم

شناسائی بود تکلیف آزاد در جهان صحبت
لباس عافیت تا دل بحیرت رفت پوشیدم

در هجر ز خود خبر ندارم
بی طاقت پا روم بسویت
در راه تو گفت دل بجز شهید
دیگر هم روی پی بشارت
ز ادی که دهد حلاوت دل

بر زندگیم نظر ندارم
تشویش ز بال و پر ندارم
از گرمی تو اثر ندارم
غیر از ظرف ستم گهر ندارم
جز شوق تو در جگر ندارم

چون ماه شب و چو روز خورشید
از تیز روی خطر ندارم

چشمم برهت ز پا بود بیش
بر آبله اش نظر ندارم

دارم بلبم حدیث وحدت
یک یار توئی دگر ندارم

ای باد ببر پیام آصف
جز یاد خوشت ببر ندارم

بعشق آن پریرو خویش را دیوانه میسازم
دلم را گر دهد شمع قد آتش پروانه میسازم

ببوسم تا لب رنگین او را بعد مردن هم
ز خاک خویشتن از بهر او پیمانه میسازم

بتعمیر دلم خویش را محبت کوششی وارد
که بهر آشناییهای او این خانه میسازم

حیات من بیاد وصل او خوابی بود امشب
ز لبها جلوه گاهی بهر این افسانه میسازم

ز تعلیمی که شوقم یافت از زلف پریشانش
دل بیتاب خود را چاک تر از شانه میسازم

بجولان تا درآمد شوخی صیادی خالش
ترحم کرد صید دل که با این دانه میسازم

فروغ یار را دریافتم از بسکه من هر جا — برنگ آشنا امروز با بیگانه میسازم

بسر گر شود جلوش نمایان گردد احوالم — که با آن یار وحشت خوی سازم یا نمیسازم

بهنگام خیال شوخی او در جدائیها — تماشای بهار جلوهٔ جانانه میسازم

طلبگار جمال یار و چشم مست او جان شد — نه با هر ساقی و هر شیشه و پیمانه میسازم

دل صد چاک من پرورده بر لب این ترنم را — که هر پیوست بوس زلف او با شانه میسازم

بدل توحید تا بخشید از الهیتم سوزی — باهل خانقاه و کعبه و بتخانه میسازم

پناهی گر نباشد سایهٔ بید است هم چیزی — بپای سرو دریا و قد خویش کاشانه میسازم

در امواج خیال یار یکتا دلربا شوخی — دل حیران خود را گوهر یکدانه میسازم

شدم بیهوش در هجران بهوش آیم ز دیدارت — دل دیوانهٔ خود را بیت فرزانه میسازم

ز طیب دل بود چون با اهل بیگانگی شوخم — برای آشنائی خویش را بیگانه میسازم

رسائی نیست صحبت در فراقش جز بفریادی — بیاد چشم او با نعرهٔ مستانه میسازم

بیاد مهر او گرد وفای خویشتن گشتم
ازین یک رشته دمساز قبای خویشتن گشتم

تامّلهای آیین نگاهم گرم رو آمد
براهش صرف کوشش پیش پای خویشتن گشتم

نفس بر لب رسید باز پس آمد چرا دانی
به تلقین ادب از ره بجای خویشتن گشتم

عبارت بود از من دل چو او رفته است بی جسم
بپا تا بود قوت در تقاضای خویشتن گشتم

بخوابم آمد و در بستر این سر حرف با من زد
چنین خوابی که من دیدم فدای خویشتن گشتم

گذشتنهای دلم کرده است خاک رهگذر تن را
درین فرخنده وادی رهنمای خویشتن گشتم

بسامان نثار جلوه اش می جست دل چیزی
درین کوشش من از سر تا بپای خویشتن گشتم

فروغ جلوه یکتائیش تا یافتم در خود
شدم بیگانه از غیر آشنای خویشتن گشتم

نفس بر لب بیادش جست دم هم در پیش آصف
بجست و جوی آواز درای خویشتن گشتم

بشارت اشک را داده است چشم پر نم شبنم
که هر برگ گلی در بوستان شد همدم شبنم

بگوش برگ برگ سبزه زار گلشن و صحرا ... مبارکباد بالیدن رساند مقدم شبنم

جدائی گرچه صرف اشک ریزی داشت چشمش را ... دل خورشید عالم خورد آخر از غم شبنم

بوصف اتصال او جیست در پرواز هر جزوش ... پذیرد پرتو خورشید تا بیش و کم شبنم

نگاهی کن که آمد دامن خورشید در دستش ... عروجی دارد اینجا گریه های کم کم شبنم

ز اوج وحشت او غمزه اش زد کوس افزونی ... بجای مهر ساند رتبه ادراکم شبنم

بهر شاخی که گل وا کرد چشم عبرتی بر خود ... مهیا گشت در بزم چمن جام جم شبنم

بتبعیت تماشا کن که وضع راست کج گردد ... برنگ عشق پیچان گل کند پیچ و خم شبنم

نشد از نغمه پردازیش محرم هر یکی اینجا ... بگوش آفتاب و گل بود زیر و بم شبنم

بقدر نسبت اینجا هر یکی با یکدگر جوشد ... بغیر از قطره اشکم نشد کس محرم شبنم

بیا تعظیم مجروحان عشقت را تماشا کن ... بهر زخمی گلی مالید بهر مرهم شبنم

ز هستی ساده شد از بس نگینش همچو آزادی ... وز آن شد حلقه خورشید تابان خاتم شبنم

چو در اندیشهٔ گل هست تشبیهی ز رخسارش
عرق از بسکه بر روی تو باشد صاف و نازکتر

ازین رو بر سر گل پرفشان گردد هم شبنم
توان گفتن درین گلزار او را شبنم شبنم

دلم قمریست بر سرو قدش صد آه پیدا کی
زمین و آسمان دارد خبر از عالم شبنم

ز فیض کوشش آمد در کف من حاصل خویشم
گذارم گر قدم در راه پیشش منزل خویشم

میسر نیست غیر از آب گشتن پا بر ساحلش
بجز گریه بهر دم در تلاشش ساحل خویشم

در افشای محبت دم زدن ها از ادب دور است
خورد الزام سختی در طپیدن بسمل خویشم

دلالت هر نفس تا کاروان شوق را دارد
نگردم گر بهم رهبر راه آشتیش محمل خویشم

بکار گریه سرگرم است دل در سختی هجران
باین تدبیر گردد حل همانا مشکل خویشم

تماشای مراد هر دو عالم پیش من باشد
ز دل چون مقصدی بیرون نیایم سایل خویشم

هوای بوس و آغوشش بود نقشی بر آب ما
نشاط اندوز دایم از خیال باطل خویشم

بجولانگاه مستیهاش هستم منتظر عمری
بهوش آید مگر یک روز یار غافل خویشم

برون از شیشه صحبت آن پری نیست چون هرگز
تماشا کردم آخر جلوه‌اش را در دل خویشم

نفس را ضبط کردن در فراقش آرزو کردم
لب خاموش پیش تو گرم گفتگو کردم

همین گوهر هزار ارکف این بحر مواج است
دل مستغنی خود را نیاز آبرو کردم

ز گلزار وفایت تا نباشد دور بی‌هم روزی
گل خوشبوی یادت هر شب و هر روز بو کردم

بت نازک میان باریک بینی بسکه میجوید
شتابم تا بکویش جاده از تار مو کردم

نه او دور است از من نی نمایان در نظر رنگش
تلاش آن پری در پرده لیکن روبرو کردم

گل پایش بهر جا بخت رنگ نقش جولانی
بهاری جوش زد آنجا که از گلهاش بو کردم

ور آئین نیازم جبهه سائی نقش امید است
بهر جا یار پا بگذاشت بهر سجده رو کردم

ترنم میکند جانم که بر لب آمدم بی او
نفس بی یار میگوید که جولان در گله کردم

ظهور کارها با جوش طاقت میکند یاری
بقالب بود تا جانم براحت جستجو کردم

چو ابر رحمتش در دیده امید زد موجی
تماشای بهار جلوهٔ احسان او کردم

بتوصیف درشتی محرم ز آئین سلوک او
چه نرمیها و گرمیها که با آن تندخو کردم

دل صد چاک میگوید که عشرت نیست بی رنجی
برنگ شانه سیر زلف خوبان مو بمو کردم

شب مهتاب دل شد چاک مانند کتان بی او
برای تازه چاکی در شب تارش رفو کردم

ز اشک چشم خود شستم غبار معصیت امروز
برنگ گل درین گلشن نه از شبنم وضو کردم

دلم گردید مست جام عشق آن پری آصف
بهر وضعی که چشم او اشارت کرد خو کردم

از خود بیاد روی تو هر گاه رفته ایم
چون برق و چون نسیم چنین راه رفته ایم

گردیده است خضر براه تو سوز عشق
پرواز کرده ایم در پی آه رفته ایم

با تصورت نمودی که هست و نیست
نگشاده چشم بر خود و ناگاه رفته ایم

از یاد پرتو رخت از جا چو رفت دل — سوی تو در هوای شب ماه رفته ایم

آب حیات در ذقن یار ما بود — از رهبری خضر برین چاه رفته ایم

از خویش رفته ایم بجائی که رفتنی ست — در آرزوی دیدن آن ماه رفته ایم

از پیش ما چو برق اگر چند رفته — همرنگ شعلهٔ آتش بتو همراه رفته ایم

دل دور نیست یار ز جذب محبتت — در پیش کهربای تو چون کاه رفته ایم

در وجد و حال شوق وصالش ز خود برون — در پیش یار دلبر دلخواه رفته ایم

ما از تو ایم گرچه برانی ز درگهت — غافل نه ایم از تو و آگاه رفته ایم

آصف مدام رفتن ما سوی کوی اوست — در بزم گل رخان دگر گاه رفته ایم

کتابت را بگاهی می نویسیم — بامید نگاهی می نویسیم

بآن دلبر در ایام جدائی — همین مکتوب آهی می نویسیم

باو از صدق بیخوابی خط امروز / چو شد چشم گواهی می نویسم

مراد دل بگفتا که همین است / اگر شد گم گناهی می نویسم

بود از بسکه نازک طبع آن شوخ / ز دردم نامه گاهی می نویسم

شکن در نامه ام آراست زلفی / که بهر کج کلاهی می نویسم

خط بیتابیم تا یار خواند / از آن نقشی براهی می نویسم

باو پیغام رازم دمبدم هست / چه شد مکتوب گاهی می نویسم

قلم کردم ز مژگان صفحه از دل / بران چشم سیاهی می نویسم

چه پرسی از عروج نامهٔ من / بو الا دستگاهی می نویسم

نویسم گر ز وصف حسنت ای شوخ / خطت را دامگاهی می نویسم

ز رنگ رفته ام خطی بدلدار / بروی برگ کاهی می نویسم

بسر فردی نگاه چشم خوبان / صف مژگان سیاهی می نویسم

مدام از نامهٔ من شکر پیداست — شکایت گاه گاهی می نویسم

نویسم نامه اشک دایم بمژگان — بنوک خامه گاهی می نویسم

خط نسخی بود بر صفحهٔ دل — که حال حسب جاهی می نویسم

نویسم هر گه از شوقت بیاران یک — خطی بی اشتباهی می نویسم

شود تا حال دل روشن بیاران شوخ — بآن خط صبحگاهی می نویسم

لبش در خط کسی گو دیده این خط — بقتل بیگناهی می نویسم

براه سعی خط از ناتوانی — بتحریک نگاهی می نویسم

بچشم امروز آصف نامهٔ شوق
بیار خوش نگاهی می نویسم

میان جان جهان یارست در چاک دل من هم — بود فانوس شمع قامت موزون او تن هم

نگار من بود از برگ گل البته نازکتر — ندارد تاب آغوشی تن او بلکه دیدن هم

ز تمثال‌های حسنش قانعم بر دیدن خالی … که چون گندم تواند رزق گردید ارزن هم
لباسی گر گواه عاشقان باشد که صادق دان … بود بر خار راهش پاگواه و طرف دامن هم
رگ تار است و سوزن دیده باریک بین او … نباشد رشته در کار مجنون را و سوزن هم
ز ناز و غمزه و انداز سرشار است عضو عضوش … گل و نرگس بود در بوستانش برگ سوسن هم
اسیر عشق را امان نباشد خطر پابست آزادش … مکان خوف دام زلف دلدار است و مأمن هم
بتان را یک هنر هنگامه آرا از نظر آرد … نگار ما هنرمند است و عیار است و پرفن هم
ز نوک ناوک مژگان تیزش کار تیر آید … چو در آرد هوا را در درون خانه روزن هم
چه مینازی تو ای خورشید بر پیرایهٔ تابش … که دارد گرمی در سینه‌اش امروز گلخن هم
عتاب و لطف در طبع بتان زانرو بود باهم … که هست آئینهٔ وضع جهان تاریک و روشن هم
به هدهد نامهٔ شوق این دل بیتاب بسپارد … که بال و پر بود موجود در کار طپیدن هم
چه میخوانی تو در خاموشیست افسانهٔ قلقلم … برنگ گفتگو باشد ز لب افسون دمیدن هم

دل دیوانهٔ ما را که در شور آورد هویی
بدون باده خوردن مست گردد از چشیدن هم

گره افزون کند در تار تارش حسن صیادی
بدام زلف مشکین تو صید دل کشیدن هم

درین گلشن بهر شادی غم پهلوی هم باشد
بود گل غنچه گاهی گاه سرگرم شکفتن هم

به پیش چهرهٔ دلدار و سوز ناله ام آصف
صدا از بلبلان رفته است و رنگ از روی گلشن هم

زلف او نادیده از چاک دل خود شانه ایم
نیست پیدا حلقهٔ زنجیر و ما دیوانه ایم

بعد بسمل کردن ما یاد ما را کرده
بر لب شوخ نوای رنگین سخن افسانه ایم

شد بهم آغوش نقش سیر اطراف جهان
عالمی منظور گردیده است و ما در خانه ایم

گر قدش را سرو گوئی قمری او جان ماست
قامت او شمع گر باشد که ما پروانه ایم

آشنای یار از روز ازل ایجاد ماست
جز محبت هر چه در عالم بود بیگانه ایم

بی غرض بستیم دل با تار موی نازکش
درمیان دام زلف او همین ما دانه ایم

در سراغت بسکه پرد دل از بر ما سوی تو
هر کجا باشی تو ای وحشی که ما همخانه‌ایم

از ظهور عشق در عالم مگر رنگی نماند
سنگ طفلان نسبت پیدا بانه ما دیوانه‌ایم

چون برات عاشقان بر شاخ آهو گفته‌اند
پاک ازین تهمت دل ما شد که ما پروانه‌ایم

ناتوانی را ز جوشش باده کم نتوان شمرد
در ره کوی تو گرم لغزش مستانه‌ایم

از سیه چشمان بود بر چشم او آصف نگاه
پر ز می پیمانه‌ها ما مست این پیمانه‌ایم

در هجر بتان نیست خبر لی بوصالم
در عشق بتان مست ازین روی بحالم

آگاه ز حالت شب و روز و مه و سالم
از دولت یادت همه دم صاحب حالم

در نفی خودی جلوهٔ اثبات نگارست
آگاه ز هستی نیم و محو جمالم

پیوسته توئی بسکه بدل حاضر و ناظر
کفرست که گویم که سوی یار خیالم

پرواز کنم سوی تو چون رنگ رخ خویش
هر چند که در خلقت خود بی پر و بالم

خاموشی لب را طپش دل بهوا داد | بیتابی او کرد عیان رنگ سوالم

دل آینه تا تو در آئینه نه بینی | بیرون ز خیال تو فتاده است مثالم

هر رنگ که پرواز بهنگام خزان کرد | باشد که کند شرح به پیش تو ز حالم

از صاف دلیهای من امروز چه پرسی | پیدا بود ای ماه در آئینه مآلم

نیک است چو بر صفحهٔ رویت نظر افتاد | از مصرع برجستهٔ ابروی تو فالم

در هجر تو دل تنگ دمی نیز نبودم | تا یاد تو میکرد ز دل دفع ملالم

آئینه دل هست جبین مه نورت | ابروی تو در پیش نظر شکل هلالم

وصف لب آن شوخ نیاید به بیان هیچ | حیرت زده ام در سخن خویش که لالم

بر خال لبش تا دل من هست سپندی | آید ز دل سوخته آواز بلالم

آن چشم سیه نیست درین دشت غزالان | صحرای دگر هست گذرگاه غزالم

آغوش بتان مقصد و مقصود بیان نیست | بیرون ز جواب است تمنای سوالم

در شکوه نیاید لبم آصف ز جفایش
هر چند بود سختی آن بیش ننالم

یاد روی نگار خویش کنم | گریه را در فراق بیش کنم
یاد او چون شود بدل پیچان | مرهم جان زار ریش کنم
هر عدد کان بود برون ز شمار | از همه یاد یار بیش کنم
وعده‌ات در میان خلف و وفاست | دار یک سو که فکر خویش کنم
کیش خود را بگو تو ای زلفش | که در آن حلقه جای خویش کنم
نیست جز گریه در جدائی تو | غمزه پیشه‌ئی که پیش کنم
روی بت اسلام و کفر زلف بگو | اختیار کدام کیش کنم
تا تو رفتی ز خویش بین رفتم | یا تو ای شوخ یاد خویش کنم
ترک جان باید آصف آن مژه را | گفت دیگر چه فکر نیش کنم

در هوای کوی او تا دامن دل بر زدم — بر درش از قامت خم حلقهٔ دیگر زدم

خارها بوده است فرش من ندانستم ز شوق — در ره بیتابی دل پا برین بستر زدم

صافی دل در طپش هم پیشهٔ آئینه شد — در محیط آرزو تا دست بر گوهر زدم

حرف در هر دم چو او میکرد کردم منع لب — احتیاطش کرده دم وین مهر بر شکر زدم

استخوان پهلوی زارم نه بینید تا نگار — بر سر اوراق گلزارش ازان مسطر زدم

چون تصور کامل آمد کرد قطع جستجو — آتش دل و شعله ور باشد بیال و پر زدم

تا دلم را خواستم گردد سپند خال او — آتشی از آه خود در سینهٔ مجمر زدم

بی خبر بودم ز عشق امروز دیدم زلف یار — صفحهٔ دل ساده بود اما کنون مسطر زدم

هر یکی در کعبه رو مالید و من در کوی او — من سر خود را برای سجده بر این در زدم

عشق گل رویان چو جوش نشاء اش دارد بوجد — جام لبریزی مگر زین بادهٔ احمر زدم

هر کجا دلدار جان ما بآن سو می پرد — (می برد) — بال دل افشاندم و در راه کویش پر زدم

کار ما تنها را همین بوده است اینجا راه و رسم | بر سر آتشکده من امروز خاکستر زدم

در بیان نعره ام شیری صفیر او بود | تا قلم در شرح سوز خویشتن بر دفتر زدم

نیست کار هیچ نقادی که من کردم کنون | بر رگ جان خنجر از مژگان او نشتر زدم

شکر احسان نیست جز احسان نمودن مثل آن | بر لب شیرین او دستی پیاپی شکر زدم

قامت مثل شد لبان ناوک مژگان یار | این قلم را تا میان وصف لشکر زدم

همسری ها با لب شیرین یار ما چو کرد | در نیستان آتشی در خانهٔ شکر زدم

تا عرق در گرمی جولان بخاک ما فشاند | دانه سان در زیر پای بازکشش سر بر زدم

از حقیقت میدهد عشق مجازی آگهی | گل بیاد چهرهٔ رنگین او بر سر زدم

شعلهٔ فکرم جهان افرخت صحبت تا قدش
از پی تسکین او آبی ز چشم تر زدم

بگرد سرو بالاست گردم | غلام چهرهٔ زیباست گردم

نمی بینی بتغییر از گوشهٔ چشم / فدای طرز دیدنهات گردم

تو غافل کرده صیدم مینمائی / اسیر دام استغنات گردم

به تیغ ابروا ایماها که کردی / مطیع این اشارتهات گردم

شوم قربان این طرز نگاهت / بدور نرگس شهلات گردم

نگاهت هر کجا شطرنج بازد / چو حسنت رخ نمایدات گردم

بهنگام وداع ای شوخ طناز / بیادت حافظ اوقات گردم

بجان و دل به پیش آن پریرو / سر و مصروف تسلیمات گردم

بصد امید کارم جان سپاریست / اگر در بندگی اثبات گردم

بشوق پا بوست ای دل افروز / شدم خاک بزیر پات گردم

بهر حرفی دل من می ربائی / فدای شوخی لبهات گردم

توئی وحشی من بیتاب وایم / پی انداز شوخیهات گردم

شعار دل شود خاموشی لب
به بینم گر بهار چشم مستش

اگر من محرم حالات گردم
حلاوت یاب کیفیات گردم

بگذار از عمل امروز آصف
ثمریاب از گل نیات گردم

مژدهٔ صیادیت باد بگوشم مدام
هست دلم همچو صید زلف تو افزون ز دام

چون روی از پیش من جان پی تو می رود
صبر و شکیب دلم بر وخر است تمام

گر تو نباشی برم نیست ز چیزی خبر
راحت و آرام چیست خرمی دل کدام

پر سرم از نشأت هست و گواهی دهند
شیشه و مینای می ساغر و پیمانه جام

خون دل خود خوریم در رهِ عشق تو ما
هست بما این حلال بر همه گو این حرام

جادهٔ شوق تو گفت پخته ز عشق ترا
غیر خیال طلب هست ز سودای خام

گر تو ببازار حسن مطلعِ جولان شوی
در طلب مه بود خلق ببالای بام

نامهٔ عشق من است هر شکن طرّه ات
هر گره زلف تست مهر پی اختتام

یا رخ و کاکلت از دل من کی رود
صیقل آئینه ام سکیست آن صبح و شام

خاک رهش گر شوی فیض هوایش بری
مانع راه طلب نیست بجز ننگ و نام

هر چه تو گوئی بچشم کردنم واجبست
فرض بود حرمتش هست چو آن از کلام

پرده چو بندی برخ بسته شود راه فیض
گر تو نقاب افکنی بهره برد خاص و عام

چشم کشائی اگر جانب این بسملان
در نظر ابروی تو تیغ کشد از نیام

بود چو دل مبتلاش گوش بر آواز بود
نام محمد شنید گفت علیه السّلام

سرو مراد آصف است در چمن راستی
آنکه بتعظیم خلق خوی کند با قیام

میان خوف و رجای نگار خرسندم
گهی ز دست تو گریان و گاه میخندم

بسوزی از غم هجران بگوی تا چندم
گذشت عمر و بدیدارت آرزومندم

نشاط دل چو شود ظاهر است نیازاری　　جفا نموده ندانسته‌ای که خورسندم

وفاش بست و رگ جان من بآن پیچید　　چه رشته‌ایست که با عهد یار می‌بندم

بجز شکستن پیمان یار ناصح نیست　　که پا بدامن صبری کشم ز هر پندم

بمهر روی تو لا تنقضوا الایمان را　　نموده است تلاوت ثبات سوگندم

بکار و آبله پا در رهت دو چار بود　　بورطهٔ خطری جان خویش افگندم

گذشتی از نظر و حیف جان خود نگذشت　　چه سود داشت بدندان که دست میکندم

باین چو آن دل من جز نگار بسته نماند　　محبتش ز ازل بود بسکه دلبندم

ز بی ثباتی و ضعف نماند جان در تن　　چو رنگ گل بوفای تو هست پیوندم

دل رمیدهٔ من صید هر بتی نشود　　بغیر زلف تو جایی دگر نمی‌بندم

نه مثل تست بتی در جهان باین خوبی　　نه عاشقی ست بعالم نظیر و مانندم

اگرچه بر در او مشکل ست پیوستن　　هزار شکر که آسان ز غیر دل کندم

لب نگار پر از حرفهای شیرین ست
نبات و شهد و شکر می چشاند و قندم

بمالشی که نمودی شده است دل مالش
کنون ز پهلوت ای شوخ دور میبندم

بجای اشک دو خون زدیده در پی او
بپای یار حنائی بچشم می بندم

چه حاجت ست که با دام زلف صید کند
بیک کرشمهٔ احسان یار دل بندم

قسم بهر چه بزرگ ست معتبر باشد
بجز محبت دلدار هست سوگندم

ز تلخ گوئی نازش نمیشوم بیدل
که من فریفتهٔ آن لب شکر خندم

نهال قامت یارست جای حیرت دل
ز هر سر مژه بر او جش آشیان بندم

ز پیش یار بسوئی نمیروم آصف
محبت ست که بی دام کرده پابندم

گرد عالم همدم باد صبا گردیده ایم
همچو روی او گل خوشبوی عالم دیده ایم

ای پری هر جا که خوش آید ترا در جلوه آی
شیشه ها را از دل صد پاره خود چیده ایم

شوق خالش مزرع امید ما را سبز کرد / از دل صد پاره خود دانه ها پاشیده ایم

تا نگفتیم از بد کس کس بد ما هم نگفت / عیب خود را در میان عیبها پوشیده ایم

ای خم چوگان زلف یار باید دل ربود / بر سر میدان جولانت چو گو غلطیده ایم

این مجاز آخر رهی سوی حقیقت وا کند / نقش پای یار ما در هر قدم پوشیده ایم

گر نسازد وا نگار ما که جای شکوه نیست / نامه خود را بدست خویشتن پیچیده ایم

در گلستان محبت رتبه باشد بلند / تا به بندیم آشیان بر سرو او بالیده ایم

دل برنگ سرمه در راه وفایش خاک شد / تا نگاه آشنا از چشم مستش دیده ایم

حاجت تنبیه واعظ نیست در اطوار ما / گوش خود را تا بدست خویشتن مالیده ایم

نیست پروائی ز رنجشها نگاه مست را / از تغافلهای چشمش بارها رنجیده ایم

گوش ما در بند آواز گلی باشد مدام / مست اوئیم و نوای بلبلی نشنیده ایم

نیست هر یک ذره بی پرسش از بهر گر یکموی کم / هر دو ابروی چو تیغت را که تا سنجیده ایم

ناتوانی میکند امروز عرض مدعا
بر سر راه تو از مستی نه ما لغزیده ایم

آصف از درد سر دنیای دون ما را چه غم
صندلی بر جبهه از خاک درش مالیده ایم

لطف کن لطف که در پیش تو باز آمده ایم
با کف باز پر از نقد نیاز آمده ایم

همچو پروانه و شمع میان بزمت
روشنت باد که با سوز و گداز آمده ایم

میکند ناله دل ما که بگوشش برسد
بر در دوست بآهنگ حجاز آمده ایم

هوس صید شدن هست بدست دلرا
بتماشاگه این چنگل باز آمده ایم

الفت ماه رخان عین عبادت باشد
ترک مهرت گنهی بود که باز آمده ایم

طلبش نبض چو آه هست براه تو رفیق
بر درت ما بچنین نغمه و ساز آمده ایم

پیش آنمه بقد خم شده آصف چو رسید
گفت آن ماه که ماهاله نواز آمده ایم

آشنائیهای مردم را چنین تا دیده ام | زانهمه بیگانه با حق آشنا گردیده ام

حرف همرنگش دور نبود گر بود در گفتگو | در میان نامه جان خط لبش را پیچیده ام

تیغ عریانی بمیدان نظر پیدا بود | معنی ابروی خوبان را مگر فهمیده ام

شیشه دل را چه شد آمیخت با خاک آن پری | گرد باد آسا بگرد فرق او پیچیده ام

بینوایم بود سر خیل محبت پیشگان | تا بتی را در میان این بتان بگزیده ام

باید از تیر دعائی من حذر کردای عدو | گرچه گشتم پیر لیکن چون کمان گردیده ام

تا نسیمی تنگدل از من نگردد گفت گل | در پریشانی برای خاطرش خندیده ام

سوده شد مژگان بچشم ای پری بی رنج آبله | هر قدر خاری که در ره بود آنرا چیده ام

لذت نازش هویدا بود هنگام عتاب | تا ز جورش دست او بر داشت من رنجیده ام

پرتو رویش برنگ مهر وحدت منتشر است | این چنین حسن جهان آرا و گرم دیده ام

در وصال آصف نیارد سرگذشت عرض حال | در ره کویت تماشای تعب را دیده ام

دل که پیوسته بود غنچه با آن پردازم | که با فشا نکند حرف نسیم از رازم
کوشش وصل که محبوب بود در نظرم | بهمین گام زدن در ره او میسازم
بسته بر روی دل امروز ره تسکین ست | در رهت بازو و بال پر پروازم
می کنم ضبط که درد دلم افشا نشود | دانم آخر بجهان اشک بود غمازم
مژده وصل ز بیتابی جان در گوش ست | کوس شادی ز طپش چون بدلم بنوازم
آنچه ای شوخ تو انجام محبت دیدی | بود از دیدن دیدار بهمین آغازم
در پی سوختن شمع بود جلوه شب | شانه کو زلف که در پیش تو من بگذارم
ز آتش عشق ز بیصرفه نسوزم دل را | که درین کار بسته بیرمی پردازم
من ز عشق تو دمی باز نیایم هرگز | گر دهٔ منع و اگر منع نمائی بازم
در فدا کردن سر چیست تعجب ای شوخ | که نه امروز من از روز ازل جانبازم
من غباری بهوا رفته ز جولان توام | هر کجا میروی ای شوخ پیت میتازم

برتر از جان و دلم رتبهٔ قربانی نیست
بکشم ازین چه بیست که امروز فدایت سازم

عشقبازی نبود سهل که مشکل کاریست
هر کجا پای نهی من سر خود را بازم

مژهٔ یار بود ناوک و جانم هدفش
ز خطا دور بود پیشهٔ تیر اندازم

در پی آن بت رم کرده وحشی آصف
رفتم از خویش بجائی که که آرد بازم

ز سیر باغ چشم شوق را بی یار می بستم
در آرام را بر روی جانان زاری می بستم

فروغ ارائی آئینهٔ رویش سکوت آرد
ز حیرانی در آنحالت لب از گفتار می بستم

جنون شد رهبر کوئی که یکرنگیست تعمیرش
گره در زلف مشکین دیده در بالای می بستم

ز عشق قمریان چون لاف میزد سرو در گلشن
دل خود را چو قمری بر قد دلدار می بستم

نمی آید ز دستم هیچکاری جز همین سودا
بیاد پیچ و تاب زلف او دستار می بستم

نگار و چشم آئی که رم میکرد از پیشم
ز تار هر نفس یاد همان رخسار می بستم

بشارت میرسید از شوق در گوش دلم هردم — برایش تا کمر در کوشش اصراری می‌بستم

جفاها کرده طبعش بود چون مایل پی پرسش — بپاس خاطر آن مه ره اقراری می‌بستم

چو آصف روی او آیینه آرای نظر می‌شد

ز حیرت همچو بسمل دست خود از کار می‌بستم

در تماشای تو چون آینه حیران بودم — همچو دل در گره زلف پریشان بودم

شوق نگذاشت که رنجی بدلم جای کند — در ره آمدنت پای بدامان بودم

لغزشش پا نکند جانب شوقم گذری — در رهت بی خبر از خار مغیلان بودم

سر برافراخت خط سبز تو با بوی عبیر — محو نظارهٔ آن دستهٔ ریحان بودم

دوش در باغ هوا تا نفس سرد کشید — در تحیر که چه شد بلبل خوشخوان بودم

نفس باز پسین بود در آیین ثبات — تا رمق بود بتن بر سر پیمان بودم

همچو تصویر خبر نیست ز نظارهٔ یار — در تحیر بر او صورت بیجان بودم

تاب دیدار ندارد دل حیرت زده ام
هر کجا جلوه کند یار که حیران بودم

رخنه تا کرد بتأثیر سخنهاش بدل
در تماشای گل آن لب خندان بودم

در امان داشت چو از آتش هجران تا وصل
منت اندوز من از دیده گریان بودم

زنده و یاد تو از درد فراقت دل بود
تا دم وصل تو من در پی درمان بودم

ز حیاتی که بتن بود شب هجرانت
در تنفر دل از آن بوده گریزان بودم

قطره تا ریخت چو از دیده گریان اشکم
در شمار ره کویت پی سامان بودم

کار بخشاد توکل که در آن مشکل بود
تا که من منتظر یاری یاران بودم

در فراقت نفسم داشت ندامت آصف
هر دم از زندگی خویش پشیمان بودم

سوده شد از بس براه یار مسیحا قدم
فرش کرد آیینه های روشنی هر جا قدم

مستی دنیا بلغزش افگند در پیش پا
از ادب هشیار دل هرگز نزد بیجا قدم

در جهان پا در هوا نقشی که از ما هرگز نماند
میزند بیهوده هر جا طالب دنیا قدم

هر خطی از نقش پای اوست چون رگهای گل
میگذارد هر کجا آن دلبر رعنا قدم

در دل آزادگان نقش پای دون را جای نیست
نقش خود ننشاند هرگز بر سر دریا قدم

در ره وصلش که چشم مهر افتاده است
در تلاش آن پری گشتیم سر تا پا قدم

اتفاق آیینه مقصود روشن میکند
جذب از یار و نقش در راه او از ما قدم

مانع وصلش نمیگردد نشیب نی فراز
میگذارد سیل سان بر زیر و بر بالا قدم

اختیار قطع راهش مینماید شوق ما
یا بسر یا چشم یا از نوک مژگان یا قدم

بیدل کوشش دام پا شد بهر صید مدعا
گرم در راه تلاش گشت هم گیرا قدم

اصمت از حیرانی دوری نمیدانیم ما
نقش پیشانی ست بر درگاه جانان یا قدم

بسوز عشق خوبان سرفرازم
خجالت میکشد شمع از گدازم

بخلوت نیز یک رنگم بدلدار | بحمد الله که دایم پاکبازم
من از باد صبا منت پذیرم | بناز گل رساند گر نیازم
اگر تیغش فشاند خون ما را | بدست او بود افشای رازم
چو صبحی در شب زلفش نباشد | روا باشد قضا گردد نمازم
برای دیدنم آن ماه رو را | نمایان کرده است آئینه سازم
نگوید خبر بگوشش حال بیدار | غم عشقش لب افسانه سازم
زغمهای جهان باکی نباشد | اگر آن یار باشد غمگدازم
بروی یار دیدم نور حق را | حقیقت شد نمایان از مجازم
بگرد یک دم او کی رسم من | بدنبالش اگر چون برق تازم
ندانم خبر سر کویش مقامی | خبر از کعبه نی از حجازم
زدردم یار آگه نیست افسوس | که محمودم نمیداند ایازم

زمین عشق موزون قامت یار — چو سرو باغ دایم سرفرازم

منم پروانه بلبل دیگرانند — چرا بر عاشقان زین ره ننازم

در آهم نغمهٔ داودی هست — طپش در نبض میگوید که سازم

بهجرت بیش ازین مپسندای یار — که سوزم همچو شمعی پاگدازم

بجز باد صبا در گوش زلفش — که گوید قصهٔ دور و درازم

برای پرسش و جو جز احترامت — که می آید درون چشم بازم

سوارم چون بچوگان بازی آید — سر خود را برنگ گوی بازم

ز تمکین حیران بروی گشته ام من — نه هم آشفته و نه عشق بازم

بجز زلفت نبستم صید دل را — نمیدانی مگر از احترازم

نشود مقبول کس از خاکساری — کنم گر خدمت محمود ایازم

خریداری بکار ناز آمد — ترا سود است از عرض نیازم

نمازِ پنج وقتی شد مقرّر
بود در ابرویش و ایم نمازم

هلالِ ابروئی دیدم که چون بدر
در ایام جدائی میگدازم

چو یک کس بی رعونت نیست آصف
بود در خاکساری امتیازم

در تلاش کوی او سر در بیابان میکشم
چون برآن در میرسم پا را بدامان میکشم

اختلاطی نیست پیدا لیک در راه وفا
انتظارگرم جوششهای یاران میکشم

از خلشهای محبت اشک بیجو شد ز چشم
هرچه دارد جیب من از نیش مژگان میکشم

در تلاش وصل او از ناتوانیها بدست
دامنِ صحرای آن رَه حتی الامکان میکشم

گر مدد گاری کند حیرانی نیرنگ حرص
دست خود از مهر این دنیا چه آسان میکشم

میتواند یک نگاه لطف او انجام داد
این همه محنت که بهر ساز و سامان میکشم

گرچه سنگین ست سودای بتان مو کمر
بار را بر سر برای ناتوانان میکشم

هیچ آرامی ندارد راحت تجرید را | رخت را از تن بیاد عیش عریان میکشیم
پند استغنا و نیکوئی بدل دادم ز مهر | حلقهٔ پر خوش تما در گوش امکان میکشیم
گرچه هستم ناتوان اما بجول و قوتش | بار بسیاری درین عالم چو موران میکشیم
دامنش آن سرو قد سوی کشد من سوی خود | او به بالا می‌کشد من هم بپایان میکشیم
در فراقش ناگزیر از قاصدان باشد مرا | زحمتی در کارها از جهد دونان میکشیم
تیر باران نگاهش نیست کمتر از سحاب | همچو مزرع انتظار فیض باران میکشیم
مانع دیدار را در گوشه باید جای داد | خار را از پا برای دوستداران میکشیم
نیست جای شکوه کردن شهر گیستم را ز من | آن پری رو را که در آغوش پنهان میکشیم
در تلاش آهوی چشم سیاه وحشیش | رخت خود را جانب دشت و بیابان میکشیم
در دو چشم اشک گرم آید ز درد تازه | آتش را در کاسه‌ها از بهر مهمان میکشیم
جز دل امیدوارم نیست کس را علم آن | هر چه من از دست یار سست پیمان میکشیم

سینهٔ گل چاک می بینم چو در وصف بباغ
تا سر خود را در آنجا از گریبان میکشم

بهر چشم توتیا زان خاک پا برداشتم
تا که دستی از برایش در دعا برداشتم

قامتم خم گشت در دل آن هلال ابروی یار
بار آن دلدار بر پشت دوتا برداشتم

مهر جانم از ازل با یار باشد تا ابد
در ره کوی وفا آب بقا برداشتم

خاک عجزم پهلوی عرش فلک فرسا بود
تا ز سودای تهی سر بر هوا برداشتم

هر دو چشم شاهد عدلی در این دعوی بود
بار عشقی جز گل رویش کجا برداشتم

در میان این بتان تا چهره روز الست
بار سنگینی ندانم از کجا برداشتم

شرم می آید ز روی دلبران بیحیا
از قدم دیوار زین ره از حیا برداشتم

خوبی گل تا به ترغیب تماشا میکند
کس نبیند پای او رنگ حنا برداشتم

حرص دنیا هیچ کمتر از گداز نیست
تا بچشم آید ز فقر کاهش عصا برداشتم

غافل از خاک شفای پای او تا بود دل / منت بیهوده در درد از دوا بر داشتم

سوی من از جلوه گه تا خانه آن دلبر ندید / از کجا این بار غم را تا کجا بر داشتم

منت کوشش بچشم سر کشد جان در دلم / تا قدم را در ره آن آشنا بر داشتم

در صفا پردازی چو لاغیت عمرم گذشت / خار و خس را از رهت بی انتها بر داشتم

در سفر سیر گل و صلش نیس آماده بود / از اقامت من دل خود چون صبا بر داشتم

تا بیفشانم بچشم حرص آز و آرزو / گرد هستی را از آن در دستها بر داشتم

از هوای راحت افزا شد دل آزاده خوش / تا لب خود را ز لب بی مدعا بر داشتم

از پی درد و سرم کبر و رعونت ره نیافت / تا ز زیر پای او خاک شفا بر داشتم

چشم امیدم بسوی آن کسی منت دهد / دست خود را در دعا سوی خدا بر داشتم

تا جزای فعل خود یابم برای نفع خود / ناتوانی هر کجا دیدم ز جا بر داشتم

دوش عقل من گران تا یافت بار حرص را / دل ز مهر و الفت دنیا بجا بر داشتم

درد عشقت بسکه محبوب دل رنجور بود
از طبیبان بست دل نفع از دوا برداشتم

جز دلم تا یار جانی روی ننماید بکس
آصف از آئینه‌ها آب صفا برداشتم

من نه مدهوش از پیمانه سرشار شدم
چشم مخمور ترا دیدم و از کار شدم

از ادب سجده فشان گشت جبین شوقم
تا رسیدم بدرت سایه دیوار شدم

شیوه عاشق بیتاب بود یکرنگی
چشم بیمار ترا دیدم و بیمار شدم

اثر صحبت آزاد همین است که من
قد چون سرو ترا دیده گرفتار شدم

لفظ خوش معنی خوش باعث ذوق و شوق است
عاشق آن لب دیوانه گفتار شدم

خواب افسانه نیارد تو بچشم منگر
که از افسانه لبهای تو بیدار شدم

نیست زین سنگدلان هیچ معین امروز
سر سودای که دارم که گرانبار شدم

چه تماشاییست وصالش که من از سر ذوق
نقد جان از کف خود داده خریدار شدم

گفت محبوب که پروانه صفت باید سوخت — پیش آن شمع قد او گرم درین کار شدم

دلم آیینه شد از دیدن تو تا دیدم — رشک فرمای صفای دُر شهوار شدم

هر چه از یار بود در نظرم محبوب است — از دل آشفته آن طره دستار شدم

در تلاش دل گم گشته بود جهد مرا — من طلبگار نه هر گوهر شهوار شدم

در تماشاگه جولان شکر لب خوبان — مست و دیوانه آن لعل شکربار شدم

کار می لغزش و مستی و ز خود بیخبریست — باده عشق ترا خوردم و هشیار شدم

چند از این بیت من حرف دگر هیچ نبود
آصف امروز که من محرم اسرار شدم

گفت بلبل بهوا گرم بگلزار شدم — من که تا دم زده ام طالب دیدار شدم

مفت این نعمت جاوید نیاید در دست — آشنائی درش از کوشش بسیار شدم

من بیاد سر زلف تو و هنگامه او — بتماشای خم کوچه و بازار شدم

منت شیخ و تعب این همه هموار شده است — چون زمین تا به ره عشق تو هموار شدم

قد موزون تو از سرو قدم پیش نهاد — هر دو را دیدم و من عاشق رفتار شدم

گفت اگر یار علیک السلام لیکن — به جوابی طرب انگیز گهربار شدم

تا که در حلقهٔ ذکر تو و در یاد خودم — به فراموشی خود و دشمن خونخوار شدم

صحبت بد نفتاده است گوارا هرگز — بدل جان خود از هجر تو بیزار شدم

نقد جانم ز کفش تا ببرد شوخ دگر — من نه غافل شدن یار خبردار شدم

غافل از فتنهٔ چشم سیهش گشته بجان — محو یک آینه رو دلبر عیار شدم

سرکاری طلبتها اهل من ازشست مدام — سوختم تا که چو پروانه چه بیکار شدم

حلقهٔ گوش ترا دیدم و از آتش رشک — گرم بی آبی آن گوهر شهوار شدم

دل چه از عهدهٔ یک غمزه برآید ز هزار — تا که آشفتهٔ آن دلبر پرکار شدم

بسکه حیرت زده کرد آینهٔ رخسارش — غافل از بازی عیاری آن یار شدم

هوس حرص هوا اشکر که غافل شده اند | همه رفتند پی خواب که بیدار شدم
وا رسیدم که پریشانی کفرست عیان | در خم زلف سیه رفته و دیندار شدم

همه بوی خوش او بود در آنجا آصف
در گلستان ظهورش که نمودار شدم

با زندگی حریف چو بی او نمی شویم | سرگرم چون نفس همه جا پو نمی شویم
پیش نگار غیر خموشی چو نیست کار | ما همچو عندلیب سخنگو نمی شویم
تا نگذریم از سر هستی در این میان | در فکر آن کمر چو خط مو نمی شویم
کی میوزد نسیم تسلی بباغ دل | تا همچو گل به باد تو خوشبو نمی شویم
چندان ستم که خواسته باشی بما بکن | ما دل گرفته از بت بدخو نمی شویم
دیدار خود نموده تو خواهی برم زما | هرگز حریف وحشت آهو نمی شویم
باشند نگه بهر طرفی مانع وصال | جائی نمیرسیم چو یکسو نمی شویم

زان دم که گشته‌ایم بدلدار روبرو — در تفرقه ز گفتن کم گو نمی‌شویم
هنگام خودنمائی هر سرو در بهار — غافل زیاد قامت دلجو نمی‌شویم
سحر کمی میکند نجم دوری رود زپیش — تا ما دوچار نرگس جادو نمی‌شویم

آصف محال هست جدائی از آن نگار — تا ما شهید تیغ دو ابرو نمی‌شویم

من که در بند زلف مشکینم — حلقهٔ گوش شاهد دینم
شعلهٔ آن لب لعل بود چو سپند — در نظر اوست آن و من اینم
در جدائی قرار در دل نیست — گرچه سرگرم کار تسکینم
صورت ظلم خویش را ای شوخ — تو چه گوئی به بین که می‌بینم
باز گشتی اگر ترا این سوست — منتظر در ره تو بنشینم
چه وفا دیده‌ام ز آمیزش — که بدل غیر یار بگزینم

دل بکویش ز بسیار پرواز — بس که بود آشیان شاهینم
عشق خار و نگهبانی ست — من ز باغش گلی چسان چینم

چو صبا سوی گلشنش آصف
کرد پرواز جان شیرینم

هر که آن روی خوب را بینم — گل ز باغ مراد خود چینیم
حاصل عمر ما همین باشد — که دمی پیش یار بنشینیم
کفر زلفش طریق و مذهب ماست — ما که نیک اعتقاد در دینیم
نظری کن بسوی آئینه است — دل ما صاف هست بی کینیم
از برای وصال یار سحر — در دعائیم و گرم آمینیم
حرف تا گفت آن لب شیرین — همچو فرهاد محو شیرینیم
نظر ما بهر طرف باشد — همه جا روی یار می بینیم

طلب بوسه از لبش حرفیست | طالب حرفهای رنگینیم
پرسش ما بحرف آسان ست | تا که در پرسش جوی سنگینیم
هرچه آئین یار ما باشد | بجهان دین و طور آئینیم
مهر این سنگدل نهان پیست | حامل بارهای سنگینیم
دل مگردان ز ما بخط لبت | بر جهان آرزوی دیرینیم
در دل ما توئی و او بیرون | جز تو یاری اگرچه بگزینیم
دل ما نیست طالب دنیا | ما طلبگار آن بت چینیم
تا رکاب تو بوسه داد لب | بر سر آفرین و تحسینیم
الفت مهربانه امروزی ست | با تو ما آشنای دیرینیم
تا ترا دیده چشم در خوبان | در تماشای ماه و پروینیم
تو سواری براسب ما در دل | بر سر رشک خانه زینیم

دست حیران ماست در بیعت — آستین قبای رنگینیم

دیدن ما ترا به کین آرد — ما به پیشانیت مگر چینیم

می دویم از پیش بشوق آصف

دشمن آنجا بکار تمکینیم

بدل گم شده اگر برسیم — همچو آواز و ناله جرسیم

جان ما در سخن کند پرواز — تا که خاموش ماند در قفسیم

هوس دیدن نگار خوش ست — ما شب و روز در همین هوسیم

هرچه هستیم یار ما داند — ما ندانیم اینکه ما چه کسیم

شهرتی امتحان ما گیرد — آدمی زاده ایم یا مگسیم

چون تهی انیم از دهانش گفت — ما بکنه سخن که وا نرسیم

وصلش آصف بنا توان روزیست — گهر با یار ما و ما چو خسیم

عاشق روی یار و بیتابیم | در جدایش طرفه بیخوابیم
جستجو می‌کنیم هر طرفش | یارب آن یار را کجا یابیم
حلم در بندش طریقهٔ ماست | آتش است آن نگار و ما آبیم
جان خورد پیچ و تاب بهر دلم | رشتهٔ سبحهٔ تو می‌تابیم
از دهانت برمز می‌گویی | سخنی گو بما که دریابیم
چهرهٔ تازه نماند وقت دگر | روز و شب میخوریم و میخوابیم
چشم واکن برشتهٔ تسبیح | که دعا بهر او عجب یابیم
دل ز مژگان او خبر دارد | دور از یار تیر پرتابیم
هر یکی سرگذشت خود داند | محرم راز شیخ و هم شابیم
غفلت با حریف هشیار است | چشم بیدار مست در خوابیم
غفلت ما بیاد دل ... | لب لقمر باده ما گران خوابیم

همچو گوییم پیش چوگانش — یار هر سو برد که بستانیم
در جهان جلوهٔ لطیف خودست — گرچه آن هست بیش کیمیاییم
دشمنی با ما مکن ای شوخ — تا که از دوستان و احباییم
تلخی چشم اوست در نفرین — بسکه دل بستهٔ شکرخاییم
درد از چارسو هجوم آورد — در جدائی ز گریه گردابیم
بی صدا نیست اشک دیدهٔ ما — ناله‌های کشیم دولابیم
آفتاب است یار و ما ذره — چون جدائی بوصل بی‌تابیم

ما بجائی نمیرسیم آصف
تا که در ره به بند اسبابیم

مبتلا تا بآن پری زادیم — از غم خود رهائی آزادیم
روز و شب لحظه لحظه در یادیم — بهمین بار شادی پری شادیم

تا بیادِ قدت بصحن چمن | هر کجا سرو بود ایستادیم
دستگیری کند مگر شوقش | در ره از ناتوانی افتادیم
گوش بر حرف ما ندارد چرخ | ما ز دست کسی بفریادیم
بود در وصل مانعش هستی | تا که گشتیم خاک بربادیم
بهر تعمیر عشق در کارش | تا که پا محکم است بنیادیم
ای دل از ما سبق بگیر برو | که بتعلیم عشق استادیم
در نظر جلوه کرد سرو قدی | دل آزاد را باو دادیم
قامت یار در تصور ماست | در تماشای سرو آزادیم
مانع وصل یار سدّ ره است | تا بترتیب دادنِ زادیم
امر تست آشنای کن فیکون | منتظر در ره یک ارشادیم
حرف شیرین خود بپرده مدار | ما نه همچون مگس نه فرهادیم

پای ما را چه غم ز سنگ رهست — کوشش و سعی گفت فولادیم

شاد کن داغ عشق از مهری — در غم انتظار استادیم

دل ز دام محبتش بستن — خود ما همچو صید و صیادیم

آصف آن دام زلف یار کجاست — منتظر ما براه صیادیم

هر چه گفتی بما تو ما گفتیم — با لبت حرف آشنا گفتیم

هر کجا می وزید باد شمال — ما باد او بود کجا گفتیم

تا که آن ماه در نظر آمد — خانه چشمت بود بیا گفتیم

ما ز قهر و ز مهر یار بدل — گه ز خوف و گه از رجا گفتیم

مشکلی گر به پیش ما آمد — تا که آسان شود خدا گفتیم

هر چه گفتیم یار را در عشق — از عملهای بی ریا گفتیم

تا ز کیهانست گرد منع سخن / بتو از درد دل کجا گفتیم

تا نفس قاصدیست جانب تو / هر نفس ما ترا دعا گفتیم

بسحرگه دعای وصل ترا / تا تو گشتی ز ما جدا گفتیم

گفت لب حرف دوری تو بدل / ما بیک جا نه جا بجا گفتیم

گفت کم نیست گردش چشمش / پیش دل تا ز آسیا گفتیم

سر ما هست زیر هر قدمت / سخنی بود پیش پا گفتیم

گفت خامان ز عشق مینالند / درد دل را باو چرا گفتیم

عذر ما را پذیر در گفتار / هر چه گفتیم ما خطا گفتیم

آصف از یار هست چشم امید / گرچه ما یار بیوفا گفتیم

تا به پیش تو مدعا گفتیم / حرف آمین درین دعا گفتیم

آن پری تا خبر ز دل پرسید — همه از صدق و از وفا گفتیم

پیش آن ماه روز حیرانی — ماندانیم تا چها گفتیم

سوخت تا دل ز عشق یار بیاد — مژده این است کیمیا گفتیم

در غبار خرام یار بچشم — خبری خوش ز توتیا گفتیم

بود دل طرفه اضطراب طلب — سخن عشق او بجا گفتیم

کشتی دل بحر عشق فتاد — این خبر را بناخدا گفتیم

بارکش بهر ثقل میزانست — این بهر دوش بارها گفتیم

همچو آئینه پیش روی لبت — هرچه گفتیم از صفا گفتیم

عشق بالید از نشاط بدل — تا که از خوبی هوا گفتیم

آصف آن بود مدعای وصال — تا که حرفی ز مدعا گفتیم

خبر عشق را بدل گفتیم — هر دو گل آب و گل گفتیم
تا خرامد برون ز شیشهٔ خود — آن پری‌روست سنگدل گفتیم
چون ما بخت یار و از سر لطف — چون بحل خواست با بحل گفتیم
سخن راست بر لبت عیان — یار را گر بت چگل گفتیم
از الهای دوریش بر یار — هر چه آمد بیاد دل گفتیم
محرم راز یار غیر نشد — هر چه بوده است بادل گفتیم
صید دل تا رسید در کویت — از حیا حرف تو هم ز خجل گفتیم
رنگ گل کرد از رخش پرواز — تا ز رنگش باین خجل گفتیم
بدل خود ز عشق او خبری — تا شد این شعله مشتعل گفتیم
ز دم تیغ تست این نامش — دل خود را که با دو دل گفتیم
صید دل کن بدام خود محکم — ما بزلف تو کی بحل گفتیم

اول از داغ عشق و بعد از درد
پیش آن گل بیان سنبل گفتیم

هر یکی قاصدیست در ره او
حرف یادش که متصل گفتیم

تا توانیم و ناقه‌اش پیداست
ما ز حالات آن بلبل گفتیم

قاصدش را ز صدق دل صفت
با دعا هست مشتغل گفتیم

تا که زد در وادی شوقت تلاش ما قدم
میکند با برق خاطف آشنائیها قدم

دل نشد امروز محتاج رفیق دیگری
گرد در راهت فاقتها ز لبها با قدم

هر کجا باشد طلوع آفتاب مهر یار
میزند در گم شدن دنیا و مافیها قدم

ز انتظارش سرو در گلشن بیک پا ایستاد
شمع روشن بر سرش از همین یکجا قدم

برگ ریزان که می‌بینی بعالم آشکار
در هوایش میزند از برگها گلها قدم

پای روشن دل نمی‌لغزد نمی‌بینی که شمع
میگذارد در شب تاریک ثابت پا قدم

در ازل سامان رفیقی در سفر فرموده اند — چشم افگن بر قد مینا کی بود تنها قدم

همچو عیسی هر که در تجرید باشد سرفراز — می گذارد بی سخن بر عالم بالا قدم

زیر پایش رتبهٔ سنگ گهر آصف یکیست

می گذارد هر که در دنیا باستغنا قدم

داد این دنیای دون لب بهر پیغام عجم — خود نمائی کرد در آئینهٔ اوهام هم

کام آگاهان بود شیرین ز تلخی‌های نفت — غفلتش بسیار و آگاهیست بد ناکام کم

در نگاهش شهرتش حاصل جز این چیزی نشد — بر جبین خویش دارد از عرق گمنام نم

طالب بیدار دایم در تلاش فرصت است — همچو وحشی میکشد از صورت آرام رم

از نصیب خویش هر یک را بود شکری بلب — میبرد فیض از آئینهٔ اسکندر و از جام جم

غیر تسبیحت نخواهد گفت حرفی ما بلبه — تا ازو صید ترا در حلقه‌های دام دم

پختگان را سر بلندی در نظر هیچ نیست — میشود از بار نخوت قامت هر خام خم

بی مضرت کی بود گر حرمتی در لقمه است
میکند بی شبهه تاثیر در اجسام هم

حرف بد گفتن بود سر گرم کار انفعال
آشکارا در نظرها هست در دشنام هم

بی کشش صیدیم در دست نگار نازنین
باشد آیا هیچ رگ در رشته های دام هم

قاصد ما چون نمی یابد در آن کو راه حرف
بر همین تقدیر باشد حاصل پیغام هم

از برای افتخار دیگران گویا بود
چشم مست او که زد از صورت بادام هم

حرف ما را رتبهٔ تاثیر کی بخشد دلش
شوخ ما هرگز نیاید بر ره از الهام هم

پند ما بشنو که هیچ دولت محکم شود
کامیابیها بود در شیوهٔ خودکام کم

بگذر از وهم و تفتیش کن بذوق خاطرت
میشود پیدا درون سینه از اوهام هم

از تقیدها دل آزاد یکسو می شود
در جهان بی نیازیهاست در ابرام هم

ناخن تدبیرها در عقدهٔ زلفش شکست
نیست بی اندیشه در کار بی انجام هم

عاشقش هم درد کی نالد برنگ بوالهوس
چوب پخته کی شود مانند چوب خام هم

در گلستان غنچه و گل هر دو گرم جلوه اند / غنچه ناشگفته باشد در لب گلفام هم
یار ما در عین آمیزش عجایب وحشی است / می‌رود از آهوی صحرا که چون شد رام هم
خط بخشش گفت در عاشق کشی امروز تو / سرخوشی فردا که باقی مانده از هنگام هم
وعده کردی مبادا که شب آیی به بر / این گل شبوی خود را چون بیاید شام هم
بر بلندی زیر آهنگ اوجی بر لب است / کاین چنین آوازکی دارد بزیر بام هم
خاطر آزاد در دنیای دون محتاج نیست / هست آیینه بردار اسکندر و از جام جم
در هجوم وسوسه از یار خود غافل مشو / باش حیران بر خشش در پرده ابهام هم
حرف زد هر چند بی‌پرده با یار در دوستی / حال ما را کرده استفهام وار ابهام هم
تلخی اسباب دنیا بسکه کثرت جلوه است / در میان این جهان از من شیرین کام هم
تا نهنگ آسا ز خون عاشقان رنگین کند / می‌گشاید حلقه آن زلف عنبر فام هم
قطره از ابرو بهتر بود آصف بحر / در بساط خرمی سر دارد سرانجام هم

تا قدم در جستجوی او زجا برداشتم / تا زهر خاری بچشم همچو پا برداشتم

بی ثباتی جلوه آرا شد در ایام خزان / عبرتی در بوستان از رنگها برداشتم

مانع وصلش چو هستی بود گردش رو فتم / پرده را از پیش یار آشنا برداشتم

تا که نقشی بستم از آداب و پیش نظر / رنگها از چهرهٔ سهو و خطا برداشتم

پنجه در دامان یار بی وفا زد آرزو / کلک دست از مهر شوخ بی حیا برداشتم

موزنی حرص و هوا و آرزو یک سو شد / دست خود هر چند مانند عصا برداشتم

آتشی بوده است مهر جمع کردنهای مال / عبرتی از آرزوی کیمیا برداشتم

خاکساری بسکه آرام دل راحت فزا / چار سو دیوار هر خانه ها برداشتم

از وجود یاد هم که منبر ز آرزو و هستی بدل / دست خود از آستین های قبا برداشتم

حیرتم در جوش سودای بتان تا گشید / من نمیدانم که سر بار گران برداشتم

همچو نور مردمک در دیده من جای کرد / تا نظره در دیدن آن مه لقا برداشتم

بود در راه وصال او بقوتهای شوق / من که بار ناتوانی را زجا برداشتم

سعی برجسته کوششش بود در راه وصال / مدعای پیش پا افتاده را برداشتم

در تلاش آن گل رخسار چون بلبل بهار / رخت آرام دل خود چون هما برداشتم

گوهر هر غمزه‌اش را تا خریداری کند / نقد جان در جیب تن هر بها برداشتم

رم نمود آن وحشی ام از دیدن انجام کار / تا صدا را بهر آمین در دعا برداشتم

رفت یار و رشته جانم بود تار قباش
دست از دامان او حسرت کجا برداشتم

روی از ما پیش پوشد عینکها زیار کم / شکر لله کو بود مایل بما بسیار کم

خشکی سودا برانبیشت با بادام تر / رشته تسبیح زاهد هست از زنار کم

شیوه عاشق بود در پای او سر باختن / آن لب گلگون بیاید بر سر گفتار کم

گذشت ما در دل ... دگر ... / عیب آئینه کرد و گو بود زنگار کم

از برِ مقصود شیرین کام محنت کش بود — خاطر آسوده هست از سینهٔ افگار کم

از لب رنگین او پیداست بوی حرف ها — گرچه آید آن نگارم بر سر اقرار کم

غافل از فیض سحر گردید و زآه نیم شب — هر کسی از خواب غفلت گر شود بیدار کم

کاهلی را بی تعب نتوان ز دل اخراج کرد — کاهلی بیکار دارد بیش و گرم کار کم

خاکساری کو که عالم پر شد از اهل غرور — در جهان بسیار مستند و بود هشیار کم

قد آن گل سرو و آئین خرامش دلربا — سرو موزون ست اما هست در رفتار کم

آنچه در آئینه بیند کس نمی بیند در آب — از دل روشن فتاده گوهر شهوار کم

همسر آن مه نمی بینیم زین خوبان یکی — پیچ و تاب زلف باشد بیش و در دستار کم

چیست تکلیف تماشای چمن ای نوبهار — رنگ رخسار نگارم نیست از گلزار کم

در جهان ظلم ست بیش و عدل کمتر در نظر — مایل کار خرابی هر یک و معمار کم

وصلش آصف از جمیع آرزو بالاتر ست — دولت عالم بود از دولت دیدار کم

اهل عالم را که هر کس میرسد آزار کم — در ره مقصود او باشد نشان خار کم

گه ملالش کاست جان و گاه ماهش دل ربود — همچو وی ابروکشش دیدیم ما عیار کم

در فضای وادی عشقش قدم فهمیده نه — پر بلند و پست راه او بود هموار کم

عاشقان را عجز می زیبد معشوقان غرور — ما سخن بسیار کردیم و بما دلدار کم

هست مژگان ها ولی مژگان تو کمیاب گیر — ابر بسیار است تا ابر گهر بار کم

همچو زلف دلبران حالش پریشان گشته است — دیده تا گلرنگ خود را زان بر رخسار کم

خاک کم باشد بکوه آصف همچو سنگ بیش
بی ترحم در جهان خلقی بود غمخوار کم

بیا مشتاق دیدار تو هستیم — بجان و دل خریدار تو هستیم

بگلزاری نباشد کار ما را — که محو رنگ رخسار تو هستیم

کند جولان چو حرفی از لب تو — فدای طرز گفتار تو هستیم

بود وصلت برنگ عید قربان / بیا قربان رفتار تو هستیم

دل است آزاد از مهر دو عالم / همین از جان گرفتار تو هستیم

نمیدانیم غیرت هیچکس را / درین عالم همین یار تو هستیم

بگو باد صبا از ما که ای ماه / فدای چشم بیمار تو هستیم

خرام از کوی خود بیرون و بنگر / که خاک زیر دیوار تو هستیم

ز پیچ و تاب دل حرفی چه گوئیم / به بند رشک دستار تو هستیم

دل ما تابع رای تو باشد / گره در تار زنّار تو هستیم

بیا در رنگ رخسارت درین باب
چو آصف بلبل زار تو هستیم

بود از بس دلکشائی که دارم / گریبان چاک قبائی که دارم

چگونه روم راست بر جاده ابدال / ز قد خم خود عصائی که دارم

توانم بازگشت این عاشقان را — ز هر ناله در دل درائی که دارم

پس از قتل من دید سویم بخنده — چه گویم بآن خونبهائی که دارم

رخش را نموده اگر بشکند دل — رود از کفم رونمائی که دارم

زمانی طپش بر کف پای یار — دهد خون لعتانی حنائی که دارم

بپیچید هم راهم زلف مشکین — بدولت رسم زین تباهی که دارم

بدیدار دیگر نگردد از دل — نگاهم بماند بجائی که دارم

مبادا کشد شعلهٔ آتشش سر — ز لطفش نه آید رسائی که دارم

بغیر از قد یار چون سروش نباشد — بجانش دل خود بلائی که دارم

بفکر دهانش چو گردد دلم گم — نگوید چه شد مبتلائی که دارم

در ایام هجران بود یاد عیش — رفیق خودم آشنائی که دارم

بجز آن بت جا بدل کرده دیگر — نیابد کسی مدعائی که دارم

خیالِ بتِ شوخِ مستغنی آمد — اگر زو در دلست این غنائی که دارم

نیابم دگر غیر جانبازی **آصف** — براهِ وفا رهنمائی که دارم

بریزد اگر او بنائی که دارم — نگردم از او از وفائی که دارم
بقتلم بکوشد خوشم زین صدایش — بگوش خود از مرحبائی که دارم
خلاف توقع مبادا نماید — باُمید لطفش رجائی که دارم
باُمید گرمی دیدار آن گل — بسوزد دلم زان هوائی که دارم
بمانم براهی که آتش فشاند — اگر نگذرد از خطائی که دارم
بخاکی ستاند متاع سرم را — شناسد در او بهائی که دارم
ازان میل صلحش نماید بدل رُو — عدو خلق کرده خدائی که دارم
میان من و او جدائی نمانده — رضایش بود من رضائی که دارم

بسوزد ز رشکم دل بلبل آصف
بگلزار عشق از نوائی که دارم

بگوید بت دل ربائی که دارم
نیایم برت از حیائی که دارم

نیاید یکی از بتان پیش چشمم
نلغزد ز جا هر بنائی که دارم

سخن بی محل بر زبانم نیاید
بگویم بسحر مدعائی که دارم

بامید وصلی طپشهای شوقم
بر آتش زند دست و پائی که دارم

طلبگار دیدار ماهی بود آن
ببام سر خود هوائی که دارم

چگونه برآرم سر خود بمحشر
اگر او نپوشد خطائی که دارم

ز راه محبت اگر خون فشاند
نه پیچم سر از آن وفائی که دارم

ببین دلم رو که جای تو باشد
ز آئینه افزون صفائی که دارم

نسیمی بباغش رود گر ز ادب من
بگویم بسحر آن دعائی که دارم

بروی‌اش نگه جای خود چون نماید
ازین چشم حیرت فزائی که دارم

رفیقم بهجرش بود سوز و دردم
که پرسد مرا آشنائی که دارم

بجز خاک راهش قراری بدل نه
براحت نشینم بجائی که دارم

نگاهی زیارم بود گرچه کم هم
بدرد جدائی دوائی که دارم

چو پرسد زمن قاصدی حال زارم
نگویم جز او مدعائی که دارم

بغیر راز دل آصف نگویم
بداند چه حالم خدائی که دارم

بجز روی‌اش دل بیتاب در باغ ست و گلشن هم
بذوق دیدنش وا کرده گلها چشم و سوسن هم

اگر در باغ آئی جلوه گر ای یار گل رویم
ز بلبل بشنوی چون ناله بشنو تو از من هم

ز هر رهبر ز هر قاصد فزون باشد تلاش ما
که دوش ما سبکبار ست در راه تو گردن هم

به هجرت در دل صد پاره از بهر تماشا ست
چراغان میکنم از سوز غم ترتیب و روشن هم

مسلمانی کجا در حلقهٔ گیسوی او افتد
ندارد کافری در خم زلفش برهمن هم

کجا صیدی ازین صحرا جهد چون جان هم از تیغش
که ناوکهای او تیر است پیدا ناوک افگن هم

نه تنها دل ز دست عشق آن گل چاکها دارد
ز خار راه او چاک است پای دل و دامن هم

اگر جولان کند آید نقاب افگن کشان دامن
که آن لب برپرید و نیست یار پاکدامن هم

زند تیری بدل مژگان شوخش از دراز هوا
نه در پیوست در کار خودش از تار سوزن هم

کمند ابی بتابان باری که فریاد نیست آنرا
چو آن مه میکند پامال بار نعل توسن هم

بت سنگین دلم آصف نپرسد هیچ از عالم
که آرد دوست رحمی و چنین بازی و دشمن هم

بیا کز مرهم وصل تو چشم یاریئی دارم
کز از مژگان خونریز تو زخم کاریئی دارم

بهنگام حدیث عشق او هشیاریئی دارم
سخن از غیر اگر گویم فراموشکاریئی دارم

بیا ای مه که جان دادن شود آسان ز دیدارت
که از جان آمدن بر لب عجب دشواریئی دارم

غرض در دل همین دارم که بیند چشم او سویم
ز رشک جام می در دست او خونخواریی دارم

بخواب خود نه بیند هیچ عاشق اینچنین شب را
که در یاد جمال او چه شب بیداریی دارم

نیابی چون علاجم ای طبیب از پهلویم بگذر
ز یاد چشم بیمار کسی بیماریی دارم

بدیدارت مراد دل بهار طرفه دارد
در این گلشن ز هر نظاره برخورداریی دارم

اگر از دلبر بیهایم بشوئی دست خود ای مه
بشو از اشک چشم من که جوئی جاریی دارم

بران آئینه رو گردید حیران تا دل زارم
نه در خوابم درین حالت نه من بیداریی دارم

در آئین جفای یار کی ماند تن جانم
بامیدی که تیر او رسد جانداریی دارم

تسلی میدهد حرفی دریغ آنرا مکن آصف
مکن غمخواریی اما بگو غمخواریی دارم

دمی که طالب آن یار بی وفا شده ام
بخلف وعدهٔ هر روزه مبتلا شده ام

ز گلرخان همه بیگانه گشته ام از دل
بخط سبز لبش تا که آشنا شده ام

ندامتست ز افشای راز در دل من
چرا چو غنچه درین صحن باغ وا شده‌ام

دلی ز راستی حرف من نگشت آگاه
چو تیر راستم و از هدف خطا شده‌ام

ز سوز درد محبت چه شد که سوخت دلم
هنوز قابل عشق بتان کجا شده‌ام

ز شعله ریزی عشقش شدم چو خاکستر
هزار مرتبه بهتر ز کیمیا شده‌ام

دعای یار بدل می‌کنم ز خلق نهان
درین عمل نبود شبهه بی‌ریا شده‌ام

چه جای حرف دران معنی که روشن هست
شدم چو عاشق آن ماهرو بجا شده‌ام

بیار سنگدلی تا که بسته‌ام دل خود
برنگ دانه که پامال آسیا شده‌ام

کلیم بگوی که دیوانه مست یا حیران
بعشق نرگس چشم تو من چها شده‌ام

مقررست در ایام عید قربانی
دلی ندیده خوشت در رهت فدا شده‌ام

بود که بر در کوی تو حاجتم گردد
امیدوار ازین قامت دوتا شده‌ام

بهار لاله ز خاکم دمد که جا دارد
شهید خنجر مژگان سرمه‌سا شده‌ام

بیا بیا که خرام تو میبرد دل را
مرو مرو که گرفتار این ادا شده ام

ز لطف هست چو بیگانه آشنا هستم
ز لطف یار به بیگانه آشنا شده ام

بدست او دل پرخون من که افتاده است
حریف خوبی رنگینی حنا شده ام

نصیحت ست که نیکی خوش ست جای بدی
ز بیوفائیت ای یار باوفا شده ام

ز نیکی ست دو میزان یکی بهم بسیار
بغمزه های دو چشمش دوچار تا شده ام

ز ناتوانی تن رشته ایست هر رگ من
لباس پوش که چون صرف در قبا شده ام

چو آفتاب امیدم توئی ازان پیشت
بحرف گرم در اظهار مدعا شده ام

شفای درد فراق ست ای پری وصلت
بیا بیا تو که محتاج این دوا شده ام

ز دیدن تو قرین اجابت ست سؤال
سحر کجاست که مشغول در دعا شده ام

بعید نیست که مهرت بدل شود روشن
برنگ آئینه از شیوهٔ صفا شده ام

سراغ پرتو حق در رخت بود پیدا
که رو بروی تو من طالب خدا شده ام

بجانش نظر افتد مگر ز دور آصف
غبار وار پی یار بر هوا شده ام

بحیرانی ز صبر اسرار گفتیم / طلبش را صورت دیوار گفتیم

نمیخوانیم وردی غیر نامش / همین تسبیح را بسیار گفتیم

بنقش کفر کفری نیست لازم / چه شد زلفت ز نازت تار گفتیم

نمی بینیم سویت جلوه فرما / برای خاطر دلدار گفتیم

چو ما را گشت یار از ساده لوحی / بگوش او سخن اقرار گفتیم

همان رازی که در دل بود پنهان / بدلبر یک بیک صد بار گفتیم

ز دیدارش نباید چشم پوشید / ببخت و طالع بیدار گفتیم

به نیک و بد خبر کردیم اندرو / بهر مست و بهر هشیار گفتیم

در اثنایش زد او نیشی چو زنبور / لبش را ما که شهد انبار گفتیم

بدل گفتیم در خوبان وفا نیست	نمی فهمد هزاران بار گفتیم
نه گفتیمش چو بسمل کرد حرفی	اگر گفتیم در اقرار گفتیم
نمودیمش یکبار جور مختار	نه با او از کم و بسیار گفتیم
در استادن قدش از نیزه بالاست	خرامان سرو در رفتار گفتیم
شود در دعا بیت عمر ما صاف	ازان چشم ترا بیمار گفتیم
نسیمی از دعا ما پیش آن گل	رساند آنچه در اشجار گفتیم
دل از ما می برد افزون ز سه تار	که در زلفش هزاران تار گفتیم
نیابی تن ز دوری های آن گوی	کجا ریزد بآن معمار گفتیم
رود از فتنه چشمش دل از دست	ترحم کن بآن عیار گفتیم
بقاصد وقت رفتن ها بر یار	بیا دل میرود از کار گفتیم
جواب ما سخنی میدهد یار	سخنها گرچه ما هموار گفتیم

دلش هرگز نشد از ناله ها نرم — نرم — ز حال زار خود بسیار گفتیم
ز کیفیت سخن شد مست و مدهوش — چو چشمش ساغر سرشار گفتیم
دو خط تا بر لبت گشت آشکارا — دو ابروی ترا ناچار گفتیم
لب از شکر و شکایت پر ز یارت — ز گل حرف و سخن از خار گفتیم
ز زلف یار و مژگان و میانش — سخن در پرده سه تار گفتیم
بجا گفتیم اگر گفتیم حرفی — نه با غیری سخن با یار گفتیم
چو وصف اشک بیش از جمله اشیاست — سخن را گوهر شهوار گفتیم
دماغ حرف گفتن با کسی نیست — دلی با یار خود ناچار گفتیم
نمی گفتیم درد دل با این شوخ — پی پرسید از ادب ناچار گفتیم
ز حال دل بیا یکدل نشینی — چو امید النیست و ناچار گفتیم
هزاران بار اگر رنجی رسانید — یا واصف نه باجبار گفتیم

هر طرف چون نسیم در طلبیم / تا بگلزار یار خود برسیم

همچو خورشید و ماه روز و شب / پا ز رفتن بکوی او نکشیم

نتوانیم ما ز خویش گذشت / ما که پابند در گل هوسیم

دست از آه خود کشیم چسان / ما که امیدوار از اثریم

گم نمودیم در میان خود را / ما که در جستجوی آن کمریم

تا بیابیم چیست مرضی تو / منتظر در رهت باین خبریم

در خیال وصال در دل خود / گرد بر گرد یار می گردیم

خودنمائی که گفته است بد است / خودنما باش تا ترا بینیم

از سر صدق گو بدرت آصف
جز تو پیش که عرض خود بکنیم

من بروزیکه بنماید رخ آن یار دلافروزم / ز ذوق بر نشاط جمله دارد فیض آن روزم

تمنایم جمال آرائی دارد اگر امشب
تو شمع قامت افروزی و من پروانه سان سوزم

محبت زان نمی شاید فزون ز اندازه ورزیدن
قبای آشنائی را بقد یار میدوزم

چو دیروز امی پری امروز در جولانگه نازت
نمائی گر رخ خود را بساط تازه اندوزم

ز تشویش جهان تیره آزادم اگر امشب
چراغ از سوز دل در راه عشق یار افروزم

ز خون عاشقان گفتی حنا بندی بیا فردا
نمیدانم بفردا کی رسد پایان امروزم

دل بیتاب من جاهل تر از سابق بود صائب
اگر صبر و شکیبائی بهجرانش بیاموزم

هر کجائی تو من پریده رسم
بال از شوق دل خریده رسم

قطع راحت کنم به تنهائی
الفت از غیر تو بریده رسم

تا برم رو نما مناسب یار
بر او گل بدست چیده رسم

در میان کجات برآستیم
همچو تیر رسا خریده رسم

تا سلامت رسم بدیدن یار
چه دعاها بخود دمیده رسم

قطع امید می‌کنم از غیر
از همه سوی او بریده رسم

گرد صیاد من رم از صیدش
چه کنم تا بآن رسیده رسم

تا نگویی که زود آمده‌ای
انتظار بسا کشیده رسم

همچو گلها درین بهار جنون
سنگ طفلان بتن چشیده رسم

تا دلت سینه جوی خون گردد
من گریبان خود دریده رسم

تا رگ آشنا نیم جز او
سر بپای خود و جگر بریده رسم

تا برای تو صد شهید شوند
سر بکف پیشت آرمیده رسم

من ز پا جای خار در ره تو
ناله‌ها از دلم کشیده رسم

دل زیا تیر تا کسای گفت
مثل آن قطره چکیده رسم

نیست گر طاقتی بدل صحبت
[illegible] طپیده رسم

پیشتر ای ماه تو دو دیده‌ام | محنت راه را کشیده‌ام
ای چه پیچی که چون تو چی آیی | بسر خویشتن همه بدیده‌ام
دست و پا میزنم براه تو من | گر بگویی بپا دویده‌ام
تا سر کوی تست گردها هست | خار و خس پا براه دویده‌ام
جاده گر بار راه سیه گردد | هر دم افسون برآن دمیده‌ام
محنت ره بمن گران نبود | از تو از زخم زبان خمیده‌ام
ور ره از غمزه‌ها و ناز تو من | هر قدم قصه‌ها شنیده‌ام
زهر ریزد اگر فراق براه | تلخی شربت بهر نیش چشیده‌ام
گر شود جاده دام راه طلب | رشته‌اش هر بسر بریده‌ام
گر بجایی رسیده هر کس من | هر کجا یار من رسیده‌ام
بگذرم گر ز خویشتن نفسی | پیش آن یار برگزیده‌ام

وصل او درد نما تعب چون خواست — جنس همت به ره خریده رسم

شوق عاجل ولی بپاس ادب — بر در تو عنان کشیده رسم

همچو داهی که می کشد صیاد — هر کجا میروی دویده رسم

راحت از دل اگر رمد نفسی — پیش آن وحشی رمیده رسم

چون بکوی تو روی شوق آرم — روز و شب را بره تپیده رسم

پر و بالی دگر بود با شوق — بی پر و بالم و پریده رسم

طاقتم نیست جز همین تدبیر — دامن آن پری کشیده رسم

هر کسی میرود بپا آصف
من بر یار خود پریده رسم

نه همین گرد و غباری دیدم — شکر لله که سواری دیدم

غضب آلوده نگاری دیدم — ناگهان طرفه شراری دیدم

یکسر پیچ بود دامن عیشش — گرد برخاست سواری دیدم

ناگهان هم برخ یار فتاد — صورت صبر و قراری دیدم

گرمم با صحبت من گشت بیار — شعلهٔ ذوق براری دیدم

قلمم از خانه بیرون زد چو نگاه — جلوه پرواز بهاری دیدم

رمقی بود ز جانم که رسید — شکر صد شکر که یاری دیدم

بر دل صاف خود افتاد نگاه — بهر یار آئینه داری دیدم

یافت تا چشم سراغ رم یار — از ره دور غباری دیدم

حسنش افزود چو بشکست قلم — در کفش آئینه زاری دیدم

بست تا نقش چو دل یار مرا — حلقهٔ دام و شکاری دیدم

نتوان بست ز دوام نقش — حلقهٔ شش را چو حصاری دیدم

غمزه و عشوه و ناز نگهش — همه را گرم بکاری دیدم

بهر نیکان بر خود بارم ده
در فراق لب میگون نگار
در جدائی اشد از هستی خود

گر به گلشن گل و خاری دیدم
سرکشیهای خماری دیدم
در همین ناله زاری دیدم

شب چه بیدار نشستم آصف
صبحدم چهرهٔ یاری دیدم

تا ترا از اشک مژه جانب بالا زده ام
دور گردیدن چرا از دل من داشت اثر
سوی لیلا خود آغوش کشا رفتن من
شب چو آخر شود از شمع اثر کی ماند
یار شیرین من از آه زهی خود رام شده است
ای به ره کوی محبت مکن از من گله

پنجه بر آبروی درد هویدا زده ام
پشت پائی که در این راه بد بنیاد زده ام
دست و پائی ست که چون هیچ بد بنیاد زده ام
سر دشمن نه به تیغی که هویدا زده ام
همچو فرهاد نه من تیشه بخارا زده ام
هر قدم را بسر آبله پا زده ام

تا شدم زنده ز بسمل شدن از تیغ کسی
دم در این جابره از کار مسیحا زده ام

شعله ریزیست بهجران تو کار نگهم
مژه شب بتو تا آیین ثریا زده ام

بر آن وحشی رم کرده رسیدن غرض است
دست امید که در دامن صحرا زده ام

بعد عمری بنظر گشت عیان باز اینجا
پیش ازین پای طلب را همه بیجا زده ام

خواب کم راست به بیداری پیش صحت خلل
مژه در تقویت دیده بمینا زده ام

در ره جلوه اش غبار شدیم
رشک افزای نوبهار شدیم

او عیان بود پیشتر از ما
در زمانی که آشکار شدیم

بتماشای رنگ گل سرگرم
ز خلشهای نوک خار شدیم

از تحمل که کرد دل بجفاش
پیش او صاحب اعتبار شدیم

خضر در راه وصل می جستیم
رفت با او باو دوچار شدیم

از تماشای فیض ابر بهار — طالب چشم اشکبار شدیم
بسکه بودیم تشنهٔ وصلش — بسمل تیغ آبدار شدیم
در تلاش رسیدن کویش — همچو خورشید گرم کار شدیم
شعله ریز است چون گل رویش — گرم نظارهٔ بهار شدیم
دردمندی وصال بخش بود — ریخت تا اشک ما بهار شدیم
کرد صد پاره تا دل ما را — در محبت یکی هزار شدیم
موج سیماب گشت همدم ما — در جدائی که بیقرار شدیم
یادگاریست مهر او در هجر — آشنا تا بیادگار شدیم
آفتابست یار شبنم دل — روی بنمود تا نثار شدیم

باید آصف مگر نشان قدمش
خاک در راه انتظار شدیم

یاد رخسار یار می‌کردم
سیر رنگ بهار می‌کردم

وز خوشی‌ها بیاد آمدنش
در ره انتظار می‌کردم

بود صد پیرهن پاره یادش
لیک در دل شمار می‌کردم

بود آن بندگی درگه یار
هرچه من افتخار می‌کردم

بود گوهر اگرچه در کف من
جان و دل را نثار می‌کردم

تا بسوزم ز شمع رخسارش
احتراز از شرار می‌کردم

داغ دل رفت تا ز چاک شدن
یاد آن لاله زار می‌کردم

پیش لعل نگار یک دل خود
خون دل آشکار می‌کردم

خبر از روز و شب سپهر نبود
یاد لیل و نهار می‌کردم

دل صد پاره ام بیاد آمد
سپهر را آشکار می‌کردم

خویشتن را ز خاکسار بپا
[illegible] می‌کردم

من نه گشتم ز گریه هیچ ملول　　سیر این آبشار میکردم
تا هوای رخش بیادم داد　　مشق خط غبار میکردم
حرف رنگین اگر لبش میزد　　لعل بروی نثار میکردم
بار افتاده چو میدیدم　　بر سر خویش بار میکردم
بنظر میرسید اگر همه چیز　　عشق را اختیار میکردم
گر بحیرت نمیشدم همدم　　ناله بی اختیار میکردم
بخمار فراق دفع کسل　　از می خوشگوار میکردم
غیر دیدن ترا بجلوه گهت　　دگر آنجا چه کار میکردم
حرف سنبل اگر کسی میگفت　　یاد ابروی یار میکردم
زعفرانی چو گشت رنگ اندرو　　خنده بی اختیار میکردم
خواب و خور در نظر نبود مرا　　از فراق این دو کار میکردم

پیش تیغ دو ابروش پیش آصف
وصفِ آن ذو الفقار میکردم

تا نظر بر چهرهٔ آن شوخ و شنگ انداختیم
با جنون و عقل کامل طرح جنگ انداختیم

جانب دنیا نگاه ما نه بهر الفت ست
سوی این دشمن ز مژگان خدنگ انداختیم

ساقیان گشتند گرم جام بخشی چون بزم
بی زخش از مردمک بر شیشه سنگ انداختیم

تا به بزم آن گل رخسار غیری سر کشید
ما درون کاسه اش قدری ز بنگ انداختیم

یاد آمد خوبی روی بهار آرای یار
تا نظر را جانب گلها بر نگ انداختیم

بی توجه کردنش دل را بزلفش بسته ایم
خویش را چون صید در دام فرنگ انداختیم

تا بفکر آن دهان غنچه رنگ افتاد دل
خویش را در عقدهٔ بسیار تنگ انداختیم

بی رخش وقت خزان در باغ ز اشک خونفشان
در چمنها سر بسر آب و رنگ انداختیم

هر کجا چوگان زلفش گوی را آصف رسید
ما دل خود را در آنجا بیدرنگ انداختیم

بشوق بوس کف پاش منتظر برهم ازین جهت بگرانی بود امید گهم

تواضعم اثری در دل نگار نمود که مایل ست باین صید ترک کج کلهم

جمال یار چو منظور چشم من شده است نمیرود بتماشای دیگری نگهم

بحیرتند نویسندگان اعمالم کز اشک چشم ترم شسته میشود گنهم

مناسبت بمیان من و تو ربط فراست برنگ کاه ربائی اگر تو من چو کهم

چو حلقه حلقهٔ زلفش دلم تصور کرد ازان زمان بخیالش بیاد واگهم

سر من ست و همان خاک آستانهٔ تو در ترا به بهشت برین زکف ننهم

بود تفاوت حسنش چو آسمان و زمین فریب دل ندهد نور آفتاب و مهم

نگاه بود سوی آسمان قامت او خبر نمود زنخدان آن پری ز چهم

نمود نامهٔ اعمال نفس پرورمن بچشم روشنی روز را چو شب سیهم

بکار عشق تو تقدیر داشت آصف را لبم بعذر بود گرم گرچه بی گنهم

جز مهر تو ای شوخ دگر کار نداریم / هر چند کنی جور که اخلاص شعاریم

در حیرت نظاره بدلدار دو چاریم / معلوم کسی نیست که آیا بچه کاریم

تن پیشکشت جان کنند ای شوخ چو آیی / در خانه بود هر چه به پیش تو بیاریم

یک سو نشود دل بجفای تو ز راهت / در مسلک یاریت برین عهد و قراریم

جان در تن ما بیتو ازین ره بود ای شوخ / تا روی تو بینیم و بدست تو سپاریم

مانند موجی که طپد تا بکناری / بی دیدن روی تو بدل صبر نداریم

هر رنگ رخ یار نبوده است بهاری / بشگفت گل ما بتماشای نگاریم

تا سود دل ماست ز حیرانی حسنش / بیگانه درین دایره از نقش قماریم

در خاک شدن ماست عروجی بره عشق / در اوج هوائیم چه باک این که غباریم

پابند شدن کی ضرر سرو بباغ ست / آزاد جهانیم چو ما بندهٔ یاریم

در مزرع ما دانهٔ مهرش بود آشفت / جز تخم محبت بدل خویش چه کاریم

در یاد گل روی تو آشوب بهاریم ... چون موج درین بحر بآغوش کناریم

بی یاد تو یکدم نبود این دل بیتاب ... روزان و شبان جانکنان بر سر کاریم

اوضاع طرب نیست درین دایره یکسان ... گه مست و گهی در خطر رنج خماریم

سامان طرب هست درین آه کشیدن ... در درد دو جهان راز دل خویش برآریم

با نیک و بد دهر نداریم سروکار ... نی گل بکف ما و نه در چیدن خاریم

خالی نبود از طپش دل چه مکانی ... هر سو که کمند افگنی ای شوخ شکاریم

محو تو چنانیم چه هر جزو بهر کل ... هر جا که بود شمع قدت برق شراریم

در دوری گلزار رخ یار کواکب ... تعلیم بدل کرد که ما سبحه شماریم

در صبح اثر نیست بجولانگه خورشید ... بر جلوه آن دلبر طناز نثاریم

بیداری ما راه برد گر سوی یادت ... جز این نبود کار که سیاره شماریم

جان و دل ما بسمل ناز است چو آصف ... با تیغ دو ابروی تو هر جا که دو چاریم

شوقمندم بآن نگار قسم | دردمندم بانتظار قسم
برقرارش نگار ثابت نیست | بدل و جان بیقرار قسم
طالبت تشنگی بره نکشد | خورد از چشم اشکبار قسم
قد موزون تو ز سرو سهی | هست بالا بکردگار قسم
گر کنی صید گفتگوی دلم | راستی را کند شکار قسم
نیست بی چشم و روی او دل ما | هست واللیل والنهار قسم
چار ابرو شده دو ابروی | بعد ازین میخوریم چار قسم
میخورد جزو جزو ما قسمی | چار عنصر بچار بار قسم
هر کسی میخورد قسم به کسی | آشنا میخورد بیار قسم
میخورد بهر عزت رنگش | برخ یار ما بهار قسم
بهر تاکید خوبی حسنش | میتوان خورد بار بار قسم

در فراقش هزار درد کشید / میخورد دل بر این هزار قسم
اختیار دلم بدست کسی ست / بهمان دست و اختیار قسم
یک قسم گر براستی یارست / بهتر از صد هزار بار قسم
جز تو با دیگری محبت نیست / بایدت کرد اعتبار قسم
بی قسم گفته شد با وحرفی / داشت بار راستی چه کار قسم
در رهش خاک گشته ایم از شوق / بسر خود بپای یار قسم
عالمی کشت آن هلال ابرو / بخم تیغ آبدار قسم

کمرش نازک ست و پنهان ست
میخورم آصف آشکار قسم

در انتظار آمدن او نشسته ایم / تا سوی دیگری نرود پا شکسته ایم
این غنچه را بهار شگفتن خزان بود / دل را از زلف یار بهانا که بسته ایم

وارستگی کشید چو ما را بدام خود
از دست آرزوی دل خویش جسته‌ایم

در اشتهاست نعمت الوان بکام دل
آسودگی ست بار نفس تا که خسته‌ایم

شمع قد تو تا بنظر شعله بر کشید
پروانه سان ز هستی موهوم رسته‌ایم

تا یافت دل سراغ ظهورش به شش جهت
در سیر او نگاه کنان در دو رسته‌ایم

غفلت زدوده صحبت روشن دلان ز دل
تا دیده‌ایم روی تو از خواب جسته‌ایم

گشتیم خاک تا نرود یار از نظر
سدی برای رفتن آن شوخ بسته‌ایم

از دست ناتوانی خود همچو نقش پا
از زور ضعف در رهت از پا نشسته‌ایم

آئینه‌ها بدست تو باشد نگاه کن
داریم امید لطف که ما دل شکسته‌ایم

در جلوهٔ ظهور چو چشم آصف ست ما
بر پا ستاده و با ادب دست بسته‌ایم

حرف با آن نگار تا گفتیم
شد فراموش هر چه ما گفتیم

او ز بیگانگی سخن میکرد — ما باو حرف آشنا گفتیم

رقص کنان رفت آن نگار از پیش — ما مکرر بیا بیا گفتیم

دانهٔ دل چو بید می لرزد — چرخ را تا که آسیا گفتیم

مشکلی هر که دید آه کشید — بهر آسایش خدا گفتیم

دل ما مبتلای دلداریست — دلبران را جدا جدا گفتیم

باورش هیچ با نمی آید — ما باو گرچه بارها گفتیم

شادی وصل او چو روی نمود — از غم انتظارها گفتیم

گر روشن غبار راه تو چشم — این خبر را بتوتیا گفتیم

راز را گفته ایم با دل خود — هر چه گفتیم نابجا گفتیم

سایهٔ زلف یار را آصف — دولت افزاتر از هما گفتیم

پیش دلدار مدعا گفتیم | درد دل را بآشنا گفتیم
نگه یار دولتی ست عظیم | عملش را چو کیمیا گفتیم
مدعای دل ست آن دلدار | مدعا را بمدعا گفتیم
در شنای محیط عشق بیار | عاجزی های دست و پا گفتیم
از غم و درد و سوز دوری تو | هر چه دل گفته بود ما گفتیم
جز همین یاد یار تسبیحی | در جدائی دگر کجا گفتیم
دل ما از صفاست آئینه | با تو ما حرف رونما گفتیم
چشم ما تا فتاد بر چشمت | معدن گوهر حیا گفتیم
تا کشد شعله رنمایانی | عشق دلدار را هوا گفتیم
درد خود را از آن که همدرد ست | ما بفریاد باد را گفتیم
پیش آن یار بیوفا آصف | ما همان حرف از وفا گفتیم

من بهار چمن حسن ترا چون بینم
رنگ رخسارهٔ زیبای تو گلگون بینم

همچو ماه شب ما دل که فزاید نورش
پرتو روی ترا هر نفس افزون بینم

قسمت نیک سزاوار نتایج باشد
رخ تو از مدد بخت همایون بینم

هر افسانهٔ خوابی که شهیدان تراست
لب رنگین ترا گرم در افسون بینم

در طلب کرده نشد ای شوخ ز هر نقش قدم
من بصحرا چو روم جلوهٔ مجنون بینم

گه ز نزدیک نگه از دور نمائی وحشت
رم هر روز تو ای شوخ دگرگون بینم

بر دل خون شده ای وحشی قربان برم
هر شب از درد جدائیت شبیخون بینم

عید وصل تو بهار طرب عرض دهد
خویش را بر در تو امروز که ماذون بینم

درد عشاق ثمر بخشش مراد است از آن
هر کرا نیست غم عشق تو محزون بینم

فتنهٔ چشم تو نگذاشت کسی را یکبار
همه را در همین دایره مفتون بینم

بی نیاز از روش اعمال و دعای خلق
همه را از زرین فتنه چه قارون بینم

در جدائی که روان اشک ز چشم گردد
بی تو در پیش نظر صورت جیحون بینم

از در کوی تو زینگونه جدائی که مراست
نقش پای تو محال است که بیرون بینم

زاهد این جوشش اثر نیست به پند و عظت
صورت حال که در پردهٔ قانون بینم

سرو را در چمن از بار خجالت آصف
سرنگون پیش همان قامت موزون بینم

ایضاً

هر چند که سر تا بقدم غرق گناهم
اما بندار که ز سر محجب گیاهم

هر چند که افتاده ام از ضعف بهر گام
صد شکر که در راه طلب چشم براهم

سوی تو گشاده است بچشم ره دیگر
شد جادهٔ کوییت بنظر مد نگاهم

شد سینه ام از مهر تو خورشید جهانتاب
داده است گواهی دل من نیز گواهم

هجر تو بود آتش سوزان که قراری
در لرزه کند شمع شب از شعلهٔ آهم

افگن نظری سوی که و کاه ربا نیز
جا یافته پهلوی تو هر چند که کاهم

آصف بخدا امیدم از لطف پیمبر
یاد از رخ خورشید دهد دیدن ماهم

در حلقه‌های زلفِ درازی نشسته‌ایم
در ذکر او بسوز و گدازی نشسته‌ایم

دل را بنازِ لعبت امید نظاره
تا بر درت بعجز و نیازی نشسته‌ایم

دل بسته‌ایم بتو بروی خیال غیر
تا رفته بخلوت رازی نشسته‌ایم

در اختیار خویش دل ما نمانده است
تا پیش چشم سحر طرازی نشسته‌ایم

نیرنگیش بجلوه دل از کار میبرد
در بزم یار شعبده بازی نشسته‌ایم

در راه آرزوی وصالی که دل رباست
در انتظارِ بنده نوازی نشسته‌ایم

در راه عشق جان و دل از کار خود برفت
از یادِ درد صاحب نازی نشسته‌ایم

در انتظار جلوهٔ محرابِ ابروئی
ما مستعد برای نمازی نشسته‌ایم

آصف درون حلقهٔ آن زلف مشکبو
در آرزوی عمر درازی نشسته‌ایم

بحالم یار دارد ظنّ نیک و بدگمانی هم — نماید مهربانی گاه و گه نامهربانی هم

امید یک کشش دارم برای پابوس او — که مانع دوری راه است و ضعف و ناتوانی هم

چو تن افسرد از درد جدائی جلوه پیرا شد — حیات تازه ما را داد یار و زندگانی هم

نگه دزدیده می بیند مرا چشمم می پوشد — بمن تعلیم دزدی کرد یار و پاسبانی هم

ز شیخ و زاهد و صوفی چه پرسی بیخبر باشد — ز درد ما فلانی و فلانی و فلانی هم

بحمد الله که در جوشش محبت با دلفروزی — به پیری رشک برد ایام طفلی و جوانی هم

برنگ آنکه در فصل خزان یاد بهار آید — غم عشق ترا داریم در دل شادمانی هم

خجالت می کشد از چشم مستت نرگس شهلا — نه او تنها که در بزمت ز آب ارغوانی هم

می گلرنگ شیراز است عجایب نشاء دارد — خمار وصل از ما دور سازد سرگرانی هم

برنگ زلف مشکین و بهار گلشن رویت — نصیبت باد طول عمر و عیش جاودانی هم

نگین دل از نقش نام آن شهرت آرا شد — زداغ عشق او دارد به پیشانی نشانی هم

برنگ آنکه جولان پری در شیشه میباشد
ز درد دل بود آرام جور از نهانی هم

اشارت را نمی فهمد نگار مست بی پروا
ز حالم نشنود آن شوخ اگر گویم زبانی هم

بهر رنگی که ما خواهیم دارد جلوه ها نازش
بود آن عشوه گر دلدار ما و یار جانی هم

بهار مدعا از جوش در پیش نظر آصف
نگار ما که مست از عیش شد در کامرانی هم

ز از

افسرده بود بی تو دل پاره پاره ام
بخشید دیدن تو حیات دوباره ام

با گل نمود نسبت رنگت نظاره ام
فهمیده است حور و پری استعاره ام

از شوق آنکه بسمل نازت شود دلم
با ابروی چو تیغ تو گرم اشاره ام

گوید بعجز جور بسیار این سخن که من
در جلوه گاه آهوی چشمت چکاره ام

روشن نمود چشم مرا نور روی تو
در برق حسن شوخ تو گرم نظاره ام

ای موج ناز حسن نظر کن بسوی من
بحری درین میانه تو و من کناره ام

دایم باذن یار بود گوش هوش من | مانند حلقه بر در تو گوشواره ام

بال و پری برفتن کویت بهم رسید | هر دم رسانده است طپیدن بشاره ام

از دست خویش ظلم کند در جهان فغان | فریادها بگوش رسید از اجاره ام

جز عجز نیست چاره دل پیش شوخیت | از لطف اگر گناه ببخشی چه چاره ام

خواهم که بید رنگ بگلزار آورم | با سرعت نسیم بود استشاره ام

از جور یار اگر گرهی بر دلم فتد | بر شیشه دل است بجان سنگ خاره ام

شام فراق شعله آهی که سر کشید | غایب شد آفتاب ز بیم شراره ام

رفتم ز خویشتن بخیال جمال یار | راهی نموده است بدل استخاره ام

چشمم براه باز بود جلوه ات کجاست | در انتظار وصل تو باشد نظاره ام

عشق تو نونهال دلم تازه سر کند | گشتم ز درد پیر ولی شیرخواره ام

از ناتوانی است بر رفتار سستیم | مانند طفل در بغل گاهواره ام

از اوج عشق مرتبهٔ دل بلند شد
پهلو بماه میزند آصف ستاره ام

در قبضهٔ کمان تو هست آشیانه ام
در پیش ناوکِ مژهٔ تو نشانه ام

شور محبتم همه جا را فرو گرفت
در گوش عالمی ست نوای ترانه ام

روشن در آفتاب نه گشته ست کوکبی
پیدا توئی و من ز کجا در میانه ام

بیجان کجاست گرم جوارح بکار ها
کار ست با عنایت و باقی بهانه ام

از ناله های زار منت خواب میبرد
آرام یافته است دلت از فسانه ام

تخفیف میدهد غم و درد فراق را
تا آه و ناله چنگ من ست و چغانه ام

گرم ترو ست دل من براه تو
در تن شده ست هر رگ من تازیانه ام

یک جان نثار عشق نمودن چه قدر داشت
صد جان فدای یک طپش عاشقانه ام

بیرون ز کوی خویش چرا جلوه میکنی
بنشین بیا که هست ترا خانه خانه ام

از پیروی بیار موافق گزیر نیست
روشن شدم دمی که خیالت ز دل گذشت
انگشتهای دست من از نوبهار ناز
غافل نبوده تو ز انداز شوخیست
در شش جهت چو جلوهٔ یارست آشکار

با هر تپش که جوش ز دل در روانه ام
از پرتو جمال تو آئینه خانه ام
در فکر موی زلف تو گردید شانه ام
تا جست تیر تو ز کمانت نشانه ام
دل را بشارتی رسد از هر کرانه ام

با قطره های اشک قلم پیروی کند
آصف براه اوست همین آب و دانه ام

رسیده پر در وا و را ندیده در راهم
اگر اثر بود از درد و سوز در آهم
اثر بدید بعالم بود ز صحبت نیک
ز درد عشق نگفته است باکسی سخنی

هنوز در سفرم از طریق آگاهم
میسر ست بدل هر چه از خدا خواهم
بدیده روشنی افزود دیدن ماهم
زبان کشیده برون گر چه شعلهٔ آهم

فلک جناب بود یار و خاکسار منم ‌ ‌ بدامنش نرسیده است دست کوتاهم

در انتظار خبر بود جان و دل بیتاب ‌ ‌ رسید قاصد و خطّت رساند ناگاهم

ز ناتوانیم آصف نوید وصل رسید

که جذب یار بود کهربا و من کاهم

اگر دردی بود سر را بران در بر زمین مالم ‌ ‌ ز خاک پاک آن گلزار صندل بر جبین مالم

چو اشکم زار بر افشای راز عشق او جوشد ‌ ‌ برای پردهٔ چشم خود درون آستین مالم

خوش آن ساعت که از تیغ جفا خون دلم ریزد ‌ ‌ که همرنگ حنای پای یار نازنین مالم

نخواهم بیشتر از جان و دل درگاه کیشش ‌ ‌ گلابی در طپیدن بر دل اندوهگین مالم

پری در شیشه و نتوان رساندن سر بزانویش ‌ ‌ دل خود را بپای آن مه خلوت‌نشین مالم

کند تا رحم بر حالم ز خون عجز در راهش ‌ ‌ رخ خود را بپای آن نگار پر ز کین مالم

رکابش دیده جوشش طرفه زد آرزوی دل ‌ ‌ که چشمی بر در آن خانهٔ رنگین زمین مالم

اگر سازد مکدر دوریش آئینهٔ دل را
ز خاک راه کوی یار طبع حزین مالم

چو یاد آید نگار مهوشی آئینه رخساری
بگلشن هر گه چشم از شوق رو بر یاسمین مالم

سجودی واجبست آنجا که از وصلش خبر گوید
جبین خویش در شکرش بدست خال بین مالم

بگویم از لب شیرین او تا حرف شیرینی
زشان شوق آصف بر لب خود انگبین مالم

پیش گفتار یار خاموشیم
باده تا موج زد که بیهوشیم

نیست کاری به گلرخان دگر
با خیال کسی هم آغوشیم

پیش آنکه میشود بیدار
همچو خوابی ز دل فراموشیم

آه ما را صبا بیار رساند
همچو آواز دور در گوشیم

نیست از جام باده مستی ما
ما ترا دیده ایم و مدهوشیم

بار زلف ست چونکه بر دوشت
ما درین فکر بار بر دوشیم

نیست اظهار درد شیوهٔ ما / همچو بلبل بباغ نخروشیم

در چمن میل باده نیست بدل / در بهار لب تو می نوشیم

صبح آصف دمید رفت و هنوز
بتماشای آن بناگوشیم

بظاهر گرچه از بزم وصال آن پری دورم / ولی در سجده‌ها یادش بود چون کعبه منظورم

ز حیرت مانده‌ام بر جا و آگه نیستم از خود / ز خود رفتن نباشد پیش خوبان هیچ مقدورم

سواد رقم گشت ز روشن سطرهای لف میخوانم / فتاده از رخ او تا نظر بر سورهٔ نورم

اگر آئینه ببیند کی فتد عکسش درو بی شک / بیاد چشم بیمارش توان گفتن که رنجورم

*بعشق چشم او تا شعله بازی میکند جانم / نگاهش رهنمائی کرد سوی کار پردازم

بتن جز رگ بدل جز ناله و آهی نمی باشد / ز درد دوری آن ماه پیکر تار طنبورم

تصدق جلوه فرمای تماشای رخش باشد / نگاهی میکنم از دور لیک از بزم او دورم

* این بیت از این غزل خارج است

شود از سنگ طفلان حالتِ دیوانگان ظاهر	چه می‌پرسی تو حال من که در عشق تو مشهورم

نگیرم جام می از ساقی خورشید رو آصف
بمن ده ساغری از باده چشمی که مخمورم

زلیخا

جز حرف تو نیست بر زبانم — جز وصف تو نیست در بیانم
یاد قد او نشست در دل — در باغ نهال می نشانم
جان هست از آن عزیز در تن — چون یار بود درون جانم
هر چند که تند می‌روی تو — خود را به پی تو می‌رسانم
در راه تو می‌روم بهر حال — هر چند ضعیف و ناتوانم
هر جا که بری تو می‌روم من — در دست تو هست چون عنانم
از دست من اختیار رفته است — راهی که تو می‌روی بر آنم
ای صبح جهان‌نمای توفیق — از ظلمت حیرت ار رهانم

چون قامت او ست راست صنعت

فرموده یار مهربانم

آیینهٔ دلم را روشن از آن نمایم | کز بهر جلوهٔ تو راه درا گشایم

تا رگ زجوش سودا از ناوکش گشایم | در دست و پای جانان رنگین تر از حنایم

ثابت دلم بعشق ست در حالت جدائی | گر اضطراب دارم اما همان بجایم

سویم اگرچه چشمش میل نگه ندارد | مستانه میخرامد آن یار دل ربایم

در عشق آن گل رو تا ناله زلب جست | گردیده مست بلبل بی باغ از نوایم

جز جلوهٔ جمالش رنگی دگر نباشد | بر هر چه چشم خود را امروز میگشایم

جان را نثار کردن کارم بود به فرقت | از عهدهٔ محبت صد شکر می برآیم

گل از نوای بلبل بسته ست گوش خود را | تا نغمهٔ محبت در باغ می سرایم

محتاج تا گریست نزد غنی ز رفتن | پیشم چه شد بپا لی پیش تو می بیایم

از عشق سرو قدی امداد ها رسیده — در حال ناتوانی گردید آن عصایم

بیجان تا نپرسی قالب زنگی چگونه وارد — دل میرود ز دستم از یار تا جدایم

اصل محبتش کو در فرع هم سرایت — بافته — از تار و پود الفت شد تافته قبایم

هر چند دور باشم از کوی یار آصف
در عالم تصور نزدیک آشنایم

جز در ره تو سوی دیگر نرفت پایم — تا بر در تو کوشش از جان و دل نمایم

مقدور تو نباشد قطع محبت من — بیگانه گرچه گردی من با تو آشنایم

تصویر تست پیدا تا دیده روشنائی — از خواب هر سحرگه تا چشم می‌گشایم

باشد جواب لازم چون کس سلام گوید — چون آزموده‌ایم تو من نیز آزمایم

ذوق حیات بی او گر دیدنم نگردد — بیرون ز بند هستی بی یار خود برآیم

آئینهٔ دل من بی او چو شد مکدر — تا روی او نه بینم زنگش نمی‌زدایم

داده سراغ کویت هر نقش پایت ای مه / صد جا بپایت افتم تا بر درت بیایم

کوتاهی نباشد تا پیچ در حبالش / از زلف او گره را چون بسته شد کشایم

رنگین گل جمالش گردد بهار پیرا / در گلشن محبت تا نغمه می سرایم

قانع بآن که باشم از دور در تماشا / در بزم ماه رویان گر اذن را نشایم

تا روی دل نه بیند چوگان پیچ خوبی / از عرصه گوی دل را بی یار می ربایم

در آینه چو عکسی افتاده غافل از خویش / حیرانم و ندانم بی یار در کجایم

مانند سایه دایم هستم ملازم تو / هر جا روی که از تو یک لحظه کی جدایم

هر لحظه جبینم اندازه سجده دارد / تا بر درت تو سر را از روی شوق سایم

در عشق شبهه افتد آصف اگر دمی هم
در کار جانفشانی روزیکه بازآیم

ما قصه های درد ز لبها شنیده ایم / یک شب به در فراق که شبها شنیده ایم

از هر لبی که هر سخنی ما شنیده ایم — گر حرف عشق نیست که بیجا شنیده ایم

فردای حشر هست مگر روز وعده ات — هر روز از زبان تو فردا شنیده ایم

دل را بدل رهی است در آیین اتحاد — گفتی تو آنچه با دل خود ما شنیده ایم

لبهای موج گرم نوای محبت است — ما ذکر دوست بر لب دریا شنیده ایم

آمد بهار داد بشارت ز جلوه ات — حرفی بگوش دل ز تماشا شنیده ایم

لعل لب تو هوش ربا گشته آنچنان — کز خویش رفته ایم سخنها شنیده ایم

ما از زبان سرو بهر باغ و گلشنی — از وصف قامت تو سراپا شنیده ایم

این شور نیست روز قیامت که از دل
در عشق آصف این همه غوغا شنیده ایم

بود پیش نظر آن چشم چون بادام میخواهم — من از لطف خدا این کام صبح و شام میخواهم

وفائی در عتاب آن پری هیچ از لطفش — بجای آفرینها از لبش دشنام میخواهم

برای صید گشتن از نزد دل طپش دارد / من از زلف سیاهش حلقه‌های دام میخواهم

بوقتش کار کردن نیشتر انجام می‌بخشد / هوای ابر و موج مست بر لب جام میخواهم

نتیجه در خور کارش بود امیدواری را / برایست فرش کردم خاک تن آرام میخواهم

مرا با هر دو عالم نیست کاری بر سر نقش / بجز یک حلقه اش بی کفر و بی اسلام میخواهم

نهنگیها و بیباکی سزاوارست خوبان را / من آن چشم سیه را مست خون آشام میخواهم

تدارک گردش او میکند چون گرد او گردم / نشد چندانکه آهوی ترا من رام میخواهم

نظر بر مهر مکتوب در سنا و باید کرد / که از نقش نگین هر دو عالم نام میخواهم

درین گلشن سر او جوش رنگ آرزوی دل / نگار عالم آرا شوخ گل اندام میخواهم

بجز قد بلندان پری نگشاید این عقده / پی تفریح دلتنگی هوای بام میخواهم

نه بر هم چشمیم از آغاز عشقم سوی من بیند / شتاب این پری رخسار را انجام میخواهم

مکن تکلیف می خوردن تو ای ساقی من بی او / که جام می ز دست دلبر گلفام میخواهم

سوال آخرین هست این که جان آمده بر لب
جواب آن را ای قاصد ازین پیغام میخواهم

پی اسباب تیا و تعب کی افگنم دل را
که جان کندن نگین آسا برای نام میخواهم

ز راه شوق رفتم بی محابا بر دم تیغش
که در آرام از خوبان مگر اتمام میخواهم

به ره کویش بسر رفتم شدم خاک درش آنجا
از آن محبوب زین کردار آیا کام میخواهم

تماشای جمالت نیست در دل هیچ آن بیرون
رخت را هیچ دیدن نگه لطف انعام میخواهم

توقعهای بیجا میدهد در دسر سختی
نگاه لطف او را از خیال خام میخواهم

از آن تیغ هلال ابروی خود ریزید خونم را
ز دست ماهرویان جهان این کام میخواهم

چو بینم شخص مغروری کشم پا را ز سوی او
کناری جویم از پهلوی بد فرجام میخواهم

دوام وصل دلدار است مقصود از دعا آصف
بکام دل بود در صحبتش آرام میخواهم

دی به بزم خویشتن یاری داشتم
در دل خود هم قراری داشتم

هر یکی سیر گلی می کرد و من ⁂ در نظر رنگین نگاری داشتم

داشت هر یک یار و شیدا و بسر ⁂ من ز سودای تو یاری داشتم

گرم میجوشید با من من باو ⁂ همدمی صحبت آری داشتم

جلوه فرما بهر صیاد من رسید ⁂ بهر او از دل شکاری داشتم

جلوه فرما تا نیامد بر سرم ⁂ من از او در دل غباری داشتم

چون نیامد یار شب تا صبحدم ⁂ در ره او انتظاری داشتم

تا نرفت از کار تن در عشق او ⁂ عهد و قول استواری داشتم

پیش از اینها در فراقت ای نگار ⁂ در دل خود صبر یاری داشتم

نیست مهدی زبی پروا بیت ⁂ گاه گوئی اینکه یاری داشتم

پیش از رسوائی عشق بتان ⁂ اندکی هم فکر کاری داشتم

خاک پایت بوده ام در زندگی ⁂ من در آن دم با تو کاری داشتم

دیدنش بشکفت دل را همچو گل
در تماشایش بهاری داشتم

آبله هر چند پا را خسته بود
لیک در ره شکر خاری داشتم

خشک شد اشکم ز تاب دوریت
دوش چشم اشکباری داشتم

هر دمان از عشق وهن از دست او
در دل خود خار خاری داشتم

یاد آر از صحبت و گو پیش ازین
عاشق بیتاب زاری داشتم

در تماشای جمال تو بیتاب میشویم
گرم سخن لبت چو شود آب میشویم

گر سینه چاک همچو گریبان شود ز عشق
دانا بهر فنی و بهر باب میشویم

گر سجده میکنیم و گهی بوسه گه طواف
با بر در تو مقصد آداب میشویم

همچون نی خار راه تو چون ماهی خلد بپا
با بیشتر ز بستر سنجاب می شویم

گر زرد رنگ ما شود از سوز و درد عشق
با سرخ روی تر ز زر ناب میشویم

مابی خبر ز هر دو جهانیم در فراق / در دوری تو بی خور و بی خواب میشویم
از غفلت است اینکه بر اهست بفکر زاد / ما پای بند عالم اسباب میشویم
شب را که نور روی تو روشن کند چو روز / کی ملتفت بپرتو مهتاب میشویم
تا انتشار بخشش چشم تو باشد درین بهار / بیهوش و مست کی ز می ناب میشویم
در جلوه آنکه تشنه دیدار تست دل / از آب و تاب حسن تو سیراب میشویم
نوری که در دلست همان میکند ظهور / از مهر یار همچو جهانتاب میشویم
حرفی بگوش تا که رسید از دهان یار / در جستجوی گوهر نایاب میشویم
از درد دوری صنم و حشت آشنا / در گریه گرم ناله چو دولاب میشویم
نیرنگ شوخیست دل ما آب کرده است / گه بحر و موج گاه چو گرداب میشویم
در جلوه گاه شوخی آیینه روی خویش / بیتاب بیقرار چو سیماب میشویم
تا صبح چون شمع گریه کنی در بهار عشق / کی سد راه این همه سیلاب میشویم

دایم ظهور تست و لیکن قصور ماست
غافل ز جلوه های تو در خواب میشویم

قانون دل که داشت نوائی بپرده
ما از طپیدن است که مضراب میشویم

با عجز میشویم مقابل با بروش
در سجده رو بروی بمحراب میشویم

دل راست با نگاه تو همرنگی ظهور
از چشم پوشی تو گران خواب میشویم

نور محبت است چو آصف درون دل
آیینه پیش صورت احباب میشویم

بیار شوخ سنگی آشنایم
که از هر عضو از تیغش جدایم

براهی میروم از ذوق و مستی
که لذت میبرد از خاک پایم

ندارد بسملی همسر نگم آن شوخ
که خالی از تیر تیغش هست جایم

چنان رفتم بلشکر زلف او دور
نمیدانم که اینجا یا کجایم

توانم بوسه بر روی اش داد
اگر آهم رسد تا دلربایم

براه جستجویش میزنم غلط
ز هجرت آشنا شد دست و پایم

بود آهم بلند آصف ز هر آه
میانِ عاشقان صاحب نوایم

از مقدم تو گشت زمین روضهٔ ارم
رنگینی خرام تو بیش و بهار کم

غافل ز کار خود ز سر مستیش بود
از فتنه های چشم تو عشاق را چه غم

آداب جستجوی پری طلعت این بود
باید بدیده ساخت سر خود بره قدم

افسرده از خزان چه شود گلشنی بران
افسون نازکی ز لب لعل خود بدم

چشم تو چار چشم براهت در انتظار
در خانه ام بیا تو دمی از سر کرم

نقصان ز حرص طالب و مطلوب را بود
داغ است از سماجت اهل هوس درم

سرگرم هر کسی ست در اینجا بکار خود
من میکنم تحمل و او می کند ستم

تا آشنای چشم تو مکتوب من بود
در شرح حال زار ز مژگان کنم قلم

جز شیشهٔ دلم نبود جای جلوه ات — جانان تو می‌پری بسرت میخورم قسم

بیتاب وصل تست دل منتظر بیا — در نامه بخیت از قلم ما همین رقم

آئینهٔ دلم نشود مانع نگاه — صحبت برار شد به بد و نیک بی الم

در انتظار وصل تو بیخواب چشم ماست — مژگان شب فراق نیاید همی بهم

بسمل دو عالمست ز دست جفای تو — تیغی ست ابروی تو که دارد بخود دو دم

کیفیت جهان همه روشن از آن تو — نور دل ست آئینه تا هست جام جم

صیدم نمیکنی تو ازین ره که گشته ایست — پرواز دل کبوتر کویت شود حرم

میزان روز و شب بکف دست او بود — بر داشت هر کسی که سر از خواب صبحدم

بحرم ز دوری تو سرابی ست در نظر — چندان گریستم که بچشمم نماند نم

ما یار جانی ایم و همه یار نانی اند — رحمی بحال کی بود ای دل ز ما اهم

دل برده و نگاه بسویش نمی کنی — آئینه داده ایم بدستت ببین صنم

بردنی

در راستی حریف نشد کس بطبع کج

حرفی اگر بگوش شنیدستم دم مزن

اندازه داشت تا که نگه پرده داشت عشق

هر جا سخن مناسب آنجا بلند شد

پست و بلندیی که بعالم بود کجاست

کرده است طبع تند تو با جان زار ما

رعنائی بچشم تو دیدیم ما ازان

درمانده ام ز زلف تو دارد چو پیچ و خم

گر چشم شوخ یار نگاه است مغتنم

گشتیم تا ز دیدن بسیار متهم

الله از مساجد و از بتکده صنم

هر نغمه کو گشته با واز زیر و بم

در کوه و دشت آنچه کند گرگ با غنم

داریم از نگاه تو بیشم امید هم

حیران جلوهٔ تو بود چشم شوق ما

از آصف این قدر چه کنی ای نگار رم

در رهت چشمی چو چاری داشتم

گوی دل تا بود غلطان پیش من

جلوه کردی انتظاری داشتم

بهر بردن ها سواری داشتم

ناز دم بر سر گل سودای او — همچو ابر اسیم نثاری داشتم

تا گره شد در سر زلفش دلم — من خیال تار تاری داشتم

تا که چشم مست او سویم ندید — در سرم درد خماری داشتم

دل بجولان آمد آن مه ایستاد — دولتی بس پایداری داشتم

اختیارم برده از دست من — ورنه من هم اختیاری داشتم

خوار و زارم کرده در عشق خود — پیش ازینها اعتباری داشتم

کرده پامالِ ناز و شوخیت — گر نگفتی خاکساری داشتم

در رهت از قطره های اشک خود — بر سر مژگان قطاری داشتم

دمبدم آصف برنگی سوختم
هر نفس را روبکاری داشتم

دل بهار مرا تماشا کن — رنگ یار مرا تماشا کن

عاشقش تا شدم بسوخت مرا — مزد کار مرا تماشا کن

دم تیغش بعاشق جانباز — گفت کار مرا تماشا کن

بسمل خود نگر که گلزاری ست — این بهار مرا تماشا کن

دل ما صید کرد و میگوید — که شکار مرا تماشا کن

قامتم نخل خم بود ز غمت — برگ و بار مرا تماشا کن

بی می وصل او ملولم من — تو خمار مرا تماشا کن

همچو خورشید چشم بی خوابم — انتظار مرا تماشا کن

گفت آصف بچشم شوخ نگار

حال زار مرا تماشا کن

بیا بر سرم خاکساری ببین — گذر در دلم بیقراری ببین

بگویم که در خانه ات باده — منم خاک ره در سواری ببین

ز هر زخم عاشق فزون زخم من
ترحم کن و زخم کاری ببین

دلی دارم از آئینه صاف‌تر
نگاهی کن و بی‌غباری ببین

غم عشق داریم ما سر بسر
بیا در دل و غمگساری ببین

بدل نگذرد جز تو اندیشه‌ام
درین سینه‌ام هوشیاری ببین

سرم خم شد از بار سودای تو
تحمل نگر بردباری ببین

سوالی کنم بی توقع که تو
بسویم اگر رحم داری ببین

بهر حال دارم امید نگاه
بعزت نه بینی بخواری ببین

نگشتم ز عشق تو از رنجها
تو در عهد من استواری ببین

ترحم کن ای نرگس چشم یار
بسویم درین عجز و زاری ببین

تو با تیغ ابروی خود سوی من
بیجانم اگر کار داری ببین

نیائی اگر جلوه گر در نظر
بسویم دمی از نگاری ببین

بشارت بود جان شرمنده ام	بسویم در این شرمساری ببین

بود صادق آنکه صفت چو در دوستی
به بین یار جانی زیاری ببین

گر ترا بیماری عشق ست تدبیرش مکن
در دولت دیوانه گردیده است زنجیرش مکن

می‌تپاید وجد در آغوش ام از شوق
خنده بر بیتابی احوال نخچیرش مکن

از ستمهای تغافلهاش باید بست لب
خواب گر شوریدگی دارد که تعبیرش مکن

رشتهای آرزوها می‌شود موی سفید
کام جانرا آشنای لذت شیرش مکن

از جفایش بر کشیدن آه ناشکری بود
جور او چندانکه گردد بیش تقریرش مکن

پیش گیرائیش جز تسلیم گشتن چاره نیست
بگذر از کاری که از اندیشه تدبیرش مکن

ناتوانرا چون ساختست چو در کوی یار
جز نهان الفت سرا یارب میان گیرش مکن

آنکه از همرنگی عکست شود طبعت ملول
در فضای خانه آیینه دلگیرش مکن

صفحهٔ باطل بود نقش و نگار آرزو
چشم دل را یک نظر هم محو تصویرش مکن

دل چو شد دیوانهٔ زلف تو از خود میرود
در چنین حالت که میگوید که زنجیرش مکن

آنچه ای دل بر سرت شب از سر زلفش گذشت
جز زبان آه عالم سوز تفسیرش مکن

در شهادتگاه عشق از تأنی کی رواست
صرفهٔ از جان خود در کار شمشیرش مکن

گر سخن را مقصدت باشد که در دل جا کند
غیر سوز آه حرفی صرف تأثیرش مکن

سعی در روشن دلی باید نمودن همچو برق
فرصتت نقشی بر آبی هست تأخیرش مکن

آصف از آه و قد خم گشته اش دارد سلاح
فکر سامان کمان و چله و تیرش مکن

من مست بوی که شدم گلبدنست این
با آنکه بهر جایی بود پیش من است این

از تنگی آن غنچه دهان حرف بلبهاست
گویند دهان هست ولیکن سخن است این

گر رنگ نهان همچو گل سرخ توان گفت
از خوبی رنگ تو چه گویم چمن است این

از حب وطن منع مکن بسکه گناه است
چون در ره او من ننشینم وطن است این

ما را به بهار و چمن و گل نبود کار
بینیم بسوی یار که گل پیرهن است این

هر موی ز گیسوی تو بشکست چه دلهاست
این نیست ز زلف است که لشکر شکن است این

آصف شده بر بوی سر زلف تو شیدا
گیسو نتوان گفت که مشک ختن است این

سر براه عشق مهر دلدار نتوان باختن
می‌سزد بر تیغ ابروی خم شست جان باختن

گوی دل را کی چو چوگان میر باید هر نگار
آمد از زلف دراز یار چوگان باختن

گر بت زلفش به دور دادا ایمانم بجاست
کفر باشد از برای هر بت ایمان باختن

ای چشم سیهم ز من آمد که دلرا پیش تو
از برای ناوک مژگان به پیکان باختن

دیگری را جز من جانباز جان در راه او
هست پر دشوار و سخت و مشکل آسان باختن

حلقه در ایکوش کی دهم از دست خود
آمد از انگشتری ملک سلیمان باختن

گر مراد هر دو عالم خواهی آصف بخشدت
تن نمودن خاک و سر در کوی جانان باختن

نقش پایم میزند بوسی بهر جا چون نگین
تا کند راهی بآن دلدار پیدا چون نگین

دیده را بر صفحهٔ دنیا بعزت بر گشاد
ای ز غفلت دل چه بندی جا و بیجا چون نگین

از نگین جز نام واحد کی بجو شد در نظر
در دلم نقش خیال تست تنها چون نگین

این قدر در کار ما استادگی ای لطف چیست
حلقه گوش دلم دارد تمنا چون نگین

تا کجا سوزی دماغ هوش را در گفتگو
بایدت حرفی بهر دم زد بابا چون نگین

چاره ساز لب بخاموشی ست در پیش نظر
گفتگوی ما چه فهمید است آیا چون نگین

تا مور از جان کنی ها در رهش گردیده ام
کرده است اثبات حق امروز برجا چون نگین

گرمی خورشید بارنگش نمیگردد چرا
دارد از زلفش حصاری را مهیا چون نگین

مایل نظاره سازد چشم را ترغیب دل
راز کس را مینماید دیده افشا چون نگین

در نشیب و در فرازش نامداری راه یافت
در جهان دیگر نمی‌بینیم صحرا چون نگین

هر دو عالم جلوه‌گاه اوست پیش اهل دید
میتوان گفتن که پنهان است و پیدا چون نگین

شد محرر بر کتابت نام مکتوب الیه
از برای معرفت بنشست بالا چون نگین

خاکساریهای ما بخشید ما را رتبه
میکند افتاده را امروز بر پا چون نگین

گوش جانم جز صدای کوس وحدت نشنود
تا بحرف دل زبانم گشت شیدا چون نگین

دل بهر حسنی که دادم در نگاهم نیز اوست
دیده با دل همنشینی کرد یکجا چون نگین

نقش نیکی بعد مردن هم نخواهد شسته شد
مردگان را می‌کند این نقش احیا چون نگین

جز نگین هر نقش آصف میتواند شسته شد
نقشها بسیار دیدم نیست تا با چون نگین

کار شمع نورافشان شد تمام از سوختن
از زبانش شعله زد این حرف در افروختن

مومیای دل شکستنها نگردد حرف و صوت
پاره‌های شیشه را از رشته نتوان دوختن

ظرف اگر داری بدست آور دلی در بحر جود | چشم وا ساز و صدف بهر گهر اندوختن

شمع در سوز و گداز از شرم عریانی بود | از برای پروانه میباید لباسی دوختن

قسمت عاشق نمیباشد بجز سوز و گداز | شمع را دیدیم هر جا بود گرم سوختن

عاشقان را سوختن مقصود بود آن شوخ را | بزم میخواهد که باید شمع را افروختن

بلبل تصویر آصف قابل تعلیم نیست
بیخبر در تا کجا باید سخن آموختن

گر چو سطح بحر گردد یار پنهان در سخن | یار بی پرواز شوخی کی کند باور سخن

میتوان دریافت از طرز اداکان حرف کیست | پیش از آن کز دل بلب آرد پیام آور سخن

گفته ام رویت چو بینم از خودی بیرون روم | چون بر این دشمن ظفر یابم بیاد آور سخن

کی بچشم مست او همچشم شد نرگس بباغ | ماه ما راهست بر خورشید در خاور سخن

بد بگو مصنوع را راجع بصانع میشود | فعل تقبیح آورد بر کردهٔ داور سخن

از غم دوری نفس فرسوده گردیده است آه
تا کجا گردد بلب یاد او باور سخن

میکند در گوش حرفم تا برآورده است خط
سبز شد پیش لبش زین رو زبان آور سخن

از خیالت پرس کاین مهجور را احوال چیست
گر نیاید از زبان خامه ات باور سخن

دولت از بخشنده آصف رتبه باید زان بود
گنج حق آورد را بر گنج باد آور سخن

پیچ و تابی باید خوردن بسودای بتان
در سر آشفته شد تعمیر ماوای بتان

نیست بیرون هیچکس از صفحه تصویر یار
در حریم کعبه می بینم تماشای بتان

دیدنت کرده است مستغنی ز سیر هر گلی
تا ترا دیدیم ما را نیست پروای بتان

من نگویم حرف میگوید پیام آور سخن
درد عشق از سوز میخواند بدل وای بتان

حاجت آن کی بود ابرو کشد تیغ از نیام
میشود برپا قیامتها بایمای بتان

ای چه میپرسی که خوبان از کجا در جلوه اند
در دل و در سینه در چشمم بود جای بتان

منعم ای زاهد مکن با وضع عالم شو طرف
شد نصیب وعده خوردن قسمت اوقات من

من نه تنها گشته‌ام امروز شیدای بتان
حاصل عمرم بود امروز فردای بتان

آصف عهدیم در ملک جهان هرچند لیک
عشق ما را از ازل افگنده در پای بتان

الفت ما از رمیدنهای او گردد فزون
گوهر نایاب را باشد بها از حد برون

نعمت تو لا تعدوا لا تحصی بود
کی نفس از عهدهٔ شکر تو می‌آید برون

در فضای باغ و بستان خیابان چمن
موسم سیر و تماشا میکند دعوت کنون

یارب از آفات مصئون دار چشم مست یار
این دعای ما اجابت کن بحق صاد و نون

جز گریبان چاک کردن دل نخواهد واشدن
حل شود این عقدهٔ مشکل بتدبیر جنون

میروی جان و دل بپشت تکیه آورده‌ام
میتوان کردن قبول این پیشکش بهر شگون

از سبکباران بجو فیض هوای بام را
کی ترقی میکنند آغشتهٔ دنیای دون

وادی پر شور دنیا قطع کردن مشکلست — تا نگردد رهبر یار و رفیق کس جنون

در عروج اهل دنیا نیست اینجا اعتبار — میشود خورشید هم هنگام مغرب سرنگون

میتواند عقل را مغلوب مطلق ساختن — گر برآرد دست همت سر از گریبان جنون

قوت حق یاور دستی اگر خواهد شدن — آب تیغش در گلوی خصم ریزد موج خون

در دلم جا کرده خال دلربایش نقطه وار — قامتم تا گشته از درد فراقش همچو نون

هست غالب در میان حلقه فیلان فیل مست — عاقلان هستند پیش زور مجنونش زبون

در میان این و آن مقصود جانم آن یکیست — در زبان فارسی گویم تفاول را شگون

نحن نحکم دست آویزست بظاهر حکم کن — در دل خود کس چه داند کس چه دارد اندرون

در خلاف عقل اینجا پای در گل مانده ام — دستگیری کن بزور بازوی خود یا جنون

باعث ایجاد عالم هست سرو قامتش — نیست استحکام در کار عمارت بی ستون

پیش عشق یار آصف در مقام حیرت اند — عقل و هوش اندیشه و ادراک تا پیر و جنون

رشک خورشید مهی ای سیمتن — هر دو سرگردان حسنت بی سخن

صیدها دام تو دارد در گره — عالمی آشفتهٔ زلفت چو من

میکشد دل جانب کویت مرا — شیوهٔ ایمان بود حب الوطن

زلف او کم نیست از حبل المتین — من نخواهم داد از دست این رسن

میکشد دل را ببوی زلف یار — قصهٔ یعقوب و بوی پیرهن

نیست با بیگانگان حرفی مرا — بشنود گر آشنا گوید حسن

در شکست عهد او رشته‌هاست — زلف یار ماست از بس پرشکن

گر ببیند گلشن روی ترا — کی کند بلبل دگر یاد چمن

پیش زلفت بوی کی بخشد بکس — گر گشاید طبله‌اش مشک ختن

کی غم و پروای کس آن زلف راست — من چه می‌پیچم عبث بر خویشتن

باغ آصف هیچ رنگ یار نیست — گلشن دیگر بود آن گلبدن

بیا کز هجر مشکل زندگی گردیده آسان کن — رخ خورشید طلعت را بچشم ما نمایان کن

نبازی جان اگر در راه او چون آینه باری — تو در نظارهٔ آن شوخ چشم عقل حیران کن

ز بعد عهد بستن گشته نا آشنا با من — نسازی گر مرا عاتم ولی با عهد پیمان کن

ره پر دور در پیش ست ترا دو رهبری باید — چه غافل گشته از کار خود تدبیر سامان کن

علاجت گرچه نا امید ست ای دل جهد کن باری — بدرد خود ز یاد آن پری رو فکر درمان کن

کنون بر لب خط سبزت که میل سرکشی دارد — تو ای شیرین سخن بازی که میکردی چندان کن

بجز کوی سر عشاق خار و خس نمی باشد — چو میدان صاف گردیده است میل کار چوگان کن

مرا از سرکشی سرو چمن در جوش می آرد — تو ای خوش قد بلند و پست او را صاف میدان کن

مرا از عشوه یا ناز تو دیدار خوشت باشد — جز این مطلب نمیگویم که این کن یار یا آن کن

چه داری انتظار عید قربان تا بسر سالی — ز تیغ ابروت هر روز طرح عید قربان کن

چو خواهی رو نماید جانب کوی دولت یاری — ز عشقش صیقلی از بهر این آیینه سامان کن

نشان دیدن از محبوب کم در رتبه کی باشد
اگر خواهی دولت یابد سراغ منزل اورا
بچشم ما درا هر که رقیبی در نظر آمد
نظر بر محنت راه طلب سالک نمیدارد
امید یاری از کس در جهان هرگز نمی باشد

نثار اشک میباید که ای دل گوهر جان کن
نه یاد پا نمانی فکر خارستان دامان کن
نه از ما بلکه از اغیار روی خویش پنهان کن
ز هر سو خواندت دلدار استقبال فرمان کن
الهی مشکل ما را بلطف خویش آسان کن

بود لب تشنهٔ حرف تو آصف عمرها گاهی
لبت در گفتگو چون پستهٔ وا گشته خندان کن

میبرد دل را اداهای بتان
دردمندت را تقاضا کار نیست
چهره گلگون نصیب آنکه هست
نیست کس را تاب دیدن ورنه هست

با اداها کی رسد حد بیان
میبرد پیغام او اشک روان
لال از توصیف او باشد زبان
جلوه او آشکار او نهان

از فراهم گشتنش زر گنج شد / گر بپوشی راز گردی رازدان
از قبیل فعل یغوست و مکن / امتحانی را نمودن امتحان
مجلس یکسان ساند شفقت / گر متاعی بایدت رو در دکان
قوت دل ماندکی از وجد ذوق / تا کجا گردی بگرد آب و نان
گر ببینی رشته آن زلف را / عشقت آرد زیر پالیش موکشان
شد چو طالع جلوه پرنور یار / آفتابی دیگر آمد در جهان
آنکه پیغامم رساند پیش یار / می‌نیابم کسی غیر از فغان ممکن
زنده میمانم ازان در هجر یار / یاد او در دل بود چون پاسبان
آن پری از شیشه‌ام بیرون کجاست / بارها در دل نمودم امتحان
می‌کنم فریادها گو نشنود / رنجها را می‌کشم خوش رایگان
تا رساند درد را در گوش یار / بایدت از آه کردن نردبان

ز آفتاب حشر باکم کی بود	بر سر از زلف تو دارم سایبان

معتقد آصف از آن با کعبه است
می دهد از جلوهٔ آن بت نشان

مرکب دل را مفرما سوی دنیا تاختن	این فرس چون آمد بگشتن نیز بیجا تاختن
دل بحسن آن پری بستن بود دیوانگی	اسب را نتوان بروی موج دریا تاختن
هر یک از خوبان ندارد جرأت جولان چنین	زین سوار ناز آید بی محابا تاختن
آن پریرو چون نمی آید بما باید دوید	از بتان استادگیها آید از جا تاختن
گر تماشا کردن قدرت بود هر سو متاز	بی وقاریهاست از بهر تماشا تاختن
سعی بی حاصل نمی آید بفکر اهل هوش	کار طفلان است دنبال تمنا تاختن
مهر دنیا مرکب دل هست دنیا همچو خر	از ره جهل است مرکب را بهر جا تاختن
جز در آن یار نتوان رفت بر کوی دگر	ای دل اسپ خواهشت بیجا مفرما تاختن

آزرده دل بودن برآصف که بهتر این بود
بی تامل از پی آن یار رعنا تاختن

عاشق رسد بیار زدل بر فروختن
گر گو تهمت است از آن صرف کرده ایم
دشنام هم بکار رقیبان نمی‌بریم
خورشید جلوه اش چو کند در نظر طلوع

پروانه را ز شمع رسانید سوختن
در دامن تو تار نگه را بدوختن
کالای بد به هیچ نشاید فروختن
پوشند چشم خلق و ز من چشم دوختن

آصف اگر نگار بدرد دلم رسد
راحت بجان و دل رسد از کار سوختن

ازین جوشش قامتی ای یار آزادم توان کردن
برنگ شانه از چاک دلم زلف تو موزون شد
چو آید بر سر کار رسائی تیر مژگانت

وزین لب تبسم کردنی شادم توان کردن
ازان بر والهان زلف استادم توان کردن
بتقریب دلم کان شد هدف یادم توان کردن

بزلفت مسطیچانم تو ای بی رحم خود گاهی / نگاه حلقهٔ آن چشم صیادم توان کردن

گر ای بی رحم بر حالم نیاید رحم بسیارت / که باری رحم اندک خود بفریادم توان کردن

بیاد آن پری رو بسکه معمورست اوقاتم / بهر ویرانه افتم که آبادم توان کردن

معطل داشتن حسن ترا روا دارست کی خلقت / پس ای بی رحم آنی گوش فریادم توان کردن

تصور کردنم قصد فراموشی کسی لازم / ازین ره گاه گاهی ای پری یادم توان کردن

دل چون شیشه ام چون گشت در صید پری رویان / درین گلزار صیاد پریزادم توان کردن

کنم جان را نثار غمزه با عشوه و نازت / درین حیرانی ای دلدار ارشادم توان کردن

براهش ناتوانی مانع دیدار گردیده است / بپرواز رسا ای روح امدادم توان کردن

چرا استادگی دارد ز احسان کمی طبعت / بحرفی زان لب عیسی دم ایجادم توان کردن

طریق سنگباران می کنم تعلیم طفلان را / جنونم گر مدد فرماید استادم توان کردن

اگر دوران ز بربت اندازیم خود اینقدر دانم / که دستی بر کمر افگن که آزادم توان کردن

نگیرد گر گلویم سر چشمه سیه مست
زدست شوخی او داد و بیدادم توان کردن

نگاه چشم هر عاشق نباشد از غرض خالی
بچشم من اگر بینی بسر صادم توان کردن

مرا دیوانهٔ خود ساخت حسن دلبری صائب
که از یک غمزه چون مجنون و فرهادم توان کردن

تا بکی در خواب خواهی بود غافل بر زمین
باش که بیدار و که از جرم قابل بر زمین

در زمین و آسمان جای گریز کس نماند
کاکلش بر آسمان زلفش سلاسل بر زمین

سایه افگن این هما جز دل نه بر هر بسملی ست
زیر تیغت میطپد دل همچو بسمل بر زمین

در خیابان تا بجولان آید آن بالا بلند
در نظرها سرو باشد خط باطل بر زمین

خاکساران را کند تا پایمال ناز خویش
بهر آن میراند آن دلدار محمل بر زمین

گر بود سلطان عادل حکم فرما در جهان
میطپید امروز با مقتول قاتل بر زمین

طرفه ایامی که بر چرخ اند این ناقابلان
مانده در پیش نظر امروز قابل بر زمین

میکند احیای عالم همچو عیسی در جهان
گر بود امر و نهی سلطان عادل بر زمین

در هوای آن پری پرواز دارد هر یکی
ما نمی بینیم کس را غیر کاهل بر زمین

چشم او زیر زمین بیند جزای فعل را
میکند بر جان مردم هر چه جاهل بر زمین

میکند تخم ندامت سبز آصف موج اشک
چشم گریان گر بود بینی تو حاصل بر زمین

چه دولت ست بدل از خویش بر خوردن
ز دیدن لب شیرین او شکر خوردن

ز دیده اشک و ز دل صبر گر بهجر آید
ز باغ وصل توان میوه های تر خوردن

ز دوستان ربائی که پر بود عالم
نیامده است غم حال یکدگر خوردن

اگر ز کوی تو باید براغ کوشش دل
بکام ماست شکر گرد در سفر خوردن

بناوک مژه ات بسته ام از آن دل خود
که صید تست دل از تیر بر جگر خوردن

ز دست یار گوار است خوردن زهر تلخ
ز دست غیر بود زهر گلشکر خوردن

برنگ بوی گلستان هند دل آصف
سرو و سرو گل اندام یار برخوردن

بی جلوهٔ او زندگی خود چه کنم من
لغوست بجز سامع اگر در سخنم من

از رنگ مظاهر چو دلم شد متردد
از لطف بمن گفت بهر رنگ منم من

من با تو و با غمزه و با عشوه و نازت
پیداست که در خلوت و در انجمنم من

دلدار چو از پیش نظر جلوه کنان رفت
بیتابی دل گفت چو جان در بدنم من

از زلف تو بیرون نرود دل ز محبت
این نغمه سراید که درون وطنم من

رنگینی لبهاش گل این سخن آورد
در عالم نظاره که رشک چمنم من

گفتند بزلفت که توئی عنبر سارا
گفت آنکه به از عنبر و مشک ختنم من

تنها نه سر زلف کجش کرد مشوش
آشفته خوشبوئی آن گلبدنم من

دل مست شد از مستی آن چشم خمارین
صید خم آن زلف سراپا شکنم من

بیهوش ز بوی بسکه شدم نیست تعجب — آشفته آن لب گل بیز سمن من

آشفته همه جا جلوه آن قامت موزون
میخواند همین صوت بهر سوی سمن من

ای دل بنگاه محقق دلدار را ببین — در دستبرد دلبری عیار را ببین

نظاره کن ز ابروی مشتاق بچشم مست — لب را ببند و چهره اسرار را ببین

لبریز از خیال وصالش اگر دل است — آیینه رخش هست درون یار را ببین

هر جوش لباس شیر او دل میبرد — آتش [illegible] را ببین

هر کس به جگر کشید لیک من زیاده — قربانی رخم و گریه بسیار را ببین

تا کی کمان بچشم بیا یاری — یک شب بیا و دیده بیدار را ببین

در گشتم ملایش و در نازکی مکن — ای چشم یار حالت بیمار را ببین

تا چند بیش خسپی گران خواب غفلتی — بیدار باش و دولت بیدار را ببین

گر جنس قیمتی ست خریدار جان بود ‌ ‌ ‌ ای یوسف عزیز خریدار را ببین

چشم خوشت نشسته ز دیدن چشم نرگس پوش ‌ ‌ ‌ بگشای چشم و ابر گهربار را ببین

دل میبرد نگار و تو ای دل چه غافلی ‌ ‌ ‌ غافل مباش از خود و هشیار را ببین

جائی نمانده خالی از آن از رقیب یار ‌ ‌ ‌ سرگشته عالم و کهسار را ببین

شب داد وعده یار که فردا است روز وصل ‌ ‌ ‌ ای دیده تا بصبح شب تار را ببین

قاصد که شرح شوخی زلف تو کرده است ‌ ‌ ‌ گر باورت نیامده طومار را ببین

یک برد جان من دل و سوم تمام هوش ‌ ‌ ‌ آن چشم و آن دو ابروی پرکار را ببین

رخسار و چشم و جبهه چو خورشید روشن است ‌ ‌ ‌ در روی یار مطلع انوار را ببین

سازد ضعیف نرمی کس دشمن قوی ‌ ‌ ‌ دندان گرفته سست شد بنهد مار را ببین

چون آن صبر و پاک زخنده بود در دوستی نگار ‌ ‌ ‌ چشمی گشای نقطه پرکار را ببین

آصف [illegible] ‌ ‌ ‌ در ابتدا تو عاقبت کار را ببین

دل باخته راستی این سخنم من | دل مایل حرفی که بود کج سخنم من

دل بسته موی تو مدامم ز محبت | پیوسته در آن زلف شکن در شکنم من

گر بشنوی و نشنوی ای گل که به باغت | چون بلبل دل سوخته فریاد کنم من

دل تابع من هست نه من تابع اویم | صد عهد اگر بست دلم می شکنم من

ای لاله به پیش نظرم جلوه مفرمای | دیوانهٔ آن روی چو برگ سمنم من

از کاوش آهم دل سنگین تو شد نرم | تو دلبر شیرین منی کوهکنم من

چسپانی آصف بود اسباب حیات
بر قامت موزون خوشت پیرهنم من

خیر دل را کی رسد با جور جانان ساختن | گو سزاوار است در میدان به چوگان ساختن

میرساند مژده راحت فزای وصل یار | در فراقش روز و شب با آه و افغان ساختن

شوخی معشوق افزاید ز ناز و عشوه اش | خوبی اسب است در میدان به جولان ساختن

تیغ ابروی تو با قربانیانش راست نیست
گرچه لازم شد کمانها را بقربان ساختن

روی یار ما بود چون عید قربان در نظر
جان ستانی میکند از بهر قربان ساختن

بسکه همراهی بود مرهون وقتی در جهان
تا بوقت وصل او باید بهجران ساختن

تا بسوزد جانم از هجران برای آن بود
روی خود را برق سان آنی نمایان ساختن

غیر عشاقت نمی آید ز راحت مشربان
همچو گل خار رهت را بار دامان ساختن

پیش او آصف پی جان و دل و هشت بر
یار را لازم بود با وضع یاران ساختن

شده ام تا که آشنای تو من
گشته ام از شوق خاک پای تو من

عاشق و مست و واله و حیران
بسخنهای جانفزای تو من

ای که از ناز و عشوه غمزه پری
سر و جانم فدا نمای تو من

مدتی شد که در رهت الشوخ
منتظر هستم از برای تو من

گر چه بلبل بیک گل بود عاشق — هست دیوانهٔ شیدای تو من

هر کسی شد دوست از خوبان — نیستم طالب از جفای تو من

کرده اند طلب یار در ره — اندیشه نکردم بجز از وفای تو من

گرچه خواهان نه لقای مرا — خواهم از جان و دل لقای تو من

ای که روز از مهر و شب ماه است — روز و شب طالب لقای تو من

چون حبیب کی بود آزار — نیستم رنج از جفای تو من

چشم بیمار یار گفت بدل — که طبیبی بجو شفای تو من

تیغ ابروی یار گفت بجان — سپر هم زنده خونبهای تو من

عشق کی چون طالب لقا — نیست پیرهن تنگ بر قبای تو من

گفت یار شیش بادل بیزار — غلام هم جست بجای تو من

ور سوشی نگار گفت صحف — بدل گشته کای دوای تو من

۵۷۵

رخش چون مهر تابان باد آمین — بچشم ما درخشان باد آمین

شود هر گه که مه خورشید سیما [illegible] — [illegible] باد آمین

دل من گوی زلف عنبرینش — [illegible] باد آمین

بباغ دل خیال قامت یار — چو سرو اندر خرامان باد آمین

دلم چون آینه [illegible] — [illegible] باد آمین

دهان تنگ و خط بر لب یار — [illegible] باد آمین

چو [illegible] — [illegible] باد آمین

[illegible] — [illegible] باد آمین

نگاه [illegible] — که [illegible] مستان باد آمین

[illegible] — لب [illegible] باد آمین

[illegible] — [illegible] باد آمین

جمال او که داروی خمارست / بهار چشم مستان باد آمین

جدائی گشت وصل یار باید / نصیب درد درمان باد آمین

ز سودائیش کم از گوهری نیست / فدای راه جانان باد آمین

جدا عاشق مبادا از بزم معشوق

بر آصف سلیمان باد آمین

تا نباشد گلرخی در پیش من / بشکفد کی خاطر از سیر چمن

جان و دل را ز ادائی برده / باز گو دیگر چه میخواهی ز من

روز وصلت پیشکش چون آشنا / دل بگنجد همچو جان در پیرهن

تا وطن در راه مشقت ساختم / رشتهٔ جان را نشد حب الوطن

دست از آزادگی برداشتم / تا بدل پیچیده زلف پرشکن

شیشه افتد در فروغ ماه و او / گر بشی جولان کند آن سیمتن

کار من دل‌بستگی با زلف اوست — وارسیدم تا بکار خویشتن

چار عنصر صید زلفت شد که او — حلقه و دام است و زنجیر و رسن

دل‌ربائی با لب شیرین اوست — گر بود خاموش و گر گوید سخن

بر نیاید او مگر در روز حشر — هر که می‌افتد بچاه آن ذقن

حیرتی دارم ازین آوازها — من نمی‌گویم که میگوید سخن

حاسد از اژدرهای مرگ گیر — نیست دفع این بلا مقدور من

غیظ محمود است و رشک اینجا بجاست — سوخت دل را خال آن کنج دهن

این سخنها نیست از من از کسیست — از زبانم یار میگوید سخن

بر دل بیتاب آصف ای پری
نازها کن چون توئی نازک بدن

دلش را میل جولان باد آمین — بسوی خرابان باد آمین

بپاس هر نفس کوشید جانم — ز من خوش شنو جهان باد آمین

براه جستجویش در شب هجر — ز آه من چراغان باد آمین

بروز وصل گر دیدار جانم — حریف چرخ گردان باد آمین

چو رگهای تنم پیراهنش دوخت — قبای یار چسپان باد آمین

برای بسمل و تیغ تو هر روز — چو روز عید قربان باد آمین

چو صیدش گشته‌ام با من بیداد — اسیر زلفش ایمان باد آمین

براه جستجوی گلشن وصل — گل مقصد بدامان باد آمین

کسی کان بستهٔ زلفش نباشد — اسیر بند و زندان باد آمین

ز هجرش مشکلی آمد به پیشم — بلطف وصل آسان باد آمین

تو هستی جان مرو از پیش آصف

الهی در تنم جان باد آمین

بسته ام تا دل بیار گلبدن / میکند این غنچه ام طرح چمن

عشقم از روز ازل از بسکه بود / میتوان گفتن مرا پیر کهن

در تردد هر یکی افتاده است / عنبرست آن زلف یا مشک ختن

سوز درد عشق استعداد جوست / جان بود شمعی و تن باشد لگن

کس نجوید سایهٔ بال هما / گر بود زلف بتی سایه فگن

تا لب دلدار وا از خنده شد / گشت روشن در نظر در عدن

حیف کس شیرینی در این ایام نیست / از سفیدی موی شد جوی لبن

سجده در هر جا اگر جایز بود / در خم ابرو بود فرض و سنن

از کف مگذار زلف یار را / دست در دامان مقصودت بزن

نیست منظور نظر جز آن یکی / گرچه باشم در میان انجمن

دست را آصف مکش از کار خوب / عشقبازی هست چون کار حسن

با غم دوری مرا چیست بگو زیستن (بگو)
سخت عذابی بود بی رخ تو زیستن

در طلب آن پری ست آرزوی دل مرا
گر بوصالش رسم هست نکو زیستن

ای دل بیتاب ما خوش بود از بهر تو
در خم چوگان زلف همدم گو زیستن

زیر خم تیغ تو کار چو جان بازی است
نیست بعاشق دگر شیوه و خو زیستن

هر نفسی اثره ایست بر لب او آشکار
تشنه دیدار را بر لب جو زیستن

بی تو نباشد نشان از من محو تو گر
غیر گل اینجا کجاست همدم بو زیستن

تا نفسی آصف ست در طلبش جهد کن
نیست روا جز تلاشش در پی او زیستن

بود برتر ز خوبان جای جانان
از ان پر شد سر از سودای جانان

ز نرمی گردن دهی رو رانگر داند
فتادم گرچه من در پای جانان

سر از شور محشر نیست باکی
که باشد بیشتر غوغای جانان

تجلی میکند نور پاکان / چو رنگ چهرهٔ زیبای جانان
هزاران حرف شیرین نقد باشد / بجیب لعل شکرخای جانان
اثر کی میکند زاری دل / بطبع شوخ بی پروای جانان
سر خود میگذارد سرو شمشاد / بپای قامت رعنای جانان
بجز شیرینی گفتار دیگر / نمیگیرد کسی لبهای جانان
نماید وعدهٔ فردا اگر امروز / قیامت میکند فردای جانان
بهوشش سرکشی با زلف دارد / خط مشکین عنبرسای جانان
ندارد رنگ گل با خود بقائی / نگر حسن جهان آرای جانان
به پیش قامت او سرنگون گشت / بگلشن سرو شد مینای جانان
دلش دریافت سر عشق ما را / شد این ظاهر ز استغنای جانان
قسم خوردم که سروی آنچنان نیست / بجز قامت و بالای جانان

شده سد ره جان قوت هجران — بخاطر یادی روح افزای جانان

دل ما همچو بلبل خوش نوا شد — بهار آراست تا سیمای جانان

رساند جان بلب ما در آنجا — نشاند منتظر ایمای جانان

دمادم میزنم جام محبت — بیاد نرگس شهلای جانان

چو دیدم برق تیغ ابروی او — ندارد کار با ایمای جانان

شدم با دیده گریان خود من — درین گلشن سراجو پای جانان

ز کیفیت خرامش نیست خالی — عرق کردن بود صهبای جانان

نیم از وی جدا تا جویم او را — ندارم هیچگه پروای جانان

بغیر از دل که دارد آشنائی — نمیداند کسی ماوای جانان

چه میپرسی که عشقش از کجا خاست
بود آصف ز دل شیدای جانان

جلوه پیرائی کند گر آن گل رعنای من   در تماشا محو او گردد سراپای من

کی توان کردن تعرض هر چه میخواهی بگو   دم زدن پیش لب بت باشد کجا یارای من

جوش تأثیری بدل هر لحظه بانگی میزند   نغمه های تازه دارد یار شوق افزای من

شعلهٔ عشقش بعالم سر کشید از باطنم   آشکارا کرد او را این دل شیدای من

الفت او را دلم باشد مقام تربیت   شد نمایان زین صدف آن گوهر یکتای من

سر کشد آرایشت بالا اگر هر نوک خار   تندیش همواره میگردد بره در پای من

از خم چوگان لطف خود درین میدان چو گوی   دل ربائی می نماید آن بت زیبای من

شور محشر پست گردد پیش های و هوی عشق   سر بلند از دولت درویش بود غوغای من

گر نفس سر لب بی پروا بیش آید چه سود   یک دمی هم کی بود آن شوخ را پروای من

میکند بیرون تراوش از درون کوزه آب   میتوان دریافتن حال دل از سیمای من

بسکه نتواند شمر یک صف خود را دید یار   خوش نمی آید بطبعش طرز استغنای من

با وصال آن پری در هجر او می سوختم — گر نمی افشاند آبی گریهٔ شبهای من

بسکه محو او شدم دل را اسیرم ساختم — زلف دلدارست گویا پنجهٔ گیرای من

همچو گلها بسکه دارد جلوه پیرائی شاخ — خوش ندارد غیر سر جولانگهی سودای من

چون هوا دارم همی در پیشگاه جلوه اش — هر کجا دلبر بود خالی نباشد جای من

تا خیال مستی چشمش بدل دارد بهار — کی تهی خواهد زمی شد ساغر و مینای من

جستجو در خویش کردم ره بمقصد یافتم — هر رگِ من جاده گردید در اعضای من

لغزشی در کار عشق او ندارم بسکه شد — همت والای دلدارم ادب فرمای من

مشت پر را کی هنر با شعلهٔ خوبان همسری — در نوا و ناله بلبل کی بود همتای من

خون دل را خورده ام از بسکه در عشق نگار — حرف لعلش میتراود از سر لبهای من

خامشی دارد مگر خواهد که من باشم هلاک — گر لب او حرف گوید میکند احیای من

یار چون آیینه است و من مثالِ طوطیم — قصه خوانِ حسنِ او باشد لب گویای من

همچو طوطی رحمت درکامم شکر از حرف خویش
در سوال آمد قبولش لازم ذات کریم

آن نگار خوش لب شیرین شکرخای من
ابروش کار دلم می سازد از ایمای من

تا کشیدم ناله و آهی بهجر آصف دلم
وجد و حال طرفه دارد ز هوی های من

ز مهر افزون مه سیمای جانان
مه دیگر ید بیضای جانان

چه شد گر وعده اش بر لب خرامد
منافی نیست با ایفای جانان

حیا در مردمک زیر نقاب ست
درون دیده بینای جانان

ز تار نور باید ربط باید
نقاب چشم پوشیهای جانان

الهی حرف او کن نقش بر آب
رقیبم گر کند اغوای جانان

کشم بر آیینه در پیش او آه
نگردد عکس تا همتای جانان

نمک پاشست بر جان فگارم
تبسم کردن لبهای جانان

چو تکرار است نافع سوی ابرو — اشارت میکند ایمای جانان

عجب آبی فشانده سد رهم — خرام شوخ طوفان زای جانان

بجز جور و جفا حرفی نگوید — لب شوخ سخن فرمای جانان

طلوع ماه و خورشید است روشن — ز رخسار جهان آرای جانان

ز نیکان هر چه باشد نیک آید — نیاید بد بشکایتهای جانان

چه خونها ریخت خارا وز پایم — گلستانی بود صحرای جانان

بجز دل کی ستاند چیز دیگر — ادای عشوه دانای جانان

بکوه قاف دارد از حیا جا — نگاه وحشی عنقای جانان

پی تحسین اشک من چه باشد — دُری ریزد لب گویای جانان

ندارد غیر اینجا دخل آصف
درون دیده و دل جای جانان

گل پلاس چو خورشید میشود تابان — شبی بپهلوی خود روز کرده است عیان

گل پلاس برای چه شد چنین پرخون — دلش بسوخت که صحرا چرا بود ویران

گل پلاس که افروخت آتش خاموش — بره روی از رسد تا ضرر ز شعلهٔ آن

ز سرخی و ز سیاهیش می شود ظاهر — لباس سرخ و مسی میبرد ز بهر بتان

مگر بحال جنون پیشه درین صحرا — دلش بسوخت که گردیده است شعله زبان

سپر ز رشک که خوبان گزید بیمارا — گل پلاس که دارد مسی بسرخی پان

ز داغ و شعلهٔ عشقش گل پلاس نگر — نکرده است چو عشاق راز دار نهان

با تشی که بود در پلاس باید یافت — چه راست نیمه خاموش و نیم شعله فشان

ز آب و تاب که دارد پلاس حیران خلق — مرصع است بیاقوت و لعل یا خود آن

گل پلاس بهر حال خونفشان باشد — اگرچه غنچهٔ شیرست و غنچهٔ مرجان

گل پلاس ز بهر گلشنی است مستغنی — گرفته است گل سرخ خویش در دامان

گل پلاس که ریزد بخاک دست بشاخ ‌‌ نموده است از این راه سپهر دو جهان

گل پلاس غالی و آتش و چوبی ‌‌ برای سوختن خویش میکند سامان

گل پلاس چه پیداست بادهٔ گلگون ‌‌ سیاه مستی او را سبب شده است عیان

گل پلاس بود واقف از دل پرخون ‌‌ که محرم ست باحوال جان سوختگان

بود چه آتش و داغش جبلّی و فطری ‌‌ گل پلاس از آن شد شگفته و خندان

نمیرسید بداد جهان گر ابر آصف

گرفته بود بآتش پلاس دی جهان

دل من گشت تماشای جانان ‌‌ بود حیران سراپای جانان

چو من مهش ندارد کس از آن است ‌‌ دل من گوهر یکتای جانان

بمنظر میتوان کردن نگاهی ‌‌ دلم آئینهٔ سیمای جانان

بود دامی که صیدش جان و دلهاست ‌‌ سر مژگان پر گیرای جانان

دلم را نیم بسمل کرده بگذاشت
ترحم کردن بیجای جانان

کم از گلشن ندارد خرمی را
سر کوی طرب پیرای جانان

بود کم نیزهٔ خورشید آصف
ز بالای فلک پیمای جانان

بدل نشینی نقش ست جستجوی نگین
پیام شهرت نام ست گفتگوی نگین

بود ز نقش نگین چشمه های فیض بجوش
ز نام نیک زند موج آبروی نگین

صفای نام در اینجا ز آب پیدا نیست
بدست کار سیاهی ست شستشوی نگین

بجز تعمق فکری که هست در جگرش
که گفته است بدل حرف آبروی نگین

ز دست دل همه چون فتح باب می آید
ره کشادهٔ پیدا است تا بکوی نگین

برای بردن این گوی نقش چوگان ست
فتاده است بدست نقوش گوی نگین

بدل هر آنچه بود میکند بروظاهر
درین رویه بود شهرت آرزوی نگین

تأملی که کند شکل ابروی پیدا | بروی دفتر ایام نقش موی نگین

بدل خراشی او هر یکی است شهرت نام | نگاه کن بتأمل دمی بسوی نگین

لب گشاده بود هر خطی که می‌بینی | ازان بلند فتاده است های و هوی نگین

زهر راز کتابت نمی‌شود افشا | بدل تو راه نما شیوهٔ نکوی نگین

بروی صفحه نباشد بجز درستی نقش | به پیش دیدهٔ خوانندگان بروی نگین

کتابتست چو گلزار و هر غنچهٔ آن | نسیم مهر که آنجاست هست بوی نگین

ازان درست براهی که مقصدست رود | بپای خویش نظر کردن است خوی نگین

اگر نصیب کسی صحبت ز نام نیک بود
روان بود بخشش آبرو ز جوی نگین

دیده بودم روی او در خواب من | شب ازین رو بوده ام بیتاب من

ای که جان و دل بری ترکم مکن | نیستم بیرون ازین احباب من

دیده ام در زلف خوبان آشکار
هر چه در دل بود پیچ و تاب من

در فراقش بسکه گریان گشته ام
میخورم خویش غوطه ها در آب من

حالت دوری چه گویم غیر ازین
بیهده گشتم بی خور و بی خواب من

خم شدم در پیش ابروی بتان
می نمایم سجده در محراب من

بی قرار از دیدن او می شوم
جلوه اش آتش بود سیماب من

حلقه سان هر جا بود گردش منم
آن ذقن گر چه بود گرداب من

گر دلم غافل شود گریان شوم
رخت خود شویم درین سیلاب من

دیده ام نقشی بروی هیچ آب
جلوه های عالم اسباب من

گر دل صفت با آن مه رو بیام
می کشم یاد تو در مهتاب من

حبابی که بود صرفه حسن تو گذر کن
چون آینه روشن دل ما هست نظر کن

ای باد صبا در چمن یار گذر کن   دل میرود از دست بآن شوخ خبر کن

ای شوخ بسوی دلم امروز نظر کن   جز مهر و وفا هرچه در آنجاست بدر کن

باشد که گرانبار نشود از بر مقصود   از اشک تو ای دیده نهال مژه تر کن

باریک فتاده است چو ای دل ره رازش   هر جا که رسی یاد از آن موی کمر کن

بحر عجبی هست سخنهای محبت   ای دل لب خود از نم این فایده تر کن

محنت همه سرگرم طلب راست گوارا   در راه وفا عیش تو از رنج سفر کن

ای دل سخن فایده بخشی بتو گویم   از الفت اسباب تو زنهار حذر کن

چون آب تو ای اشک بیاد گل روی   در هر رگ برگ گل گلزار اثر کن

ای دل بر دلدار ادب هست خموشی   گر دور رود ناله و فریاد تو سر کن

از فیض تجلیش اگر هست نصیبت   از روزن هر دیده تماشای سحر کن

فیضش چو نمود است خریداری نادان   ای دل تو مده رنج خود و ترک هنر کن

مقصود دل ماست ز چشم تو نگاهی
روشن بود این آئینه یکبار نظر کن

پامال رهش گشت دلم ای نگه یار
آئینه برابر است با آن شوخ خبر کن

دل سوختگانند درین حلقهٔ دام است
در دایرهٔ زلف خود ای شوخ خبر کن

ای دل نبود فرصت نظارهٔ آن شوخ
در سرعت جولانگریش یاد شرر کن

آصف بر دلدار اگر بار بیابی
دل را تو نثار کف او همچو گهر کن

رحم و لطفت ساز یارم یا محمد صلعم تاج دین
از عنایت سازکارم یا محمد صلعم تاج دین

دانهٔ تسبیح باشد دل بدست شوق من
نام پاکت می شمارم یا محمد تاج دین

جبهه سائیدن بخاک درگه نورانیت
میفزاید اعتبارم یا محمد تاج دین

چهرهٔ نورانی خود را نما خورشید وار
بر درت در انتظارم یا محمد تاج دین

خاک راهت گشته ام در آرزوی پابوس
در هوای تو غبارم یا محمد تاج دین

گر تو صیادی بود صید دلم در دام تو | درخم زلفت شکارم یا محمد تاج دین

پیش الطاف تو اهمیت قابل از جان و دست
جز تو دیگر من که دارم یا محمد تاج دین

ای آن بدیده هست جا این | در خاطر ماست مدعا این
توفیق بمقصدت رساند | در راه خداست رهنما این
بیجاست سوی رقیب دیدن | سوی هم تو ببین بود بجا این
باشی بر ما بجلوه دایم | داریم امید از وفا این
کشتی تو مرا و خنده کردی | دادی تو بکشته خونبها این
ای ماه رخان نگاه رحمی | داریم توقع از شما این
تیری بودم کنون کمانم | گوید بعید وفتد و دوتا این
از گوشه چشم دیده گفتیم | لیکن سخنی ست افترا این

هر ذی نفسی پی رحیل ست — در گوش رسید از درا این

بستی تو بتار زلف دل را — چون بود بجورت آشنا این

در وحشتی ورم و تغافل — جور و ستم تو این جفا این

در پیش گل ست پیش بلبل — در سوز و گداز و در نوا این

مژگان تو نور چشم باشد — همرنگ بود بتوتیا این

چشم نگه ترا که دیدیم — بیمار چو او بود دوا این

هر کس که فتد مقام سوداش — با می بود آن بر و هوا این

تسبیح نشان و بار امام ست — در پیش صف ست مقتدا این

چون زلف دراز جور یار ست

آصف نرسد بانتها این

دل گفت بمهر یار حیا این — بشنو تو سخن ز آشنا این

دادم بفروغ جلوه ات جان | در دست من است رونما این
وصلت بود آن دوا که بخشد | بیماری هجر را دوا این
دل نیست بهای جنس نازش | آن نقد کمی و بی بها این
دل را تو مبند جای دیگر | گفته است محبت بجا این
دل بستم و جان باو سپردم | عاشق چو شود کسی جزا این
نظاره گل رخان و یارم | انصاف چو کرد خوش لقا این
دیدیم بقناعت و بدنیا | آن یار ثبات و بی بقا این
جز یار بتی نبرد از راه | بشکست تمام تو بها این
عشقت ز ازل نصیب باشد | کرده است بما خدا عطا این
دیدیم بتان و یار خود را | بوده است بحسن دلربا این
کردیم نظر بخویش و دلدار | هم سنگ مسیم کیمیا این

در معجزه چشم تست موسی
دیدیم مژه ترا عصا این

سودای بتی که سایه افگند
بر فرق سرم بود هما این

در دام تو جسم ناتوان رفت
کاهی ست بدست کهربا این

دیدیم رخ ترا که گلشن
بی شایبه باغ دلکشا این

دستم بسر رقیب زد چرخ
او هست چو دانه آسیا این

در جلوه بتان و در نقاب و
منظور ز شیوه حیا این

بوی تو به آصف از گل آید
میگفت ببوستان صبا این

هست در پرواز بیتابی رسیدنهای من
بال و پر افشانده در راهت طپیدنهای من

حفظ آدابم بمنزلگاه مقصودم رساند
راه گردیده است طی از پا کشیدنهای من

چشم من از بهر تسکین دلم این نغمه خواند
می کشاید فال وصل و پریدنهای من

اینقدر نازش که دارد روح در پیش نظر
در مزاج شوخش افزوده است بالیدنهای من

می کند یاد خودش گاهی که می آید بخود
در تلاش آن پری آرمیدنهای من

یاد آن رخسار رنگین کرده‌ام باغی شگفت
گل بدامان اینقدر پر شد ز چیدنهای من

از شماتتهای این تعظیم خوبان فارغم
هست سرگرم تواضع تا خمیدنهای من

گوش هوشم می کند تفریق کذب و صدق را
بر کفش آیینه دارد شنیدنهای من

سبزهٔ خط بر لب او این ترنم می کند
فارغ از درد است عاشق از دمیدنهای من

منظر عشقش درین گلزار ایجاد من است
شعله در سودا بود از سر کشیدنهای من

مستی دل در تماشا کردن چشمش بس است
شیشه و جامی نخواهد می کشیدنهای من

اینهمه دعوی با لب شیرین‌زبان کرد و گفت
بهر دل چون لب پاکش مکیدنهای من

آن لب میگون ز سحر هم سخنوش گفتار شد
بر سخن آورد این افسون دمیدنهای من

تا زکس مستغنی و محروم میگردد حریص
در یتیم افتاده دنیا از رمیدنهای من

در مقام کوشش آصف این ترنم میکند
برق را افگند در خجلت دویدنهای من

بسیار در فراق تو خواهم گریستن / دل را ملول بیش کند کم گریستن

هر کار از نشاط بتدبیر خویش یافت / در شادی است خنده و در غم گریستن

در وصل آفتاب جهانتاب آن نگار / تدبیر صایب است چو شبنم گریستن

در حیرت دل است روا همچو آیینه / بر رنگ بی وفائی عالم گریستن

باید که عضو عضو بود در غم فراق / بر دیده واجب است بدل هم گریستن

تصویر یار تر نشود تا بسترم دل / لازم بود چو آیینه بی نم گریستن

مضمون اتفاق بفهم نظاره ساخت / تا از دو چشم سر زده توام گریستن

خو کرده است بسکه بوضع جفات دل / بیرحمی است از تو بحالم گریستن

آصف مزاج شگفت عالم همین بود / بر بیش خنده کردن بر کم گریستن

رنگ او رنگ نو بهار شکن / نوک مژگان اوست خار شکن

نیست جز بوی زلف پر گرهش / رونق نافهٔ تتار شکن

بایل نغمتی لبم نشود / بوسه اش تا بود بهار شکن

موی زلفش ز حلقها بر چیست / شوخی او بود حصار شکن

رنگ گل میبرد ز رنگ رخش / خوبیش رونق بهار شکن

از هم آغوشیش ز خود رفتم / موج دریا بود کنار شکن

جان و دل را دو نیم کرد و شکست / در خم زلف تست چار شکن

جز غم دوریش ندیده کسی / مژه در چشم اشکبار شکن

نیست در خنده ات بجز دندان / رونق دانهٔ انار شکن

گرد هستی ز عشق بر خیزد / نیست غیر از هوا غبار شکن

چون بدان از برش گریز بیار / کار لبهاست بسکه کار شکن

جز همین خلف آن پری نبود | وعده و عهد استوار شکن
همچو شیری گسسته زنجیر ست | تیغ خونخوار بنده یار شکن
نیست غیر از ستم ستم دیگر | هرچه بوده است عهد یار شکن
شوق جانباز نیست در ره او | سرکشیهای اختیار شکن
غیر تسلیم نیست زیر فلک | گردن سخت این سوار شکن
هرکجا کرد سرکشی گوهر | قطرهٔ دل شد اعتبار شکن
تا ترا بیشتر نیاموزد | بر سر آستین مدار شکن
رحم باشد نهال پروردن | دست ظلم ست شاخسار شکن
آشنائی مدام خاموشی ست | گفتگو صحبت برار شکن
نیست جز باز دل به پیش نظر | گردن سخت اشتهار شکن
انتقامی مگر کشد ز فلک | دست هرکس بود چنار شکن

گشت مقبول دل فراموشی — که بود او چو باغ بار شکن
پا بدامان چو کوه کش که چو گرد — بی شکیبا بود وقار شکن

نفس را زیر دست دار حقیقت
کاین بود ناقهٔ مهار شکن

مشکل بود بمرضی او یار او شدن — جز نقد جان محال خریدار او شدن
دل مبتلای صورت رنگین بهار نیست — زیبد بحسن شوخ تو دلدار او شدن
در مذهب محبت شیرین لبت بود — بی اختیار عاشق گفتار او شدن
تا دیده ایم قامت او را که کرد جا — در دل فدای شیوهٔ رفتار او شدن
تا نگذری ز خواب و خور و راحت تمام — دشوار هست طالب دیدار او شدن
بیخوابئی بکش بامیدی تمام شب — تا روبروی دیدهٔ بیدار او شدن
عیاریش ز چشم توان یافتن و لیک — نتوان حریف شیوهٔ عیار او شدن

در دوستی عدوست منافق نمی‌سزد
غافل دمی ز صورت اقرار او شدن

سرگرم سعی در ره شوق وصال باش
تا همنشین سایهٔ دیوار او شدن

آئینهٔ دلست مصفا ز راستی
نتوان ز کذب صورت دیوار او شدن

حسن نگار منت آرایشی نبرد
گل راست فخر طرهٔ دستار او شدن

حبس نفس نگر فرح بخش خاطرست
آزادی دلست گرفتار او شدن

هر قطره را کجاست چنین دولتی نصیب
کاندر کف صدف در شهوار او شدن

جانباختن بعشق بود کار یار جان
بهتر بعاشقست پی کار او شدن

آصف تو واگذار بدل راز دوست را
بی خبر نکیست در پی اسرار او شدن

چرا محنت کشی ای شوخ بی پروای من
نمی‌بینم بسویت رم مکن حیرت فزای من

طپیدنهای دل نگذاشت خاک غیر در کویت
نگیرد کسی در عشقت ای دلدار جای من

اگر در خانه باشد گرمی عشقت همی بود با او | وگر بر بام بنشیند بود آنجا هوای من
بهجوم غمزهٔ آن نازنین یکبار میباید | بیک انداز دل را میبرد آن خوش ادای من
هم آغوشی کند با بام و در آنم بید و لتها | که باشد سایهٔ هر موی زلف او همای من
بیاد شمع قدش سوختم پروانه سان هر شب | بود خاکسترم در بوتهٔ دل کیمیای من
گریبان چاک کی تنها ز دستت نیست ای مهرو | که مانند کتان چاکست سر تا پا قبای من
الم در درد عشقش بی شبهه باشد همی مقصد | بود در درد شوق دیدن رویش شفای من
تکلم میکند در پیش او اندازهٔ شوقم | که شد بی انتها مانند حسنش انتهای من
خلاصی نیست از عشقش لسان گوی از چوگان | اگر بگریزم از دستش دود لب در قفای من
کنون بیگانه در ساده رویی یار من بودی | بکن یاد هم که بودی پیش ازینها آشنای من
چه غم دارم اگر طوفان کند موج تردّدها | که باشد همدم و مونس رفیق ره خدای من
بانداز نگاه و گوشهٔ چشمت شدم صید بست | چه می‌جویی ببامم داعیها پنهان برای من

با آه و ناله ام آهنگ تقلید نیست در زاهد / که رهبر شته این گم گشته را بانگ درای من

ز تأثیر نجم عشق پری وش گل رخی اصحف
کم از بلبل در این بستان نمی جوشد نوای من

چشم مستت بود خمار شکن / شد صد توبه در بهار شکن
جبهه همین دلربائیش نبود / در نظر فرق اختیار شکن
عده از دست فرو پیشم باش / رم و وحشت بود وقار شکن
سخنی کذب در کمین دارد / پنجه پر دست اعتبار شکن
رنگ دست تو رشک شاخ گل است / سر انگشت غنچه زار شکن
نیست غیر از همان گل رخسار / رونق خوبی بهار شکن
در نظر چهره شگفته اوست / رنگها از گل انار شکن
طپش و اضطراب صید لیست / حلقه دام تا بدار شکن

هست نظاره کردن چشمش — توبه لب و تبسم بهار شکن
شوخی طبع او تخلف بود — وعدها عهدها قرار شکن
آنکه رویش برنگ خورشید است — زخم تیغش بود حصار شکن
بار چشم را نه بیند از آن — هست آئینه‌اش غبار شکن
یاری از حاسدان نمی آید — دست با کینه‌شان ز کار شکن
از کرم دست این شکسته بگیر — که ز لغزت بود هزار شکن
نیست جز پای نازکت ای شوخ — هر که در ره انتظار شکن
جز همان زلف پرشکن نبود — تا ز بر دار صد هزار شکن
سرم از لطف پرسشش تو بود — کل عز و افتخار شکن
در خم زلف او شکن شکن است — یک شکن صد شکن هزار شکن
آصفا فرق خویش شده است — قطره در چشم اشکبار شکن

دلیل وصل فتاده است رو به کردن | بساط روی زمین را به سعی ته کردن

بآن بت مژه برگشته گو که وقت تلاع | خطاست پیروی این چنین سپه کردن

سیاه رنگ چنان است‌های پری مژه آست | که نیست حاجتش از سرمه سیه کردن

صفای آن بر رخسار نور دیده بود | بچشم روشنی آرد نظر نگه کردن

غنی ز دیدن محتاج می‌برد مژه | بکام غنچه بود لذت گره کردن

بگوش هوش شنو حرف ای هلال ابرو | که جای تیر نظر جای زه‌ست گه کردن

دعای نیم شبی بی نتیجه نشود | مراد بخشش دل آه سلام شه کردن

بهوشیاری دل انتظام هر بوده است | ز غفلت است همین کار را تبه کردن

نشان عاری دهن کس سراپا است | نظر بجانب اوراق تو به کردن

غم تلاش تو مانند زاد دیگر است | ز احتیاط بود فکر زاد و ره کردن

بفکر چاه زنخدان او فتم ناچار | ز تشنه پرس که چون است رو بچه کردن

بزم آینه رویان نباشد از آداب
بگفتگوی محرک لب و منه کردن

بباد میرود از جنبش ریا کردار
ازین به است پشیمانی گنه کردن

ز توتیاست فزونتر بدیده بیداری
بنور صبح نگه خوش بود پگه کردن

بجلوه گاه تو آصف ز خاکساران است
بود صواب بر افتادگان نگه کردن

وصل دلدار بدینار خریدن نتوان
جز بهمین زاری بسیار خریدن نتوان

رنج در مقصد دلخواه گوارا گردد
بی غم عشق تو آزار خریدن نتوان

پای در خانه بدامن کش و خسارش بین
خلوت دیده ببازار خریدن نتوان

راحت و عیش مساوی نبود با غم عشق
گل بها چو بود خار خریدن نتوان

بلب آورد پیامی که سحرگه این بود
جز دعا صحبت بیمار خریدن نتوان

جز بجان نقد که در صدق هویدا باشد
اثر افروزی گفتار خریدن نتوان

سنگ طفلان نداد فرصت پوشیدنم / در چنین عربده بسیار خریدن نتوان

دل گم گشته توان یافت ولیکن هرگز / مده از کف که دل زار خریدن نتوان

پیش آن دل که ز شوق ست و محبت لبریز / جام می ساغر سرشار خریدن نتوان

گوهر اختر تابان که فروزد هر شب / این بجز دیده بیدار خریدن نتوان

جان و دل چیست بهائی که دهی آصف تو
به همین لعل لب یار خریدن نتوان

دل ز زلف تو بند ماند چنان / کان گره وا نشد ز رشته جان

همچو نوری میان چشم بود / گرچه پیداست یار هست نهان

هرچه حکمش بود بجا آریم / بنده ماییم و او بود سلطان

از مژه ناوک آن کمان ابرو / می‌فکند بهر صید دل سامان

ای که انشای آمدن داری / وعده‌هایت چه شد چه شد پیمان

کافری آورد مگر اسلام
بسر زلف بسته ام ایمان

آن پری رو که غایب از نظر است
یاد او حاضر است در دل و جان

راز درد ترا نمی گوئیم
داغها بر دل است و نیست نشان

دارد از خلف وعده ات دل زار
آه و فریاد و ناله ها و فغان

تا دمیده است سبزه بر لب یار
دارد آن پشت لب خط فرمان

یار ما از هجوم غمزه و ناز
در نظر هست صاحب سامان

پرتوش آشکار میگوید
که پری در نقاب هست عیان

ای پری روز جلوه باشی تو
مشکل ما شود مگر آسان

بر زبان هم دلم بود ذکرت
می کنم یادت آشکار و نهان

هر که بر درگه تو خاک شده است
دولت جاودان نصیب همان

گوشه چشم یار میگوید
که نگاهی کند بجا پنهان

بهر درد جدائیش آصف
نگه چشم او بود درمان

ای مه جبین بآئینه رو می کنی مکن — جز دل که التفات بر او می کنی مکن
جائی که سر توان بگریبان غنچه کشید — گل را دگر برای چه بو می کنی مکن
جز پیش ما ز صحبت اغیار ای پری — از لب سخن اگرچه نکو میکنی مکن
ممکن چو ضبط نور نباشد چه گویمت — کای مه نگه که سوی بسو میکنی مکن
هر تار زلف را کنم تا که جستجوی — آشفته ام ز شانه چو مو میکنی مکن
بر باد خاک ما نرود تا که زیر پات — از چشم خود نگاه فرو میکنی مکن
ای مست خون بریزی و گوئی که باده ریخت — این تهمتی که بر سر او میکنی مکن
ای شانه بسته ایم دل خود بزلف یار — این عقده را تو واکه ز مو میکنی مکن
افشای سر نموده نهفتن عبث بود — دل را تو چاک کرده رفو میکنی مکن

هنگام تیغ بازی ابروی خونفشان
جز ما بجانب که تو رو میکنی مکن

ما یک دلیم بسکه در آئین عشق تو
دل را به تیغ ناز که دو میکنی مکن

چون صید زنده نیست چو تصویر صید ازین
جز دل تلاش بردن گو میکنی مکن

جز دل تلاش بردن او میکنی مکن

خواهی طهارتی که بود سجده ات قبول
جز خون اگر بآب وضو میکنی مکن

تا جام دل ز باده گلگون خون پر است
دست طلب بسوی سبو میکنی مکن

آب دگر ز بهر قدت آفریده اند
چون سرو جا که بر لب جو میکنی مکن

ای دل اگر بصبر و سکون آشنا شوی
سعیی که تو ببودن گو میکنی مکن

آصف ببین بدوری کم میشود هلاک
در وحشتی برم تو چه خو میکنی مکن

درد و سوز ما ز حد گذشت ای یار باز آی و ببین
گر نیائی بیشتر یکبار باز آی و ببین

گاه از خود میروم من گاه می آیم بخویش
من که هستم سایه دیوار باز آی و ببین

درخم زلفت متاع عشق و نقد دل بود — بر سر این کوچه و بازار باز آی و ببین

گر ترا باشد هوای سیر طرف رودبار — موج سیل گریه های زار باز آی و ببین

نیست مقصد اینکه یارا بنگری در وصل شاد — در جدائی حال این غمخوار باز آی و ببین

گر ترا آلام هجران خوش نماید در نظر — درد و داغ سینهٔ افگار باز آی و ببین

از زبانش خار خار عشق بالد در نوا — بلبلت را ای گل بی خار باز آی و ببین

از خیال نوک مژگان تو حیران گشته ام — مانده پایم در رهت بر خار باز آی و ببین

بی تو بنشستم دل از کار طپیدن هم بود — تا که هستم بر سر این کار باز آی و ببین

تا عیان گردد که قد بی جلوه کردن هیچ نیست — سرو را در باغ بی رفتار باز آی و ببین

اندکی هم گر نه بینی حال زارم قائلم — من نمیگویم که تو بسیار باز آی و ببین

راضیم بر آمدن از رحم گو هرگز مباش — سوی من از دیدهٔ خونخوار باز آی و ببین

در جدائی یاد گیسوی تو دین من بود — بر گلو شد تار او زنار باز آی و ببین

تا که خاکم سوده شد در ره بلند و پست رفت — جلوه گاه تو بود هموار بازآی و ببین

بیتو آصف غیر حیرانی ندارد شیوهٔ — من نه مستم نی دمی هشیار بازآی و ببین

یار بد عهد است ما از دل و جانش ببین — سستی هر وعده هم نیرنگ پیمانش ببین

لذت وصلش گوارا می کند مریخ را — ای چه می بینی بدر د عشق درمانش ببین

در هوای وصل میبالد غبار شوق ما — خاک زیر پای او دل شد بدامانش ببین

عشوه اش دل برد جان را غمزه نازش هوش ما — صورت آن شوخ را با رنگ سامانش ببین

این دل بیتاب را آئین بمهرش گفت — گان پری را مردم از یاری پشیمانش ببین

گر نمیخواهی تو خورسندی طاری بیا — جوش اشک ما و موج جریانش ببین

همتی باید که در آغوش مقصد جا کند — بگذر از جان کار مشکل را تو آسانش ببین

سیر بحر حرف آن لب با یدل بیتاب کن — دیدن گوهر اگر خواهی تو دندانش ببین

[illegible]

عید وصلت گر نماید روی ناز خویش را — عاشق بیتاب را بی شبهه قربانش ببین

از کمان ابروش گر ناوک مژگان جهد — در میان سینهٔ دل نوک پیکانش ببین

بر سمند ناز چون آیی بچوگان باختن — زیر سم دل را برنگ گوی غلطانش ببین

تا نظر افتد بروی یار گوید ابروش — چشم بگشا این طرفها تیغ عریانش ببین

دل به بند کفر زلفت تا در آمد ای پری — از نگاهی صورت پروانهٔ ایمانش ببین

دل اگر در یاد او تسبیح گردانی کند — بر فراز تخت مقبولی سلیمانش ببین

گر جمال خود تو آصف را نه بینی از حیا
همچو آیینه بروی خویش حیرانش ببین

غنیمت است ز دل داری نگه کردن — اگر مدام نباشد خوش است گه کردن

بکار نیک نه گر تو از بدی پرهیز — سفید به که بود نامه از سیه کردن

جزای یک حسنه می‌دهند ده حسنه — چه لطف اوست که یک را حساب ده کردن

بیاز تفرقه ای صید دل که جمع شود
دلت ز سیر و تماشای واگه کردن

بزم دلکش می خوشنماست ای زاهد
لباس تقوی و پرهیز و زهد ته کردن

سزد بیا و به چنین حسن دل ربا شوخی
سخن ز پرتو مهر و ضیای مه کردن

گذشتن از خودی فتح باب آصف هست
زره مرد تو ازین لشکر سد ره کردن

روی تو چون گل ست و بهارش ز گل فزون
در چشم تست نشاء و لیکن ز گل فزون

از حسن عضو عضو تو بیش ست آن تو
از جزو جزو خویش فتاده ست گل فزون

از قلقل ست شیشه می گرم یاد یار
ذکرش به بزم می بود از چار قل فزون

در بحر عشق غیر تحمل علاج نیست
از آب بگذرند خلایق ز پل فزون

سودای ما ز دیدن رویش شود زیاد
در موسم بهار بود جوش گل فزون

زنجیر از آن بچشم اسیر تو دلفزا است
در حلقه های زلف تو باشد چو غل فزون

آنجا که بی دماغ بود کس دور نیست | آواز بلبلست نه صوت دهل فزون
بر جاست آنکه غرش کند فقر و بس بپاش | باشد غرور بنده مرتبه آتشش از رسل فزون

وصف برای سوخته سرهای راست نیک
روشن تر است شمع چو گیرند گل فزون

لبت چون پسته خندان باد آمین | نصیبش آب حیوان باد آمین
نگاه شوخ ما مانند خورشید | الهی گرم جولان باد آمین
براه وصل او گر خار باشد | بپاش گل بدامان باد آمین
براه کوی او هر مشکل امروز | بچشم شوق آسان باد آمین
قد او بر سر پروانهٔ دل | برنگ شمع رخشان باد آمین
برای بردن گوی دل ما | خم زلف تو چوگان باد آمین
چو بی تشبیه آن وصف جمالت | زبان ها صرف میزان باد آمین

براه وصل آنمه چون کواکب — دو چشم ما فروزان باد آمین

به پیش تیغ ابروی تو گفتم — دل بیتاب قربان باد آمین

بدام کفر زلف عنبرین فام — نه تنها دل که ایمان باد آمین

بزیر پای رنگین نازکش دل — بخاک سوده یکسان باد آمین

کف پای حنائی رنگ آنشوخ — بهار صد گلستان باد آمین

درین گلشن چو نرگس چشم شوقم — بروی یار حیران باد آمین

نگویم آید اما این قدر بس — که از رفتن پشیمان باد آمین

الهی آن قد موزون چون سرو — بسوی ما خرامان باد آمین

خدا از چشم مردم آن پری را — درون دل نگهبان باد آمین

نه بیند چشم من جز او بغیری — نگه مامون ز بهتان باد آمین

چو شمشاد و چو سرو ست و صنوبر — قد جانان بسامان باد آمین

بهر میدان که آمد می خرامد | دلم چون گوی غلطان باد آمین
بعالم هر نشیب و هر فراز است | به پیش پاش میدان باد آمین
ز خون بسملانش پنجهٔ او | بعالم شاخ مرجان باد آمین
بجز صید دلم هر صید دیگر | ز پیش او گریزان باد آمین
صف خوبان عالم پیش چشمش | شهید تیر مژگان باد آمین
مقام دل بیاد تار مویش | کمند زلف جانان باد آمین

به بخت آصف آن ماهِ جهان تاب
به تخت دل سلیمان باد آمین

هست بقانون نو آهنگ من | آمده دامان تو در چنگ من
بلبل دل را بنوا گرم ساخت | یار پری چهرهٔ گل رنگ من
شیشهٔ دل را بفراقش شکست | آن صنم سخت تر از سنگ من

صبر کند دل بجفاهای او — آه کشیدن ز ستم سنگ من

باغ جهان را چه کنم در فراق — غنچه بود بی‌تو دل تنگ من

دل هدف ناوک او کردنست — با صف مژگان بتان جنگ من

کی گذرد گرد دل من قرار — صبر خورد بی‌تو چو سرچنگ من

آب حیاتیست که در ظلمتست — واه سیه کاکل شبرنگ من

می طلبد صیقل وصل ترا — آینهٔ خاطر پرزنگ من

عقل هم از عشق تو گم میکند — آنکه تو بیش است ز فرهنگ من

وصف لبت تا لب من میکند — از شکری پر بود این تنگ من

سختی غمهای تو دل را شکست — آینهٔ دل هست و غم سنگ من

بوی خوشت در همه جا هست لیک — ای تو کجایی گل بی‌رنگ من

با صف مژگان تو برگشته است — فتح کنی باز ظفر جنگ من

هست روان دلبر ملتان زرا — هرچه کند هست چو سرهنگ من

هر سر انگشت حنابسته اش — در چمن دل گل اورنگ من

یک شب از کوی تو بودن جدا — رنج فزا آمد و فرسنگ من

خنجر دیگر بتو درکار نیست — هر مژه تیرست پی جنگ من

میرزا آصف باداصاولم

آن بت پرغمزه و نیرنگ من

مهر تو در سینه و در جان من — عشق سر زلف تو ایمان من

تا که شگفته است لب تو بحرف — پیش نظر شد گل خندان من

از سخن خوب حیاتم ببخش — ای لب تو چشمه حیوان من

بسمل نازت شده ام سیر کن — چشم گشا سوی گلستان من

بیخبر از دامن پر گل شگفت — خار هست هست بدامان من

شوخ پر از فتنه از آن ترش روست — کند کند سرکه چو دندان من

کشمکش محکمی دوستیست — عهد تو آمیخت به پیمان من

حاجت سیر گل و گلزار نیست — زلف بتان سنبل و ریحان من

تا بت طاق ابروی آراست بزم — سر بفلک میکشد ایوان من

گر دلم وصف قد یار را — شعر بلند است بدیوان من

چند تو گردی ز برم دور تر — در تن افسرده بیا جان من

تا ز برم رفته‌ای دل ربا — چشمه بود دیده گریان من

گرد سر او که دلم گشته بود — یاد کند خوبی دوران من

رتبه من با تو برابر کجاست — آصف عهدم تو سلیمان من

آصف تو صید سگان شده است
ای صنم و کشش تیر آن من

دلبر گل چهرهٔ خوشبوی من | کرده گلستان قد مشکوی من
آن مژهٔ برگشته گشاید چو چشم | میل کند ناوک او سوی من
از همه سو تافته‌ام روی خود | جانب آن یار بود روی من
رام نمودم که انیسم تو باش | چشم سیاهست بود آهوی من
هر نگه شوخ تو افسون دمد | چشم پر از سحر تو جادوی من
عاشق بیتابم و جانباز تو | نیست ترا با همه خبر از خوی من
از پس صد پرده تسلی ده است | یار پری چهرهٔ دلجوی من
از سخنی بخش حلاوت بدل | ای بت شکرلب خوشگوی من
چهرهٔ تو بنما که تماشا کنم | ای مه روشن رخ نیکوی من
درد بود دوریت ای دلربا | دیدن دیدار تو داروی من
بیا بگشم تا که دهان ترا | هست زبان بر سر هر موی من

[illegible]

پنجه بر زلف دل چاکم زده است
سیر بکن قوت بازوی من

تاکه وصال تو میسر شود
سر بود از فکر بزانوی من

تیغ بکف بر سر من او رسید
یار شده چشم خوش ابروی من

طبع من از مهر تو شیرین شده
شهد تو آمیخته با خوی من

در گره زلف تو باشد دلم
بسته بچوگان تو سر گوی من

جانب دلدار خود آصف مدام
هر نفسی هست تکاپوی من

هر چه داری در دل خود از ستم آگاه من
هر کجا جولان نماید شوخ غیبت همراه من

چاک میگردد دل من چون کتان از یاد او
روی آن مه را تصور میکنم هر گاه من

غافل از من گر دمی خواهی شدن در پیش من
دیده‌ام گرم تماشای تو خاطرخواه من

همچو عیدی هست کان در جلوه می آید بسال
گر تماشای رخ خوبت نمایم گاه من

ای بهار جلوه رحمی کن که از درد فراق ... گشته ام از ناتوانیها برنگ کاه من

هر قدر دل خواست صید اینجا نکرد و این نشد ... مبتلا گشتم بعشق دلبری ناگاه من

پرتو عشق و محبت رهنمای دل بود ... گر پی آن مه روم کی میشوم گمراه من

تا که از دل بستم افزود در مویش گره ... قصهٔ زلف درازش کرده ام کوتاه من

نیست چون ممکن که در کویش ببینم یار را ... انتظار جلوهٔ او می کشم در راه من

میدهد حسنت بشارت از عروج دولتم ... در زنخدان تو دیدم همچو یوسف چاه من

در هوای دیدنش چون یاد آید زلف او ... می کشم وقت سحر از سینهٔ خود آه من

کی روا باشد تیمم آب چون آید بدست ... پیش روی تو نمی بینم بسوی ماه من

آن پری رو گر براندازد درون خانه اش ... از ادب بیرون روم اما بصد اکراه من

در کمند حرص هرگز در نمی آید دلم ... میرمم مانند آهوئی ز حب جاه من

روز تا شب دل بفکر وصل او مستغرق است ... می کنم یادت بگاه ای یار و هم بیگاه من

تا مگر بر ناتوانیهای من رحمی کنی — بر سبیل تحفه می آرم که برگ کاه من

یاد ابرویت کنم هرگه که می بینم هلال — حسن رویت در نظر آید چو بینم ماه من

هر کسی گوید که در کویت رسیدن مشکل ست — کی کشم پا را ز راه تو با این افواه من

آصف امداد بلندیهای بخت و طالعت — تا نظر کردم بسرو قامت آن شاه من

تا مقابل من بآن آئینه رو خواهم شدن — دل بدستش داده حیران او خواهم شدن

یار در پهلوست ما غافلم از دیدنش — دور ازو گردم اگر در جستجو خواهم شدن

در جدائی با لب من آشنا خاموشی ست — پیش لعل یار گرم گفتگو خواهم شدن

گر دلم چون آئینه روشن شود از چهر او — من بیار ماه سیما روبرو خواهم شدن

جلوه آرا گر شود ماه جمال آن پری — من بهر جا صورت هر آرزو خواهم شدن

دلبران هر جا که گرم جلوه آرائی شوند — من همین حیران آن روی نکو خواهم شدن

قد او بالاتر از هر سرو در موزونیست
در ظهور جلوهٔ او راست گو خواهم شدن

لال گردد گر زبان من بشکر نعمتش
در سپاس او زبانی مو بمو خواهم شدن

رنگ و بویش چون بسوزد تن نماند غیر روح
رنگ خود را باز هم آنجا مهر بو خواهم شدن

صید دل مژگان گیرایش چو شاهین گر کند
من اسیر پنجهٔ آن تندخو خواهم شدن

در تلاشش گو بپیش آصف عرق افشان توام
در ره او کامیاب از آبرو خواهم شدن

گویی هر آنچه هست بر آن حرف گوش من
مصروف درک معنی آن ست هوش من

از مستی محبت این و صد میکشم
همرنگ باده است ز عشق تو جوش من

فریاد ها ز دوری او میکند دلم
شاید بگوش یار رسد یک خروش من

گرم ست عضو عضو بکار محبتش
سودای اوست بر سر بارش بدوش من

هر محنتی که میرسد از یار راحت ست
نیشی که میزند مژه اش هست نوش من

غزل فارسی

بی اختیار ذکر ترا میکند دلم
از من کجا ز غیب بود این سروش من

از چشم پوشی تو گناهم بپرده ماند
اغماض کردن تو بود عیب پوش من

مستی و مست این دل دیوانه را کنی
چشم تو ساغریست نشئی میفروش من

آصف ز جنبش لب او روشن است حرف
گرم سخن بود لب یار خموش من

دلم را کرده حیران بیا و آشنائی کن
نمی بیند بسویت چشم شوقت خودنمائی کن

به پیش حسن او دریوزه لازم گشت عاشق را
چو آن دلدار شاهی میکند ای دل گدائی کن

بذوق یاد حق صیقل بزن آئینهٔ دل را
برای میهمان در خانهٔ فکر روشنائی کن

زما تا چند باشی این چنین ناآشنای گل
ترحم کن بحال زار و ترک بیوفائی کن

نمیدانم کدامین راه باشد خضر دیدارت
درین درماندگی ای مه بکویت رهنمائی کن

توان از سوز آهی سوختن یکسر موانع را
ازین دام بلا فکر رسائی در رهائی کن

فنا فی الله گردیدن نباشد نقص عنوانت — مرا چاده بهزم خویش خود کار خدائی کن
شهید از ز یک رنگی توان در وجد آوردن — اگر آئی بسوی کشتگان پا را حنائی کن
به بند زلف خود دل را چرا در ریخ میداری — گره امی نیست حاجت از کشش پا گربائی کن

وله

بدلفریبی و خنیای دون راه مرد — بهر طرف که روی روی پی گناه مرد
دو چشم تر بگواهی سوز عشق بهر — به پیش یار روی چون توئی گواه مرد
تحمل ست که مقصود را تماشائی ست — ز خویشتن بر جانان بیک نگاه مرد
قدش چو وعده کند راست میتوان پنداشت — ز ره بوعدهٔ آن شوخ کج کلاه مرد
بناز و عشوه نما همسفر خرامت را — بهر طرف که روی پی چنین سپاه مرد
چو ماه شیوهٔ آئین یار یکسان نیست — تو گاه رو بر آن مه جبین و گاه مرد
بغیر جلوهٔ یک رنگ نیست رنگ دگر — چو میروی بر آن بت باشتباه مرد

بهر طرف که روی اختیار در دست — زبینش عاشق بتابیت خویشش آه مرد

مباد پرتو خورشید گرمیت بخشند — بسیر باغ تو ای گل بجز نگاه مرد

بعرصه‌گاه جهان راه و جاده بسیار است — بجز طریق محبت بهیچ راه مرد

اگر ترا نظر راست بین بود آصف
بگنج نمائی دنیای دون ز راه مرد

پنجهٔ خورشید تابد دست عالمتاب او — باج از نرگس ستاند نرگس سیراب او

در شب ماهی اگر بی یار بزم آراست خلق — میزند در دیدهٔ عاشق نمک مهتاب او

وجه قصد محبت قبلهٔ خاص است خاص — ابروی یار دل افروزی بود محراب او

چون نمیخواهد محیط عشق صحرا گردیم — یاد آرام اقامت میدهد گرداب او

گر دلم در راز داری چون صدف بندد زبان — میتوانم یافتن این گوهر نایاب او

ای چه میجوئی ز دنیای دنی آرام دل — نیست جز تشویش خاطر الفت اسباب او

قطره تا موجی برو سامان آب گوهر است — گوهر دل را بود در رستیها آب او
نیست آرامی فزون تر ز هیچ از وصل شدن — می طپید بیهوده اینجا بسمل تپیهای او

گوش ما گر کرد آصف زاهد از آواز پند
به ز بیداری بود بیهوده گو را خواب او

ای یار برگزیده به چشم رسیده رو — یک دم چه می‌شود ببرم آرمیده رو
دل پیش تست حالت حیرانش بپرس — آئینه بدست تو دادیم دیده رو
چون غنچه تنگ بود ز درد فراق تو — ای حور پیش من بقلم وار رسیده رو
تا کی بگوش مطلب گذارد تغافلت — حرف محبتت ز دل ما شنیده رو
قانع شده است دل بوصال کمی ز تو — گر آشنا نه بستانی دو دیده رو
افراط شوق نیست به رفتار پا اسیر — چون بلبلان بجانب آن گل پریده رو
تا کی نقاب دار ببالی بجلوه گاه — همرنگ صبح پیش نظر با دمیده رو

در وادی تلاش نصیبت فگنده است / مانند نبض خویش تو دایم طپیده رو

زنجیر پای سعی تو گردد محبتش / دام تعلقی که تو داری بریده رو

بار گران اشارت تاخیر میکند / خواهی که وصل زود بیابی جریده رو

جوید کسی نشان ز ره وا اگر ز من / گویم به پنجه اش که گریبان دریده رو

گر رهبری براه نگردد دو چار تو / در هر قدم ز سوز دل آهی کشیده رو

بیمار عشق را ز خط نو تو ای پری / افسون تازهٔ که تو خواندی دمیده رو

در وادیی که تشنگی باز پرس هست / از جوی انفعال تو آبی چشیده رو

چشم بصیرت تو اگر بار روشنی ست / مخفی کجاست جلوهٔ دیدار دیده رو

کاری اگر چه هیچ نیاید ز دست تو / باری بحیرتش لب خود را گزیده رو

نفعی ز باغ دهر اگر هست مقصدت / چون شاخ باردار ازینجا خمیده رو

آخر نتیجه بخش بود کوشش مدام / باقی ست تا نفس تو پی این عقیده رو

گفتم بسینه ناوک مژه یار جای او
باری بیا ز لطف و به پهلو خزیده رو

چون گل اگرچه پرده گوش تو نازک ست
فریاد و آه بلبل جان را شنیده رو

ای میوه چیدن ست نه زین باغ قیمتت
خواهی اگر بقای خودت نارسیده رو

خالی کجاست از بر مقصود باغ دهر
دستی که داده اند بسعی تو چیده رو

جز مقدم لطیف ندارد بهشت هیچ تاب
ای رنگ ها ز روی لبوش پریده رو

تا باز آئی از همه کارهای دهر
خورشید وار زود بیا وارسیده رو

قربانیش در آینهٔ تیغ چهره دید
گفتش تو هم چو بسمل حیران طپیده رو

برگ گلش تحمل شبنم نمی کند
در باغ وصلش چو صبا پر چریده رو

این مدعاست در دل آصف که ای نگار
گسترده چو دام تو باری کشیده رو

از خود و او راز میگویم شنو
حرف سوز و ساز میگویم شنو

نیست انجامی بدرد عاشقان / آنچه از آغاز میگویم شنو

مسلک من مسلک بیرنگیست / حرف بی آواز میگویم شنو

از محبت گفته بودم پیش ازین / بعد ازین هم باز میگویم شنو

من نمیگویم بجز حرف وفا / ای بت طناز میگویم شنو

میرسم پیش تو همدوش نسیم / از پر پرواز میگویم شنو

شیوهٔ آصف نباشد جز نیاز / ای بهار ناز میگویم شنو

در دل و هم جان عاشق جای تو / هر دو عالم واله و شیدای تو

گشته ام خاک در و خاکم بباد / گر نباشد در میانه پای تو

گر ترا اندیشه از رای ماست / ما برانیم آنچه باشد رای تو

از لبت حرفکی نشنیده ام / کس ندیده گوهر یکتای تو

مطلع خورشید باید ریختن
دیدن خورشید رویت مشکل است

پرتو حسن جهان آرای تو
ورنه خون میریخت این طغرای تو

جای هر حسنی بود در هر دلی
جز دل آصف که آن ماوای تو

دو ابروش سر حوریست هم چین جبین بادا
دو زلف او کمند و دام اطوار کمین بادا

بهجرانش قرار و صبر و طاقت نیست در جانم
اگر یک ناله مانده است آواز حزین بادا

دو دستش در تطاول کی کند یک ذره تقصیری
ازان ساعت که شد امداد فرما آستین بادا

بهجرانش و شاهد بر دجانکندن بر بارم
که سازد عرض حالم نامه و نقش نگین بادا

چه بیباهست پیش از کار اسباب جفا اورا
برآمد جلوه گر تا دست او شمشیر کین بادا

بغیر از سوختن با شمع کی پروانه واصل شد
ز هستی تا تو نگذشتی گشتی همنشین بادا

ز تاب چهره گلگون او می چون عرق ریزد
بود او مست تا باشد بهاری اینچنین بادا

چو دلها را شکست آن سنگدل از تندی طبعش
زد لها یک دل سنگین بود سالم همین با او

بود فارغ ز تشویش دو عالم محو دیدارش
نه دنیا کار دارد با دل شیدا نه دین با او

نباشد از گل رخسار او هرگز جدا رنگی
تماشای گلستان جهان باشد ببین با او

اگر آن وحشی نماید رم تو هم ای دل برم از من
دگر پیشم نشیند او تو هم ای دل نشین با او

نگه پروانهٔ بیتاب حرف شمع را فهمد
نمیدانم چرا باشد زبان آتشین با او

چو چشمم در هوای سجدهٔ درگاه او وا شد
درین کردار نیک آنم موافق شد جبین با او

اگر دستش بخار افتد تو آن را در دلت بشکن
دگر دل را از گل چیند تو هم گل را بچین با او

اگر گوید که تسلیمم شدی گویم باو آری
نخواهد بر سخن آمد لب آصف جز این با او

چو دل ستاره تابان همه اضطراب بیتو
نمکی ز دو دست مشب بجز شراب بیتو

بنظر قیامت آید تو اگر برون نیائی
نه بماه نور ماند نه در آفتاب بیتو

تو اگر روی ز بزمی سحر گفتگو نماند
گهر سخن بلبها شود آن حباب بی تو

بدل بدیده الفت نبود حیات ما را
بدل ار قرار آمد بر دیده خواب بی تو

تو بحشر گر نیایی نشویم زنده آنجا
نتوان گرفتن از ما خبر حساب بی تو

چو رسی صبا بکویش تو بگو بزلف جانان
که فتاد در دل جان همه پیچ و تاب بی تو

همه گر بهار باشد پی آب پاشی آنجا
گل و سنبل و گلستان نخورند آب بی تو

شب اگر ببزم رویت نبود ز آتش غم
دل ماه داغ گردد دل ما کباب بی تو

ز شب فراق از ضعف که سوال کرد قاصد
چو بدل نبود طاقت که دهد جواب بی تو

دل را که برد از کفم ای دلربا بگو
جان میرود ز دست برای خدا بگو

قاصد ز رنج راه چه گویی بگو ز یاد
بگذار گفتگوی دگر مدعا بگو

یار لب تو حرف ستم تا کجا بود
ترک جفا نما و سخن از وفا بگو

محرم بود ز سر محبت دل فگار — با دیگری مگوی با این آشنا بگو
در گلشنی که بر لب جوئی بود نگار — از اشک ما پیام باو ای صبا بگو
بیجا شده است صبر ز دل در فراق او — قاصد به پیش یار تو حرفی بجا بگو
در بوستان به بلبل نالان تو ای نسیم — از سوز دل سلام وز آهم دعا بگو
رازی که وحشت تو کند منع گفتنش — تا چند میبری ز نگاهم بیا بگو
تا رو بقطع رشتهٔ طول امل کنند — زان مستی نگاه بهر پارسا بگو
ای دل چو خون ز دیده بهر رگ فدای یار — این قصه را که راست بود جا بجا بگو
مقصود یار یاری یارست ای نسیم — از آشنائیم تو بآن آشنا بگو
گنج مراد یافته ای دل چو کوششت — آن خاک راه را تو به از کیمیا بگو
مژگان سرمه دار تو دل را اسیر کرد — صید دلم کجاست بزلف رسا بگو
ای فی اگر ترا خبر از درد عاشقیست — نادر گلو صداست که از در دعا بگو

در خلوت است پند و بجلوت فضیحت است
دل بسته ایم در خم زلفش تو ای نسیم

خواهی هر آنچه گوئی در گوش ما بگو
بگذر به پیش یار و تو این قصه را بگو

حیران شدی ز دیدن آئینهٔ دلت
آصف چه دیدهٔ تو در آنجا بما بگو

نظاره است گر غرض ای اشک کم بشو
از قطره قطره آئینهٔ آن صنم بشو

ای خواب گاه گاه بچشمم بیاد تو
در هجر یار سدّره موج عدم بشو

ای دل بجستنش نتوانی اگر رسید
حیران تا ز پاشی نقش قدم بشو

محو جمال یار شدن کار مشکل است
ای دیده محو سیر و تماشای رم بشو

گر بهرهٔ ترا ز حیات است ای نفس
مشغول یاد شوخی او دمبدم بشو

زاهد مزاج مردهٔ تو زنده می شود
با شیخ تو چند خشک گهر یار نم بشو

مشکل شدا اینکه چون برود روز و شب بسر
تا روز وصل ای شب ای روز کم بشو

مشهور در جفائی و بشوخ خواهمت
شهرت فزای شیوهٔ لطف و کرم بشو

نیکم ادب بدم ز تو یک بوسه خواستن
واقف تو ای نگار ز نیک بدم بشو

دردم ز دو رسیت بیا ای طبیب عشق
یک دم پی علاج و دوای الم بشو

در سر هوای سیر گلستان تازه ایست
لب را گشا بخنده و باغ ارم بشو

از دوری تو طرفه الم میکشد دلم
بنمای چهره را و حریف الم بشو

ابروی یار کرد اشارت بسوی ما
محراب تا بچشم در آید تو خم بشو

گردون کشی ترا بمراد آشنا نکرد
از بهر امتحان نفسی چاک هم بشو

آصف چو نامه مینویسد برای دوست
اسرار دل بیاد تو مغز قلم بشو

آئینه دل است چو امروز جای تو
آنجا بیا که هست مبارک برای تو

رنگینی سخن چو بهارست جلوه ساز
چون گل شگفته است لب دلکشای تو

روشن چراغ جلوه است از سینه گرده ها | آیینه مراد بود نقش پای تو
از تربیتت ما هم روشن دو صبح یکنفس | صبحی عجایبی ست رخ با صفای تو
ذوقی ست اینکه سفتن گوهر تو دیده | قربانی ست و شد زنده دل فدای تو
ای ماه رو نظیر به آسمان نما | سر را بباد داده مگر در هوای تو
در وصف پاکیت بلبم عقد گوهر است | باشد زبان چو رشته و گوهر ثنای تو
با خط لوح کرده سراسر مطابقت | نقش جبین روشن عالم نمای تو
ای مه حنا مبند که خون شد دل بهار | گل چاک زد به سینه ز رنگ حنای تو
تاثیر آن ز معنی او بیشتر فتاد | دیوانه کرد حرف محبت فزای تو
شرمست عیان ناز بهشتی گرفته است | خالی کرشمه نبود از حیای تو
ما از توایم گر عتابی و گر لطف | دل شد برنگ آینه محو رضای تو
در سر هر رگم نموده سرایت برنگ خون | جادوی چشم فتنه گر سرمه سای تو

مایل بهیچ سو نشود راه روز راه
بیگانه است از دو جهان آشنای تو

رو در کمی نکرده ستمهاش هیچ گاه
آصف جفای یار بود چون وفای تو

دل برده است از دو جهان یک ادای تو
هشیار و مست شیفته و مبتلای تو

خواهد دلم که رشتهٔ عمرت دراز باد
در هر رگ زبان من است این دعای تو

خونم بهر لباس که خواهی بیا بریز
زیبنده است بر قد موزون قبای تو

از چشمهٔ حیات خورد آب خوشگوار
چون خضر از قبول دعا ها بقای تو

راهی نمودهٔ تو رود عضو عضو من
هر رگ شده است جادهٔ راه رضای تو

موزون از آن بود بجهان جهانیان
همسر بقامتت شده فکر رسای تو

سرتاپا لباس ترا دوخت میمنت
فرخنده مقدمی و مبارک لقای تو

ای ابروی نگار که داری اشارتی
با ما بگو که چیست ازین مدعای تو

هر چند جادهٔ ره تو سیف قاطعی ست
آصف برون نشد ز طریق وفای تو

حرف الواو

دلم در سینه دارد مهر گیسوی چو دام تو
که از روز ازل نقش نگینم گشته نام تو

ز قاصد نیست امیدی که یابد بار در کویش
مگر باد صبا ایدل باو گوید پیام تو

ز صبح کاذبم گردید روشن این معمایم
که لوح صبح دارد خط زلف همچو شام تو

اگر هر شب برآیی ای هلال ابرو تو بر بامت
مه نو را توان هر شامگه دیدن ببام تو

بچشم اشکبارم گفته ام در هجر با وصلش
الهی پر بود از بادهٔ مقصود جام تو

بهار هر مراد اینجا بساط اقبال می آید
که بالد سبزه سان اقبال و دولت پیش گام تو

چنین وحشی نگیرد انس جز امداد ربانی
بود همواره بخت و دولت و اقبال رام تو

بملک دیده و در عالم دل ای صنم خواهم
بود دایم چو حکم حاکم عادل نظام تو

دعایت میکند ایماه آصف روز و شب هر دم
الهی تا بود دوران فلک گردد بکام تو

یار تا رفت دل و جان حزین دارم ازو / یادگارش بجز خویشتن همین دارم ازو

نام من زیر فلک عمر درازی یابد / دیده ام زلف بتی نقش نگین دارم ازو

بوسه بر پای خوشش تا بدهد جبهه من / نقش پیشانی خود را بزمین دارم ازو

دیده ام دام رسائی خم گیسوی کسی / که بصید دلم امید کمین دارم ازو

با امیدی که خیالم زود جانب غیر / بدل خستهٔ خود خانه نشین دارم ازو

خونبها داد غم هجر توام اشک مگر / که بداماان دلم دُر ثمین دارم ازو

تنگ گوشهٔ چشمش دل و جان انگذاشت / زتن خستهٔ خود گوشه نشین دارم ازو

نیم جانی که بتن مانده کنون هجر برد / که توقع بدل امروز چنین دارم ازو

آن ستم پیشه کو ترک جفا ممکن نیست / من چه امید بورزیدن کین دارم ازو

تا شدم خاک براهش که دمیده است گیاه / سیر رنگینی گلزار زمین دارم ازو

خم ابروی تو تا صورت محراب کشید / نقش صد سجدهٔ شکرش بجبین دارم ازو

دمی ز پیوستگی تیغ دو ابروی نگار
جانبم کرد نگاهی دم آخر دلدار
بدلم شوق خیال چمن افروز رخیست
یار در ترک محبت به ثبات قدم است
دل یکی یار یکی اوست چو آیینه فکر

اتفاقش بنظر از پی کین دارم ازو
عاقبت خیر بد دنیا و بدین دارم ازو
بنظر جلوه فردوس برین دارم ازو
تا بلغزد و بدلم فکر یقین دارم ازو
نه بدل فکر ز دنیا نه ز دین دارم ازو

قدسش

چشم مستش که پر از شرم و حیاست آصف
گاه سویم نگرد چشم همین دارم ازو

دلم ربوده این چشم پرخماری تو
پی نجات تو ای دل چه فکرها کردم
چراغ دل ازین شیوه میشود ظلمت
ربوده دل خلقی و لبسته آنجا

چراغ وار دران روشن ست یاری تو
نبوده است بجز تو به رستگاری تو
که با جفا و ستم هست سازگاری تو
گره فزوده بزلفت ز دستکاری تو

زلعل نشئت نبود ز دو چشم بیم ترا — بکار توبه اگر هست پایداری تو

ز تیغ ابرویش ایدل اگر خوری زخمی — بود مفتح ابواب زخم کاری تو

بشوق قد خرامت که دام آرائیست — طپد چو آئینه در راهِ تو سنگاری تو

ریاض جان دلم خشک ساخته است فراق — کجاست چشم تر امروز آبیاری تو

دمی که باده پر زور بر لبت جو شد — ز حال خود بود آگاه هوشیاری تو

هر آن ستم که بهنگام وصل میکردی — بهجر یاد خوشت کرد پیشکاری تو

نیامدی و غم هجر گشته است مرا — امید داشت دل من ز غمگساری تو

دمی که در نظر آئی بجا و گر بیجاست — گهی بجا و گهی نیست بردباری تو

نمود فیل تو چون کوه قله از چشم — نظر فتاد چو از دور بر عماری تو

سمند زلف چو چوگان تو بدل گوید — که بهجر بردن گوی بود سواری تو

بود بچشم فلک سرمه بخش بینائی — ازان دوام دود گرد خاکساری تو

چو گفته‌اند که دنیا نمونهٔ عقبی است
بهشت تازه درینجاست گلعذاری تو

چه نقد با که بجیبم محبت تو بریخت
دلم چو خانه و گنجی است دستداری تو

امید نیست که آن شوخ پرسد تا بدل
بود اگر چه چو سیماب بیقراری تو

چه شد که گوش کرده است آن صنم اصف
کند اثر بدل آخر فغان و زاری تو

خوش ماهی که دل دیوانهٔ او
قدش شمعی که جان پروانهٔ او

نگاری را که ما هر سوی جستیم
نمی یابیم جز دل خانهٔ او

دلم شیدا بیار دل ربائی است
که دایم القتش همخانهٔ او

بجانم لذت عشقی ز شوخیست
که جور ستش آسیا دل دانهٔ او

بخوابم افگند تا حشر یاری
چو گوشم بشنود افسانهٔ او

شدم مست از می عشقی که دل شد
بگردش گرد او پیمانهٔ او

خجل در پیش دل غوغای محشر — ز شور نعرهٔ مستانهٔ او

نه تنها برد دل از ما که جان هم — بهار جلوهٔ جانانهٔ او

فریب از خود خورم در عشقبازی — بدام گیسویش دل دانهٔ او

چرا دل بر نمیدارد ز جان دست — کجا شد همت مردانهٔ او

چو زلف یار آصف گشت پیدا — دل صد چاک من شد شانهٔ او

در میان حرص دل آمد چه بحث و گفتگو — حاصلش گرداندن دل از هوس بوده است رو

طالب صادق نگرداند ز راه شوق رو — گر رمق باقی بود پا را مکش از جستجو

می کنم در سیر بستان جهان یاد گلش — در مشام جلوه پرداز است زان گلزار بو

غیر ازین مطلب که ما را میدواند در پیش — دل نمیداند که یارم شوخ کیش چون کرده خو

در میان ها و جولان غیر آمد حجاب — خوش نهان پیداست که بنشسته‌ام با هم دو بدو

پاکباز شوق دیدارت نشد محتاج آب
مینماید بیتو چشم من باشک خود وضو

در بهاران سبزه زین هجران نمیگردد خموش
تا نباشد جلوهٔ خلد برین بیروی او

نونهال وصل آن رشک پری بالد ز اشک
سبز و خرّم باغ گردد گر بود آبی بجو

تا نیفکند چشم بد پنهان از آن در جلوه است
در بساط خویش دارد آن کمر یک تار مو

موج اشک ما تماشای سراپا میکند
در طهارت لازم هر عضو آمد شستشو

چار ابرو تا شد آن دلدار شوخ نازنین
در تلاش حسن باشد چشم ما در چارسو

نیست یک عضوم که باشد غافل از نظاره اش
دل بود حیران یار و عقل و هوشم محو او

غیبت مه روز و شبها مهر باشد زین سبب
نیست تاب آنکه گردد با رخ او روبرو

بسکه احسان نمایانش بود ز اندازه بیش
در ادای شکر میبالد زبانها مو بمو

از نگاهت باده بر دست سفال من بریز
هر کف دستم بود در بزم رنگینت سبو

کی خبر دارد ز طرز عشوه و انداز ناز
گل مشابه هست با خوبان همین در رنگ و بو

بسکه آب و تاب حسنش موج عزت میزند
آمد از نظاره رویش بچشم آبرو

در فضای بزم رنگین تیغ خاموشی ست کار
میکند آوازم از راه ادب سر در گلو

خوبی عالم میسر گردد آصف سر بسر
گر بود پیش نظر جولان نما آن خوبرو

بی فروغ او رمق داری بتن در کار کو
عاشقان را آرزوی زندگی بی یار کو

گاه دل گه جان گهی ما را برد از خویشتن
یک نگه در چشم شوخ او دهی بیکار کو

در ادا نگاهی که صیقل میکشد نقش صور
آن بود آئینه در پیشش ره زنگار کو

در کف حیران او جز نقد حیرت کی بود
سبحه پیدا نیست آنجا رشته زنار کو

عشوه این گل رخان چندان نباشد دلربا
دلفریبی تا نماید آن بت عیار کو

جان ز تن چون رفت لب در گفتگو آمد کجا
تا نفس شد قطع دیگر قاصد طومار کو

یارب بی پروای ما از کس نمیگیرد خبر
خانه دیوانه اش کو مست کو هشیار کو

امن نبد رخت از دلها بهنگام نزاع
در مقام صلح کل تشویش از پیکار کو

سرمهٔ بینائی آصف بچشم دلکش
آشکارا هست آمد طالب دیدار کو

ترحمی نکند گر بکس تغافل تو
چه صیدها که طپد در میان کاکل تو

قدم گذار بهمت براه و تند برو
چه بسته سد بره رفتنت تامل تو

اگر مدام کنی جور کس نمی ماند
حیات خلق جهان ست در تغافل تو

نه محرم ست بآن باغبان و نی بلبل
شگفته است بهر شاخ در چمن گل تو

تراست از دل بیتاب با خبر صد شکر
امید ماست در افزایش تجاهل تو

دلم ربوده آواز نشهٔ مینا
نوای بلبل شیدا کجا و قلقل تو

بسیر گلشن دیگر نمی رود آصف
بباغ حسن تو از زلف رسته سنبل تو

ای نسیم از وحشت او پرس کوی یار کو — آشیان بندیم ما سرو قد دلدار کو

در فضای خانه این شیشه جوشی از پریست — جز همین وسعتگه دل عالم اسرار کو

لمحه خالی نباشد از ظهور جلوه اش — چشم بینائی کجا و دیده بیدار کو

عشوه های آن پری را دیده ام در تلاش — آنچه باشد در جهان پیش نظر در کار کو

این گهر را در دکان خوجه چی جستن عبث — ای صدف در بحر بر کو گوهر شهوار کو

درد ما را از نگاه چشم خود درمان کنند — جز درون حقهٔ او داروی بیمار کو

ابر آمد پر ترشح موج زد رنگ بهار — چشم مست او کجا و ساغر سرشار کو

در وصال او نمی یابم گهر بهر نثار — در فراقش بود آن چشمی که گوهر بار کو

در جفا این نازنینا ترا نباشد جرأتی — تا نماید گر مجوشی دلبر خونخوار کو

هست این ترکیب یاقوتی سفید در دو بحر — اشک میریزیم اما دیدهٔ خونبار کو

تا به بیند روی تسکینی دل بیتاب من — جستجو دارم که آن آئینهٔ دیدار کو

سر نزد حرف بلند و پست از لبهای یار — نیست منکر از محبت صورت اقرار کو

تا خورند الزام این خوبان نیت آشنا — بهر محبت صورت آن ساده پرکار کو

قمری جان در تلاشش دم ز کوکو میزند — سرو موزون قامت آن شوخ خوش رفتار کو

چهره خوبان دیگر نیست چون او دلربا — جنس و کان ست پیدا گرمی بازار کو

گوش دلدار ست خالی از نوای مطلبم — بر لب حیران اثر از گرمی گفتار کو

آصف از بیتابی هجران چه پیری دل — در فراقش نیست پیدا صبر کم بسیار کو

دلم بیاد تو آراسته است منزل تو — ز سوز عشق برافروخت شمع محفل تو

ز امتزاج تغافل که هست با لطفت — شکسته است عیان تا چه هست در دل تو

خطر ز پیش تو ای بحر چون گریزان ست — نظر کنان بود امواج سوی ساحل تو

بسر رسیدی و رم کرده از برم رفتی — گمان نبود که بوده است کینه در دل تو

تعب کشان همه در منزلند وای بیکار / زکار مانده دل عیش جوی غافل تو

بچار موجه چو کشتی فتاده امروز / که آب و آتش و خاک و هواست در گل تو

ز آب تیغ تو گردد شگفته گل ای شوخ / چو نرگس ست درین باغ چشم بسمل تو

برنگ طبع تو چون بیوفاست در نسبت / شده ست چهرهٔ گل در چمن مقابل تو

فغان دل بفلک همسرست در جستن / رود بدون جرس چون نسیم محمل تو

خبر نیافت ز دنیا و هم ز ما فیها / ازینکه محو بذکرت شده ست شاغل تو

ازینکه سبز کنی مزرع جفا ای شوخ / بگو به آصف دل بسته چیست حاصل تو

سامان غارت دل ها کرد رنگ او / تاراج هوش ساخته چشم فرنگ او

پیکان او ز خون من خسته نگذرد / از دل گذشته است ز جان هم خدنگ او

نفعی رسد به بسملش از سختی نگار / تیغ ست ابروش که دل اوست سنگ او

چون غنچه بود که شگفتن بجیب اوست — پیش نگاه ما دهن سرخ تنگ او
دل رفته بود در پی رم کرده دلبری — بعد از تلاش در نظر آمد بچنگ او
رویش گل شگفته و تر هست بی خزان — رشک بهار تازه بود آب و رنگ او
در صلح کی مقابل ما می شود نگار — بهتر ز صلح در نظر ماست جنگ او
شکر اینکه یاد ماست بهر حال در دلش — باشد بسوی شیشهٔ دل میل سنگ او
دل وا نشد ز عقدهٔ زلف دراز یار — چندانکه کرد غمزهٔ پر شوخ و شنگ او
بسمل ز دست یار دل مستمند ماست — نقشی بجا نشسته ز تیغ فرنگ او

بیتاب شد ز دوریش آصف برنگ موج
آواره گشت صبر ز دل از درنگ او

تا دیده ایم دلبری چشم مست او — رفت اختیار جان و دل ما بدست او
دل را بحال خود نگذارد بیک نگاه — چشم سیاه هوش ربا می پرست او

آن سنگدل که شیشه شکستن کمالیست — آیینه دل ست همانا بدست او

حق ست اینکه هیچ بتی همچو یار نیست — باشد گواهی دل ما حق پرست او

از ابروش به تیزی و تندی گرو نبرد — در کار بسملان برشش تیغ دست او

خود را هر آنکه کم کند از وصف مردمان — ضایع شده ست طبع خوشامد پرست او

باید سپند سوخت بدست و بباز ویش — تیرش چو جسته ست ز دلها نشست او

هر جا که جام و ساغر می گرم گردش اند — در نشأه هست پیش قدم چشم مست او

ساغر شکستن تو جزای عمل بهر — زاهد سر تو بشکند آخر شکست او

هر کس بسوی خانه خود روی میکند — سر زیر پای اوست و دل ما بدست او

زاهد نمی کشد غم زندان دیگری — در بند خویش هست دل خودپرست او

ای باد آشنا ثمر از مژده ببر — هست از وفا بکشور دل بند و بست او

جا کرده است تیر تو در جان عاشقان — نقش نگین شده ست بدلها نشست او

کی بتوان رسید بگرد خرام یار | گر آهوی رمیده بود بیش چستی او

آصف براه یار بود مانعی کجا
آید بچشم ما نه بلند و نه پستی او

جانگداز است آشنائی او | نیست آرام در جدائی او

ننمودم پیش یار آئینه را | غیر دل نیست رونمائی او

عاشقت را بزلف پر گرهست | هست وابستگی رهائی او

مده از دست خویش این دولت | پادشاهی بود گدائی او

بست آواز عاشقان بگلو | شوخی چشم پر رسائی او

رحم فرما بعاشقت که طپید | همچو ماهی دل هوائی او

ناله بلبلان چو آهنگ نیست | واندر آن یار خوش نوائی او

شمع خورشید روی یار نگر | از همه بیش روشنائی او

دل ز خود رفته است بی رهبر
نیست محتاج رهنمائی او

قدرت حق بحسن بازیگر
که شکی نیست در خدائی او

حرف آن لب حیات می‌بخشد
من چه گویم ز جانفزائی او

کرد بی اعتبار زاهد را
شیوهٔ زشت خودستائی او

خم چوگان کجا کجا آن دست
دل چه گوید ز دلربائی او

روشنی بخش همچو خورشید است
روی دلدار و نیک رائی او

طبع یارم ز طبع خوبان بیش
آصف افزون بود رسائی او

سپندی هست بر آتش ز دوری بیقرار او
بجای صبر باشد شعلهٔ دل در کنار او

شبی تا روز و روزی تا بشب باید رسانیدن
نشانده بر ره امید واری انتظار او

براه جلوه اش باید نشستن تا دم آخر
گلوگیر دل امیدوارم شد غبار او

دلم را عشق پرخون بسکند وز نیشها جان را — تماشا می‌کنم گلزار او هم خار خار او
زبانم در گرفت و گیر او حرفا و بگوید — دل من نیست در دستم بود در اختیار او
غریبی هجر را از زندگانی نیست امیدی — ز جان شسته است دست خویش هر کس گشت یار او

دلم در حلقهٔ زلفش اسیر از طیب خاطر شد
ز دام او برون آصف نمی‌آید بسکار او

دل داده‌ایم تا بکف اختیار او — در دست بی‌نیازیش افتاده کار او
دوران برند فیض سخن را که در محیط — امواج سر کشیده بسوی کنار او
محفوظ گشته است دل ما ز صحبتش — محفوظ تر شدیم ز سیر برار او
نسبت به هیچ گل نبود روی یار را — رنگ دگر معاینه شد در بهار او
از بزدلان مپرس تو از تیغ ابروش — دانند بسملان که چسان است کار او
سودای یار محمل خاصی طلب کند — جز سر نمی‌کشد دگری رنج بار او

دل را امید و بیم فگنده است در طپش — از وعده های مختلف یار بار او

از نیش خار راه تو پرخون شده است پای — از رنگ گل ز یاد فتاده است خار او

تا دل شکستهٔ تو شد صحت هزار دل

تا جور کردهٔ تو فزود اعتبار او

دیوانه نشد بحسن او کیست بگو — بی جلوهٔ شوخ یار چون زیست بگو

عاشق شدن و جان خود نگذشتن — جز شیوهٔ باطل دگر چیست بگو

از زمرهٔ عاشقان خبر چیست بگو — آنکس که رخش ندید چون زیست بگو

زنجیر جنون بگردن دلها چیست — دیوانهٔ زلف او نشد کیست بگو

آنکس که نشد محو رخش کیست بگو — بی دیدن روی یار چون زیست بگو

از خرمن عشق گلرخان حاصل عمر

جز محنت و درد و سوز و غم چیست بگو

کند دیوانه در صحرا تکاپو — که باشد در بیابان راحت او

نباشد غیر وحشت حاصل عشق — دران خرمن برو این دانه هیچو

بیابان چهره‌پرداز مرادست — چو در آیینه بیند کسی رو

گشاید عقدهٔ خاطر ز صحرا — اشارت میکند سودا با برو

چو پرسیدم ز عقل این گفتگو را — ز حیرت ماند خاموش آن سخنگو

چو دیدم ماند حیران گفتم او را — نمی‌گوئی بمن گوئی نمی‌گو

جنون بگشاد لب کاین گفتگو چیست — میان عقل و تو یاری بمن گو

بدو گفتم که ای واقف ز هر کار — چو عقل آمد به پیش من بقا بو

رهاندم عقل را از قید هستی — فگندم پیش حیرت سر بزانو

بهار عشق ازین گفتار گل کرد — چه گلها سر بسر رنگین چه خوشبو

هزاران زین طرب زد بانگ شادی — صدای نغمهٔ بلبل بهر سو

دلی عشاق آنجا خسته بودند — که پیدا نیست آن یار جفاجو

طرب انگیز آمد ناگهان یار — که چشمش سحر بود و زلف جادو

زمش چندان شد و این نغمه را خواند — برات عاشقان بر شاخ آهو

اگر خواهی بدست آید براتت

برو آصف تو آن رم کرده را جو

چو دریابی تو آن رم کردهٔ خویش — بدست آید برات آنجا و آهو

وله

بیچون و چراست آن یگانه — جز او نبود درین میانه

هستی ست با فترای کارم — خود میکند و منم بهانه

در جمله جهان نظر چو کردیم — چون او نبود یکی یگانه

در هر نگاه ناوکش نیست — جز سینهٔ عاشقان نشانه

از صبر من و جفای آن شوخ | گویند بهر کجا فسانه
از نغمهٔ تازهٔ مزاجش | خوانند بهر طرف ترانه
چشم تر من خزانهٔ آب | هرگز نشود کمی خزانه
محوش شده ام دگر ندانم | دل از کف من بود یا نه

خوبی که ربود دل ز آصف
نازد بجمال او زمانه

سالی ست فتاده ام سر راه | شاید که نمائیم رخ ای ماه
از دام رسات دل چه گوید | زلف تو دراز و قصه کوتاه
چون سایه و شخص ما و یاریم | هر جا که رود رویم همراه
هر کس که بکوچه کمر رفت | گردید دران میانه گمراه
در دوری یار آشنائیم | با ناله و با فغان و با آه

از لطف تو این قدر تمناست
ببینیم رخ تو گاه و بیگاه

ای هست یگانه ذات پاکت
و خللی نبود دران باشتباه

جز راه وفای او نپوییم
واصل چو شدم با او ازین راه

چون مه که نماید آن شب سلخ
ابروی تو دیده ایم ناگاه

لطفی ننمود و خط بر آورد
صبحی نه دمید و گشت بیگاه

چون عین مراد جلوهٔ اوست
آصف تو همین مراد از و خواه

تا شدم من عشقبازت حسن پیدا کرده
یک جهان اسباب بهر خود مهیا کرده

حاجت ناز دگر شمع نیست تو دل برده
از ادائی عالمی را مست و شیدا کرده

با رقیبان بر سر حرفی و با ما در سکوت
تماشی میداند آن ظلمی که با ما کرده

نیست چشمی را مجال دیدن آن رنگ حیرت
جلوه چون خورشید هر جا آشکارا کرده

مهرت امروزی نباشد از قدیم آشناست — ای گل رعنا بخاطر از ازل جا کرده

تا دلم را برده افزوده ناز و شوخیت — طرفه حسنی تازه زین آئینه پیدا کرده

نیست پیدا در جهان جان و دل و صبر و قرار — ای سوار ترک تاز ما چه یغما کرده

ای می گلگون که از اغیار میجستی کنار — زاهدان را در جهان امروز رسوا کرده

عالمی افتاده در نظاره ات چون بسملان — ابروی خونریز را شاید که ایما کرده

داده عیش دو عالم را ز دست خویش مفت — گردی اندیشهٔ امروز و فردا کرده

غنچه برگ گل رشک آصف بیبروائی بها

تا دل او را برنگ تازه وا کرده

بهر غارت کردن جان رو بما آورده — آنچه حق سعی بود آنرا بجا آورده

رفتی و باز آمدی در جلوه با ناز دگر — ارمغان تازه از بهر ما آورده

نوش کردی بادهٔ گلگون بیاد بسملان — بر لب رنگین سخن از آشنا آورده

نیست در عالم نشانی از چنین ناز و ادا
این همه از بهر جانم از کجا آورده

پا بپیچیدست شد سر بسته موی ترا
از درازی زلف را تا زیر پا آورده

رو بسوی ناز و عشوه کرده بی موجبی
یا برای خاطر این مبتلا آورده

ای کمان ابرو نخواهد جست از شستت یکی
تیر را در زه عجایب بی خطا آورده

ای بهار از خوبی رویش حکایت میکنی
یا مگر پیغام آن رنگین قبا آورده

آمدی در جلوه و برخاست گردی طرفه
تا کشد در چشم آصف توتیا آورده

تا مشام دهر را گلچهره خوشبو کرده
بهر صید عالمی پنهان تکاپو کرده

حاجت تیغی نباشد بسمل بیدار را
کار ما را از نگاه تیز یکسو کرده

خنجر مژگان پی لعبت بستانی حبشی تیز او
کار را با ما از ان امروز یکرو کرده

پیر و طینت بود هر کس بغیر از خشت پا
دست چون برداری از جور جفا خو کرده

بسته امروز دلها را تتار کاکلت ... شب بآن زلف سیاهت بازقا کرده

از سراغ آن باین امیدواران هم بگو ... ای که خود را در خیال آن کمر مو کرده

میتوانی ناز بر دلها دو چندان بیش کرد ... وسمه چون امروز بر بالای ابرو کرده

تا بسنجی نیک و بد اینجا دو چشمت داده اند ... ای چرا خود را تو غافل زین ترازو کرده

شمع بزم ظلمت آباد جهان خواهد شدن ... گر تماشای فروغ آن پری رو کرده

مژده وصلش دهد ما را نصیحتهای سعی ... سر براهش نه چه غافل پا بزانو کرده

کشته امروز خلقی را بیک تیر نگاه ... ای سیه چشم کمان ابرو چه جادو کرده

بی خبر بودی ز ناز حسن از جوش غرور ... طبع را از صحبت آئینه بدخو کرده

خاطرم محظوظ از آن شد که در صحن چمن ... ای بهار امروز نقل جلوه او کرده

حیرتش نظاره ما را بدام خود کشید ... وحشتی کامروز بالاتر ز آهو کرده

چاکهای سینه ات ای گل نه سودای او ... چون میان باغ نقل خنده او کرده

اشک بپیازد نمازی ساحت سجاده را
مژده بادت گر وضوئی ز آب این جو کرده

مستغنیه را احتیاجی نیست با ابر بهار
آن گل خودروی را صحبت مگر بو کرده

خورشید که هر روز باطراف دویده
همرنگ گل روی تو یک رنگ ندیده

جز کوی تو خورشید که آگاه از آن نیست
مانده است بجائی که بآنجا نرسیده

گوئی همه زلف تو شدن مقصدش آمد
خورشید بهر خود که در آفاق کشیده

از سرکشی آتش رخسار تو امروز
خورشید عرق کرده و در پای چکیده

خورشید که در دهر علم گشته بخوبی
افسون اثر خوانده بروی تو دمیده

یک ذره ز انوار جبین تو نشان نیست
خورشید باین جلوه که امروز رسیده

گر صبح کند سرکشی پیش تو خورشید
زیر قدمت شام شود پست خمیده

برده است خبر اینکه بره اش شده ام خاک
در گلشن ابرار نسیمی که وزیده

اصف بود از الفت امروز امیدی
آن شوخ که از دیدهٔ اغیار رسیده

شوخیت را در نظرها عالم آرا کرده
از چنین دام نمایان صیدها کرده

تا کنی ای شمع تعظیمش دو چند از دیگران
قامتت دیگر ز اوج شعله بر پا کرده

میکند همرنگ هجرت بر دل بیتاب ظلم
یاد آن سیری که در گلزار بی ما کرده

میتواند آشنا گشتن به پشت پا زدن
گر دلت را آگه از نیرنگ دنیا کرده

بینمائی صید بیشک از پریرویان دو چند
جان و دل آشفته ات ای شوخ رعنا کرده

گرد جولانت چو بر آئینه چشمت فتاد
شاید آن وهم ای پریرو یادی از ما کرده

میبری از کار صیادی کنون ای خوش نگاه
پیش ازین شاید تو غافل صیدها کرده

میتوان گفتن از آن اسرار با ما شمه
نرگس حیران چه در گلشن تماشا کرده

زان ببوسید باده صاف لب لاله را
گر به تا تبریز بخشی را که سینا کرده

تا روی ای شمع در بزم جهان افروز یار
بال و پر از شعله برجسته پیدا کرده

شرم آن را دار تا بیند طریق مستقیم
چشم آصف را ز نور خود چو بینا کرده

تا قاصد آهم شده پیش تو روانه
زد نامهٔ من تیر رسائی به نشانه

بسته است بخال تو محبت دل ما را
پرواز که صید بود پهلوی دانه

هر برگ گل از وصف تو شهانه زبانیست
از رنگ رخت هست سخن خانه بخانه

یک تیر تو در سینهٔ خلقی ست به پیش
معلوم کسی نه که کدام است نشانه

از معرفت خویش شناسیم وجودت
هستی تو و ما همه هستیم بهانه

در جلوه گهت نیست بکس طاقت دیدن
پرواز کند عقل ز سر هوش بخانه

از پرتو رخسار تو یک جای نه خالیست
جولانگه ناز تو کنارست و میانه

این غنچه از این بو نگزیده است جدائی
روزانه بیا و تو دلم هست شبانه

جز فیض نسیمت نبود حاصل گفتار | از برگ درختان که شنیدیم ترانه
در تلخی چشم تو بود بسکه علاجم | افسون نکند کار و نه تدبیر فسانه
تا حسن تو در خلق جهان گشت زبان زد | هر جا که رسیدیم زد این شعله زبانه
همتا ز فتاده است چو رای تو به نیکی | در کار تو و خلق نکند طور زمانه
گر بشنوی ای محتسب از ما سخن خوش | بشنو ز رباب و نی و هم چنگ و چغانه
بی حس شدن باست پی مقصد اعلی | بر زلف تو تا چشم کشاییم چو شانه
هر صاحب جاه است بگنجینه مباهی | عشاق ترا دیده پر آب خزانه
از سیر گه رنگ دوئی روی چو تابم | خود روی کند جانبم آن یار یگانه

هر سو که روی آصف از آن یار نشانست
نورش تو بهر جا که رسی هست نشانه

نمک از آن لب شیرین خود بجان زده | که تا کباب کنی آتشی در آن زده

برنگ شانه دل چاک را مهیا باش — که پنجه در خم گیسوی مهوشان زده
دعای من نرساند آفتی ز چشم بدت — که طره بر دستار خود از آن زده
حیا برهبری جلوه تو می نازد — که گر قدم بدل من زدی نهان زده
بقصد تیر زدن صید را رسد ای یار — هزار بار بدین خسته بی گمان زده
بدام زلف بتان دل اسیر بسیارند — میان آن همه این صید را عیان زده
به پیش ناوک مژگان این سیه چشمان — تو تیر غمزه دل دوز بر نشان زده
جفا نکرده چه سرها فگنده بر خاک — قیامت اینکه کنون دست بر کمان زده
چه بر سلاح تو دعوی خون نماید کس — که تیر ترکش مژگان خود بجان زده
ز سینه راست برآمد دران کجی نبود — که ناوک مژه ای شوخ چون سنان زده
بتازگی هدف تیر گشت سینه ما — که باز پنجه تو بر قبضه کمان زده
چه سنگهای ملامت بره فتادن من — بتارک سر این جان ناتوان زده

بچشم ما که چو سرو بلند قامت تست
ولی چو نیزه تو در سینه تپان زده

ز راز من که درون دل ست پیدائی
نشان ندیده و تو تیر بر نشان زده

چو نیست چشم امیدی ز گلرخان آصف
بگو برای چه خود را در آن میان زده

ای دل از سینه صد چاک نمایان شده
از قفس جسته چرا باز تو حیران شده

ای گهر چشم ندارند حریصان تو بهشت
کنده رخت صدف از بر و عریان شده

دردمندی من آن با نشاطت افزود
گریه ها کرده ام ای یار که خندان شده

جلوه ات پیش رقیبان سر دل پیدا ست
ای ز پاکان تو پس پرده چه پنهان شده

جا نبست یار ندید ای دل صد پاره زار
گل صد رنگ نه ای بلبل خوشخوان شده

دل چو سنجید نظیران گل رعنائی تو
چشم بد دور که از پیش دو چندان شده

از رقیبان بد آموز شنیدی حرفی
که تو ای خار بره مانع دامان شده

برزبان تا سخن از چشم سیاهش نگذشت
بی شکایی لب تو از چشمهٔ حیوان شده

آب و تابی که بروی تو ز اوج حسن است
میتوان گفت که هم موجهٔ طوفان شده

دشمن و دوست چو سنجید نگاهت امروز
چشم بد دور ز چشم تو که میزان شده

چون چراغی که بآن آب رسد گریانی
زاهد تر شده بی درد چه گریان شده

ای لب یار ببین سبزه و خوش کن دل خویش
چه ملولی تو ز خط صاحب فرمان شده

[illegible]

گرمی جلوهٔ شوخ تو جهان را بسوخت
آب پاشی چو نمائی عرق افشان شده

بودی ای یار تو مستور ز خودداری دست
ظاهر امروز تو از چاک گریبان شده

گرد بیتاب خط یار چو دل را ای لطف
چه دویدی تو هم سلسله جنبان شده

قصد را گوهر مقصود بدست است مدام
شکر کن شکر اگر طالب عرفان شده

غیر احسان نبود دولت احمد چو مرا
پیش دلدار تو شایستهٔ احسان شده

محو ای دل بر جمال عالم آرای که ... من نمیدانم چو مردم در تماشای که

خون فشانی بر سر هر حرف رنگینش مدام ... مبتلای چشم پر لعل شکرخای که

مستت ای دل کرده چشمی بنقدر دانسته‌ام ... لیک مستور اینکه مست از جام صهبای که

عاشقی بیتاب‌تر از موج می بینم ترا ... این چنین آشفته و حیران سیمای که

این قدرهای طپشهای دل نمیدانم که تو ... صید دام زلف مشکین چلیپای که

در خیابان سرو پرسید از دل حیران که تو ... محو سرو قامت شوخ دل آرای که

یار با خوبان دیگر در چمن تا قد کشید ... راست گوای سرو موزون اینکه رسوای که

در تماشاگاه خوبان مدتی پر منتظر ... ای دل شیدا بمن گو در تمنای که

جلوهٔ موزون شوخی برده هوشم ای رقیب ... از من حیران چه پرسی در تماشای که

این همه ای دل که میسوزی سپند آسا بگو ... مبتلا بر نقطهٔ خال دل آرای که

شد بهار افسر حیات اینجا خزان آرای گر ... ای ریاض زندگانی یار رعنای که

ای دل بیتاب چون پروانه خود را سوختی
این چنین پروانهٔ تو بر شمع بالای که

از صفای طینت ای آیینه این سر بازگو
تا این چنین لرزان و حیران تماشای که

ای سیه ابروی رعنا دلبر صیاد هوش
از کرشمه باز عشوه تو در ایمای که

از ادای دلربائی کرده شیدا آن پری
باز می پرسد صفت این که شیدای که

تو به رنگین سخنی رشک گلستان شده
که لبت داد بشارت گل الوان شده

سر به سر رنگ ز رو باخته گلها در باغ
در چمن تا تو باین رنگ خرامان شده

درد جوای دل اگر هست حیات مقصود
ای چه درد و دوا جوئی و درمان شده

کیمیا نیست نگه کردنت ای مایه حسن
لطف کن لطف که خوش صاحب احسان شده

ای دل از اشک نبال تو چو برخورد بریز
بار ور این همه از دیدهٔ گریان شده

هر کجا می نگرم غیر ظهورت نبود
از مظاهر به نظرها که فراوان شده

لب شکرخند و شکرحرف و شکرباز و شکر — نیست شک اینکه سراپا شکرستان شده

ثقلت سپهر ذاتت افلاک بچرخ آورده است — غالب امروز که بر فتنهٔ دوران شده

گاه گاهی نگه از گوشهٔ چشمت کنی — بهمین لطف تو در ذیل گریبان شده

چه نمکهاست که پاشی بدل مجروحم — بهر من ای لب دلدار نمکدان شده

داغها ساختهٔ سینهٔ تو هم در ره دل — ای خط یار بزلفش تو چه یکسان شده

شادی وصل کند غالب ایدل روزی — تو که در هجر بغم دست و گریبان شده

ای دل آشفتهٔ آن رخ نیکوی نگار — هیچ دانی که چرا بندهٔ احسان شده

سیلها ساخته و خواسته زندگیم — از چه راه است که از کرده پشیمان شده

تو که ای حسن ادا شیفتهٔ دلداری — چون زلیخائی و از یوسف کنعان شده

بگذر از سیر گل و روضه بآن کوی برس — ای دل آئینه‌گونه براین رنگ چه حیران شده

از اشارات دو ابروی دو چشم یار — نکته‌دان گشته‌ای یار و شفادان شده

چه عجب نیست ز لطفش که بیابد روزی
کفر باشد که تو سرگشته حیران شده

نیستی هست ولی چشم سیاهت مست است
چتوان گفت که همسایهٔ مستان شده

ای که از توبه تو هر لحظه ندامت داری
پس باین توبه تو همدوش گناهان شده

نیست مقبول نمازی که نه بندی نیت
گر توئی معتقد پاک ز پاکان شده

هیچ دانسته که از بهر کدامین نعمت
تو درین خانهٔ تن آمده مهمان شده

در جهان این همه آئینه رخانند آصف
دردلت چیست که بر روی که حیران شده

ای ز گیسوی سیه تاب معنبر شده
تو باین دام پی صید دلی دلبر شده

نیست امید بیک کس ز حیاتش امروز
که ز مژگان کجت صاحب خنجر شده

گل رخسار تو هر روز ترقی دارد
همچو گل بودی و امروز به از بر شده

جلوه گاه اثر ناز پری شیشه بود
تا دلم شیشه گری کرد مسخر شده

دوش از چهرهٔ خود ماه درخشان بودی
ایندم ای یار بخورشید برابر شده

بودی اوراق پریشان دل صدپاره بهجر
تا حسابش ز حد افزود تو دفتر شده

همچو گلزار شوی به که شوی خاکستر
بوده خاک تو از بهر چه اخگر شده

بودی ای یار تو دیروز بمن بر سر لطف
مایل امروز چه بر شیوهٔ دیگر شده

هر چه خواهی بکن ای مردمک دیدهٔ یار
که چو خورشید درین دائره خودسر شده

دیده شب روی خوشت روز جبینت صفت
همه چهر تو همچهره و همسر شده

این چه حالست که ای آینه لرزان شده
رخ زیبای که دیدی تو که حیران شده

پرتو ماه رخت عالم دل روشن ساخت
چشم بد دور که مهتاب مه تابان شده

بی رخش نیستی ایخواب بچشمم پیدا
شب چو خورشید درین دایره پنهان شده

ای محبت چو زدی شعله نهان چون مانی
همچو خورشید درین عرصه نمایان شده

بایدای غنچه بدل ز آمدن یار شگفت / مشکل از عقده بر دل ما که آسان شده

جمع کردی چو ز بهر صید تو ای زلف نگار / باز از بهر چه امروز پریشان شده

مگرت ساخته مجنون رخ زیبای کسی / که چنین در نظر ای آینه عریان شده

رحمتی کن بمن ای زلف پریشان نگار / که تو منظور چو سی پارهٔ قرآن شده

کارم ای شوخ ز دست تو رسیده است بجان / از دل آزاریم امیدم که پشیمان شده

ای که در چشم سیه سرمه کشیدی امروز / چشم بد دور که همچشم غزالان شده

ابر سان چشم ترم گشت چو بارنده بسنگ / ای نسیم تو ز رحمت چه گریزان شده

میتوانی که بخوانی تو خط سبز کیم / از خط سبز که امروز سخندان شده

ای گهر این همه حیرت زده رشک که / از گهر ریزی حرف لب دندان شده

در غم دوریش ای اشک روانم امروز / میتوان گفت که همچشم باران شده

من نگویم که تو شوخی و تو سنگی و تو مست / اینقدر هست که همحلقه رندان شده

ای دل از شمع قد یار گل بوسه بگیر	که چو پروانه جان باخته بریان شده
هیچ دانی که حیاتت نکند امدادی	ای دل ابله که جدا از بر یاران شده
تا دوانده است ترا حرص ز پا افتادی	در بیابان هوس داخل زندان شده
شوخ و عیار و ستمگار و جفاپردازی	روشنی را که دلت خواست بدانسان شده
بر سر حرف زدن دلبر خود را بشناس	همچو موری متکلم بسلیمان شده

غم رعنائی این چرخ ندارد آصف
تا تو فریادرس حال دل و جان شده

بعد عمری که بنظاره میسر شده	وحشت آهو ز رم رفته تو از سر شده
گر مجولانی تو هست سراپا زینت	از عرق کردنت ای یار تو گوهر شده
جز تو ای دل نرسد بوسه آن کو بکسی	که بهر قاصد چالاک تو رهبر شده
بکناری رسی ای مردمک چشم ترم	که تو امروز درین بحر شناور شده

ای چو تیغ ابروی دلدار یا بروی دگر
از پی سنگ تو ماهی چه یاور شده

چه عجب ماه گر از نور تو دریوزه کند
که ز خورشید جهانتاب تو انور شده

دوش بیمار تو ای چشم سیاهش بودی
دیده امروز ترا دیده که بهتر شده

راحت مانع سختی نیست براه وصلش
ای چه بغفلت زده در نرمی بستر شده

قامت افراز درین باغ که نظاره کنیم
ای که در قد تو به از سرو و صنوبر شده

پرتو حسن تو خط حفظ مراتب دارد
روز خورشیدی و شب ماه منور شده

اشکم از درد چو در پیش تو ای زاهد ریخت
منفعل گشته ز بی دردی خود تر شده

شاد باید دل شوی از وصل دل آرای نگار
هر قدر در غم هجرش که مکدر شده

ای لب یار تو ای وقت خموشی بیجا
تا بحرف آمده قند مکرر شده

مانده محروم از آن کشتی عزت ز کنار
زاهد از سنگدلیها تو که لنگر شده

نامه آمد ز بر دلبر وای اشک ز چشم
تو روان بودی و این لحظه روان تر شده

جز بکار طلب یار تو در صرف میا
بعد عمری که تو ای هوش میسر شده

آصف از ترک ستم با تو نگوید چه کنی
که ز مشتاق باین کار تو خوگر شده

قد برافراخته با زلف دراز آمده
بفلک هم ز جبین بر سر ناز آمده

چه رود بر سرم اکنون که نقاب افگندی
چهره افروخته جلوه طراز آمده

آمدن لطف بود در قلمت ای شوخ عتاب
دشمنی میکنی و دوست نواز آمده

پیش محراب خم ابروش ای فتنه چشم
رحم کن رحم که بهر دم نماز آمده

چشم بد دور ز نیرنگ طلسم زلفت
فتنه انگیخته و شعبده باز آمده

بر رخ شوخیت امروز نقاب افگندی
باز آ باز بران کرشمه باز آمده

اینقدر در پی هر صید تو ای لب پیچ
دم مگیر از ره پر دور و دراز آمده

ای دل امید بود باز بیابی امروز
که بران در تو باین سوز و گداز آمده

ای دل از دست مده مهر آصف را
بطفیلش تو که با عجز و نیاز آمده

بی یار چشم تر چمن آب داده — مد نگاه رشته پرتاب داده
شبها کسی که بی تو شمار ستاره کیست — سر رشته را بدیده بیخواب داده
پیچی چه از حریص نشانهای او ز ما — دل را بمهر و الفت اسباب داده
دیوانه ات همانکه بدست جفای تو — بی اختیار خود دل بیتاب داده
در حلقه های زلف تو از خود گذشته کیست — سر را بباد حمله گرداب داده
آگه ز جوش باده صافی کرا مشب است — در دست یار جام مهتاب داده
از تیغ ابروت ز غلط گفتنش نخست — تمثیل ابروی تو بمحراب داده
جز تار موی و حلقه زلف کج تو کیست — دل را بباد شوخی قلاب داده
مایل بعیش بی تو بود آن که بوده است — فصل خزان خبر ز می ناب داده

از درد دوری و غم هجران دلبری — چشم ترست خانه بسیلاب داده
آن کیست کز خبر بطریق تو صبر کرد — لب تشنه را پیاله بی آب داده
دل تشنگی بره نکشد چون از و گذشت — پیکان ناوک مژه آب داده
از حلقه های چشم ترم چیست سرپشت — دل را نشان ز گردش دولاب داده
آگه ز عیش قطع طریق وفا نشد — پهلو بفرش قاقم و سنجاب داده
آن کیست بسته غفلت او پرده پیش چشم — سررشته عنان بکف خواب داده
روشن بود که گوهر کان مروت ست — سر را براه الفت احباب داده

آصف تو کیستی که ز عشق آب گشته — آگاهیی ز شعله سیماب داده

ای که پر عشوه و پر غمزه و ناز آمده — زلف بگشای که با عمر دراز آمده
تو در آیینه دل جلوه طراز آمده — دم فروکش که بخلوت گه راز آمده

جرس آه تو ای دل ز اثر لبریزست
که تو با قافلهٔ سوز و گداز آمده

ای دل یار شکست دل ما را تو بساز
که تو چون آینه آیینه ساز آمده

همچو جانی واران ره شده همنفسم
رفته بودی ز برای یار و تو باز آمده

ای که در چاه ذقن جسته سپند خالی
از نشیب عجبی سوی فراز آمده

رفته بودی که دگر باز نیائی بسرم
بتن من رمقی هست که باز آمده

پیش آن قامت موزون کج خم ای سر شدی
در خیابان تو مگر بهر نماز آمده

کند شد نیزهٔ مژگان تو ای از زخم زدن
که ازین کار تو برگشتی و باز آمده

شعلهٔ نیست بتاثیر تو ای نالهٔ آه
که تو بر لب بنواهای حجاز آمده

این صحف شده از تپ تا محشر
تو که در سایهٔ این بنده نواز آمده

ای دل صفای وقت تو شد آشنای که
صیقل نمودی آئینه را از برای که

خلقی براه عشق تکاپوی می کنند　　تا جذب عشق یار شود رهنمای که

شاید برای دیدن روی بتی بود　　لیک آن صنم بگوی که حیرت فزای که

مردم ز عشق چشم تو هستند دردمند　　بیماریش بگوی که باشد دوای که

در بسملان تیغ تو ظاهر نشد بکس　　گردد در آن میانه کشش خونبهای که

در گلرخان شوخ ندانم بجز نگار　　فصل بهار دوخته رنگین قبای که

گوید دل شکسته ما عشق یار را　　در خیل عاشقان صنم تو دلربای که

ناز و کرشمه غمزهٔ تو می کشد دلم　　ای یار خود بگو که رود بر رضای که

آصف فدای دوست شد اما چه فایده
واقف ز ناز یار نشد او فدای که

در بهار رم خود بر سر ناز آمده　　وحشت آرای ارباب نیاز آمده

تا دلم آب شد از طبع تو آگاه شدم　　شعله خوئی تو که آیینه گداز آمده

گرمی لعل لب یار عجب شعله کشید — ای خط سبز چه هنگامه طراز آمده

سوز و درد نیست نهان هم از خلوتگه دل — بر لب ای آه چه افشاگر راز آمده

صید دل راست ز صیادیت ای شوخ امید — در نظر تا که بدین زلف دراز آمده

تار طنبور رباب است ز زلفت هر موی — عیش کن عیش که با اینهمه ساز آمده

ای ز رعنائی چشم تو جهان حیرانست — که چنین پیش نظر شعبده باز آمده

خبرت داد مگر اجر ستم یافتنم — که ز نگار ستم امروز تو باز آمده

آگه از کوی حقیقت نشود جان و دلت — ای که بی راهبر بجای مجاز آمده

ای بمحراب خم ابروی تیغ آرائی — مگر از سر تو گذشتی بنماز آمده

گوید آصف بخرام است شیرین حرکات

که تو در خانه دل صبر گداز آمده

زلف افشانده بر و شعبده باز آمده — در نقابی لب سر عشوه و ناز آمده

در دکانم نبود غیر متاع عجزی — مژده بشنو چو خریدار نیاز آمده
ای جنون سوی من آ جانب هشیار مرو — از ازل زانکه تو دیوانه نواز آمده
آب کردی دل ما را و نمایان گشتی — تو پری روئی و چون شیشه گداز آمده
روشنم گشت که با من سر و کاری داری — ای که از پیش نظر رفتی و باز آمده
ناله و آه و فغانم که رفیق تو بود — رفته بودی بهمین ساز و بساز آمده
ای صبا گوی بآن پسته لب خندانم — بسخن آ که تو چون با لب باز آمده
شانه تا دست تو بر زلف سیاهت نزده است — که تو محمودی و در پیش ایاز آمده

بسکه بر طور قدیمی بکند شکر آصف
ناز کردی و تو رفتی و بناز آمده

دل چه پیداست از وفای دیرینه — بهر عشق تو جای دیرینه
دلم آئینهٔ محبت تست — روشن است از صفای دیرینه

روز وصلت گه گریه کردم … هست آن ماجرای دیرینه

جور آن یار نیست امروزی … ستمش آشنای دیرینه

هر یک امروز مبتلای تو شد … دل من مبتلای دیرینه

همچو سرو ست خوی آزادی … در بر من قبای دیرینه

نعمت حسن تو قدیم بود … مبتلا بیست گدای دیرینه

همچو آن مه که قایم ست بجور … ثابتم بر وفای دیرینه

مرد کار از نگار می طلبند … ستم تو جفای دیرینه

سستی عهد اوست در عالم … کهنه کاخی بنای دیرینه

در لب اوست چون حیات آید … بوسه اش ادعای دیرینه

مه نو نیست ابروی مه ما … میکند جلوه های دیرینه

بعد عمری که دیده ام ستمش … هست آن بر ادای دیرینه

بارها گشته است و داده حیات	غمزه ات جانفزای دیرینه

ازازل آصف ست در هوست
مبتلا از هوای دیرینه

ساقی بنگار جام در ده | تا مست بود مدام در ده
یک جام تو عالمی کند مست | یک دم تو صلای عام در ده
ساقی تو مگو که وقت می نیست | گر صبح گذشت شام در ده
پختی تو بعشقت آتش ما را | گویی که نه پخت خام در ده
گر مست شدی گذر ز هستی | این باده به ننگ و نام در ده
ساقی تو بمستی آن لب سرخ | از باده لعل فام در ده
خواهم ز تو می که از جهانم | ایام تو شد بکام در ده
دل را ز می محبت یار | ساقی تو علی الدوام در ده

آن جام زلطف خود به آصف
کارش که کند تمام درده

درد عشقت دوای دیرینه — دل بر و مبتلای دیرینه
در پی جان مدام غمزهٔ اوست — عشوه اش دل ربای دیرینه
انس از طبع اوست بیگانه — وحشتش آشنای دیرینه
بی غلافست تیغ ابروی یار — برق آن خودنمای دیرینه
چون گذرگاه فانیان شده است — نیست عالم سرای دیرینه
پیش روی نگار رنگ چمن — هست همچون حنای دیرینه
نو بنو بلبل ست گر بنوا — لب من در نوای دیرینه
سخنش زنده میکند چو مسیح — اوست حاجت روای دیرینه
از نخست ست مهر او آصف — در دلم مدعای دیرینه

نغمهٔ شادی بلب آورده بلبل واه واه | در هوای ابر و اشد غنچه پر گل واه واه

میبرد در پرده دل را آن پری پیکر ز ما | میکند تار نقابش کار سنبل واه واه

در بهار جلوه اش اسباب عشرت لازم است | گر بود پیمانه و مینا پر از مل واه واه

در چنین فصلی که نالان هست بلبل پیش گل | گر بگوشم ما رسد آهنگ قلقل واه واه

بحر عشقش موج زد باید شنا کردن در آن | گر درین ره بشکند در پیش با پل واه واه

تا نگار نازنین آمد بجولان گاه ناز | آشنا با لب نمود از جزو تا کل واه واه

گر کسی زد لاف و صادق سر نپاید حیف ازو | پیشه کردن عشق را آنکه تحمل واه واه

دل ربود از من بیک دیدن نمیدانم چرا | چشم او شد مایل کار تغافل واه واه

حلقهٔ چشم تو دارد گردشی خوش پایدار | دیده‌ام آنجا جلوهٔ دور تسلسل واه واه

یار من با کاکل پیچان چو آمد در چمن | دید موج پیچ و تابش گفت سنبل واه واه

تا فتادم از گل روی نگار خود جدا | میکند جان و دلم فریاد بلبل واه واه

آشنا گردیدن و بیگانه گشتن هست ظلم / دل ربودن از کف و کردن تغافل واه واه

میکند در حرف آن مه رو بهاری آشکار / تا لبش در گفتگو بشگفت چون گل واه واه

رستم از رنج خمار فکر و هر اندیشه / تا شدم من مست از جام توکّل واه واه

آصف از رنگینی حرفت چه گوید ظاهر است / در سخن تا هر لبت بشگفت گلگل واه واه

تا بر رخ بتی شده دیوانه آیینه / بیتاب تر فتاده ز پروانه آیینه

چون ما نکرد گریه مستانه آیینه / عاشق نبوده بر رخ جانانه آیینه

عکست چو کرده هست در آن جلوه پری / بی منت پرست پریخانه آیینه

آیینه بهار چو آن یار مست دید / رنجیده دل شده هست ز پیمانه آیینه

ظاهر نشد که هر چه در عرصه جهان است / با جلوه طپش شده بتخانه آیینه

دارد چو صبح از پی جولان آن پری / بی رفت و روب صافی کاشانه آیینه

تا آشنا بدیدن رویش شود نگار — از دل زدی نفس شده بیگانه آیینه

در را گشاده است بروی جهانیان — داده است آب و نان کریمانه آیینه

از روشنی و از طپش و عکس زلف یار — دارد شبی و شمعی و پروانه آیینه

روشن شده اینکه در دل صافش تمیز بود — بیخود ز دیدنت شده دیوانه آیینه

از عکس خط آن لب شیرین بدست خویش — دارد برات رزقی و پروانه آیینه

غافل بود بفصل بهار جمال یار — در بیخودی ز نعرهٔ مستانه آیینه

تا شد مقام جلوهٔ انوار چهره اش — بینیم با بچشم رقیبانه آیینه

رشک آیدم که بی تعب رنج و محنتی — با پری وشان شده در خانه آیینه

از آب حسن چهره و خال لب نگار — آب زلال دارد و هم دانه آیینه

رشک آیدش که چون دل صد چاک ما نکرد — پیدا به پیش زلف کجت شانه آیینه

حیران خوف و از خطر ایمن فتاده است — آمد به پیش روی تو مردانه آیینه

دلها شگفته میشود از دیدنش چو گل | دارد بهار جلوهٔ میخانه آئینه

دارد چو چشم صاف دلان پاکی نظر | بیند از آن نگار دلیرانه آئینه

در بیخودی بیان بد و نیک میکند | حیران و محو عاقل و فرزانه آئینه

دارد تلاش دیدن خوبان درین جهان | با روشنی طبع حریفانه آئینه

ظاهر نشد که راز دل افشا چرا نمود | خواند از برای خواب که افسانه آئینه

از دیدن تو خانه اش آباد می‌شود | ورنه بود بصورت ویرانه آئینه

عالم نمونه ایست ز اصل وجود حق | زانسان که شد بعکس تو بتخانه آئینه

از بسکه روی خلق بود بر روش مدام
آصف دهان گشاده بشکرانه آئینه

تا بحسرت کباب ساخته | چشم ما را پر آب ساخته

صبحی هم در خرام قامت را | مطلع آفتاب ساخته

نیست آمیزشی ترا بکسی / تو همین با حجاب ساختهٔ
قامتت را الف شیشه همچو پری / جلوه گر در نقاب ساختهٔ
التفاتت عبث بمستان نیست / نشأهٔ با شراب ساختهٔ
حیرت آرای عالمی تو ازان / جلوه را بی حجاب ساختهٔ
منت از گل مشام تو نکشد / عرقت را گلاب ساختهٔ
مژه تا بستهٔ به پیش نظر / فتنه را یار خواب ساختهٔ
بحث خوبی که هر بتی میکرد / همه را لاجواب ساختهٔ
دعوی را که خواند هر نازت / همه را مستجاب ساختهٔ
جبههٔ نازکت عرق تا کرد / شیشه را پر گلاب ساختهٔ
اذن ما را که بر درت سر زد / منتظر در جواب ساختهٔ
تو بآیینه ها نمیسازی / بتماشای آب ساختهٔ

وعده اش بی اثر بود ای دل — دیده محو سراب ساخته
تا نمکپاش گشت لعل لبت — دل ما را کباب ساخته
دلم ای زلف یار بیتاب ست — تا تو با پیچ و تاب ساخته
سر خود را ز سرکشی امروز — پوچ تر از حباب ساخته
زلف را سطر در روی رخ صفحه — رنگ جلد کتاب ساخته
رنگ رخسارت آتشین بحریست — تا تو با آب و تاب ساخته
از طپیدن سند لست جائی — که تو با اضطراب ساخته
آب تا خورده زور دای چشم — همه جا با سحاب ساخته
یا رب این پیکر نگار مرا — جوهر انتخاب ساخته

در ره وصل یار ای آصف
روز و شب با شتاب ساخته

جان بی‌تو ز تن رفت چو آهوی رمیده
در راه وصالت بسر و چشم دویده

در چشم مدامی تو چو آیی بنگاهم
بر دور سرت دیدهٔ من حلقه کشیده

معشوق اگر بخته بود لذت عشق است
دل طالب این میوهٔ بر شاخ رسیده

جز حسرت و افسوس نمانده است بچشم
رنجی و بدستم بود انگشت گزیده

بی رشته بمهر تو دل خویش ببستم
صیدیست بپای تو که بی دام طپیده

ظاهر نشد از نامهٔ غم تا تو ندیدی
آری که شنیده نبود همسر دیده

حسن بت ما طالب مشاطه نباشد
محتاج کمان کی بود ابروی خمیده

در عشق بتان ضبط الم هست ضروری
اسرار دل افشا شود از رنگ پریده

در غفلت کس موی سفید است علاجش
بهتر که تو بیدار شوی صبح دمیده

در دیدن ما هر نگه شوخ تو وحشی است
چشم سیه مست تو آهوی رمیده

فرمان ترا تاج سر خویش بسازم
امر تو بجا آورم ای شوخ بدیده

باصاف دلان ست بجا الفت و پیوند
دل میبرد آن لب که بود خط نه کشیده

در شعلهٔ هجر تو کند گریه تدارک
هیزم مژهٔ ماست ولی آب رسیده

گل نیست که سر بر زده در راه تو ای شوخ
خون ست که از دیدهٔ مهجور چکیده

سودات بسرای بت طناز مدام ست
همواره بود صورت خوب تو بدیده

تنها نه قدم خم شده از بار غم عشق
در پیری و هم قامت افلاک خمیده

امروز غرورش نظر ست و بالا
آن دلبر طناز مگر آیینه دیده

دستش نرسد هیچ بدامان مرادی
هر کس که ز راه طلبت پای کشیده

هر گوش گواه آمد و هر چشم هم آصف
چون حسن بت ما نشنیده و ندیده

بار هستی ز سر خویش بیندازی به
تو کی آیینه باین رنگ بکن بازی به

کار این ست که تو بگذری از کار هوس
جز همین کار بکاری تو نپردازی به

ذوق آرام نه بخشد بتو جز درد سری — سوز عشق ست نوائی که بآن سازی به

ای گل از عشق نسیم اینهمه چون بیخبری — جنبش برگ ز بلبل بخوش آوازی به

سرو هر چند که موزون بود ای چشم نگر — در نظر قامت آن مه بسرافرازی به

کشمکش لازم سررشتهٔ ایجاد بود — گر تو خاموش نشینی ز سخن سازی به

کار عشق تو بانجام رسد بی نقصی — محو دیدار بتان گر تو ز آغازی به

صفت نیک بهر جنس که باشد نیکست — نقص در ترکی اگر هست از و تازی به

بهره از فضل ندارد چو مجاهد قاعد — در میان همه خلق خدا غازی به

نیست سخن در همه فضل و هنر — بر زبان عقلا سعدی شیرازی به

نرد و شطرنج چو بازی ندهد فایده — در ره عشق گر امروز تو جانبازی به

تو چه گندم نمائی و فروشی جو را — هر گناهی که بود آن ز دغابازی به

گوش وائی اگرت هست بپذیر پندش — گوید اسرار بدل شیوهٔ دمسازی به

هر سری را نبود طاقت بار نازت / بر من ای شوخ که حیران توام نازی به

گوی دل گفت بچوگان سر زلف نگار / بازی امروز همین است که از هر بازی به

نیم بسمل ز ترحم نبود دانستم / دل بیتاب من ای شوخ تو بگذاری به

استخوان چوب شد و هر رگت آصف تاری / زان تو قانون پی تفریح چو بنوازی به

طرفه جوش ای اشک در چشم تو پیدا کرده / کشتیم را آشنای موج دریا کرده

ای فراق یار زور بازوت شد آشکار / طاقت و صبر و تحمل را تو یغما کرده

جان و دل را کرد تا امواج آن گرداب غرق / این غریقان را در آن حالت تماشا کرده

ماضی و مستقبل و حالت بود تحت شمار / خویش را غافل چرا امروز و فردا کرده

از لب جوی که بود آن سرو قد خوردی تو آب / سیر دریا ای دل شوریده بی ما کرده

دل ربودی از کفم ای غمزهٔ خونریز یار / بار دیگر گو چه هنگامه بر پا کرده

ابروت زین و که می بازد دو تیغه بادلم / حسن خود را در نظرای شوخ رعنا کرده

در نظرها سبحه گردانی نباشد جز ریا / اینقدر خود را تو ای زاهد چه رسوا کرده

بود منظور هوس پرواز بیت طول امل / حیف اوقاتست که ترک سیر پهنا کرده

سنگ طفلانرا نمودی رو بسوی فرق ما / ای پری دیوانه خود را تو رسوا کرده

در تجنیس کردن دل ای پری آصف بود
عقده از زلف خود امروز تا وا کرده

ز رشک پرتو رخسار یار گوهر جاه / بجز سفید شدن چاره ندارد ماه

دمی که جلوه یار یگانه را بینی / بگوی اشهد ان لا اله الا الله

مرنج ای پری از وضع من که در یادش / خیال غیر بدل چون کنم که هست گناه

بدوری تو نمانده است صبر و نی طاقت / محبت است برین شاهد و خداست گواه

ز بسکه رشته جانرا بپای تو بستم / تو هر چه میکنی آنجا دلم شود آگاه

فتاده ایم براه تو از سر امید — بدون اجر نباشد بسوی خسته نگاه

سحر کنیم دعای به نیک بد یارب — که دوستان بسر راه و دشمنان گمراه

نشان قسمت بوس درش برو پیداست — سفر گزینید و باشد کسی که روی براه

نفس دود نفس تو از دود آه سینهٔ ما — که زینت مژه و ابروست موی سیاه

یکی برود چو ازین جای دیگری آید — تو رفته و بدل آمده است ناله و آه

چو آن صف مژه و چشم مستاو دیدن — ز هوش رفته و دیوانه اند شاه و سپاه

حوادث غم هجرش چه میتواند کرد — که یاد او بدل خسته گشته است پناه

ربوده است بحسن فرقش دل ما را — مگر که یوسف مصری فتاد در این چاه

میان روز و شب کار خود کند فرقی — ز خواب خویش چو برخاست هر که صبح و پگاه

بناتوانی بار جسم کن که ظاهر شد — بگهربای لبت حال زار این پرکاه

دمی که دیده شود آن دهان یقین گردد — شنیده ام سخنی در کمالش از افواه

قتیل

چو روی او نبود مهر هلال ابروئی
مقرر است هر سال ذبح قربانی
در انتظار گذشته است عمر ما بدرستی
چو ذوالفقار عدو افکنیست در دستش

تمام نور بود ماه چهارده دلخواه
قتیل اوست هزاران هزار در هر ماه
باین بباید که ببینیم رنگ روی تو گاه
مدد نمای بجا یا علی ولی الله

چه شد که صحبت بیتاب از تو ماند جدا
بهر کجا که روی جان و دل بود همراه

تا بسویم کرد آن مهر نگاه
از خجالت طرفه حالی داشتم
سرمه بینش کشید در چشم سعی
بر هلال ابرویش قربان شدیم
روز و شب ما را درون خانه است

چون کتان شد چاک جانم واه واه
رو نما شد عفو او وقت گناه
بر جبین ما بود تا گرد راه
شکر لله شد موافق سال ماه
جبهه یار است مهر و رو چو ماه

یار ما شاید پری رویی بود
خویش را در پرده میدارد نگاه

خنجر مژگان خود را تیز کن
نیست در جانبازی ما اشتباه

شاهد دیگر مرا در کار نیست
تیغ ابروی تو بر قتلم گواه

در هوای سایهٔ دیوار تو
آصف بیتاب میجوید پناه

خبر از وصل خود ای مه لقا ده
ز درد هجر بیتابم نوا ده

چو زلفت افگند بر پا کمندی
ز قیدت خط آزادی بما ده

بجولانگاه نازت دیده بازیم
نوید جلوه ات ای خوشنما ده

بآب تیغ خود تعلیم طوفان
برای خاطر این آشنا ده

بیسمل کردنم استادگی چیست
نمیگویم که وجهی خونبها ده

گر ابرویت بود تشنه بخونم
از آن جامی بآن تیغ بلا ده

خیالم گر بود در قید خوبان
منم مشتاق دیدن جلوه فرما
نگردم پایمال کس چو خواهی
دلم گوییست چوگانت خم زلف

خط آزادگیش ای خوش فتاده
ز کوه حسن میماند بجاده
بیا و مشت خاکم بر هوا ده
ببر و تنها چرا ای دل ربا ده

شود زلفت چو گرم صید بستن
ز آصف یاد شان از بهر خدا ده

چشم تو شاه است و مژگانش سپاه
نیست بی یاد بهارت هیچ شئی
شاهد دیگر مرا در کار نیست
میرمد از ما و وحشت می کند
این قدر ظلم تغافل کی رواست

روشنی از بهر این آمد گواه
گل بود گر خار و گر برگ گیاه
تیغ ابروی تو بر قتلم گواه
چشم مست اوست آهوی سیاه
میتوان کردن نگاهی گاه گاه

نازا او رامی سزد این دور باش
پرتو حسن زنخدانش ببین
دل بزیر سایهٔ زلف تو رفت
میکند تریاق سعی ما علاج
تا کند خاموش آبش آتشی

گرچه نامذموم ست بیجا حب جاه
یوسف مصری بود در قعر چاه
هر کسی از بهر خود جوید رفاه
جادهٔ عشق ست اگر مار سیاه
عفو می جوید ز کردارم گناه

گفت آصف گرچه حرفی پیش یار
در گناهش لیک لب شد عذر خواه

تا چشم خود بسوی گلستان کشودهٔ
هر تار در نقاب بجای نگه بود
طبع تو مایل ست برافزود حسن تو
از جلوه های یار ترا آگهی کجاست

رنگی که بود بر رخ گلها ربودهٔ
ما را بگو بپرده چرا رو نمودهٔ
از وسمه رنگ ابروی خود را فزودهٔ
شبها که تو به بستر غفلت غنودهٔ

در امتحان تازه چراغ نخ می کشی — ما را هزار مرتبه خود آزموده

غفلت ز پیش چشم چو برخاست هیچ غیر — دیدیم ما که در نظر ما تو بوده

در اوج سرفرازی تو هیچ شبهه نیست
آصف چنین اگر بدر یار سوده

ای دل درین تلاش بجائی رسیده — مانند اشک اگر تو ز مژگان چکیده

ای مه بجا بگو که کجا سر کشیده — هر جا رسیده که از انجا رسیده

آن قاصدی که خانه دلدار دیده است — آهی بود که ای دل بریان کشیده

وانسته میکنی تو که اغماض از ما — ما را تو دیده و همانا ندیده

صبح وصال یار طپا شیر بر کف ست — ای دل ز سوز عشق شبی گر طپیده

در آئینه ندیده بود روشنی عیان — دل را تو دیده و بدر دم رسیده

ای صبر در فراق مگر بال و پر تراست — مانند طایری ز دل ما پریده

نور رخ تو هست مقدم ز ماهتاب
تو در میان ماه رخان برگزیده

تا بسته بالفت دنیای دون دلت
راحت ز دست داده و محنت خریده

ای ابروی نگار بچشم از تو روشنی است
پیش نظر که همچو هلالی خمیده

دنیا که هست همچو مگس در تلاش آن
چون عنکبوت تار بهر سو تنیده

در حالت غرور جوانی تو شکر کن
در طفلیت که شیر ز پستان مکیده

حیران شدی تو ای گل نرگس چرا بباغ
در بوستان بچشم تو رنگ که دیده

در حیرتم ز اینکه چرا میرمی ز ما
از ما چه دیده و چه از ما شنیده

خاک در نگار شو آصف که راحت است
چون مهر و مه عبث تو بگردون دویده

جانم ندهی دگر چه چاره
بگذار که بینم از کناره

کی سیر شوم ز دیدن تو
بینم اگرت هزار باره

زلف تو شود اگر پریشان — صید تو شود هزار پاره

بگذار که یک نظر ببینم — قانع شده ام بیک نظاره

نور رخ تست ماهتابی — رو ماه و دو چشم تو ستاره

تا سوخت دلم کشید آهی — بر جست ز آتشم شراره

پاکان ببرند گوهر دل — گوشت طلبد چه گوشواره

امید دلم کمال باید — گر لطف کنی بهیچ کاره

ماییم پیاده در رکابت — فرما رسی تو می سواره

در زمرهٔ عاشقان جانباز — بی درد بگو تو پی چه کاره

صحبت چه کند بیار آصف
دل شیشه و یار سنگ خاره

رسید یار ستم پیشه جفا کرده — بغمزه تند نگاهی بسوی ما کرده

باین امید که راهی بگلشنت یابد ‏ تردد‌ی دل بیتاب چون صبا کرده

شده است هر مژه دیوار مانع دیدن ‏ چه شد که یار رسیده است چشم وا کرده

دل شکسته بیتاب خسته‌ام صد شکر ‏ به بی وفائی دلدار خود وفا کرده

ز ناوک مژه‌اش زخمهاست بر دل ما ‏ ندیده‌ایم که یک ناوکش خطا کرده

برای خاطر یاری که طالب گنه است ‏ مقر شده است دلم بر خطای ناکرده

نبوده درد جدائی اگر نصیب رفیق ‏ ز دام گیسوی خود صید دل رها کرده

بغیر وحشت طبعت دگر نمیدانم ‏ بزم انس که از من ترا جدا کرده

محبتت ز خطاها مصون بود ای شوخ ‏ نگارئی ست که دست دعا بنا کرده

کنم که سجده بمحراب ابروت نکنم ‏ بطاق آن صف مژگانت اقتدا کرده

به پشت لب خط سبزت بود عجب نقشی ‏ خضر ز دیدن آن مشق عمرها کرده

جفا نموده فراموش میکند آن شوخ ‏ نداند اینکه ستم را به آشنا کرده

جفا و جور و ستم میکند نمی داند
که بی گناه به بیچاره چها کرده

بهر قدم که نشانده است نقش پای خودش
برای رفتنم آن شوخ رهنما کرده

جفاکشی نبود هیچو جان ما آصف
هر آنچه کرد بما او ستم بجا کرده

باشد از سنگین دلان کهسار به
نقش پا تو صورت دیوار به

بی تو خونبارست چشم من بیا
سیر کردنها درین گلزار به

عالمی در بند پندارست و بس
کس نمیگوید که بی پندار به

وسوسه در دل اگر در خلوتست
از درون خانه است بازار به

کینه در دل داشتن باشد نفاق
از نگفتنهای آن اظهار به

دست در دامان خوبان میزنم
مرد در هر صورتی درکار به

در وطن باید سفر کرد اختیار
گر نکردی از تو پس پرکار به

تا کجا ها بار دنیا می کشی
گر بیندازی ز سر این بار به

از چنین آهنگ بی تاثیر وعظ
می برد دل را صدای تار به

گر عمامه بندی از بهر ریا
سر برهنه بودن از دستار به

تیره باشد گر دلی بی مهر اوست
آصف این آئینه در زنگار به

در میان خوبرویان یار به
از بهار گل رخسار به

جان براه آشنائیها بباز
از جمیع کارها این کار به

ناله‌ها شاید که تاثیری کند
از خموشیها لب گفتار به

جلوهٔ تصدیق در دلها خوش است
بر زبان‌ها صورت اقرار به

از تمناها تمنائیست بیش
از دو عالم جلوهٔ دیدار به

از تمام آرزوهای جهان
در دل کس بودن اسرار به

از ریا اعمال باطل میشود
از چنین تسبیحها زنار به

اختیاری نیست کس را غیر حق
هست مختار اینکه آن مختار به

بار احسان گردن جان بشکند
گل بمنت گروهی زان خار به

جلوه گر دیدم بگلشن یار را
قامتش از سرو در رفتار به

چشم بیمار تو صحت میدهد
میشود از دیدنش بیمار به

نام نیکت هر نفس بر لب بود
در سبق خواندن بود تکرار به

در رهش مگذار پا را از ادب
باشد از سر قطع راه یار به

کم ز حسن تست هر خوبی که هست
از همه خوبان توئی بسیار به

غافلان آصف چو آگه نیستند
هر که در خواب است ازو بیدار به

گر یقین از اشتباه می فهمی
حرف مالی گواه می فهمی

عفو شد شامل گنهکاران | مگرم بی گناه می فهمی
درد و سوز من است اگرچه یقین | لیک در اشتباه می فهمی
پی مطلب برو شکسته گیم | گر تو حرف گواه می فهمی
جز دلم را که بستهٔ در زلف | همه را بی گناه می فهمی
هرچه بر ما گذشت از نکهت | ای تغافل پناه می فهمی
دل و جان بسته‌ایم در کمرت | همه را زاد راه می فهمی
کعبه ممتاز نیست در نظرت | کم ز چشم سیاه می فهمی
پی معنی درو از آن بردی | سبق سوز آه می فهمی
شب تو از خانه‌ات میا بیرون | داغ شد از که ماه می فهمی
حرف مشکل شده است با تو زدن | تا نجنبد لب آه می فهمی
ایکه در خواب میرمی از من | مطلبم بی نگاه می فهمی

پا نهادن به بزم انس بجاست | گر اشارات شاه می فهمی
نرگس آرد ترا برم در باغ | شبهه از نگاه می فهمی
اینکه در کردهٔ ز مهر سوداش | مگر از حب جاه می فهمی
مژه ات در کمینم ای شاه است | مدعای سپاه می فهمی
گوش اگر می نهی بحرف دلم | معنی رو براه می فهمی
بی سخن پی بری باحوالم | مقصدم بی گواه می فهمی
مژه را حسن او اشارت کرد | رمز شاه و سپاه می فهمی
آنچه از ما بگوش زلف تو گفت | همه ای کج کلاه می فهمی

هست مضمون بیش با آصف
لیک از ناز گاه می فهمی

ای چرائی هوائی از شوخی | می کنی بی ادائی از شوخی

دور گردی چه میکنی امروز — من ندانم کجائی از شوخی
در دلت نیست قطع الفت ما — ببر ما نیائی از شوخی
شوخیت مانع وصال شده است — خوش دمی چون برآئی از شوخی
میرمی همچو وحشی از نظرم — رو بصحرا نمائی از شوخی
تو بیاد شکار در کویت — صید دلها نمائی از شوخی
نرم گردی ز خط برآوردن — ایکه بی اعتنائی از شوخی
می کنی پایمال عالم را — گر بجولان درآئی از شوخی

رم ز آصف نمیکنی از حیف
تکنی آشنائی از شوخی

بدل محبت و درد و غمت بجان روزی — بهر که هرچه سزاوار آن بآن روزی
دعا کنند هدف دل بحق ابروی یار — که با دو ناوک مژگان باین بجان روزی

طلای سغبش عشاق روشن ست چو مهر / بهر که قلب فتاده است امتحان روزی
ندید چشم کسی انچه دید بتیابیت / یقین بعاشق و بازاهدان گمان روزی
پی نظاره ات ای شوخ دل رود هر جا / چو مهر باد جمال تو در جهان روزی
دلم شگفته چسان بیتو میشود امروز / نگاشتی که نه بینم ترا خزان روزی
هزار شکر که چون صبح شب نشینان را / شده است پرتو دیدار ناگهان روزی
ز نعمت تو مکانی نیافتم خالی / که بر زمین بود و هم بر آسمان روزی
نصیب شخص بود هر چه میدهند بر در / ترا کشید بهر سوی موکشان روزی
بحق کوثر و زمزم مدام سیرابی / به تشنگان ملاقات دوستان روزی
بهر که هر چه بود آرزوش باد نصیب / بکام هر انچه بود مرضیش همان روزی
بخاک کوی تو سبطاقتی نشاند مرا / بهر که نیست پر و بال آشیان روزی
خوش ست آنکه بغفلت نفس نیالاید / مباد انچه بود بد بمهمان روزی

قناعت است که دولت بزیر سایهٔ اوست | نبوده است هما را جز استخوان روزی

نماند تاب که بینیم روی او آصف
دمی که جلوهٔ خورشید شد عیان روزی

دیدم بباغ نیست چو روی خوشت گلی | همجوش ناله ام نبود نیز بلبلی
هر برگ گل بوصف تو از بسکه گرم بود | آمد بگوش هوش من آواز غلغلی
دانی که گل چو بلبل زار است عاشقت | در رنگ خود اگر تو نمائی تأملی
گر بلبلت مدام کند ناله می سزد | در گلشن تو نیست نشان تبدلی
حسنت چنانچه هست اگر جلوه گر شود | در عاشقان زار نماند تحملی
اندیشه ام ز پست و بلند طریق نیست | خرم ز بسکه گشت براهت توکلی

آصف نشان منزل مقصود جذبه است
میگیرم از گواهی دل خویش تفألی

تنها نه ز من باج تو از هوش گرفتی　　از عاقل و فرزانه و مدهوش گرفتی

از گفتهٔ غماز رمیدی ز بر ما　　حرفی که نبایست تو در گوش گرفتی

پختیم بسر نعمت سودای تو پنهان　　معلوم شد آنروز که سرپوش گرفتی

گشتیم غبار سر زلف تو براهت　　باری که نداریم تو بر دوش گرفتی

از شادی و غم بر تو هر آنچیز که بگذشت　　عبرت نه ازین نیش و نه زان نوش گرفتی

نگذاشت خم زلف تو دیوانه و عاقل　　از صید چه آهو و چه خرگوش گرفتی

بی نشاء فتادی تو از آن خردهٔ بیجا　　بر شیشه و پیمانه و می نوش گرفتی

ممنون بود ای طالب دنیا ز تو تارک　　بارش که فتاده است تو بر دوش گرفتی

آصف مرو از جای تو از مستی دنیا
در دست چه ساغر پر جوش گرفتی

یارست ز زلف مشکبوئی　　از بر تو چه به ماه روئی

دوریم از روز غفلت خود — هر چند که فرق نیست موئی
از سوز و گداز عشق چشمم — پر آب فتاده چون سبوئی
آید بر من چسان که اشکم — در راه روان بود چو جوئی
آن گل چو بدست من بپاید — قانع شده ام همین بجوئی
بگداخت ز دوری تو چشمم — باقی نبود جز آرزوئی

هر حسن نبرده دل آصف
برده است ز دست مانکوئی

بسیار اگر نه روی خود ای ماه نما اندکی — شرمی نما از وعدهٔ امروز و فردا اندکی
بنشسته ام در راه تو عمری بشوق دیدنت — از روی خوبت پرده را یک لحظه بکشا اندکی
آمد حجاب بدیدنت منع رقیب تیره دل — آئینهٔ دیدار را صیقل تو بنما اندکی
روز و شبم تلخی رسد از زهر چشم شوخ تو — شیرین بنما کام ام ازان لعل شکرخا اندکی

منعم کند دربان تو از چوب خود لطفی نما ‌‌ خط لبت سر میکشد اصلاح فرما اندکی

از گوشهٔ چشم خوشت سویم نگر یکبار هم ‌‌ ممنون توان کردن مرا از لطف خود با اندکی

ناصح زکار عاشقی مانع نخواهی شد مرا ‌‌ باشد اگر در سر ترا روزی سودا اندکی

با لشکر ناز آئی و چون برق لامع بگذری ‌‌ ای شوخ بنشین پیش ما امروز تنها اندکی

با عمر بسر آمد مگر ناخوانده زان بگذشته ‌‌ بسیار کردی جورها رحمی بفرما اندکی

همرنگ با خورشید کان در ابر طالع میشود ‌‌ بسیار آمد با نقاب آنشوخ ورو وا اندکی

بگرفت کنج دامنش بسیاری شوق دلم ‌‌ تقصیر چندان گر نشد لیکن شد از ما اندکی

پنهان نباید حسن تو هر چشم بظاهر گهی ‌‌ در دل تو بسیاری ولی در دید اینجا اندکی

مشکل نباشد یافتن حال دنی الطبع را ‌‌ باید تامل کردنت در کار دنیا اندکی

چون لعل دلدارم شوخیست سرگرم باشد در یمن ‌‌ پنهان بود بسیار از آن گر دید پیدا اندکی

آصف بر آن خاکستر قابل بود زان شوخ چشم ‌‌ پای تو میداند مگر احوال ما را اندکی

درین بهار رخ گلعذار بایستی — شگفته شد چمن اما نگار بایستی

بعهد سست تو هر تار موی میماند — کمند زلف کجت استوار بایستی

بناز آمدی و همرنگ برق می تازی — بجلوه گه قدمت را قرار بایستی

بصحن باغ با لطائل گلرخان امروز — هزار حیف که روی نگار بایستی

کنار نیست چو پیدا درین محیط امروز — درین میانه بهم در کنار بایستی

رقیب آمدنش را نخواست از اشکم — هوای ابر مبا سازگار بایستی

شکفته است بنظاره بتان هر یک — برای دیدن ما روی یار بایستی

ازان که خست نقد جان ما امروز — که این نثار تو کامل عیار بایستی

ز گرد شوخی او چشم دامنم گردد — فضای جلوه گهش بی غبار بایستی

تو آمدی و نماندم ز خویشتن رفتم — درین میانه مرا هم قرار بایستی

ز صبر نیست امیدی نه از قرار آصف — به هجر یار یکی غمگسار بایستی

بغیر از وحشتت یاری نداری ‌ ‌ ‌ ‌ بجز صحرا گرفتاری نداری

بدل باید توسل جست در غم ‌ ‌ ‌ ‌ که جز دل هیچ غمخواری نداری

تلف گشتند بیماران چشمت ‌ ‌ ‌ ‌ بجز این هیچ بیماری نداری

تو می آیی برای بردن دل ‌ ‌ ‌ ‌ چرا آیی اگر کاری نداری

بتدبیری کنی عالم مسخر ‌ ‌ ‌ ‌ بخاطر فکر بسیاری نداری

بتان بیگانه و گاه آشنااند ‌ ‌ ‌ ‌ تو با کار بتان کاری نداری

نشوی پامال فکر باطل اینجا ‌ ‌ ‌ ‌ بدل گر فکر دلداری نداری

ترا آنجا که خواهند ای هوس رو ‌ ‌ ‌ ‌ که اینجا گرم بازاری نداری

برای گرمی بازار حسنت ‌ ‌ ‌ ‌ ز ما بهتر خریداری نداری

بهمین بندگیست جمله آزاد ‌ ‌ ‌ ‌ ازین صنعت گرفتاری نداری

بخاطر کینه صحبت همچو یاران ‌ ‌ ‌ ‌ هزاران شکر کن باری نداری

ای سعی تو در نظر چه داری — از منزل او خبر چه داری
سوز و غم عشق داری ای دل — رو شکر بکن بهر چه داری
هر روز که میبردی بکویش — ای باد صبا خبر چه داری
در دل ز جفا و الفت ما — با ما تو بگوی بهر چه داری
دادی تو بدوست اختیارت — ای دل بر خود دگر چه داری
در راه وفا ز لطف طاقت — در کیسه و در کمر چه داری
کرده است قیامتی قد تو — در خاطر خود دگر چه داری
از کار وفا و بیوفائی — ای شوخ تو میل بر چه داری
ای دل بجز اینکه غم برد آب — مقصود ز چشم تر چه داری
ای شوخ بکار صید از دام — از زلف دراز تر چه داری
جز رفتن خود بکویش ای جان — از راحله خوبتر چه داری

ای دل چه زنی تو لاف دیگر — جز بندگیش هنر چه داری
دایم بدعای وصل یاری — باری خبر از اثر چه داری
در عشق روی چو بر دم تیغ — دیگر ز پیش خطر چه داری
ای طایر دل براه زلفش — امید ز بال و پر چه داری
جز نقد اجابت دعاها — در کیسه خود سحر چه داری
پنهان کنیش مگر که رازست
آصف تو بگو بهر چه داری

ای آنکه تو مظهر خدائی — گر دور روی بچشم مائی
ای دل بکسی که مبتلائی — رم میکند او ز آشنائی
ای موی میان او کجائی — محسوس نه مگر صدائی
یارب نبود نشان کم هم — در عالم وصل از جدائی

در صحبت تست دولت ما — ماییم مس و تو کیمیائی

کس را نبود مجال دیدن — خورشید صفت اگر برآئی

در کیسهٔ ماست نقد دولت — در خانهٔ ما اگر درآئی

در جلوه بهار هست از آن شد — خاکِ کف پای او حنائی

سوی تو نرفته ام من از خود — شوق تو نمود رهنمائی

از بهر تفنن ست سیرت — گاهی بر ما و گاه جائی

دل برد نه چشم او نه ابرو — آشفته شدم بجوش ادائی

طاقت چو بدیدنت نماند — آن روز مگر تو رو نمائی

چیزی به بساط هر دو عالم — بهتر نبود ز آشنائی

جائی نبود که ما نجستیم — از لطف بگوی خود کجائی

یکدم مرو از نگاه ما دور — ای آنکه تو نورِ چشم مائی

تا چند رمیدن از بر ما
یک دم چه شود اگر بیائی

کی جلوه کند که هست منکر
از شیوه و طرز خودنمائی

مائیم و رهِ تلاش وصلت
هر چند رمی ز بیوفائی

در یوزه نموده است خورشید
از جبههٔ یار روشنائی

از زشت جهان هر آنچه بینی
بدتر نبود ز خودنمائی

ممدود الی النشور ظلِّک
ای آنکه بفرقِ ما همائی

رنجور شدیم در فراقت
باز آ که بدرد ما دوائی

هر کس به رهی فتاده امروز
مائیم و طریق آشنائی

هر دام که تاب داد ایام
چون زلف تو نیست در رسائی

در انجمن نگار آصف
عیدیست برات و روشنائی

دل برده و دگر چه خواهی | زین آینهٔ صاف تر چه خواهی
چون آمده بدل ربائی | امروز بر تو هر چه خواهی
زیر کف پای تو شدم خاک | زین بیش تو بیشتر چه خواهی
گر بد نظر جمال او نیست | جز اشک ز چشم تر چه خواهی
گر عنف کنی دگر تلطف | راضی ست دلم بهر چه خواهی
ای زاهد خشک بی بصیرت | از نالهٔ بی اثر چه خواهی
از رشک تو رنگ مه پریده است | زین بیش تو سیمبر چه خواهی
امروز تو برده دلم را | آیا که تو بیشتر چه خواهی
زاهد نبود ز عشق آگاه | از بی هنران هنر چه خواهی
در باطن و ظاهر ست فرقی | تا اشک بود گهر چه خواهی
آصف بتو بست عهد محکم | از الفت او دگر چه خواهی

من منتظرم براه وگاهی — سویم تو نمیکنی نگاهی

ای صاف جبین تو دلنشینی — آیینه بود براین گواهی

دل جز بر هش نمی شتابد — هرکس که بود رود براهی

چون دست بآن ذقن توان زد — در راه بود عمیق چاهی

محکوم تو لیل و هم نهارست — چشم تو نشه و طره سیاهی

داریم توقع از نگاهت — هر روز اگر نه گاه گاهی

بی جرم چرا ز ما رمیدی — اثبات نکردهٔ گناهی

در عشق مجو توسل عقل — محکم نبود پر گیاهی

در یاد تو یک نفس نبودن — زین نیست عظیم تر گناهی

در بزم تو شمع سوز مهجور — روشن نشود مگر بآهی

گفتی که بیایم و نیایی — در وعدهٔ تست اشتباهی

هر کس بکسی پناه جوید — ما را نبود جز او پناهی

چشم سیه تو چشمهٔ خضر — ما زنده شویم از نگاهی

ای شاه چه شخص مینمائی — شاهین بسرش زند کلاهی

پرسی چه ز ناتوانی ما — گشتیم بدو بیت گیاهی

غافل ز تردّدم چه پرسی — من یافته ام سراغ راهی

قانع شده آصف اینکه بیند

ابروی هلال وش بماهی

دلم چو در پی حیرت فتاد تا دیری — ز روی خویش نقاب او گشاد تا دیری

چه غم از اینکه تو شادی ز غم کشیدن ما — مراد ماست که باشی تو شاد تا دیری

دلم بوعده ات الحال کی فریب خورد — اگر چه داشت بر آن اعتقاد تا دیری

کنون بیاد نماند که ما نمیدانیم — وصال یار که بوده است باد تا دیری

گذشت از همه امروز و دل باد بپیوست
که بود سد ره پیش بار زاد و تا دیری

زبار یابی ما شکوه کس چه خواهد کرد
چو ما نه کس بدر پیش ایستاد و تا دیری

کجاست صبر که پر در پیش آصف
بهار جلوهٔ او سبز باد و تا دیری

هر چند کنی تو قطع یاری
داریم هنوز امیدواری

از جا نروی ز لغزش ما
زانرو که عظیم بردباری

یک ره بسوی دلم نگاهی
آئینه بدست خویش داری

بیگانهٔ عهد ما شکستی
امید قوی ز تست یاری

خوبان برکابت ای مه نو
هستند پیاده تو سواری

از غمزه ربودهٔ دل و دین
سر فتنهٔ کار روزگاری

خوبان نه هزار بیش دیدیم
در حسن فزونتر از هزاری

ای آنکه به پیش ما نیائی … امروز بیا بیادگاری
نشگفت گلی به پیش رنگت … گل راست ز غنچه اش عماری
تیری که زدی بدل گذشته است … رفتی تو که باز هم بیاری
تسبیح تو بی شمار گوئیم … باشد که ز بندگان شماری
هر ناز بگل کنی که زیبد … زان روی که رشک نوبهاری
جان پیش تو عرض میکند یار … دل بردی و باز در چه کاری
آموخت دلم ز موج سیماب … در دوری یار بیقراری
ای گل چو قرار رنگ یارم … در عهد تو نیست استواری
خفاش همان ترا نه بیند … شک نیست در آنکه آشکاری
ای گل تو ازان فریفتی دل … در رنگ نمونه نگاری
از عشوه و ناز و از کرشمه … ای آنچه دل از تو خواست داری

اشکم بفراق او نه استند — این چشمه مدام هست جاری

برماه زده است رشک رویت — از داغ بچهره زخم کاری

ای نسبت دوری تو کفرست — ما بی خبریم و در کناری

ای ابر کرم ز فیض شامل — در گلشن و شوره زار باری

خورشید و مه ای فروغ رویش — پیشت ننموده پایداری

رعناست چو طبع نازنینت — دل بروی باز می سپاری

گر یاد کنی مراد یابیم — فریاد چو از دلت براری

در راه من پایه میزنی دست — هر چند که در رهش غباری

صیاد بود اگر نگاهش — آصف تو به پیش او شکاری

براه جستنت کردیم سر پای — که تعظیم طلب داریم بر پای

شتابان در ره کویش دو پایم   در آن سبقت کند از یکدگر پای
مراد ما حیات جاودانست   ز عمر خضر اینجا دیرتر پای
قیام پا از آن واجب شماریم   که دارد از سر کویش خبر پای
گلستانیست در پیش نگاهم   که گل کرده براهش خار در پای
چو قطع ناخن آمد از درازی   ز حد خویشتن بیرون مبر پای
چنان از سر براهت بشتابیم   که در رفتن کجا دارد قمر پای
بکوی آن لب شیرین چو رفتم   بهر گام آشنا شد با شکر پای
ندانم سر چه شد پا با براهست   که این شادی کند زیر و زبر پای
بود خار رهت چون بستر گل   ندارد هیچ وسواس از خطر پای
بر وصلش نه از خود گذشتن   ز حد بگذار زین ره بیشتر پای
ز کوها هر کویت برگزیدم   کجا عاشق گذارد در بدر پای

بود معذور محو اشتیاقت
چه نازی بر وجود خویش غافل
تنزل نیست بی حکمت در اینجا
نماند هیچکس کانجا نه غلطید

چو بگذارد دیگو بیت بیخبر پای
که دارد در جهان امروز خبر پای
نیابد چاشنی زان ره مگر پای
رود در وادی عشقش بدر پای

سراپایم محبت و جوی یارست
سرم آصف براهش شد گرپای

ای شوخ که جان عاشقانی
دادیم چو دل تو می ستانی
غافل بتو داده ایم دل را
حرفی چو ز دل بما نگوئی
بادا بتو یار همدم خضر

چون سنبل ز پیش یار وانی
ماییم برآن تو هم برآنی
ای شوخ پری تو هم ندانی
قانع شده ایم بر زبانی
ایام بهار نوجوانی

دی بود رسیدگی بطبعت | امروز که دیده ام همانی
در دیدهٔ کس نتافت رنگت | با آنکه تو خود درین میانی
دارد بجهان عروج دولت | عاشق بهوای جانفشانی
باشی بجهانِ ناز و خوبی | همچهرهٔ عمر جاودانی
در راه تو مانده ایم از ضعف | لیکن تو مدام خوش کامی
از حسن تو هر چه بود مذکور | دیدیم ترا که همچنانی
وستم نرسد بدامن تو | ای مه که سوار آسمانی
مانند هوا ز کویت ای یار | هرگز نرویم اگر برانی
من از تو جدا نیم بهر حال | در دیدهٔ نه درون جانی
مه نیز چو عاشقان جانسوز | از داغ تو دارد آن نشانی
همرنگ بحلقهٔ در تو | پیوسته کنیم پاسبانی

چون دل نتوان ز دست دادن — هر چیز که هست امتحانی

هستم بدرت چو حلقه دایم — مانی تو دران وگر نمانی

در دوریت ای نگار امروز — جان کرده بدوش تن گرانی

جان را خفگی نداد آزار — مائیم و هوای جانفشانی

امروز بسهو بپهلوی ما — چون آمده تو دیر مانی

بر خلق یقین شده است عشقم — دیگر چه کنی تو بدگمانی

در باغ نگار اگر نیاید — گلهاش زند دم از خزانی

از تیر مژه بدوز چاکم — ای ابروی او که چون کمانی

همواره بکام یار بادا — ایام بهار شادمانی

داغ ست ز رنگ یار گلشن — آمد گل لاله زان نشانی

من آمده ام بصد توقع — امید که از درم نرانی

از چاک دلم بخانه ام آی
غم نیست ز عاشق و ز شیدات
از وعدهٔ تست امیدواری

ای ماه که طالب کتانی
فارغ تو ازین و هم ازانی
ای سرو قدم زر آستانی

آصف بمیان خوبرویان
دارد ز تو چشم مهربانی

ای همه جا صاحب فرمان توی
ابر بهار و گل و ریحان توی
جز تو درین آینه ننمود روی
ز آب لبت زنده نمودی مرا
ای دل اگر معتقد آن بتی
جان بریا هست از آن شو عزیز

جلوه کنان ظاهر و پنهان توی
باغ نظر سرو خرامان توی
آنکه دلم ساخته حیران توی
لیت سخن چشمهٔ حیوان توی
آینهٔ روشن ایمان توی
آنکه درون تن ما جان توی

گل چو ازین باغ بدامان ندیم — نیک چو دیدیم بدامان توئی
جز تو درین باغ نزد غنچه دم — فاخته و بلبل خوش خوان توئی
متفق اللفظ درین گلرخان — از دل و جان نیز که جانان توئی
آمدی و میروی از پیش من — چیست سبب اینکه پشیمان توئی
مستی عشق تست اگر در سرت — نشئه رهی گوهر غلطان توئی
ای دل اگر سوز چه پیدا کنی — شمع فروزنده برهان توئی
تا ز تو پیش از همه خوبان بود — در نظرم صاحب سامان توئی
بار دور آنجا که بستان هند — تا ابدا اسیر غم حرمان توئی
دلبری و جان لستانی زمن — باز بیائی که پشیمان توئی
پیش طبیبان چه برم التجا — درد تو ام دادی و درمان توئی
در همه جا در پی تو آصف است — آنچه به بیند نظر آن توئی

تو ای دلبر که خورشید زمینی | نما با خاکساران همنشینی
ازان نقشت بعالم آشکارست | که خود در حلقهٔ زلفت نگینی
چه پروا باشدت از خاکساران | چو گل افتد بپای تو بچینی
ادایت برد هوش عالمی را | ادا کی باشد این سحر آفرینی
ز خاصیت برون هر شی نبود | مکن تلخی بما چون انگبینی
تو آخر میربائی هوش ما را | دل ما داند از اول برابینی
توئی عاقل بمجنونان چه الفت | رمی از عاشقان از دور بینی
چو کیفیت کین خوبان دگر نیست | باین شوخی که در تعلیم کینی
ز رویت نور دیگر میزند جوش | نه تو خورشیدی و نی مه جبینی
ز انفاس خوشت دم زندگانی | همانندم خوش که پیش من نشینی
ازان بالاتر آمد رنگ حسنت | خطا کردم که گفتم نقش چینی

بخود بینی شدی مالوف زاهد
از آنرو صورت حق را نه بینی

محق باشد بدیدار تو مشتاق
بگویم باکه این را خودا بینی

نوای خوش قامت سرو گل اندام
چو حرف راست گویان دلنشینی

چو شد آشفته حسن تو آصف
بعاشق نازها کن نازنینی

میانهٔ همه خوبان تو طرفه رعنائی
بحرف آب حیاتی بچهره زیبائی

گل شگفته عرق ریز انفعال شود
بگلشنی که تو لب را بخنده بکشائی

با آنکه علم ندارد خبر ضرور بود
کنیم عرض چه احوال خود که دانائی

از آنکه ماه جبینی تو ای بهار صفا
بدیدن تو فزاید فروغ بینائی

بحسن خوبی و موزونی قدی که تراست
میان باغ چو دیدم ز سرو بالائی

خوش ست حکم تو اذعان آن از آن خوشتر
بطیب خاطر خود آن کنم که فرمائی

دلیل وحدت ذاتی ز عارضت پیداست
میان مجمع خوبان از آنکه یکتایی

برنگ جام گلش سرو آن چو مینایی ست
بگلشنی که تو ای مست باده پیمایی

چنانکه تشنه بجز آب بیقرار بود
بدوری تو ندارد دلم شکیبایی

چه گویمت که نشین پیش من می زین حرف
نمی کنی سخنم گوش بسکه خودرایی

چنان بود که برون تاخت آفتاب از ابر
نقاب از رخ تابان خود چو بگشایی

بگلرخان چو نظر می کنیم می بینیم
بروی یار هویدا اظهار یکتایی

اگرچه دیر تر آیی تو بر سر لطفم
غنیمت اینکه درین هم تو دیر تر پایی

سپاه خوبی چشمت هجوم آورده است
دو رسته مژه ات میکند صف آرایی

بجام چشم خوشت نشئه دو بالا نیست
محبتم بنگاهی دو چند افزایی

کجایی ای گل رعنای باغ خوبی و ناز
بیا که گشت مرا انتظار و تنهایی

همین نه دیدنت ای ماه میکند عاشق
جدایی تو مرا کرده است سودایی

زبسکه جلوهٔ شوخ تو ماهتاب بود | نمانده هیچ طرف خالی از تماشائی

ربودهٔ دل آصف برفتنت امروز
دلم بجای بیاید چو پیش من آئی

زبیگانه حرفی مگر گوش کردی | که این آشنا را فراموش کردی
خیالت بخونریزی آورده روئی | چو جام می ارغوان نوش کردی
نشستی چو پهلوی من مست عشوه | مرا آن دم ای یار بیهوش کردی
توئی ای دل از مشک خوشبو زباده | مگر یاد زلفش در آغوش کردی
تو از خواب بیدار ای دل شدی دوش | چو افسانهٔ عشق در گوش کردی
چه شد مست زاهد نه از شرابی | ز دست ریا غارت هوش کردی
فزون نشئه ات عاشق از میکشان ست | مگر باده را در سرت جوش کردی
بصد جام خوبان نشد مست یک دل | بیک جرعه ما را تو مدهوش کردی

بجز مست آگه نشد کس ز مستی	ز ما یاد آمد چو می نوش کردی
شدی در نظر خوشنما ای مه نو	چو تقلیدی از شکل ابروش کردی

چو آصف زدی حرف از عشق یاری
سخنهای دیگر فراموش کردی

با دل من درد را در هجرت انبازی دهی	آه را در عالم بالا سرافرازی دهی
صیدم از لطف کمی کردی و دور انداختی	از نگاه گوشهٔ چشمی مرا بازی دهی
مژدهٔ از دور دیدنها و آن هم یک نفس	بعد از آن ما را که از خود دور اندازی دهی
در جهان خواهد شدن شور قیامت آشکار	گر لبت را با سخن ای شوخ انبازی دهی
می کشی دل را بتار گیسوی خود آشنا	تا زبانم را تو تعلیم سخن سازی دهی
از برای آنکه آن دو زد دل صد پاره را	یاد مژگان سینه را ناوک اندازی دهی
راز عشق ما از آن شد فاش پیش مردمان	دیده را ای اشک چون تعلیم غمازی دهی

وعده کردی دوش می آیم به پیش ساعتی
بازبیم پرداده امروز هم بازی دهی

شیوهٔ نازت از آن باشد مراد عاشقان
داد خون بسملان تا بر سر نازی دهی

ای بجانبازان دو رنگی چون گل رعنا مکن
دادهٔ دل را تو بازی هم بجانبازی دهی

سرمهٔ چشمت کشد ما را دگوید دم مزن
با خموشیها لب ما را تو دمسازی دهی

تیغ ابروی مه من گر رقیبی را کشد
یارب او را رتبهٔ بالاتر از غازی دهی

ایکه چشمت چشمهٔ آب حیات عاشق است
میتوانی از نگاهی مژده سربازی دهی

همچنان کز باد می گیرد زبان شعله اوج
در هوای قامتت ما را سرافرازی دهی

ای که میپوشی تو راز دل با خویشتن
سینه ات کی خبر آصف ز همرازی دهی

دل بشگفد آنجا گل رعنا که تو باشی
جان در تن من تازه همانجا که تو باشی

منظور نظر ای گل رعنا که تو باشی
من دست کشم از دو جهان تا که تو باشی

از معرفت خویش شناسیم ترا هم   آیینه به پیش نظر ما که تو باشی

از بار جهان کلفت و آزار نیاید   ای یار و مددگار خوشش آنرا که تو باشی

من آب حیاتی خورم از چشمه حیوان   در خنده به پیش نظرم تا که تو باشی

در جُستنت ای شوخ بهر کس نظر افتاد   ز د موج بدل بحر تمنا که تو باشی

ای نفس قدحهای توجه‌های پر از آب   گلزار و بهارست بهر جا که تو باشی

وابسته و دیدار خوشت زندگی ماست   از ما اثری نیست چو نی ما که تو باشی

پیدا نبود راحت و آرام بعالم   غم نیست از انها همه پیدا که تو باشی

دیدار خوشت بسکه مراد دل شیداست   ما یار همرا دیم بر ما که تو باشی

غم در سفر عمر نداریم ز زادی   ای در سر ما مایه سودا که تو باشی

عالم همه گلشن شود از خون شهیدان   با ابروی خود بر سر ایما که تو باشی

کس خبر تو نمی باشد و هم عین تو کس نیست   در شبهه کشد صورتش آیا که تو باشی

حاجت نبود هیچ باظهار زبان را | از ظاهر و باطن همه دانا که تو باشی
زان نفخهٔ روحست که خبر دار نبودی | ما قطرهٔ آن موجهٔ دریا که تو باشی
ای دیده بتقلید تو چشمند مه و مهر | در جلوه گهش محو تماشا که تو باشی

جز حب درت نیست بجان و دل آصف
باشد وطن شوق من آنجا که تو باشی

دل ز عشق تو کباب ست تو هم میدانی | عالمی مست و خراب ست تو هم میدانی
روی خوب تو کتاب ست تو هم میدانی | حسن آن آیهٔ هر باب ست تو هم میدانی
اشک در دوری آن شوخ عجب طوفان کرد | هر طرف عالم آب ست تو هم میدانی
غرضم خاطر همه آن ست که پیش تو رسیم | شوق سر گرم شتاب ست تو هم میدانی
ای که دیدار خوشت هست حیات ابدی | زندگی بی تو عذاب ست تو هم میدانی
مردم از دیدن چشمت همه مستند و خراب | که در آنجا می ناب ست تو هم میدانی

ای چه پرسی تو ز حیران خود از احوالش — لب که در بند جواب ست تو هم میدانی

فرق در غم کش و در بیم عشق ست ضرور — اشک بیدرد سراب ست تو هم میدانی

چشم مستانه ات و مد نگاهت امروز — جام مینا و شراب ست تو هم میدانی

ناتوان تا شده ام از غم هجران در گوش — نغمهٔ تار رباب ست تو هم میدانی

میروی وعده کنان اینکه بیائی پیشم — این سخن نقش بر آب ست تو هم میدانی

ای ز جوش می نظارهٔ چشمت دل ما — مست مدهوش خراب ست تو هم میدانی

دل عشاق که از دست تو قربان شده است — در جهان لخ می کباب ست تو هم میدانی

ای فلک گردش ادوار تو پر پیچ بود — عنصرت شکل حباب ست تو هم میدانی

آمدی تازه نمودی دل افسردهٔ ما — موسم عهد شباب ست تو هم میدانی

ای دل آغشتهٔ دنیای دنی چون شده — در نظر آنهمه خواب ست تو هم میدانی

چشمت ای شوخ که کم دید بسوی آصف — بر سر کار حساب ست تو هم میدانی

ای پری رخسار با ما آشنای مطلبی
پیش ما در کار دل بردن برای مطلبی

از دل آزاده‌ام یک سو شو ای میل هوس
گوش آزاده است نازک تو صدای مطلبی

عاشقان کسب هوای عشق را آماده‌اند
ای تو از حرصت چه دانم در هوای مطلبی

مس بود مطلب قناعت کیمیای این مس است
ای قناعت رو نما چون کیمیای مطلبی

شاه عالم ای دل از فیض قناعت میشوی
گر دمی از حرص یاد آری گدای مطلبی

میگذارد کسب در کام خودش گام رسا
سعی اگر در حرص داری بادپای مطلبی

در دل آزادگان ای حرص جایت کی بود
پیش این غفلت سرشتان رهنمای مطلبی

بیغرض هرگز نباشد گردش اهل هوس
ای که میگردی بعالم آسیای مطلبی

بر رخش حیران شدن بیگانه از غیرم کند
خواهم ای حیرت ترا از بس ورای مطلبی

مطلب دل گر بود امروز جز آزادگی
ای قناعت در چنین گردش عصای مطلبی

حرص در بیماریم کوشید و گشتم ناتوان
ای قناعت ده شفایم چون دوای مطلبی

همچو صیادی که میگردد پی دنبال صید
ای هوس طینت تو دایم در قفای مطلبی

گر نباشد در میان مطلب ز ما بیگانه
آشنای ما نه تو آشنای مطلبی

همقرین آشنا از صورت احوال کس
استجابت گفت دل را کای دعای مطلبی

از سر دوشم بزاری بار هستی افگنم
زانکه بر دوشش تنم سنگین چو جای مطلبی

گر زبانت سر کشد در گفتگوی آرزو
همچو فریاد گدایان خودنمای مطلبی

ای سراپایت اگر آلوده حرص و هواست
بد لباسی میتوان گفتن قبای مطلبی

جای خالی کرده ام بهر اخراج هوس
ای قناعت در دل و جانم بجای مطلبی

آصف از اوج قناعت سر بسا بر آسمان
گر بکار حرص کوشی زیر پای مطلبی

چشم تو اگر دوست ز خورشید چه پرسی
امید چو پیداست ز امید چه پرسی

در پی تو جهت تنزل طلب ما
از عنبر زلفش خبر از بید چه پرسی

در وادی عشقش که پر از نشتر خارست | از آبله‌ام آنچه که او دید چه پرسی
دادند ترا دیدهٔ بینا تر ازان هم | از جام جم روشن جمشید چه پرسی
رنج سفرت چهره نمای برکاتست | اینجاست عیان راحت جاوید چه پرسی
از وادی عشقش خبری جوی ز مستان | زانکس که درانراه نغلطید چه پرسی
سوز دل ما در غم هجر تو عیانست | چون سرو ازان آه که بالید چه پرسی
هم جلوهٔ خورشید جهانتاب در اینجا | چون یار عیان پیش تو گردید چه پرسی
امروز مرا دیدی و پرسی که کی آئی | ای یار ازین محوز دادید چه پرسی
بخشد برکت گر سفرت بهر جهادست | این رنج دهد راحت جاوید چه پرسی
پرسید از انجا که نشان دار نباشد | از اشک غمت بسکه ترا دید چه پرسی
کشتی تو مرا داد لبت آب حیاتم | از زندگیم اینکه که بخشید چه پرسی
ایدل ز خودش پرس که صیاد که باشد | از دام سر زلف که پیچید چه پرسی

جز یار تسلی ندهد جان مرا کس ‌‌ ‌ ای دل خبرم او که نپرسید چه پرسی

انوار رخش بسکه عیان است بعالم
آصف خبر از مطلع خورشید چه پرسی

چشم سیاه مست تو استاد افسونگری ‌ ‌ ‌ یا ساحر پرفن بود یا حقه جادوگری
در راه تو افتاده‌ام در دیدنت آماده‌ام ‌ ‌ ‌ سر را در ره داده‌ام شاید ازین ره بگذری
ای عیشها در دیدنت چشم تو کان خرمی ‌ ‌ ‌ خوشتر بود از عیدها روزی که سویم بنگری
هر کس بطوری آشنا از قسمتش گردیده است ‌ ‌ ‌ ما کار مان کردن بکف دل کار آمد دلبری
هر لحظه بازی رنگها آیا گل رعنا توئی ‌ ‌ ‌ دیروز بودی آشنا امروز طور دیگری
نبود بجز بسمل شدن عشاق را کاری دگر ‌ ‌ ‌ تیغی زابرو در نظر و از نوک مژگان خنجری
یک لحظه بی من نیستی اما من از خود غافلم ‌ ‌ ‌ هر جا روم خورشید وش ای کار فرما بر سری
زانسانکه در دامی فتد صیدی ز صیادش کشد ‌ ‌ ‌ من در کف دست توام هر جا که خواهی میبری

گوشم شنیده قصهٔ فرهاد مجنون بارها | ای کار و بار عشق او امروز ازان مشکل تری

بود نمود دل بود از نور عشقت در نظر | آئینهٔ دست توام ای ماه تو روشنگری

بالله بر مقصود تو پیش نظر بی شبهه | از موج خیز اشک من گر نوک مژگانم تری

ای پرتو رخسار تو آئینهٔ روشن بود | دیدم چو قرص ماه را در حسن ازان بالاتری

آئینهٔ پیشانیت نور خدا بنمایدم | ای عارض تابان تو افزون ز مهر خاوری

صفهاست مژگان صف ابرو دو هم تیغی ترا | کاری که خواهی پیش بر امروز صاحب لشکری

خورشید مه را کی رسد همسر شدن با حسن تو | از طرهٔ طرار خود از بسکه صاحب افسری

در پرتو خورشید مه بی نور گردد همچنان | من در میانه نیستم چون روی سویم آوری

تدبیر دیگر کی بود ای دل بجز سر باختن | بر کار عشق آئی اگر بگذر ز پیش سرسری

بر لب بدارم شکوه آئی چو پیش چشم در نقاب | هرگز ندیده هیچکس یکدم عیان ای پری

در دام زلف عالمی چون پا اسیر است این عجب | دیوانهٔ آن حلقه شد چشم بتان آذری

جان و دلم بتاب شد چشمم ازان بخواب شد — از گریه چون گرداب شد تا کی بسویم ننگری

آصف بود چون قمریت سایهٔ سبز آسمان
دیدم چو سرو باغ را در قد ازان بالاتری

از شوخی تو کی بود امیدواریئی — جز این قدر که گاه کنی بردباریئی
نازت فزون ز دیدن عشاق میشود — دل میکند به پیش تو آئینه داریئی
من شکوه ز دست غم تو نمی کنم — راضی شدم که گاه کنی غمگساریئی
در سنگ زار سبزه نروید ز جوش ابر — کی میکند اثر به بتم آه و زاریئی
امروز کس ندید بعالم شبیه آن — چون زلف تو کمند و چو جانم شکاریئی
مستی و باک نیست ترا لیک این قدر — چشم تو می کند بنظر پرده داریئی
در دامنت عبث زده دست امید جان — دل را امید نیست ز وضع تو یاریئی
از صد هزار عزت و قدر است بیشتر — هر کس کشد براه تو یکبار خواریئی

جز مرهم وصال نخواهیم در فراق
آخر ز ناوکش رسیده بدل زخم کاریئی

خوبان اگر هزار که مثلش ندیده‌ایم
همتاز مست تاست بچشم خماریئی

بیرحمی زمانه و تا شید آن نگر
از کس نمانده هست بکس چشم یاریئی

هر چند در تغافل او عمرها گذشت
دارد از و هنوز ز دل امیدواریئی

بر عهد تو امید مرا بیشتر بود
ظاهر اگرچه نیست در آن استواریئی

خونریزیم نگاه تو دانسته میکند
در کارها ضرور بود هوشیاریئی

باغ مراد عشق شود سبز در نظر
اشکم اگرچه ابر کند آبیاریئی

نقدی دگر ز کیسه عاشق طمع مدار
مانده هست در بساط همین جانسپاریئی

این خود کجا که بوس کف پاش شود نصیب
آصف درون گرد ببینم سواریئی

توئی از لب حیات جاودانی
نخواهم بی تو یکدم زندگانی

بگذارش صبا گر راه یابی   سلام دوستانرا میرسانی
بود جان و دل ما در رکابت   مشو غافل تو از یاران جانی
توئی آسوده چون بر بستر ناز   چه سان بگذشت شب بر من چه دانی
بیاید گرد قدش پیش نگاهم   نثارش نیست غیر از جانفشانی
دلم آشفته زلفت نه تنهاست   تو خود امروز آشوب جهانی
ندارم زور بازوئی به پیشت   دلم از دست بردن میتوانی
صبا جانم بلب از هجر آمد   ز وصل او خبر کی میرسانی
دگر استادگی ای دلربا چیست   ولی داریم بر کف امتحانی
پیامم نیست غیر از آه دیگر   بزلفش ای صبا از من رسانی
برم هر چند می آئی تو پر دیر   در این عالم بخوبی دیر مانی
توئی بیگانه الفت ز شوخی   تو قدر آشنائیها چه دانی

ز خود رو میوهٔ او بهره یابیم
اگر آید بر ما ناگهانی

لبت را میتوان میخانه گفتن
که می بخشد شراب ارغوانی

قدش را گفته سرو بلندی
تو آصف در سخن از راستانی

در نازبتی کی بود آنی که تو داری
در خوش کمران نیست میانی که تو داری

از نسیه و نقد است بسی فرق بعالم
کوثر نتوان گفت دهانی که تو داری

بی حس بخبر امنده نگشته است برابر
در باغ کجا سرو روانی که تو داری

از قوس قزح هیچ شکاری نتوان کرد
عالم بکند صید کمانی که تو داری

بخشید غبار قدمش روشنی ابدل
چون سرمه بچشم نگرانی که تو داری

ای زاهد بی مغز اثر نیست بحرفت
بیهوده بود شور و فغانی که تو داری

برقامت موزون تو دلهاست معلق
تحریک چه حاجت بسنانی که تو داری

گفتی که تو جانبازنه‌ای این نه یقین ست | شک است در این کار گمانی که تو داری
آن نیست بجز چاک دل خستهٔ عاشق | ای جلوهٔ رنگین بجهانی که تو داری
صیدش نبود جز دل پاکان محبت | با ترکش خود تیر و کمانی که تو داری
در پیش نگارم چه زنی لاف ز خوبی | ای باغ گل آسیب خزانی که تو داری
ای دیر نگارم قدمی گر زند آنجا | پرواز کند رنگ بتانی که تو داری
دلها همه امروز بجان ای لب شیرین | دیوانهٔ آن سحر بیانی که تو داری
از بهر نثار ای دل بیتاب بفرقش | امروز بکن صرفه جانی که تو داری
از آتش رشک بتم ای مهر جهانتاب | پخته است همان کردهٔ نانی که تو داری
از یک نگه گوشهٔ چشم تو شدم سبز | بشگفت دل از لطف نهانی که تو داری
ای آه امید ست که درگیری اثر را | چون شعلهٔ شمع ست زبانی که تو داری
پخته است ز روز ازل آن قسمت وقت | این سعی و تلاش از پی نانی که تو داری

تمّت

مستغنی از انجا نستاند چو منّت | ای دور فلک گرده خوانی که تو داری
نقشی ست که بر لوح نشسته ست ز دستی | بر سطح نگین نام و نشانی که تو داری

آصف دل خود از نظرت نیز نهانی
بسته ست بآن موی میانی که تو داری

بتی دیدم برنگ ارغوانی | ز هجوم آورد در دل شادمانی
چه گویم در فراق از ناتوانی | سخن هم میکند بر من گرانی
بود افتاده هر جا بالعالم | بدستش ده عصای مهربانی
ببخشی یا نبخشی گر گناهم | بر آن باشم که ای دلبر برآئی
بود خار رهش همرنگ ماهی | ز خود بگذر دران تا در نمانی
اگر کاری نه آید از جبینت | دل من میکند کار کتانی
به بیداری دلی گر آشنا نیست | نمی آمد بکار پاسبانی

خطوط الفت نقش جبینم — شوی آگاه اگر حرفی بخوانی

بناز و عشوه ات بخشید رنگی — بهار شوخ ایام جوانی

ز رمز عشق آگه هیچکس نیست — چه دانم من چه داند دل چه دانی

بود دستار زاهد همچو کوهی — نمی گنجد بعالم از کلانی

چه گوید الفت من تا چه هستی — تو یار دل ربائی بلکه جانی

ز تیغ ابروت در گوش عالم — رسید آوازهٔ صاحب قرانی

نوید وصل او در پرده امروز — بگوشم میرساند لن ترانی

بپیش آصف از غرفه بزولن آهی
برآوردن مرادم میتوانی

ما ایم و غم دوریت و ناله و آهی — افسوس که پشتیت نرسیدست گواهی

بشکست چه دلها صف مژگان سیاهی — در زیر فلک نیست باین رنگ سپاهی

راز تو نهان از همه کس داشت محبت   جز دل نبود هیچ بر این حرف گواهی

کی صاف دلان هم خبر کوی تو یابند   در آینه پیدا نبود کوچه و راهی

تسلیم نمودیم دل و جان چو رسیدی   جز این قدر از ما نبود هیچ گناهی

ضبط نفسم نیست بجز نیت خیری   سوزد دو جهان گر بکشم شعله آهی

گر سرکشیی کرد زبان در گله یار   ببرید خموشی سرش امروز چو کاهی

در دامن الفت زده ام دست که بیشک   حصنی ست محبت به ازو نیست پناهی

بیکار بعشق تو شب و روز دلم نیست   خوش ساخته کار دو عالم بنگاهی

دانسته چو از من گذری زیر نقابی   ای شوخ مگر بگذری از سهو تو گاهی

تا در نظرم حسن دو گیسوی تو آمد   جان رفت براهی دلم رفت براهی

چون روی نمودی شده عالم عاشق زارت   برهمن نبود هیچ درین کار گناهی

ای سرکشی خط ترا حسن دلیل ست   بی آب سر اینجا نکشیده ست گیاهی

هر ماه نماید مه نو ابروی او را
مقصود بود از ساختن آیینه دیدن
خوبان جهان بیش زماه اند بخوبی
آبی که در آن هست همه آب حیاتست
مژگان نکند کار عنان گیری اشکم

این نیست میسر که ببینیم بماهی
بینیم اگر روی ترا نیست گناهی
در عالم خوبی نبود همچو تو ماهی
تشبیه ذقن گرچه نمودند بچاهی
سد ره سیلاب نگردد پر کاهی

همواره بره منتظرت آصف بیتاب
باری چه شود آیی از آن راه تو گاهی

زبانها همچو چوگان حرف گویی
ز نازت هر دم آید تازه کاری
برای آب تیغ خون فشانت
ز حسن عالم آرایی تو امروز

بر و قایل ز حسنت کو بکویی
ازین گل میرسد هر لحظه بویی
سر عشاق میبازد سبویی
بهر بزم و بهر جا گفتگویی

(ترانه)

نمازی میشود پیراهن دل | ز آب اشک اگر سازم وضوئی
بجز خوبی نه بیند چشم مشتاق | ببزم ما بود گر خوبروئی
چو یک دم نیستم غافل از آن یار | گشایم هر نفس فال نکوئی
زبانش منع میخواران نماید | بود زاهد عجب بیهوده گوئی
بجز تسلیم گشتن چاره نیست | دوچارم شد چو یار تندخوئی
ملایم طینتی مقصود بخشد | ز اشک ماست ما را آبروئی
دلم را عهد زلفش داد برباد | کجا محکم بود بنیاد موئی
زهی مقصود دلها خوش منشی ست | مراد از عشق باشد های و هوئی
ز طوفان لب لبهای اشکم | میان ما و یار ماست جوئی
ز ما تسلیم جان از وی ستاندن | بهر طبعی خدا داده است خوئی
از آن دلواپسیش صحبت دل ماست | که در خوبان نمی یابد چو اوئی

همان باشیم آیین وفائی — چه شد بیگانه گردد آشنائی

اشارت تیغ ابروی توام کرد — که کی یابی چو من حاجت روائی

ز حسنت کم نگردد هیچ چیزی — اگر روی تو بینند مبتلائی

اگر حیران ره عشقش نسازد — درین وادی توان زد دست و پائی

تو مستی گوش بر حرفم نداری — نمی یابم ترا هشیار جائی

بلا هرگز نگویم زلف او را — که هست آشفتگیها خوش بلائی

نمی یابم سراغ رفته ام را — هم اینجا دل ز رفته است جائی

گرو برده است از فصل گل امروز — بهار جلوهٔ رنگین قبائی

ز کس جستن مراد خویش حیف است — بود وارستگی حاجت روائی

چو پروانه زند بی باک بر شمع — ندارد عاشق از تیغت ابائی

بلائی گر عدو را می شماری — برای دفع او دارم خدائی

کسی کی رو دهد او را به پیشش ‌ ‌ ‌ نباشد گرد در آئینه صفائی
نخواهد سر زدن از یار جز عفو ‌ ‌ ‌ ز ما کاری نیاید جز خطائی
تحمل بر جفاها میتوان کرد ‌ ‌ ‌ ازو باشد گر امید وفائی
در آئین قناعت میتوان یافت ‌ ‌ ‌ اگر باشد بعالم کیمیائی
همانا آشنائی از جهان رفت ‌ ‌ ‌ نمی بینیم روی آشنائی
بغیر مقدم رنگین یارم ‌ ‌ ‌ نباشد در چمن برگ نوائی
ز رنگ پای او جوش بهارست ‌ ‌ ‌ ازین عالم کجا باشد حنائی
مگر چشم سیاهش سرمه افشاند ‌ ‌ ‌ نمی آید بگوشش از کس صدائی
بدستم کی فتد دامان شوخی ‌ ‌ ‌ همین بس گر ببینم نقش پائی
ازان روزی که گشتم از برت دور ‌ ‌ ‌ بجز یادت ندارم آشنائی
هوای تیغ خونریز تو بخشد ‌ ‌ ‌ سر عشاق را نشو و نمائی

نباشد دو هوا بر پشت بیجام | ندارد غیر عشقت سر هوائی
برای چشم بیمار تو امروز | نمی یابم بجز مستی دوائی
بمیدان تلاش آن پری رو | به از جذبه نباشد رهنمائی
لب رنگینت ارجان ها ستاند | نباشد غیر بوسه خونبهائی
ز خونریزی ندارد باک چشمت | مگر مانع شود او را حیائی
بکاری گرچه یارا دسترس نیست | رساند عشق کار ما بجائی

جهان را گر کنی پامال نازت
نیابی همچو آصف مبتلائی

لفظی ست همیشگی که تو معنیش نیابی | هر چند تو بندی کمر خویش نیابی
هر جا که روی جلوه آتش آنجاست چو خورشید | با تست همان یار پس و پیش نیابی
تا نگذری از خویش به پهلو نرسد پا | هر چند کنی جهد که در خویش نیابی

بوده است عجب مهر همه بی ساخته الفت | در زمره عشاق تو دل ریش نیابی
جز نام نشان نیست ز تو ای دهن یار | در قسمت تو آنچه بود بیش نیابی
از گنج قناعت نبود هیچ نصیبت | تا در دل و جان الفت درویش نیابی
از مرهم عشقش نبود هیچ نشانی | در سینه عشاق اگر ریش نیابی
در گرد جهان گر تو برای به تفحص | ای دل چو غم یار وفا کیش نیابی
بیگانه مزاج تو بود گر ز بد بها | در دهر نشانی ز بداندیش نیابی
ای دل چه کنی شکوه ز کم دیدن دلدار | از قسمت خود هیچ کم و بیش نیابی
از نوش وصالش چه بری بهره لب شوق | در پای طلب گر اثر نیش نیابی
آخر اثر شعله بود اوج نمایان | تا کی خبر از حالت درویش نیابی
آنگونه کند محو ترا او که ندانیش | ای عقل بجز قوت تفتیش نیابی
تعلیم چو پروانه اگر کرد ترا عشق | خود را بمیان لحظه هم بیش نیابی

گر با فتن یار بود قصد تو آصف
مگذر ز محبت که ازین بیش نیابی

آنکه از ما نمیکند یادی
کاش در بند عشق افتادی

گر بدل ناخنی نمیزد عشق
عقدهٔ مشکلم که بگشادی

عالمی شد گواه این دعوی
همچو زلف تو نیست صیادی

از شنیدن اگرچه نیست امید
میکنم پیش یار فریادی

هنری غیر ازین نمیداند
شوخ من در تغافل استادی

بر در او رسیدن آسان نیست
خاک ما را اگر برد بادی

بهر آزادگشتنی دنیاست
طالبانرا است محنت آبادی

در جهان هست هر یکی چیزی
از خدا خواستم دل شادی

ای بباغ جهان بحمد الله
چون قدم نیست سرو آزادی

صرف تعمیر گشت استحکام
دوستی تا نهاد بنیادی

آصف امروز در جهان تلاش
جز توکّل نیافتم زادی

حرف چون در گوش دارد دل خلی
رد مکن هرگز صدای سایلی

تیغ تیزت عالمی آسوده کرد
در شکایت نیست جان بسملی

رشک آمد از نصیب بیش او
تا دو چار ابروت شد احولی

ابتدا و انتها در عشق نیست
نیست او را آخری و اوّلی

غیر افتادن پی آن خوش خرام
ناتوانان را نباشد منزلی

از درت آرام جو آگاه نیست
وادیت را طی کند کی کاهلی

کردم از رعنائی طبعش سوال
در جوابم گفت آری و بلی

کی توان گفتن مفصل شوخیت
آنچه ما گفتیم باشد مجملی

قامتش آراست جولانی نیاز | هر طرف برخاست شور و غلغلی

از جبین نوربخش آن نگار | بزم ما دارد چه تابان مشعلی

بیتو زنگ آئینهٔ دل بسته است | میتوان زد از نگاهت صیقلی

از دم تیغ نگاه تند او | میتواند زنده ماندن غافلی

ماه با رخسار او همچشم نیست | ناقصی همسر نشد با کاملی

بردهٔ دلهای عالم را همه | در جهان هرگز نمی یابم دلی

عقل فرق نیک و بد سازد که هست | در میان حق و باطل فاصلی

جلوه گاهت جز دل بیتاب نیست | آشنا بیت کی بود هر محملی

گرچه دنیا مزرع سبزی بود | جز ندامتها ندارد حاصلی

گوهر مقصود هی آری بدست | یار گردد با تو گر صاحبدلی

در تغافل های بالادست یار | دارد از شوخی چه طبع مایلی

از زمین تا آسمان ز شعلهٔ حرص — نیست این کس بجز دریادلی

گر گل روشن چمن آرا شود — جان بیتابست آنجا بلبلی

گرچه سد راه شد اشکم ولیک — دارم از مژگان برین دریا پلی

گر پری در جیغهٔ شاهان بود — طرهٔ دلدار باشد کاکلی

آنکه صیادم بود گفتم توئی — خنده کردی و دانستم بلی

عالمی قایل بود آصف که نیست
همچو او در کار شوخی قابلی

ساغر پر می بود با آن لب میگون یکی — عالمی گر مختلف شد لیلی و مجنون یکی

از گزند دوریت جان و دلم دیوانه شد — از نگاهی ای پری بر من بدم افسون یکی

می طپد چون بسمل بیتاب خلقی در نظر — ای ز دستت کی بود اینجا دل پرخون یکی

عشوه ناز و کرشمه غمزه ات هر یک بلاست — در جفاکاری بود آئین نه گردون یکی

بر درت ما از حسرت نادیدنت دل شد دو نیم
میتواند شد که ما گردیم هم ما دون یکی

جانب هر خوبروئی بود چشم پیش ازین
تا ترا دیدم بود پیش نظر اکنون یکی

نیست در عشقت تفاوت هیچ صنف روز و شب
آن بشوخی اندرون خانه و بیرون یکی

زلف یارست پخته صیادی
کشتش دست اوستادی

گر نمی شد کلید ابروی یار
قفل دل را که گره بگشادی

هر دو عالم بیک نگه صیدش
این چنین کس ندیده صیادی

روز و شب میکنم ز دل یادت
گرچه از من نمی کنی یادی

آنچنان دل برد که پی نبریم
در فن دلبریست استادی

کی خورم من فریب عشوه او
چون گذارم بر آب بنیادی

جز وصالش که داد ما بدهد
هجر برما چو کرد بیدادی

گیسوی یار گر بود دامی
دانهٔ خال اوست صیادی

چه کنی ناز نامه بر بر ما
قاصد جلد ماست فریادی

قاصدی پی بکاشنش نبرد
نامهٔ ما مگر برد بادی

دل چه فریاد ها کند آصف
بر سد او مگر بفریادی

چون ترا بنسیم با ما روی آوردی غمی
بشگفد پیش نظر باغ و بهار خرمی

نیست در عهد تو جز سستی نشانی از ثبات
ای پری رو لیک در کار تغافل محکمی

گه بشوخی در نظر آیی و گه پنهان شوی
من نمیدانم پری هستی تو یا خود آدمی

چشم و مژگان ابرو و زلف کجت بیکار ماند
از همین یک خال مشکین دلربای عالمی

آنچه معلوم کسی باشد چه حاجت گفتنش
من چه گویم با تو از اسرار محبت محرمی

در تدارک میکند دست درازت کوششی
گر کند زلف کجت در کار صیادی کمی

می شتابی سوی آن خورشید بی بال و پر	ای دل بیتاب ما شاید بدوش شبنمی
سوی گلزارش برو ای دل بدوش یکنفس	از نسیمی گر فرو مانی در آنجا ملزمی

آصف بیتاب میگوید بآن وحشی نگاه
رشتهٔ در دست داد اوی از ما میرمی

تو ای دل با پری پیکر چه بازی	اگر بازی دهد غیر از سر چه بازی
نگاهی کن و لیکن شمع قدش از دور	بدست خویش با اخگر چه بازی
رهش برده است ابدال طاقت و صبر	کنون با او و دیگر چه بازی
اگر در درد او بازی دل و جان	نگردد از تو راضی هر چه بازی
بناز و عشوه و با غمزه آمد	بگو دل را از ینها بر چه بازی
نگاهت را بسوی تیغ گردان	بدور افتاده با خنجر چه بازی
دلت آن دلربا چون برد آصف	دگر بیهوده با دلبر چه بازی

تحیر پیشگان را کی بود از جلوه آگاهی
به پیشیم ای پری بی صرفه آهر گه میخواهی

چو در بزم پری رویان نباشد راه آدم را
دعای ما بر پیشش مگر باد سحرگاهی

هزاران عشق ای دل دم که نتوان سر بسر گشتن
تواند کی نفس کردن بباد تند همراهی

بناز و عشوهٔ خوبان سر غیرت فرو ناید
ز حکمت نیستم بیرون چه در ملک جهانشاهی

فروغ جبههٔ نورانیت حیرت فزا آمد
ندانم آفتابی روز رو در هنگام شب ماهی

بکیش عاشقان و در طریق طالبان هشکیب
ز کوی یار رفتن سوی دیگر هست گمراهی

بمنع هرزه گو ساقی تامل چیست در کارش
بود بی شبهه گفتار زاهد سر بسر واهی

گذرگاه جهان با هر نفس خوش گرم میجوشد
کمر را چیست بند ای دل که دایم بر سر راهی

بعالم هیچ جا خالی نباشد از هوا آصف
گرفته شهرت حسنش ز اوج ماه تا ماهی

شده ام بشکل موئی همه گر ز ناتوانی
برسم ولی بزلفش لعلاقه که دانی

ز بزم اگرچه دلبر برمید ناگهانی
بچشم خیال ما او را همه وقت پاسبانی

بلبت خط دمیده نشده نقاب حسنت
سوی ما نگاه کردن تو هنوز میتوانی

تو نشئی که باده خوردی نتوان نهفت از ما
لب تو که هست میگون بود از همان نشانی

منمای صرف بیجا تو شباب عزیز خود را
بجهان دگر نیابی ز متاع زندگانی

بفراق یار ای جان نبود غمی مرا هم
ز نسیم اگر به پیشش تو روی و میرسانی

چو پری که جلوه پیرا بمیان شیشه باشد
ز نظر اگرچه دوری بدرون دل نهانی

چه کنی تضیع وقتت که دگر نیابی او را
تو بقدر صحتی که داری بکن انچه میتوانی

بنظر از ان نماید چو جمال دلکش آصف
بخرام یار ماند همه اشکم از روانی

در دست اگر نصیب دل و جان ما شدی
جان بخش تر ز آب حیات و دوا شدی

گر چهرهٔ تو خواهش دیدن نداشتی
آئینه تیره گشتی و صیقل جدا شدی

جز حرف دوست هیچ نبودی در آن میان | گر با سخن بهم دو لبم آشنا شدی
گر برگرفتی از رخ خویش نقاب را | حاجت بر آمدی و مرادم روا شدی
زاهد بر آمدی اگر از غفلتش دمی | همرنگ ما بعشق بتان مبتلا شدی
بنمای رو که گر ننمودی رخ تو بیش | دل عاشق و فریفتهٔ تو کجا شدی

آصف کسی چو چشم گشادی بعبرتی
هر مشکلی نماندی هر عقده وا شدی

همرهان را چون قفا بگذاشتی | پرده از رو بعد از آن برداشتی
بی گنه امروز رم کردی ز ما | کینهٔ دیرینه در دل داشتی
ای ز انصاف تو چندان دور نیست | گر نمائی گاه گاهی آشتی
می خلد مژگان شوخت در دلم | طرفه خاری را براهم کاشتی
ای بر آصف چون نکردی اعتماد | بر طریق دیگران پنداشتی

آن دلفریب زیبا یادم نکرد گاهی
از من چه دید دیگر جز الفتش گناهی

بلبل چه وصف خواند ای گل ترا که بینم
نوک زبان کشاده پیش تو هر گیاهی

از چشم سرمه دارت میریز خون عالم
پیش تو بر نیاید آواز دادخواهی

اصرار بر صغیره کی کرده ایم بیشیت
نتوان گرفت ما را از کردن نگاهی

کافیست در گواهی یک شخص عبادت
درد محبت اوست بر حال ما گواهی

بی شک و شبهه باشد پیش نظر نمایان
ابروی او هلالی رخساره اش چو ماهی

ز آفات دهر ایمن گشتیم از محبت
سودای سرو قدی ما راست سرپناهی

بهتر نیست بازگشتی برگشته دیدن آری
از دیگری نیاید جز شوخ کجکلاهی

گر سمت قبله گردد پنهان بزیر ابری
ما را چه غم که باشد چون یار قبله گاهی

آفاق حسن یکسر تسخیر کرده آنش
ملکی چنین ندارد امروز بادشاهی

در مسجد و خرابات هنگامه گرم باشد
زاهد رود براهی ما هم رویم راهی

تسخیر کرد دلہا یاراز صفوف مژگان
عالم توان گرفتن با اینچنین سپاہی

حل گشت بحث رویت دیدم چو روی اورا
در دل نماند ہرگز امروز اشتباہی

میکردرم طبیعت ہر جا کہ میرسیدیم
چون نیست جز دراو مارا قرار گاہی

آصف زشادی عہد افزون شمار م آنرا
آید اگر بہ پیشم آن ماہ گاہ گاہی

از نظر گرچہ تند میگذری
لیک ہر جا روی کہ در نظری

در دو عالم مثال حسن تو نیست
من چہ گویم کہ عالم دگری

بہ پری کی برابری در حسن
اینکہ در ناز و عشوہ بیشتری

قامت تو نہال بالیدہ
تو بہ چینی و رسیدہ تری

بتغافل مرا فریفتہ ئہ
از خبر دار خویش بیخبری

حسنت از عالم دگر باشد
نہ تو از آدمی و نی زپری

از حیا میرمی ز آئینه هم — در نظر از پری نهفته تری

از سر ناز نگذری یک دم — سر بکی کرده بر سر دگری

دهنم پر ز ذکر تست سحر — همچو صبا هم که میخورد سحری

ای ز هر باب میکنی چو سخن — نام این آشنا چرا نبری

در نگاه تو نیک و بد هم نیست — جانب ما چرا نمی‌نگری

با نگرد خرام محمل تو — هر کجا میرسیم پیشتری

پیش جولان دلکش یارم — میکشد خط خرام کبک دری

میرمی از نگاه دور چنانک — چه خبر داشتی و چه بیخبری

خشک زاهد چو مرده شده — نه صفت آشنا نیست پی اثری

در برم غیر آرزوی تو نیست — میبرم دم ز فکر شیر بری

الفت یار در دلم آصف — میرساند مدام خوش خبری

از خواب بود چشمم بیدار شود روزی / آیا که دل غافل هشیار شود روزی

قدر سر گیسو بیت زاهد چو دلم داند / گر رشته تسبیحش زنار شود روزی

لطفی نکند بر ما هر چند که کم باشد / جز آنکه خطش بر لب بسیار شود روزی

بیگانگی و ضعفش هر چند که میسوزد / تسکین دلم بخشد چون یار شود روزی

دل با بت خونخواری می سوزد و میسازد / تا رحم شبی آرد غمخوار شود روزی

این لیز نادان را در شوخی و زیبائی / زینگونه که می بینم عیار شود روزی

در جلوه گه آن گل از بهر تماشا او / جانی که بلب دارم در کار شود روزی

از آه بلند ای دل نومید مشو هرگز / این نخل که میبالد پربار شود روزی

بر جور نگار آصف جان صبر از آن دارد
شاید که ز آزردن بیزار شود روزی

تا بت شوخ بمن کرد نگاه عجبی / اضطراب عجبی دارم و آه عجبی

آشنا نیست بهر جاده و هر رهم یار / میروم در پی آن شوخ براه عجبی

روی خوبان جهان نور فشانده است اگر / پرتو جبهه و رخسار تو ماه عجبی

هر کسی سجدهٔ محراب دو ابروش نکرد / بر سر خویش کشد بار گناه عجبی

حلقهٔ دام شد آن زلف بجانم که در وست / پیچ و تاب عجبی رنگ سیاه عجبی

مردمان چشم ترا شاه جهان میگویند / صف مژگان بحقت هست سپاه عجبی

صدق اخلاص نبی هست بروز محشر / تکیه گاه عجبی پشت و پناه عجبی

پرتو حسن ترا وصف نمودن نتوان / گفتن روی تو خورشید گناه عجبی

ای چه از درد فراقت دلم میپرسی / اشک من هست برین درد گواه عجبی

بر زنخدان و بزلفت چو نگاهم افتاد / ریسمان عجبی دیدم و چاه عجبی

میکشتی گر قدم از جلوه که شوخی و ناز
میکشد آصف بیتاب تو آه عجبی

دل از جلوه ات نشد ای یار آگهی — حیران نیارد از روشش کار آگهی
تا یافت دل ز سبحه و زنار آگهی — با جانم آشنا بود و یار آگهی
از تار زلف یار رفو کرد چاک خود — آن سینه را که هست ز اسرار آگهی
طرز تجاهل این همه آموختی چرا — از حال ما بپرس که بسیار آگهی
در پیش چشم یار مکن حرف را بلند — ای دل ز طبع نازک بیمار آگهی
سودی ز ناله بلبل بیهوده گو نیافت — در گوش گل نه چیست ز گفتار آگهی
از حال دل بغیر چه گویم که غافلست — هستی طبیب ما و ز آزار آگهی
ایمان ما ز بیخبری استوار بود — گردیده است رشته زنار آگهی
از رهروان عشق کسی را خبر نشد — دارد چو جاده از کف پا خار آگهی
یک آه اثر نکرد کشیدیم بارها — با آنکه ای نگار تو بسیار آگهی
هنگام جلوه اش ز من او همین خوشست — کز من خویش رفتن و از یار آگهی

تدبیر کار بیخبران پیش میکنی | در کار نیست پیش تو بسیار آگهی
دوری اگرچه لیک نگاهت بسوی ماست | می بینی وز دیدهٔ خونبار آگهی
هوش کسی نماند بجولان شوخیت | در جلوه گاه نازِ تو بسیار آگهی
در آئینه ز دیدن مژگان نگ خویش | ای خوش نگاه از گل و از خار آگهی
ای وحشی رمیده بیکی هم نزدست | هر جا روی که از من بسیار آگهی
ز دیدهٔ دیدنم برخت سخت مشکل است | از بسکه ای نگار ز تو بسیار آگهی
در گلشن مراد سرافراز میشود | بر نخلِ قامتی که بود در بار آگهی

آصف خبر شب هجران بکس کجاست
وارد ستاره از دل بیدار آگهی

حاضری پیش من غافل چو یم که کجایی | لطف خاصی ست که غفلت بچی روی کامی
غفلت ستهٔ حجابی برخ جلوهٔ شوخش | پرتو ماه به بینی تو اگر چشم گشائی

میدهد دولت جاوید بما سایهٔ سقفت
که بفرق سر ما بسکه تو ای ماه همائی

وصل بی رهبر توفیق میسر نشود لیک
بر درت بوسه زند لب تو اگر راه نمائی

جان من همچو غبار است بدامان تو ای ماه
آید این جان ز تن رفته بتن چون تو بیائی

بسکه هستی بلطافت نتوان روی تو دیدن
گرچه ای یار تو همرنگ وفا همدم مائی

نتوان ای گل رعنا دل خود کند ز مهرت
بی وفا باشی اگر یار و گر یار وفائی

وصف مهتاب عیان ست چو در جلوه شوخت
دیده روشن شود ای ماه گر از خانه برائی

طالب دیدن رویت نبود از چه دل زار
دردمند تو بود آصف ای یار شفائی

ای شوخ اگرچه مایل جور و جفا توئی
جستیم در جهان که همین آشنا توئی

از خندهٔ تو عقدهٔ دل باز میشود
بکشای لب بخنده که مشکل کشا توئی

چندانکه کرده ایم تفحص درون دل
مطلب توئی مراد توئی مدعا توئی

مشهور بی وفائی خوبان بعالم است — لیکن زیاد از همه ای بیوفا توئی

در رنگ روی یار که نور خدا بود — ای دل چه دیده که چنین مبتلا توئی

در باغ و بوستان و بیابان به پیش چشم — پیدا کجاست رنگ دگر جا بجا توئی

در دل نیافتیم بهر حال غیر تو — بیگانه تو گاه و گهی آشنا توئی

لبها ز هم چو دور شود میرسد صدا — در آه و ناله ایم ز ما تا جدا توئی

در پیش آفتاب نشد ظلمت آشکار — من در میان نیم بسر جلوه تا توئی

مشکل شده است اینکه کند فرق فهم و هوش — افسونگر سخن لب ما هست یا توئی

مائل نمیشود دل ما سوی دیگری — در صاحبان حسن مگر دلربا توئی

در گلرخان نموده کشش مهری بجان — ای دل در آن میانه بدلبر فدا توئی

دل رفته است در پیش آنجا که علم نیست — من در کجا فتاده ام ایدل کجا توئی

در راه سعی سرمه فشانی تو ای غبار — روشن شده است چشم مگر توتیا توئی

گنجایشی نمانده درین خانه غیر را — ما از تو ایم از دل و ز دل ما توئی

صد تیر بیشتر زند و یکی به هدف رسد — آن تیر بر هدف که رسد ای دعا توئی

چون وعده نگار ز گل بی بقا تر است — گل را چگونه گفته شود بی بقا توئی

دل چون ز پهلوی ز رفتست ای یار گو بدست — من با تو آشنایم و نا آشنا توئی

ای اوج ناوک مژه آواز تیر راست — غافل شود چو صید از آن بی صدا توئی

قربان طلب رسیده چو روز وصال تو — در دل یقین شده است که عید الضحی توئی

از الفت تو الفت مصحف شود زیاد — او کرده است پیروی و رهنما توئی

ای شوخ چیست سوی گلستان نمیروی — گلها شکفته است به بستان نمیروی

آیا چه حیرتی بدل آورده است رو — کای اشک ما بجانب دامان نمیروی

از ما چه دیده که سوی جلوه گاه ناز — با قامت چو سرو خرامان نمیروی

در بوستان صرف که دارد گل مراد — با این لب تو پسته خندان نمیروی

طاقت بدل چو طاق شد از دوریش چهار — پیش کمان ابروش ای جان نمیروی

فصل گل ست چهچهه بلبل ای نگار — در بزم می پرستی و مستان نمیروی

نظاره اش چو آئینه کی یاریت کند — تا پیش یار با دل حیران نمیروی

آشفتگی ست کار تو تا ای دل فگار — در کوچهای زلف پریشان نمیروی

ای اشک چون بخانهٔ چشم نشسته — در یاد او چرا بطوفان نمیروی

در باغ دل که جای خرام خیال تست — هر دم ز خود درویم تو ای جان نمیروی

کردیم ضبط گریه ز بهرت وهم داغ — با گریه چون کنیم که خندان نمیروی

چندانکه در فراق بدل گریه کردنست — ای اشک از دو دیده تو چندان نمیروی

نگذارمت که آمده بعد عمرها — مشکل رسیده بدر آسان نمیروی

نظارهٔ گلی نبود در نصیب تو — ای ابر گر بباغ تو گریان نمیروی

جای تو در دل است تو اینجا چه آمدی ‌‌‌‌‌‌ ‌ ‌ از جا چرا بحجبت و برهان نمیروی
آئینهٔ دل تو پر از جلوه های اوست ‌ ‌ ‌ از خود چرا بدیدن جانان نمیروی

در پیشگاه بیخودی آنجا که حالتی است
آصف چرا ز غمزهٔ نیم بان نمیری

در نظر ما تو که جولان کنی ‌ ‌ ‌ غارت جان و دل و ایمان کنی
جان بلب آمده گفتا چرا ست ‌ ‌ ‌ گر تو مراعات بمهمان کنی
بوسه بکویش زنی ای دل اگر ‌ ‌ ‌ پیروی دیدهٔ گریان کنی
غنچه گشائی چو نسیم بهار ‌ ‌ ‌ مشکل دل بار گر آسان کنی
بر سر منزل چو رسی ای طبیب ‌ ‌ ‌ درد اگر نیست چه درمان کنی
چهرهٔ خورشید بپوشی بابر ‌ ‌ ‌ زلف چو بر روی پریشان کنی
غنچه بود گر تو به بندی لبت ‌ ‌ ‌ در تو کشائی گل خندان کنی

گرم اداها چو کنی غمزه را | در نظرم صاحب سامان کنی
لعل لبت خنده بگلها زند | تا رخ خوب و سر بتا تو ازیان کنی ر
در گرهش هست چو جمعیتی | دل بپای زلفش چه پریشان کنی
ناز بود شیوهٔ خوبان و تو | ناز بر این شیوهٔ خوبان کنی
سرو شود قمری قدت بباغ | قامت خود را چو نمایان کنی
بر رخ او دیدهٔ نظاره را | آینه سان به که تو حیران کنی
غمزه و ناز تو پی جان من | هر چه بگوید تو هم آن کنی
دل شده تسلیم تو در روز وصل | کشته چنین روز که قربان کنی
روح مجسم چو تو قالب شد | دیده خود را سوی جانان کنی
گر شود اندر جنون یاد رست | سیر گل از چاک گریبان کنی
برده کف دست تو تا جان و دل | وزن و دین پله دو چندان کنی

روشنی دل بود از عشق تو | آینه اش سازی و حیران کنی
گرچه تو آئی بخیالم بخواب | بر دل و بر دیده ام احسان کنی
تا که متاعت نشود دیر ماند | قیمت هر غمزه ات ارزان کنی
اشک مرو این همه ما در یتیم | بسته شود راه چو طوفان کنی
مستی این رشته بود روشنم | عهد چه بندی و چه پیمان کنی
گر تو باین رنگ باین بو رسی | خانهٔ ما رشک گلستان کنی

یافت بدوران تو آصف مراد
بهر دلش کار سلیمان کنی

بختم کند طلوعی گر پیش من بیائی | عالم شود منور گر ماه وش برائی
گل کی ملول گردد از نالهٔ هزاران | ما بلبلان نه ایم تو باغ دلکشائی
ای دل مکن شکایت از بیوفائی او | در گلرخان نباشد بوئی ز آشنائی

مطلب ز دیدن تو داریم صید گشتن — در هر کجا که باشی مسکین تو دلربایی

برهم کشی چه آیی ساقی ست نامد آنجا — جامی بدست دارد پیش تو پارسایی

جولان نور و ظلمت یک جا ندیده چشمی — بیرون رود غم از دل از درد اگر درآیی

هر عشوه که خواهی بنما که هست زیبا — دارد قبای نازت بر قامتت رسایی

مژگان تست در کجها دارد هوای بازی — تیری که مینهد او آن میبرد هوایی

ای مه بنور شمعی حاجت نماند هرگز — در خانه ام ز رویت سامان روشنایی

معذور دار ما را از نامه نانوشتن — جان در تنم نمانده هست از ندم که تو جدایی

دارد نسیم لطفش در هر طرف گذاری — هستی اگر چه اینجا با ما بگو کجایی

بیرون نه زد قدم از عقل هم شبابی — در وصف تو چه گنجی در نقش تا خیالی

در زلف تو شکنها هر روز می فزاید — شاید که تازه دامی تیپا نیابی

دیوانگی نبارد چون روی در نیاید — از عشق حسن خود را به تنظیم صفا لی

از سوز و درد معموره شد خانه‌ها در آنجا — آبادی دگر هست در عالم جدائی

تا زلف پا گستردهٔ دامی برای صیدم — کفر است یاد کردن در خاطر از رهائی

ایام عمر آصف باشد بکام گر تو
هر شب بخانه آئی هر صبح رخ نمائی

چشم تو دام باشد یا آهوی سیاهی — گر شاه حسن خوانم مژگان صف سپاهی

وصل تو روز عید است خورشید جلوهٔ تو — نور سحر جبین است روی تو صبحگاهی

سرو قدت چو بینم گر نگذرم ز دینم — بالا ازان نباشد در مذهبم گناهی

دورست جلوه گاهت بشتاب دویدم — معذور دار ای مه گر کرده ام نگاهی

گاهی شگفته طبعم گهی کشته حالم — باشد نگاه مستش سویم چو گاه گاهی

از دست غمزه یابان صید دل حزین را — هر حلقه اش حصاری زلفت بود پناهی

دیوانهٔ زندان باشد دل اسیرم — غافل بود که اینجا در پیش ماست چاهی

آیینهٔ دل ما در دست تست روشن
صافیم با تو ای مه پیشت بود گواهی

آن مست خواب خلقی از جور ناتوان کرد
بیدار چون شود او از شور دادخواهی

تا حسن یار تابان گردید در نظرها
روزانه پیش خورشید روشن شده است ماهی

الفت کشد بدامش چون زلف صیدها را
شد کهربا محبت جان و دل است کاهی

دارد نشاط هر شیء در رتبه اش تفاوت
عید وصال دایم عیدیست سال و ماهی

دارد نگاه پنهان از شرم و ز حیایش
در گوشه های چشمش سامان دستگاهی

تا روی یار دیدم حل گشت بحث رؤیت
در دل نماند هرگز یک ذره اشتباهی

از پی گرفتن آید مقصود در نظرها
آصف رود براهی کان یار رفته راهی

تا چشم کرد تعمیر در جستجو بنائی
هرگز نشد نمایان از دور آشنائی

سرو چمن ندارد در بر چنین قبائی
حسن است بر قد او خوش جامهٔ رسائی

عشق ست رهبر اینجا ای دل بدست آور
گر دامنش بگیری کی میرسی بجائی

گر حسن نیست سهل ست چون آن نگار اهلست
منظور نیست حسنی خواهیم ما وفائی

از آرزوی هر رنگ آزاد چون بود سرو
بخشیده اند او را دایم ببر قبائی

در گلرخان عالم زیباوشی نگاری
دل را ز عار باید دارد اگر حیائی

دردیست از طبیبان منت اگر کشد کس
ترک رجوع دارد در جیب خود دوائی

خوشتر ز روز عیدست در انتظار آندم
کز پای یار آید در گوش من صدائی

از الفت نگاری در دل بهار جوشد
داریم در سر خود از عشق او هوائی

هر چند ضبط کردم در قید من نیامد
بوده است سوز آهم خوش شوخ خودنمائی

غلطان رود براهش چون دست و پا ندارد
میزد اگر دل ما میداشت دست و پائی

میدان وحشت اینجا باشد نصیب صیدش
زلف دراز او را چون نیست انتهائی

ایدل بجز ندامت اصلاح آن نباشد
سهوی چو سر زد از تو یا کرده خطائی

نازد بجای خود هر کس بقدر قدرش | دارد اگر کسی کس داریم ما خدائی

امید جلوهٔ او روشن چو ماه باشد
چون آئینه گر آصف دل بود صفائی

بعهد خویش نگار استوار بایستی | انیس جان و دل بیقرار بایستی
رسید یار دل خسته حیف نیست بجا | دل رمیدهٔ ما را قرار بایستی
ز عشق یار شگفته است غنچهٔ دل ما | درین ریاض هوای بهار بایستی
ازین چه سود که پروانه بود جانم | ز شمع قامت یارم شرار بایستی
بهجر یار نیم زنده گشته ام بیکار | وگرنه جان همه دم بیقرار بایستی
دلم چه صید بپای تو می طپد ای شوخ | که دام زلف کجت مشکبار بایستی
چه سود ازینکه بهار آمده است و سبزه دمید | که یار گلرخ ما در کنار بایستی
هوای نفس شکسته است آن به نفس بست | حریف گفت که آسانه کار بایستی

بسیر باغ چو رفتیم در هوای بهار
بدید جلوهٔ آن گلعذار بایستی

کشید گوی قلم انتظار چوگانش
در آن فضا قدم آن سوار بایستی

چه شد که صبح دمیده است ز علم خورشید
فروغ چهرهٔ تابان یار بایستی

ز دوری چمن آرا عذار گل اندام
چو لاله سینه و دل داغدار بایستی

نقاب بر رخ گلگون فگنده تو چرا
که حسن روی ترا اشتهار بایستی

درین بهار که جام دمادم باید
دو چشم من به دو چشمت دو چار بایستی

بروی خاک سر آصف که بود در ره او
قدم فشانی آن نوبهار بایستی

در دوری تو قاصد گردید آهی
بر سوز و درد پنهان اشک روان گواهی

مژگان با توانش غالب بعشق آمد
گرده است پیش آتش خویش سرکشی گیاهی

سروش بسجده گرد خم چون کمان بود راست
در گلشنی که آید بر جلوه کج کلاهی

تا رخ نمینمائی نظاره بی گناه است | کی مدعاست ثابت ای شوخ بی گواهی
از سرمه شد خرابات چشم سیاه مستش | بی سرمه گر بود او باشد چو خانقاهی
در قسمت است شفقت قصدم گنه ندارد | از رحم دور باشد آزار بی گناهی
آهن دلی زاهد تدبیر داشت اینجا | امروز آب می شد گر میکشید آهی
در توبه مو بمویم دارد زبان طرازی | همچون زبان که گردید در جرم عذرخواهی
در غفلتم نگشتم محتاج پند و وعظی | بیدار کرد از خواب صد شکر سوز آهی
حسن نگار ما را در خوبی است وسعت | در غمزه دستگاهی در عشوه عز و جاهی
جمعیت است در دل زان کاکل پریشان | ترک طپش بصیدش بخشید تار کاهی
گر مغفرت در آید در پله ترازو | بیند قیامت آنجا ناکرده کس گناهی
آگاه هست آن شوخ از خستن دل ما | از حال ملک غافل کی بوده بادشاهی
بر باد رفت صبرم طاقت نماند در دل | باقی نماند در تن امروز غیر آهی

هر کس زده است لافی در توبه و ندامت
آصف مقصر آمد در عذر هر گناهی

سرو نه ای قدش خوبی و بالاتری | راست توئی به ز سرو بسکه بلند اختری
نور رخت آفتاب پرتو حسنت قمر | طلعت زیبای تو آینهٔ مشتری
گفت پری هر که دید روی ترا در نقاب | رخ که نمائی شود در روشنی برتری
خوبی انگشت او هیچ نگنجد بدهر | گر نبود مانقش حلقهٔ انگشتری
آصف لعل یار بر لب جانم گذشت | حرف درخشان شنیده است و سخن آذری
کم زده انگشت یار سبعهٔ سیاره است | هر سر انگشت او گوهر نیک اختری
عالم دیگر سبز و حسنت لبت تا کنم | در دو جهان کی بود جای سخن گستری
عید بود در نشاط بیشتر از روز پیش | در نظرم خوش نمائی در لب لعلم خوشتری
جای دل و جان ما بود چو دست خوشت | غیرت ما میبرد رشک ز انگشتری

سعد بود دامنت هر که بگیرد سعید | طلعت تو آفتاب طالع تو مشتری

چاک کن سینه‌ام مرهم دیرینه | ای سر مژگان یار نوشی و هم نشتری

گیسوی پیچان یار عنبر و مشکی نه | لیک بباغ مشام از همه خوشبوتری

در طپش رنجها جلوهٔ راحت کند | در رهش ای نوک خار خار نه بستری

چون لب شیرین یار قند مکرر بود | می کشد از شربتش لذت شکرتری

از سخنت همچو مو هر که چو پیچید سر | راه بقصد نبرد از روش ابتری

ای دل اگر در غمش فرد توئی در جهان | در نظر اهل دل بر سر هر دفتری

شعلهٔ عشق تو بیش از خس و خار هوس | از همه در جسم اگر بیش نظر کمتری

چشم ترا از اشک را دل همه با هم نفس | دیده چو زهاد را گفت ازان بهتری

حسن یکی از یکی بیش تواند بود | لیک تو در گلرخان از همه زیباتری

عشق چو پنهان کنی در تنت از چشم غیر | ایدل ما بریان ما اخگر خاکستری

ای خم ابروی یار گفت هلال آصف
از مه نو در نظر بسکه تو نازکتری

ز فراق او چه پرسی که خزان از و نشانی | ز وصال او چه گویم که بهار زندگانی
تو اگر بجلوه آئی پی دیدن جمالت | بکمند وفا بشوقت همه عمر جاودانی
چه قدست این چه قامت چه قبا نشست بر پا | نبود بباغ سروی که بود باین روانی
گذرت بود بگلشن نه چو نیست قاصدی را | چه شود صبا بآن گل تو سلام ما رسانی
چه نشاط عیش و عشرت همه یک دو وقت و قیمت | که مسخر ست ای مه بتو عالم جوانی
صفتت بعبارت که کنیم واحد آمد | تو بیا که هم تو عمری تو حیات و هم تو جانی
ز نشاط آن خوش ابرو تو ز بسملش چه پرسی | که نصیب تیغش شده است کامرانی
نرسد بکنه ذاتت همه گر چه عقل کل ست | بیقین کسی چه گنجی که برون تو از گمانی
تو ز عاشقت چه پرسی که چگونه دلربایم | بربای دل ز آصف بطریقه که دانی

تا به نقاب بسته یار حور بود یا پری
رخ چو نماید شود زین همه تهمت بری

سبز شود دانه سان زیر کف پای تو
همچو بهار ای نگار گر بسرم بگذری

عیش و نشاط جهان نیست جز این یک نفس
خوش بود آندم که تو جانب ما بگذری

آنچه برون شد ز دل باز بدل جا کند
نیست اثر حرف را گر بود آن سرسری

ای لب موزون یار عنصر پاکت کدام
شهد توئی یا نبات قند تو یا شکری

بوی خوشت مست کرد جان مرا وقت صبید
راست بگو زلف یار مشک توی یا عنبری

گشت معلم چو حسن در صف خوبان دهر
ذهن تو روشن شده در سبق دلبری

لاف مزن بوالهوس پیش غم عشق یار
عیب عیان میشود در نظر جوهری

جادوی چشم خوشت گشت معلم مگر
تا لبت آموخته است شیوهٔ افسونگری

ای بت روشن لقا مهر مگر بوده
گرچه روی دور تر لیک نهان بر سری

ناوک اگر خوانمت راست بود وصف من
ای سر مژگان یار نیشتی و هم خنجری

من توام و تو منی فرق کجا درمیان — در من و تو جنگ اگر شد بود آن زرگری

درکشش صید خود رشته دیگر مجو — هر سر مو رشته است میکشی و میبری

شیوه ناز تو گفت هر یکی هر کس جدا — لیک چو دیدم ترا بر روشش بنگری

شد دلم از دیدنت آینه روشنی — روی تو داند مگر شیوه روشنگری

نیست مرا اختیار رشته بدستت بود — هر طرفی خواستی می کشی و میبری

اشک غم عشق را آصف بینا گفت

قطره تویی یا دلی دانه تو یا گوهری

دانه بیگانگی چون کاشتی — پیش ازین با ما سری خود داشتی

طبع تندت جنگجو تا کی بود — صلح کن با ما بیا بس آشتی

کینه از کین خیزد و الفت ز مهر — آنچه کشتی تو همان بر داشتی

لاله زاری در نظر از لطف گشت — داغ الفت تا بدل بگذاشتی

مزرع تو ای فلک پر بیوفاست
تا نیفتد کس دران چاه دغن

کاشکی تخم وفا میکاشتی
رفتی وا زچاک ما انباشتی

ای دل از نیرنگبازی یار را
آدمی حور و پری پنداشتی

بود بی بر بود نت ای سرحرف
دیدم از قمری تو هم برداشتی

از برای ما جفا و رحم تو
میکند با هم گهی گر کاشتی

ای صبا دارم غباری از تو من
از رهش خاکم چرا برداشتی

مذهب آصف حسن دارد گفت
آشتی کن آشتی کن آشتی

ای دوست کجائی بوطن بازکی آئی
در دیده نگرانم بر من بازکی آئی

تا یار نیاید لب من با خموشی ست
ای لب که خموشی بسخن بازکی آئی

گلزار بجز جلوهٔ تو رنگ ندارد
ای بر بهاری بچمن بازکی آئی

از آمدنت مژده رسان زندگیم را — بودی به تنم جان و بتن بازکی آیی

ای حرف که جستی ز لبم جانب بیرون — هستی تو چو وحشی بدهن بازکی آیی

چشمم چو همین هست تو ای حاکم آن شهر — رفتی تو بکو سوی یمن بازکی آیی

از وعدهات امید به آصف نبود هیچ
از بسکه تو ای عهد شکن بازکی آیی

مستزاد

دایم چو پری از بر من بازکی آیی — ای شوخ ازین رسم کهن بازکی آیی

حرف تو حیات دل ما هست و عجب نیست — خاموش چو گشتی بسخن بازکی آیی

چشم تو خمار است پی دفع خمارش — رفتی به پی مست شدن بازکی آیی

از بوی تو مستیم و بره منتظر از شوق — با کاکل مشکین ز ختن بازکی آیی

در دوری تو خون ز رخم رفت و سفید است — تا سیر کنی رنگ سمن بازکی آیی

چون نور که در پیش نظر بودی رفتی — ای روشنی دیده من بازکی آیی

ای دل تو نیافتی ز سر چشمهٔ حیوان
رفتی تو که در چاه ذقن باز کی آئی

بر دیدهٔ خونبار نظر کردی و رفتی
دیگر بتماشای چمن باز کی آئی

آصف اگر از حلقهٔ آن گوش کند دور
آنجا تو روی دُرِّ عدن باز کی آئی

دمی پیشم اگر آن بت نشستی
نمی جستی بجز من بت پرستی

ز دست او خلاصی نیست دل را
بود هر تار زلف یار دستی

دلم میگشت هر جانب پریشان
بزلف خود اگر آن بت نبستی

ز زلف پر شکن جستن محالست
بود صیاد جانم هر شکستی

دل از زنجیر زلف و جام چشمش
بود دیوانه در هوش و مستی

اگر صیاد ما دشمن نبود
ز دام زلف او هیچ نجستی

نوید وصل افزوده است شوقم
وصال یار دارد پیش دستی

لب گلگون آن شوخ است آتش
بتم با حلقهٔ زلفی که دارد
ز نوش و نیش خالی نیست لطفش

دل دیوانه ام آتش پرستی
هزاران صید بگیرد و ببستی
بود با وعدهٔ آن مه شکستی

تغافل گر شعار او نمی بود
ز زلفش می پیچکس آصف نجستی

تو ای جان صید صیدی بی نظیری
وصال دامت گردد میسر
شود دل غرق در چاه زنخدان
مرا دیوانگی آورد پیشت
هوسهای جوانی چند روز است
ز جان خود گذشتن تا نگذری تو

که در دام سر زلفش اسیری
بیاد جانفزایش گر بمیری
اگر ای یار دست ما نگیری
بود لطفی اگر عذرم پذیری
بود تا دامن دم حرص پیری
مکن در پیش مه رویان دلیری

با آن نازک بدن بنویس خطی — گر ای دل کاغذت باشد حریری

چو دنیا پیش تو آرد نیازی — همان بهتر کزو عبرت بگیری

نمی‌گوید ترا آصف که ماهی

که رشک پرتو بدر منیری

فریبم میدهد شیرین ادائی — که دارد حرف با من دل بجائی

پریشان گشت تا زلف کج یار — طپش دارد بهر سو مبتلائی

قیامت گشت قدش در نظرها — که بالای بهشتم بوده بلائی

نمانده بسملی لب تشنه امروز — دم تیغت آب است آشنائی

بفکر آن دهان غرق گردید — ندارد از تنگی جا دست و پائی

وفائی دائمی جستن فضولیست — غنیمت باشد از خوبان وفائی

شفا بخش است لب را چهره یار — از این بهتر نمی‌جویم دوائی

اشارت کردن آن تیغ ابرو	برای سست و حاجت روائی
سر آدم بزیر چرخ دوار	سلامت دانه در آسیائی
بیا آسوده شو در خانهٔ چشم	که شوقم ریخته رنگ بنائی

مجو آئینه بهر یار آصف
اگر باشد بدل موج صفائی

پریروئی اگر زیر نقابی	چه بنمائی رخت را آفتابی
دعای پیر یا مقصود بخشد	بگوئی هرچه در دل آن بیابی
مکن خود را بچشمت ها گرفتار	اگر خود را شماری در حسابی
چه شد گر کوچه زلفش دراز است	ازین ره پیچه کای دل شتابی
لبت تا سرخ از پان چمن طلا شد	بده یک بوسه ام صاحب نصابی
اگر در دل بود مهر بتانت	تو خورشیدی بهر دو آفتابی

سوال ماست غائب در کلامت | ز گفتن پیشتر حاضر جوابی
کمند زلف بر گردن فگندی | بسوی خود بکشش مالک رقابی

بدست آور ز آصف پیشت آمد
سلیمان وار چون عالیجنابی

چه خوبی دولت از بال همائی | نگاه یار باشد کیمیائی
بجا میگفت حرف آن یار و عمر بیست | نمی آید بگوشش آواز پائی
لبش در واشدن فصل بهارست | بود حرفش نسیم دلگشائی
نمیجوشد بلب جز ذکر نامت | که حرفم کی بود غیر از دعائی
چو خم شد پشت ز لعف تا بدارش | شده هم تار مو بهرش عصائی
خموشیهای و ساز د بلا کم | بود هر حرف خویش جانفزائی
ز خش در پرده بی قصد دارد | بود زلف پریشانش ردائی

زسرتاپا نگارم با بهارست
ندارد حاجت رنگ حنائی

ندیدم درجهان خلقت آصف
بغیر از دوستی محکم بنائی

لبش دارد بدل حرف حسابی
نمک ریزم که هستم من کبابی

گل مقصود باشد دیده وا
ثمر بخشد بدل بیدار خوابی

کتاب روی او از نقطهٔ خال
بود از نقطه های انتخابی

مشو غافل ز لطف چشم مستش
نباشد اعتمادی بر شرابی

چو خورشید جمال یار تابد
نماید رنگ خوبان ماهتابی

سوالم میبرد پیچیده امید
ندارد چون بتم حاضر جوابی

ز سطر زلف و خط لب عیان شد
که باشد روی یار ما کتابی

ازان لوح پست شد بیمغز نقشش
فلک راهست چون شکل حبابی

مگو خشک است زاهد را که در پند — سخنهایش سراسر هست آبی

چنان شور محبت اوست در دل — که اسرار آتشش نگردد آفتابی

نه بیند تا جمال یار خورشید — کند زلفش بروی او نقابی

جفایش نقد لیک ابد لطفی هست — که ثابت کرده آن صاحب نقابی

اگرچه فهم کرد تاثیر در دل — نصیبم هست از لب کامیابی

نگارم را توان گفتن بهارست — خیالی هست با رنگش گلابی

مکن در فعل بد تعجیل هرگز — بکار نیک کن آصف شتابی

بود خسرو نمی آید صدائی — قیامت کرده چشم سرمه سائی

ندارم با چنین کاری که دارم — ز اشک آبی و از آتش هوائی

بهار از جوش خجلت رنگ را باخت — چو آمد جلوه گر گلگون قبائی

چه می پیچی بزلف یار ایدل / ندارد کار و بارش انتهایی

بود هر قطره اشکی بهجرش / بسان گنبد گردون نمایی

لب او کشت و میخواهم بهایی / که وهابش بقاتل خونبهایی

ندارد حرف پوچش هیچ اصلی / به پیشش هر که بگذارد بنایی

حیا می آیدم از دیدن او / بخوبی گر نمی بینم حیایی

دلم با آنکه آصف در کف اوست / چه دل میخواهد آن مه رونمایی

لبت که سبز شود بر سر سخن آیی / ز سادگی چو بر آیی به پیش من آیی

ازین شکن که بود ای نگار در زلفت / به پیش عاشق آشفته سر شکن آیی

قدم زنی چو براه وفای آن یکتا / برون ز ورطهٔ تشویش ما و من آیی

به پیش آینه روی او ز عشق ملاف / که نزد یار صفا پیشه ممتحن آیی

چو ریخته است ز پروانها برت پر و بال
بسوز شمع که با تازه پیرهن آیی

جواب عده چو خواهم دهی بخاموشی
پی جفا چو روی بر سر سخن آیی

کند تکبر کس پست عاقبت اورا
ز سرکشی ست که ای شمع در لگن آیی

بنقش پای تو تا رشته محبت بست
اگرچه دور روی هم بیاد من آیی

دگر توقع ضبطت ز لب ندارد ای حرف
دمی که جسته ز لب جانب دهن آیی

بخوان تو ای کم جان یرجع الی اصله
پی حساب تو بار دگر بتن آیی

رسان به صحبت جنابت بوی دلدارش
گرای نسیم تو از جانب یمن آیی

بدل آن ماه رو از بهر طلب میکند بازی
با نجم صبح آخر باقی از شب میکند بازی

بچشم مستان نمی آرد نگاهش در نظر کس را
نگاه مست من با اهل مشرب میکند بازی

سر مژگان کند بازی سر شکم وقت یاد او
وگر نه هیچ طفلی کی بمکتب میکند بازی

نمی آید بگوش کس صدای جلوهٔ حرفش
بشوخی گر سخن گوید که بر لب میکند بازی

دل بریان من از جلوهٔ آن ماه می غلطد
بهنگام طلوع صبح کوکب میکند بازی

بجز او ماه روئی جلوه آرائی کند اینجا
به پیش چشم ما چون ماهِ نخشب میکند بازی

رکابش را ببین آصف که دارد گردش جدی
بزیر پای او مانند مرکب میکند بازی

دمی که جلوه کنان جانب چمن آئی
بهار گل کند آنجا چو در سخن آئی

شوند محو رخت چون ستارگان عشاق
اگر چو ماه نمایان در انجمن آئی

نشاط و عیش مجسّم شود به پیش نظر
بگلشنی که تو ای یار گلبدن آئی

بپیر توت نرسد دست هیچکس هرگز
ترا چه باک گرای ماه پیش من آئی

برمشام من ای بوی زلفِ یار بیا
چه میشود که تو مشکی و از ختن آئی

دل رمیده کجائی که یار در برِ ماست
جمال بینی اگر باز در وطن آئی

شود نگار زلیخا و یوسفی عشقت — برون تو ای دل اگر از چه ذقن آئی

پی تجسس او گرد گرد و پیش خودت — دل رمیده اگر باز سوی تن آئی

ز شوخی تو کند کسب جلوه ها مهتاب — بسیر ماه گرای یا بسیمتن آئی

شکار حلقه روا است بود دل آصف — بعزم صید گرای زلف پرشکن آئی

بغیر ذکر تو تشویش این زبان چه دهی — تو نرخ خویش بهر وصف سربیان چه دهی

دلی که همسر سرو است در جهان آزاد — بقید حلقه گیسوی این بتان چه دهی

تو جان خویش چه میکاهی از پی دنیا — چو جان عزیز فتاده است مفت جان چه دهی

خرام ابلق لیل و نهار میگوید — بدست نفس غفلت سر عنان چه دهی

برنگ آه که بخشم بهر نفس در هجر — بجز صدا جرس اینجا بکاروان چه دهی

ز تیغ ناز بکش تا شود عیان حالم — تو نرخ جان و دلم را بامتحان چه دهی

بدست یار بزن دست جان و دل نه بغیر
بجز هما دگری را تو استخوان چه دهی

دوتا چو کرد غمت قامت تو دست گرفت
بغیر تیر و کمر در زه کمان چه دهی

کفی که نیست مثلش کفی بده دل خود
چو دل یکیست تو در دست این و آن چه دهی

بگوی ای دل الفت سرشت جان مرا
که جز نوید محبت بد دستان چه دهی

مخلصش چو پنهان میکند ز غیر آصف
ز اضطراب تو ایدل بکس نشان چه دهی

در دو چشمم همچو مه تا نور افشان میشوی
بر سر منبر آن حسن خود و چندان میشوی

در مقام جلوه چون مه تا نمایان میشوی
در فضای دیده ما نور افشان میشوی

ای سر زلف سیاه یار می فهمم که تو
از برای صید کردنها پریشان میشوی

آشنای دل اگر گردی بذوق چاکها
با جنون آندم مگر دست و گریبان میشوی

ای لب رنگین شوخ یار در گلزار ناز
چاکهای سینه نادیده خندان میشوی

حسن شوخت مبهم در دیده افزون میشود — رفته رفته در نظر خورشید تابان میشوی

خار خار عشق ای جان بسرت خواهد شدن — محرم راه جنون از خاک دامان میشوی

آشنا بینت سوز و درد عشق ای دل گر شود — صاحب هر گونه استعداد و سامان میشوی

میگشاید ناخن تدبیر صائب عقده‌ها — صبر کن ای مشکل دل زود آسان میشوی

غافل از نظارهٔ گلهای الوان حدوث — در تماشای رخ یکرنگ جانان میشوی

راحت جاوید ای دل روزیت خواهد شدن — گر پی آسوده گردنهای مهمان میشوی

میتواند بوسهٔ آن لب میسر گردد ت — چون کباب ای دل اگر امروز بریان میشوی

گر نگین دل بدستت آید ای مست غرور — در جهان جسم همچو سلیمان میشوی

گر نماید چهر دنیا را برون از خود دلم — ای غم دنیا بشادیها تو یکسان میشوی

لازم است از صحبت ناجنس کردن احتراز — کی ز دانائی بود گر یار نادان میشوی

میتواند دامن پاکان دولت آرد بدست — از برنا اهل اگر یک دم گریزان میشوی

دارسی ای شوخ اگر بر حال زار ما دمے | از جفا کردن بها نادم خود پشیمان میشوی
ای دل از رمز محبت گر بیابی شمهٔ | در میان عاشقان از اهل عرفان میشوی

در بهار وصل آصف سبز گردد کشت دل
در فراق یار اگر چون ابر گریان میشوی

عجایب جلوهٔ مستانه کردی | مرا بر حسن خود دیوانه کردی
برین افتاده چشم تو نیفتاد | چو موی زلف خود در شانه کردی
چو شمع قامتت افروخت حسنت | مرا بر شمع خود پروانه کردی
بجا شد ای محبت گوهر دل | فدای جلوهٔ جانانه کردی
پری پیکر توئی یا پرتو ماه | که در آئینهٔ دل خانه کردی
بجز صحرا ترا هرگز نیابیم | که کنجی جا در ان ویرانه کردی
چه افسونی دمیدی از لب خود | که ما را همدم افسانه کردی

ز زاهد روی خود پوشیده‌ای درد
حجاب از دیدن بیگانه کردی

دل صد چاک ما را ای پریرو
بدستت سبحهٔ یکدانه کردی

گذشتم تا ز خود دیدار خود را
نیاز همت مردانه کردی

برنگ لاله دی بر جام می دست
مگر یادی ازین کاشانه کردی

نمایان در فضای کعبه هم بود
تماشائی که در بتخانه کردی

گر آوردی خیال غیر در دل
تو سنگی همسر دردانه کردی

تفنن تا مصور در دلت شد
تو هر دیوانه را فرزانه کردی

بعشق چشمش آصف تا شدی مست
چه مستیها درین میخانه کردی

ای شمع قد یار ز پیشم چو گذشتی
از گرمی نظاره ام افروخته گشتی

گر نیست بدل قصد جفای دگر ای شوخ
از پیش گذشتی و چرا باز نگشتی

عادت چو کند ترک کسی هست عداوت
هر هشت بهشتی بنظر ای بت طناز

امروز ازان از سر خونم تو گذشتی
از بسکه در اعضای خود امروز تو هشتی

در شهر توی همچو گلی بر کف آتش
چون سبزه بصحرا دل وادی و بدشتی

گل خوشبوی باشد آشنائی
ازان گر بو بری محو خدائی

اگر ما را دمی هم آزمائی
نخواهی یک نفس از ما جدائی

بجا باشد برون گر بر نیائی
پریرو را نزیبد خودنمائی

بهار افروز گردد غنچهٔ دل
نسیم آسا اگر پیشم بیائی

هزاران عندلیب دل در دام دارد
برنگ زلفت ادبی مدعائی

بهار خواهش او را کی سیر
ز خواهشهای بیرون گر برآئی

ز هجران سرو قامت ناتوان کرد
قد ما گشت خستم از بی عصائی

فنا فی الله را از خود خبر نیست — به هستی آشنا شد خودستائی

نمیدانم کجا رفتی تو ای صبر — که در هجرش بدی بر دمن دوائی

لطافت بر رخ خوبش نقابی ست — اگر رو را نمائی کی نمائی

بیکجا جلوه اضداد جز نیست — نمی آید بهم صبر و جدائی

تعب کش در سفر گرد و حریفش — بکار اینجا نباید میرزائی

غبارم در شکست دل دوا شد — ز خاکم جلوه گر شد مومیائی

چو آن چشم سیه کحلی ندیدیم — ز فیض خاکش بجوشد سرمه سائی

هر آهی را که در عشقش کشیدیم — بدف شد دل بآن تیر هوائی

جهان پر گشت از نور تو لیکن — نه بیند کس که در عالم کجائی

نگاه آصف حیران کند عرض — که در مائی تو هم بیرون ز مائی

[illegible] | [illegible]

غنیمت بشمر این تأمل که فرصت حاصل عمر است | بود در خرمن عالم همین امروز و فردائی

بکوششهای پنهان صبح جائی بالش نمی باید | نگارا بود در کار خونریزیش خودرائی

ز تنگی دست خلق است یکسو بسکه در پیچیش | بود دشت و بیابانی و میدانی و صحرائی

اگر روشن بود بر من رموز حسن می شاید | برنگ مردمک باشد بدل خالت سویدائی

تأمل هر قدر سر زد نمیفهمد رموزش را | نگاه گوشهٔ چشم بتان باشد معمائی

چه مغروری بزور کوشش خود ای قوی هیکل | که در رفتار باشد مور را هم قوت پائی

بصحرائی که می افتد نگاه چشم مست او | در اوج گرد بادش گردن افراز است مینائی

کجا آگاهی از بسیاری صید خود است ظالم | که دارد هر گره در زلف مشکین تو شیدائی

خبر از یار من دارم ندارد او خبر از من | دلم در زلف او صید است میگوید دلش جائی

بود خورشید تابان سوی هر ذره بچشمی | ندارد یار ما از حال ما یک ذره پروائی

دل ما آب و تابی در خیال روی او دارد
بود در قطرهٔ ما موج زن طوفان دریایی

ز اوج مستی مژگان نگاه یار دانستم
که این میخانه چون چشمش ندارد باده پیمایی

مروت تیغ او بر حال ما تا چند فرماید
که در ابروش هر مویی بود سرگرم ایمایی

دلم را کرد آگه قبضهٔ شمشیر خونریزش
که هر انگشت دست یار باشد کارفرمایی

برنگ حسن خوبان جهان صرف نظر کردم
ندیدم جز جهان دلدار خود آیینه سیمایی

فروغ جلوه اش پیداست اما کس نمی بیند
بود خالی تماشاگاه او از چشم بینایی

متاع زندگی آن به که صرف آشنا گردد
سر ما را الفت کاکلت چو بندی بست سودایی

چراغ جلوه اش آصف برون از حد امکانست
نمی آید بچشم آن معین نیست چون جایی

بسوی دامنش میکرد دستم میل آغوشی
به پیش جلوهٔ شوخش اگر میداشتم هوشی

دمی هم میتوان کردن بیاد خستگان میلی
میان ما و تو تا کی بود یاد و فراموشی

تحمل رفت و طاقت تا تو رفتی یکقلم از دل
ز درد دوریت صبر است امید خانه بر دوشی

بهار تازه بر روی کار ناز می آرد
بکار دلربائی خوش ادا رنگین قبا پوشی

بصرف همت بردار بار ناتوانان را
بشکر آنکه ترکیب تو دارد قوت دوشی

بهار گل ندانم از چمن بی او کجا باشد
نمی آید صدای بلبلی امروز در گوشی

برای دستگیر بیپای من در ناتوانیها
بزن ای شوق در راه تلاش کوی او جوشی

فروغ طلعت صافی جبینان نور می بخشد
دلم روشن بود از جلوه صبح بناگوشی

دعای حسن او را میکنیم در زیر لب صائب
بگوش نازک او تا رسد آهنگ خاموشی

تو چون خورشید تابانی و ماهی
ز سنت روز و شب بر نور خواهی

طبیبان در بیان حال لال اند
دوا ها داد بر درد هم گواهی

بدل روشن شد از انداز ناوک
که هر مژگان او باشد سپاهی

دل بیتاب وصل یار بخشد | که باشد جانب ما میل شاهی
ادب در پیشگاه عجز ما خواند | بعصیان قایلم در بیگناهی
نجوییم دوریت از روز تا شب | شوم خاک درت خواهی نخواهی
براز دل نوشتن نیست حاجت | بود ظاهر بسیار ما کماهی
درخشان ست بیشک آفتابت | نمایان در نظر بی اشتباهی
جز این معنی که حیرانی بجسنی | نمیدانیم ایدل در چه راهی
تکبر میکند از رحمتش دور | ازو دوری اگر حسب جاهی

انیسم نیست کس بی یار آصف
بجز درد فراق و رنگ کاهی

محبت صفا آیینه مشتاق | بدل اینست آن که چو لالان نهانی
کند نقشش تا بچشم تجلی | ندارد دل اندیشه ازین عشاقی

بغیر از تغافل چه نسبت بغفلت
تو ما را چرا اینقدر آزمائی

شوم فارغ از غم چو روی تو بینم
که محوت نشد همدم خودستائی

تفاوت بود روز و شب را نمایان
منافی بود کار صبر و جدائی

بجائی رسد دل تبرک هوسها
چراغی بره داشت بی مدعائی

زجان دست شوید ز دل نیز آصف
تو از خانه ات گر بمستی برآئی

شکست شیشه ام پیش نظر دارد پی ماهی
دل صدپاره جویان آن پری را شد بهر راهی

ز جنبشهای جانبخش نسیم آمد بباغ دل
بگوش ما صدای بلبل فیضش سحرگاهی

ازین وحشت سر رفتن چو لازم هست یکسر را
بهشت آید ای غافل بره گر کنده چاهی

نخواهد کم شدن از تیر چشم خوش چیزی
نگاهی گر کنی سوی دل بیتاب ما گاهی

دل حیران بهجر یار آگه نیست از عمرش
نه از سالی نه از روز و شبی واقف نه از ماهی

[illegible]

براه جستجوی یار شب هم روز میگردد | شو و روشن چراغی گر کشی از سینه ات آهی

بچشمش مردمک خالست بر لب حاکم دلها
بهر ملکی ست آصف در جهان فرمان روا شاهی

محبت میدهد هر دم گواهی | که دل را میبری خواهی نخواهی
اگر پرسی تو حال ما ز مردم | دو عالم میدهد یکجا گواهی
در اصلاح گناهم و خجل داند | پشیمانی ندامت عذر خواهی
نشانم بیخودی از خود هنوز داد | که حیرانی بود ترک مناهی
علامتهای فیروزی و فتحست | نشانهای علم و شکوه و ماهی
بکار بردن دلهای بیتاب | بود ناز تو گرم سر براهی
بود در باغ لا از سبزه ای خط | تو هم در گلشن آن لب گیاهی
سبک در ما و هم در وزن گران هست | وقارت گر نباشد برگ کاهی

بحال خاکساران محبت | تفقد کن که صاحب دستگاهی
ز پندم بشنوی ای دل تو حرفی | که گرم ناله و فریاد و آهی
بدست دست ای دل اختیارت | بود چون کهربا یار و تو کاهی
ترا ای زلف نتوان زلف گفتن | برای صید دلها دامگاهی
مشابه کی بود حسنت بحسنی | نه ماهی بلکه افزونتر ز ماهی
بکشتی ناخدا باشد چو حفظش | بطوفانها نخواهد شد تباهی
نباید گوش کردن حرف بی اصل | رقیبم هرچه گوید هست واهی
بود در دوریت بیتابی دل | چو در خشکی طپیدنهای ماهی
رباید دل ز ما آن جعد مشکین | فزاید حسن یار از کج کلاهی
ز یار گلبدن دارد پیامی | درین گلشن نسیم صبحگاهی
بعیش و ناز و خوبی جلوه گر باش | بجان و چشم و دل هر جا که خواهی

درین نازک ادایان سیه چشم | بر آن شوخ است ختم خوش نگاهی
و باغ حسن بس بالا بلند است | نه بیند چشم خوبان چتر شاهی
سماجت ترک کن در وصلش ای دل | غنیمت دان نگاه گاه گاهی
دل است آئینه دار صیقل او | نمی بینم بجز یاد الهی
ز رنگ سرمه مژگانش دلم برد | قلم را باید امداد از سیاهی
مگر از سر عفوش آگهی شد | که ای دل اینقدر صرف گناهی
مکن در موسفیدی خواب غفلت | ز جای خویش خیز ای کس نگاهی

دهد آئینه را اعزاز صیقل
دل آصف شد از یادت مباهی

وارسته نیستی اگر از خویش بگذری | آگه نه ز غفلت اگر پیش بگذری
هر جا روی برو که ترا نیست مطلبی | اما بدل رسید از آن پیش بگذری

مجروح کرد تا نمک حرف تو دلم — رحم ست اینکه غافل ازین ریش نگذری

ای دل حریف زشت شدن کار صعب دان — خرم دمی که پهلوی بدکیش نگذری

آئینه رویی که ترا هست مقتضی ست — محروم نکرده از سر من پیش نگذری

ای دل گذشت از تو اگر نیش آن مژه — تا زنده تو از سر این نیش نگذری

هر تیز رو غبار پس کاروان بود — از آگهی ست اینکه دمی پیش نگذری

جمعیت دل ست که بخشد حضور را — غفلت بود که از سر تشویش نگذری

دارد تلاش بوس در یار هر یکی — پس مانده از همه گر پیش نگذری

تفریق نیک و بد ثمر آگهی دهد — ای مه درین میانه ز تفتیش نگذری

سیر بهار گلشن وحدت بود محال — تا در دولت تو از کم و از بیش نگذری

آصف درین بساط بود نقش اینکه تو
خدمت نکرده از بر درویش نگذری

دل حیرت‌زده را دیده حیران شده‌ای | شرط یاریست بهر کار ز یاران شده‌ای
چشم بیمار تو آمد چو پی تاراج بسم | خواست در غمزهٔ خود از صف مژگان شده‌ای
خارها تا بره کوی تو شد مانع سعی | چاکها کرد بهر گوشهٔ دامان شده‌ای
روشنی در دل من هست ز زلف و رویت | رسا از رشته و روغن بچراغان شده‌ای
طوق برگردن قمری بود از بال و پرش | نیست در کار لعبریان ز گریبان شده‌ای
هر نفس ناز و غرورش بهر شوخی دارد | گرد آئینه درین کار بجانان شده‌ای
نیست پیدا که چه شد گرد رهم جلوهٔ یار | چشم در طلب او هست غزالان شده‌ای
دل بظلمتکدهٔ فکر جهان افتاده است | شمع روشن تو برای ای پرتو ایمان شده‌ای
گنج معموری عالم شده ویرانه | آبشایان نماست بگدایان شده‌ای
هست امید دل از زلف تو کشش کردن | خواهش گوی بود از خم چوگان شده‌ای
زین نسیم سست شگفتن نبود غنچهٔ دل | در امید ز آه نسایان شده‌ای

از غبار دوری آیینهٔ دل صاف بود | شکر ایزد که نصیب است ز پاکان دوری

آب و تاب از عرقش یافت رخ و عارض یار | چون نگار گل سبزه که جسته است ز باران دوری

درد عشق است که منت ز دوائی نکشد | درد مند تو نخواهد ز طبیبان دوری

باشد امروز که فرهاد بجائی برسد | خواسته است از اوج نفس سینهٔ نالان دوری

سهل باشد اگر یار کم آید بنظر | نقد را میرسد از کیسهٔ همیان دوری

یکدگر را بود از رابطه فواید بسیار | تا نخورش یافته ور لذت لب نان دوری

رفته بود از نظر یار آن رنگ که در فصل خزان | بر گیاهان داشت که ای ابر بهاران دوری

آصف از یاری ما یار تنفر دارد
کی طلب میکند از مور سلیمان دوری

در چمن بسته دل است که شوخی رنگی | کز رشک بود غنچهٔ گل را دل تنگی

دیده است ابروی تو کاری دل شیدا | آنکه کمان کار نشاید ز دم تیغ فرنگی

محبوب دل ما سخن سخت نگارست | آئینهٔ ما شیفته گردید به سنگی
از کارگریهاش دل ماست بحیرت | ناوک مژهٔ شوخ تو تا هست خدنگی
از گرمی و از نرمی طبعش نتوان یافت | دارد سر صلحی هوسش یا سر جنگی
گردید تبا منزل مقصود و تسکین | دل بی طپش افتاد چو افتاد بتنگی
هر جنس که خواهی بطلب هست مهیا | بنگر بتامل که بود چشم ازنگی
با تیغ دگر نیست ترا هیچ تمسک | ابروت که دارد نه تامل نه درنگی
معدوم شد از آمدنت درد جدائی | وصلت بود ای شوخ درین کار نهنگی
مگذار درین چشم که این گرد در آید | دل آئینه وارست بود غیر چه زنگی

حیرت زده دل گشته نظاره اش آصف
کان دلبر طناز چه شوخ ست و چه شنگی

بجز دامت ندارد صید دل سامان آرامی | بنای خانهٔ عاشق ز زلف حلقه دامی

بد پیری نیست نقصی در جوانی خبر همین بادش   شب مهتاب از خورشید باشد در میان نامی

ز تریاکم توای زاهد چه در پیچ شمار آیی   بدست خویش دارد در گلستان لاله هم جامی

پریشانم

تلاشش مجوا بیگانهٔ هستی بود اینجا   ز خود رفتن براه وصل آن مه میزنم گامی

بدوش نشاه می دیده ام بار خمار آخر   پی هر صبح دارد روز روشن ظلمت شامی

نشان بخیه کاریهاست بر جوش تن راضی   امید از لطف او بردن بود اندیشهٔ خامی

توان بودن درون سینه هم آغوش اسرارش   میان پوست توام هست یکجا مغز بادامی

بحیرانی دل بیتاب ما را صید بسیار ه   به سنگین دلی آیینه روی شوخ گلفامی

غبار چشم را در آرزو لیش سرمه وا ام   هلال ابروی شرا تا ببینیم بر سر بامی

نبوده است اگرچه امیدی محبت پیشه را هرگز   نمی یابد دلی جز سوز و درد عشق انعامی

اگر سوی حرم روی توجه هست حاجی را
بطوف زلف مشکین تو آصف بسته احرامی

گه میکشی و گاه تو ایجاد میکنی	بر عاشقان خویش چه بیداد میکنی
تعمیر دل ز گوشهٔ چشم تو می‌شود	از یک نگاه خانه‌ام آباد میکنی
کردی نظر برین تن بیجان ما کنون	شاید که روح رفتهٔ ما شاد میکنی
در یاد یار شکر که تا واپسین دمی	ای دل نماند طاقت و فریاد میکنی
جان در طپش نماند و ندانیم وجه چیست	از بسملان خویش مگر یاد میکنی
صیادی تو همدم نقصی فتاده است	دل صید مینمائی و آزاد میکنی
حاجت بوسمه ابروی شوخت نمیبرد	جوهر به تیغ تیشه چه ایراد میکنی
هر عشوه است بکسب شوخی که میرسد	تعلیم ناز کرده و استاد میکنی
خود میکنی هر آنچه ز ما میکند ظهور	خود کرده را بما ز چه اسناد میکنی
حرف بلب بغنچه برنگ تو وحشی است	گفتار را بوضع خود ایجاد میکنی
تعلیم جانفشانیم آید ز چشم تو	خاموشی و بیک نگه ارشاد میکنی

در ذکر من بوصف خوبی زبیچه بمن
شیرین توئی که نسبت فرهاد میکنی

پیش قد نگار بود کفر اگر تو یاد
از سرو و از صنوبر و شمشاد میکنی

خود را همی بسنگدلی آشنا مکن
این خشت را چه صرف به بنیاد میکنی

آصف در انتظار تو از خویش میرود
جان بر لبش رسیده و بیداد میکنی

بهر چه تیغ ابروی خود تیز میکنی
مژگان برای جان که خونریز میکنی

پیمانهٔ نشاط طلب میکند لبت
عزمی که میکنی طرب انگیز میکنی

خالی ز صهبا نیست چه فکر اگر شوخیست
گر میکنی تو غمزه دل آویز میکنی

شهرت بسکه از سخن و تراوش است
کام و لب و زبان شکر آمیز میکنی

زچه اثر بنالهای بلبل این بود
تقلید عاشقان سحرخیز میکنی

از چشم مست یار ز دیدن بسوی ما
بیماریی ترا است که پرهیز میکنی

بنگر بسوی بی اثران ای پری که تو
ناچیز را بدیدن خود چیز میکنی

گاهی بلطف میل توان کرد ای صنم
سختی بدل چه این همه بگریز میکنی

گر سوی بسملان خود ای مه قدم زنی
سیر بهار موسم پائیز میکنی

از خون بسمل ست گل افشانی بهار
تا غمزه را بجلوه جلوریز میکنی

آصف فتاده است بپیت ناتوان و زار
شبدیز را برای چه مهمیز میکنی

میکند شانه بآن زلف پریشان مددی
همچو چاکی که نماید بگریبان مددی

ربط نوعی بمیان مقتضی امداد ست
این بآن کرد مدد کرد باین آن مددی

گرد شمع این همه گرمی که در سوختن ست
یافت پروانه مگر از دل بریان مددی

تا بدارد دل ما شهد وصلش نرسید
ورد هجر تو نمی جست ز دربان مددی

تشنه لب در ره عشق ست دل بیتابم
میبرد آرزو از دیده گریان مددی

رتبهٔ اوج غبارم تماشاگاه است
تا رسیده است ازان سرو خرامان مددی

بکفش گوهر غلطان لب تسلیم نهد
گر صدف را بود از بارش نیسان مددی

بذل ممسک بنظرها چو وجود عنقاست
چه تعجب که کند صاحب احسان مددی

محتسب خواست چو سرگرم تعذیر شود
جام می کرد درین حال بمستان مددی

نفع از هر که رسد کم مشمارش هرگز
میرسد شیر ژیان را ز نیستان مددی

دامن خواهش بنیا چه دراز افتاده است
وقت آن است که ای خار مغیلان مددی

مستی عشق ازان روی که دریانوش است
ظرف ما پر نشد ای باده فروشان مددی

آصف از گاه خدا داد نه بند صورت
کند انسان همه باب بانسان مددی

تا خم ابروی تست کی تو کمان می کشی
هر سر مژگان بود ناوک ازان می کشی

بیخبر از خود شدن بی تو وصالی بود
جان بره هست باختیم بهر وصال از خوشی

عالم هشیار نیست در گرو نشاه اش — مست اگر نیستی خنده کند بیهشی

رحم نیاید ترا خشم مزاجت بود — ای صنم سنگدل آب نه آتشی

همچو فلاطون شود حل دقایق ترا — از خم تحقیق اگر قطره می چشی

وعده وصلت نکا تا برهنت جان بهم — کار کند بیشتر کارگر از دل خوشی

زیر نقاب ای پری دام خم زلف تست — چشم نیفتد بر او لیک آن می کشی

حسن دلافروز تو چون نمک بزم ماست — هست صراحی پری جیبتو مینای کشی

نیست گلی در چمن چون گل رخسار تو
در نظر آصف بسکه بهشتی وشی

برنگ ماه رویم از عشق ست زردی — دلم دیوانه شد آیا چه کردی

اگر با نفس بد تابع نگردی — مظفر به نفس خود در نبردی

نخواهی یاد درمان گر دوای دل — اگر محو جو بیماری دردی

نمی آئی برم فی میروی یار | نه گرمی در دولت باشد نه سردی
نمودی در خیال ما چو جولان | دل غمگین ما را شاد کردی
خرامت همچو برق ای شوخ باشد | بیک جولان جهانرا در نوردی
تو کردی عهد سیر باغ با ما | ازین پیمان آلهی بر نگردی
تو ای معنی خوبان همچو لفظند | گلند آنها تو رنگ و بوی وردی
ز جان خالی نباشد حرف مردان | بود جاندار حرفت گر تو مردی
اگر یکدل مزاجت هست با ما | میان عاشقان امروز فردی
زمین خانهٔ دنیا چو شد سبز | فلک گردید سقف لاجوردی
مزاجت معتدل ایام دارد | که فیض اندوز فصل حر و بردی
بساما نثارش گنج زر داد | از آن رو در غم عشقش تو زردی
ترا باید بفرق یار جان باخت | چه محو بازی شطرنج و نردی

بود عکس صور مردیگران را تو در آیینه هم امروز فردی

بروید گلشنی از خاکت آصف
بزیر پای نیکان گر تو گردی

سوزم بر غنچهٔ دل سپندی تا در نرسد باد گزندی
چشمت باشارتی بگفت در خانهٔ ماست دردمندی
هر حلقهٔ زلف تابدارت دیدیم که آن بود کمندی
عیاری نرگس بت ماست هنگام نگاه چشم بندی
عالم زهوای پند پرحیف در گوش نیافت جای پندی
تا بیتو طرب هلاک گردد وا گشته لبم بزهر خندی
طاقت بدلم نماند دیگر بی روی تو کرد صبر چندی
بر گردش الله ولین نمانده است آن چشم که گه نظر فکندی

آن طبع که ریش گاو باشد / شایستهٔ اوست ریشخندی

هر کس که نباخت جان براهش / عاشق نبود بود لوندی

خاموشی کس مراد بخشد / بر لب بزنید مهر بندی

بگشای دهان بحرف شیرین / دارد لب تو بکیسه قندی

دیوانگی ست کار عاشق / کان هست طریق هوشمندی

شمشاد قدان اگرچه خوب اند / آن سرو قد ست سربلندی

خوبان همه گرچه دلفریب اند / اما بت ماست دل پسندی

آن سرو قد ست دلفریبم / نی دلبر ماست هر بلندی

خنگ فلک ست زیر رانش / شایستهٔ او نه هر سمندی

ای یار کنی چه ناز بر خود / جاهل چو تو هست خودپسندی

آصف بهوای آن پریروست / دیوانهٔ عشق و مستمندی

دل هدف تیر تست تا تو کمان می‌کشی — جان برهت میطپد گر تو عنان می‌کشی

بسمل شیدای و جز دل بیتاب نیست — تیغ جفا را برون گر ز میان می‌کشی

صید تو پنداشتی نی دل بیتاب را — دام سر زلف را تو بگمان می‌کشی

قابل اسرار عشق هیچ نه‌ای بی سخن — گر نفسی از درون سوی زبان می‌کشی

شمع فروزان بود در حرم قرب یار — شعلهٔ آهی اگر از دل جان می‌کشی

صیقل آئینه‌ات میشود این بی سخن — ای دل اگر کلفتی بهر بتان می‌کشی

آمدنت چون گهر جمع دلم را کند — گر تو بجای دوی رشتهٔ جان می‌کشی

هست امید اثر در دل سنگین یار — چون نفس آتشین بهر بتان می‌کشی

از غم هم دوری هم و سوی دگر از رهش — باش بهوش خودت رطل گران می‌کشی

جلوهٔ آن مه دهد روشنی راحتی — بیخودی را کنار گر ز میان می‌کشی

صید دل او مدام نیست ز دامت جدا — آصف بیتاب اگر گوی که پیمان می‌کشی

بر سینه ام گذر کن ای باد بامدادی　　بر برگ برگ گلها کز چاک در گشادی

برخاست این از دل تا ره و بره نهادی　　نظاره ماند قایم هر جا که ایستادی

زین بوستان خرم در باب رفتنی هست　　آواز پا بگوش هست هر دم ز نو منادی

بی التفاتی تست موزون اختیارم　　یادم نمی‌نمائی چندانکه تو بیادی

غمخوار ما نباشی ای یار در تنعم　　چون نیست در دولت غم ما میکنیم شادی

بودم در آرزویت دیدم چو روی خوبت　　دانست دل که ای مه آخر بشد مرادی

تو ابر نوبهاری گل شگفان بهر جا　　از درد عشق ای اشک گر بر زمین فتادی

ممنون نعمت غیر هستی شکر دل نباشد　　ای درد و شوق در ره لذت دهی که زادی

گردون گشتی سزاوار ابلیس را بود بس　　مقبول یار ای دل از کار انقیادی

این فتنه‌ها که بیدار از خواب ناز دو شد　　شب حافظه چه بودی در چشم یار زادی

هر گل بهوستانی دعوی رنگ دارد　　اما توفی الحقیقت از هر یکی زیادی

برقد یار حیران ای سرو گریهٔ تو ‌‌ برجای چون جمادی بهر چه ایستادی

دعوی عشق دارد مهر کاذبی در اینجا ‌‌ صادق همانکه باشد در راز اعتمادی

یک حبه از ینجا حاصل نشد بسودا ‌‌ ایدل بجال خوبان خود را تو مفت دادی

گر هی سوال باشد بی شکوهٔ لب ما ‌‌ ای شوخ اگر جوابی دادی وگر ندادی

دامان خویش از ما بهر چه می کشی تو ‌‌ با عشق پاک بازیم تو یار پاک زادی

غم خوردنم بهجرت دارد بهر تدارک ‌‌ از بسکه در جدائی خورسندی و تو شادی

در مهر و در محبت سرد است شیوهٔ تو ‌‌ وجهی بگو که با ما چون گرم در عنادی

گر ممکن است آصف میکوش در تدارک
فرصت غنیمتی بود از دست حیف دادی

چو پیروئی بود در سمت زما ستور بنشینی ‌‌ بسوزی در طلب جان من و مهجور بنشینی

سراپا سوختم در عشق جانا بیم دو بنزخم خود ‌‌ اگر شمعی بود پیشبیت تو هم در نور بنشینی

چه بیش طعن بیجا میزنی امروز ای حاسد ... بر شیرین سخن گویان تو چون زنبور بنشینی

امید آنکه نزدیکم نشینی نقش بر آبست ... قناعت میکنم ای شوخ اگر هم دور بنشینی

بیاب آن می که در چشمست پیدا ساغرش دایم ... نیابی گر تو جام باده را مخمور بنشینی

ز یاد پرتو شمع وز نور ماه غافل شو ... اگر با روی دلدارت شب دیجور بنشینی

ز درک صحبت زاهد نیابی هیچ تاثیری ... اگر نزدیک بنشینی باو یا دور بنشینی

گمان مستیت که خواهی مست شد از نشاء دانش ... اگر در سایهٔ تاکی پر از انگور بنشینی

شفا جویی بدامان حکیمی دست زن ای دل ... چه غافل گشته از اعمال خود رنجور بنشینی

قبا دوزی گر بدان از خلعت دستور ادب مگذر ... تقرب با تو می جوید چو با دستور بنشینی

اگر پرواز بازی نیست در بال و پرت بهتر ... که کنج خانه ات امروز چون عصفور بنشینی

نباشد در نظر مانند موسی دیده دیگر ... نبینی هیچ نوری گر بکوه طور بنشینی

نداری طاقت برخاستن گر در ره عشقش ... همان بهتر که یاری با سر پر شور بنشینی

قطعه

نشست و خاست بباید گدای اول رضائی
بحکم یار بخیزی چو با امور نشینی

چنان نام از کی صوف

چنان از غیر آصف بیخبر جز یار باید
که روی آن پری بینی اگر با جور نشینی

ز رحمی نمودی چو حال من دیدی
ازین چه بیش ستم کز خدا نترسیدی

ز شمع روشن و پروانه بود تمثیلش
دمی که جانب شباب خویشتن دیدی

چه منع می کنی از می کشی مرا زاهد
که از غرور عبادت تو بیش لغزیدی

قبا بحشر ز ستاریش بپوشاند
جزای آنکه در اینجا تو عیب پوشیدی

اگر نبود ترا قصد حرف جانبازان
دگر برای چه جانم بلب رسانیدی

رخت نمودی و پوشیدی از نقاب دگر
چه مصلحت تو در این کار غیر خود دیدی

خبر ترا نبود ذره ز اسرارش
ز جام عشق مگر قطره ننوشیدی

ز پخته هیچ صدائی نمیرسد در گوش
بکار عشق تو هم خام چون خروشیدی

مروت تو اگر چند عام هست چه سود	ز حال خستهٔ ما هیچگه نپرسیدی
اگر نبود ز سود و زیان خبر بدلت	که درد عشق تبرک دوا تو بخریدی

بگو به آصف بیتاب جان ای شوخ
قرار وصل چرا کرده باز گردیدی

حرف عشق هست ز هر حرف خوش آموختنی	لب کند چون سخن از غیر بود دوختنی
برق غیرت نظری کن که گرفت انجمنم	خرمن هستی و پندار بود سوختنی
شعلهٔ عشق کشد هر چه ببینم ز لعلی	شمع وقتی که شب آید بود افروختنی
تا قدرت شعله کشیده است علم سوخته است	شمع و پروانه به بزم تو بود سوختنی
برق رخسار تو تا شعله فشان شد بنظر	خرمن هستی عاشق بود افروختنی
شمع و پروانه و چاک دل من در عشقش	بود افروختنی سوختنی دوختنی
طاقت حمل کجا دوش ضعیفان دارد	هر چه در حشر بود باره بود سوختنی

صبح روشن بود آن گر ریخت باز بود — چشم گر غیر ترا دید بود دوختنی

کیسه‌ها ست پر از نقد حضور آصف
گنج پادشش بدل ما بود اندوختنی

بر لوح دل ز خط تو دیدیم آیتی — بر لب ز روی تست حکایت شیرین دقایقی

چون از نگاه گوشهٔ چشمت امیدها — نتوان ز دست جور تو کردن شکایتی

خورشید روی تست عجب با من آشتی — جویا از این سپر دل و جانم حمایتی

زنجیر زلف نیست برای دلم ضرور — دیوانه گشته‌ام به نگاه و غنایتی

قطع طریق ما نبود التجا به خضر — از شوق در ره تو شود که بدایتی

نظاره کردن کف دست تو میسر است — یکدم اگر ز تیغ تو سینه رهایی

چشمت ز گوشهٔ آتش نگهی سودها کند — در کار ما ز دست نمایان کفایتی

هر مو زبان بود پی فریاد زانکه عشق — دارد چنین به هر تن شیمه سرایتی

چندانکه حسن غمزهٔ تو بی نهایتست
دل بسته ایم و نیست درین هم نهایتی

هر دیده زیاده بود از شنیده
از رویت آیتی و ز حوران بی آیتی

آصف در اتحاد برابر بدوستیم
در دوستی از آنکه نباشد نهایتی

از غزل

دانم ز لب که در همه جا نور سرمدی
دادم بدست آینه را تو در آن خودی

شور جنون ما ز تنزل نشد است
در انتهای عشق تو ما هستیم مبتدی

ستر از حیا و پرده دری بی حیائی است
افشای عیب هست فزونتر ز هر بدی

از حقیقت نیامده بیرون کجا رسی
غافل چه پیروی که بره بسته شد خودی

هر دل که بود صاف هست محل ظهور تست
در هر کجاست آینه جلوه گر شدی

جز اینقدر نیاید تو غافل نشسته ایم
از دل بزنگ برق که رفتی و آمدی

رفتم ز خود به بندت نو صبا زدم
معذور دار آنچه که گفتم به بیخودی

دل را در آشنائی ما سخت کرده
غافل چرا تو سنگ برین شیشهات زدی

عصیان چو سر زند ز تو امید عفو دار
در وصف آدمی ز تو فرزند ارشدی

از رهروان عشق کسی دم نمیزند
بسمل درین میانه زند لاف مهتدی

پامال دستبرد خزان بوته گل است
آزاد گشت سرو ز فیض مجردی

باشد بلند همچو علم وصف نماز
در گوش اهل سجده اذان محمدی

نشنیده که سامعه را فارغی بود
آن نیست جز نهان که کلامش بود ردی

در رتبه آتش غزل دیگر ضرور شد
عیسی چو گفت بعد من است اسم احمدی

هر جا که میروی پیت آصف گرفته است
تو مقتدای وقتی و مائیم مقتدی

بدلربائیم افسون بهر نفس چه دمی
بیا بشیشه دل از پری دگر چه کمی

بگیر دامن یاری که یار آزادی است
درین زمانه که در بند شادی است غمی

صنم پرستی اگر نیست در طریق روا
پرستمت که درین دیر بهتر از صنمی

ظهور انچه محال است جمع اضداد است
چگونه رحم نمائی که بر سر ستمی

تو رفته رفته ز ما میکنی فزون رم را
برنگ آهوی وحشی رمان بهر قدمی

عیان بود که به پروانه شمع مانوس است
ز پیش محو خود ای شوخ اینقدر چه رمی

خلاف وعده نمودی پس از قسم خوردن
هنوز از سر تزویر بر سر قسمی

فریب نیست بدام تو آشنا هرگز
که در ربودن دلهای عاشقان علمی

چه گویدت که تلاشت چسان کند صمدی
گر ای نگار تو واقف ز فرق تا قدمی

ای باد اگر به گلشن اسرار پی بری
از عاشقان راز خبر کن بآن پری

چینی اگر ستاره بختم که چشم اوست
ای مشتری ز طالع من رشک میبری

از هستی است جلوه گه او بلندتر
واصل شوی بیار گر از خویش بگذری

از دیدن تو طالع کارم بلند شد / ثابت شد اینکه کوکب سعدست مشتری

یاقوتی ست هر رگ سرخی بچشم تو / باشد بناتوانیم از رحم بنگری

هر کس درین جهان پی کار خودش بود / در ما تحمل ست و دران ستمگری

لطف نگاه گوشهٔ چشمت ضرور نیست / بگذر ز پیش بسملت ای شوخ سرسری

در راه کوششی که بوصلش نمود جان / گرد آرزو در رفاقت ما شوق رهبری

گلها شگفته است بیا در رخت بیا / در شیشهٔ دلم که بهارست ای پریشا

عالم تمام محو بر آئینهٔ رخت / بر خلق شد عیان که ز پیشش سکندری

بی شک و شبهه ای صف مژگان شوخ یار / تیری و خنجری و چه پیکان لشکری

نسبت بتیغ کرده ام و نیست این غلط / ای ابروی نگار بتیغ ستمش برابری

باشد عیان ز زلف تو ای شوخ بر مشام / خوشبوی تر ز مشک تتاری و عنبری

بگذر ز خویش آب حیاتی بجام تست / گو سد ببند بشکنی چون سکندری

در رفتن است از نظر آن شوخ بادپا
در آمدن چو کشتی پر بار لنگری

پرواز شوق روزی هر حرف گشته است
در وصف یار بال فشان شد سخنوری

از روی مه وز زلف شب قدر روشنی
وز ابروت هلال بقامت صنوبری

اوج بهار حسن تو دارد ترقیات
امروز دیده ام که ز دیروز بهتری

بشنو ز آصف اینکه بریخ ست راستی
ای خار راه عشق به پهلو چو بستری

دلم بر خال او باشد سپندی
به پیش نقطه آتش جان مستمندی

حیات آن را نمی باید شمردن
بکام زنده گر بی یار چندی

برون جستن محال است از خم او
که باشد حلقه زلفش کمندی

سپند آسا ستان بر خال آن لب
شنیده تا ز سوز عشق پندی

بدامم قابو آمد گرچه امروز
بیک لاحول شیطان زد چه بندی

سراسر حرفهای دوست شیرین | شکر آن لب بود یا هست قندی
ز مژگان گرچه آن مه نیشها زد | دلم پروا ندارد از گزندی
بقد یار و چاه آن ذقن بین | که در دنیا بود پستی بلندی
براه عشق او استادگی چیست | تأمل می‌نماید در ریش خندی
بکار وحشت و رم بخت دیدم | نگار ماست شوخ هوشمندی
بگلشن سروها استاده حیران | مگر شد جلوه‌گر بالا بلندی
دلم را ریش کرد از نیش مژگان | نباشد مرهمش جز نوشخندی
نگار شوخ ما در خیل خوبان | بزیر پای خود دارد سمندی
بمحشر گل کند اسرار خموشی | اگر بر لب زنی امروز بندی

بحسن گلرخان شک نیست آصف
ولے یارم در آنها دلپسندی

اگر نقاب ز رخ لمحه‌ای براندازی — شوم چو مهر بپای تو گرم سربازی

قد بلند تو تا در نظر بجلوه گریست — نگاه شوق کند دعوی سرافرازی

پیام ما بهمین قدر خویشتن نازد — که نامه را تو ز دستت بپا بیندازی

دلم چو گوی بچوگان زلف پرخم تست — گر اسب ناز بمیدان دلبری تازی

چه شد که لب نگشادم بشکوه در جورت — نمود اشک روانم ز درد غمازی

بکار سوختن جان و دل بهم دارم — که گر بسوختگان ای پری تو پردازی

خطی ز پشت لبت ای پری گر برسید — که هیچقدر تو بحسن از غرور بنیازی

تو گوی بازی و من نیز بازیئی دارم — کنم بپای تو با خون خویشتن بازی

دلم ز عشق بغیر باد و بلبل ست ز گل — مرا ز باده ازان ست این خوش آوازی

ز کار خویش نباشیم یک نفس بیکار — اگر چه نیست قبول تو کار جانبازی

سخن بلند ز لب همچو سرو شد صحبت — بیاد سعدی شیرین زبان شیرازی

در نظر زلف سیه شبرنگ آید اندکی / تار مشکینش مگر در چنگ آید اندکی

گرچه گویند از نظر دورست ما می‌بریم / در نگاه شوق صد فرسنگ آید اندکی

معنی محوش ندارد لفظ غیر از نیستی / این لغت پیدا نه در فرهنگ آید اندکی

فخر بر افکار پوچت چیست ای دنیاپرست / زین خیالاتت مگر از ننگ آید اندکی

ای پری در باغ اگر بر رو نقابی افکنی / در چمن شاید که در گل رنگ آید اندکی

تا توانم کرد آئین تغافلهای تو / بشنوی گر ناله سیر آهنگ آید اندکی

صید دل نالان که در زلف سیاه او بود / اشتباه او بتار چنگ آید اندکی

ای فلک جورت بکم پیشه را در خور بود / تا بحال خویش زین ره چنگ آید اندکی

گر کنی آئینهٔ دل صیقل آصف از هوس
مژدهٔ آزادیی از زنگ آید اندکی

در چمن گر رو کنی رونق ز گلشن میبری / آبروی مهر از رخسار روشن میبری

بوستانی بشگفد از وصل در پیش نظر / خار رشکش گر چو گل ایدل بدامن میبری
در پریشانی زلفش جمع ماند گر حواس / خوشه جمعیتی زین رنگ خرمن میبری
ای نگاه یار سوی چاک دل مایل شدی / همسر خورشید تابان ره بروزن میبری
روی خود ننموده کردی در محبت مبتلا / این دل بیتاب را نادیده از من میبری
من چه گویم ای فراق یار از نیرنگ تو / صبر از دل هوش از سر طاقت از تن میبری
حیف می آید اگر باری کشد نازک بدن / خون مشتاقان خود را چون بگردن میبری
چاک مژگانت قلم کرده است میدانی که تو / از برای بخیه آن چاک سوزن میبری
از نگاهی کشتی و گوئی که این مقتول کیست / شد یقینت حال ما دیگر چرا ظن میبری
هیچ تعذیبی ازین افزون نمی باشد که تو / در میان دوستانت نام دشمن میبری
عالم اسباب را دخلی ست از من دل ببر / حسن را شو گر این آیینه از من میبری
در تکلفهای حیرت گرم دیدنهات خستو / هر نفس بهر چراغ خویش روغن میبری

سوزشت ای دل گر ز هجر عاشق تو هر روز بیش | گوی سبقت را ز پیش صاحب فن می‌بری

لذت افزایش نعمت نصیب کام تست | گر تو شکری بر زبان از رزق از آن می‌بری

شکر لله چشم غیری همچو ما رویت ندید | ای پری خود را نهان از پیش مردن می‌بری

گر بیایی جان رفته میدمی در قالبم | ور روی ای شوخ دل را در رمیدن می‌بری

باعث تسکین بود دیدار راحت بخش تو | گر بیایی در نظر از دل طپیدن می‌بری

چشم صیادی که بر صیدی فتد وحشی بود | گر بسنجی جانم به شیک دل ز من می‌بری

همچو چوگانی که بر گوی رسد گو را برد | میوهٔ حسنی دلم را در رسیدن می‌بری

کم ز چوگان نیست آیین تو ز ضعهای تو | گوی دلها را تو از وضع خمیدن می‌بری

دل پس از خون کردنت بردی ز اصحف در گفت
لعل خود را ای پری شاید مکیدن می‌بری

گر دلی چون غنچه روزی تنگ آید اندکی | از نشاط نشئها بر روشن تنگ آید اندکی

راه صحرا چهره آرای گشایش میشود | بر سر دیوانه گر سنگ آید اندکی
در سلامتگاه ناموسش تجلی میکند | گر کسی را از قباحت ننگ آید اندکی
گلرخان از شوخی جز طرز تغافل گرچه نیست | دلبری از یار شوخ و شنگ آید اندکی
میتوان از صلح او چشم امیدی داشتن | در دل هر کس که فکر جنگ آید اندکی
مژده ذوقست وجد حال و سوز و درد و آه | دل بجنبش گرچه از آهنگ آید اندکی

گر دل صد چاک آصف شانه زلفی شود
دامن مقصود آن در چنگ آید اندکی

فرستم پیش او بهر خبر از آه جاسوسی | که تن بر شمع سوز دل بود مانند فانوسی
نشان راه کوی او بود محبوب در چشمم | بنقش پای رنگینش بهر جا میزنم بوسی
در این میخانه اوج نعره مستانه عاشق | برسم پادشاهان مینوازد پرصدا کوسی
دل سنگین او چون دانه تسبیح سوراخ است | که از سوز غم عشق است زاهد سخت پابوسی

ازین گنجینه‌های آرزوی این جهان آخر | نماند بر کف دستت بغیر از نقد افسوسی

نقاب از شمع قد خویشتن برگیری ای ظالم | پر پروانه‌ها هم میتواند گشت فانوسی

بقاموس لب معنی نگاه دلبر شوخ‌چشم | وفای وعدهٔ او هست لفظ غیر مانوسی

بر غنا وحشی مغرور مکن سرکش دلبر شوخی | ز فیض خاکساری میتوانم کرد پابوسی

تماشائی بود این شوخ سوی خستگان بیدل | دل صد پاره چون شد شانه باشد بال طاوسی

براهت عاجزی خاکساری شیوه‌ام باشد | نباشد عاشق زارت به بند نام و ناموسی

که بر صاحب تغافل نیست آوردن صدا اینجا | که لب جنبش نمی‌بخشد صدای جرم ناقوسی

مراد از سوختن پروانه را این است روشن شد | که می‌افتد بپای شمع از بهر قدمبوسی

چنان گرم پرافشانی است تنگ قهوه فنجان | که گویا جلوه‌گر شد در نظرها بال طاوسی

ز حیرت پیش این آئینه‌رویان دم زدن مشکل | دگر تا از لغت‌ها پر بود لب همچو قاموسی

بدل ایم توئی اما ز وحشت بر نمی‌آئی | بفکر هم نباید رفت از تصویر مانوسی

مبارک نیست بی دستی بدین خوشتا ابرا | میفگن چشم بر دشمن که چون او نیست منحوسی

لبسان آب فواره که بالا رفت باز آید | بود از سرکشی آخر تکبر پیشه معکوسی

شنیدن حرف تلخ دولت است اما ز صد نقال | بگوش خود نباید جای دادن حرف سالوسی

بپر پروانهٔ دل آنقدر برگرد او بوسه شد | که بهر شمع قدیار حاجت نیست فانوسی

چه شد گر جامهٔ سبزی بپوشد آن گل حسن بر لب | که نخل خشک پوشد در بهاران سبز ملبوسی

نه بیند هر خردمند چیست بر دیوار نقش اینجا | درون خانه ام آن شوخ می آید چو جاسوسی

قماش هر لباسی جلوه گر شد در نظر صحبت
برنگ شب لباسی نیست هرگز هیچ ملبوسی

نمی آید بلب در شکوه زان نامهربان حرفی | که ناشکری بود هر چند گوید لبکان حرفی

ز درد دوری آن گل نیاید در میان حرفی | اگر گویم که میسوزد سراپای زبان حرفی

نمی گویند از سوز محبت زاهدان حرفی | که دارند از همین تسبیح خود پا در میان حرفی

بجا چند آنکه میخواهی ستم را کار فرما شو — نمیگوییم پیش نوادان هم ازان حرفی

سخنها چون سبک باشد هوا برست در عالم — ندارد بر لب بیهوده گویها نشان حرفی

نباید فاش کردن راز را در پیش نااهلان — که نتوان آشکارا کرد زان کنج دهان حرفی

نویسندش حرفی پس اگر در خانه کس باشد — اثر در آشنا خواهد نمود از دوستان حرفی

چنین هم هستی ما را تو کز اغیار کم بینی — بگو با ما نه بهر ما برغم دشمنان حرفی

ز بس معنیش نازک بود در پیش سخن فهمان — ازان موی کمر هرگز نیامد در میان حرفی

بگو بیدم هر چه خواهد آنکه دست خویش شست از جان — هر آن برگی که میریزد نماید با خزان حرفی

کند پرواز شهرت در فضای عالم دلها — اگر دارد ز جوش معنی برجسته جان حرفی

هزاران حیف آن لب بر سخن هرگز نمی آید — شوم بسمل اگر گوید برای امتحان حرفی

ترا آهن چشم نرمی داشتن از عقل بیرونست — غنیمت دان اگر گویند سنگین دلان جرفا

سخن بیجا نمی باید نمودن عندلیب آسا — نمی آرد بلب بلبل بهنگام خزان حرفی

چسان آن وصف ز حسن او بیارد بر زبان حرفی
که در توصیف یک خالش بود صد داستان حرفی

نباید گفت در پیش چنین مردم چنان حرفی
که بتراشند از پیش خود آنها هر زمان حرفی

زند صیدش ز اوج فخر خود از آسمان حرفی
درون حلقهٔ دامش بود از ریسمان حرفی

چرا از شیشهٔ دل حسبت یا در پرده روپوش است
نمی گوییم در حق پری از این و آن حرفی

حیا می آیدش شاید که شبنم برد بی قیمت
نمی آرد از آن بر روی من آن گلستان حرفی

ادای شکر منعم را تو گویا باش در ذکرش
که چون انسان ندارد هیچ حیوان بر زبان حرفی

تباین در طبیعت خاصهٔ انسان حیوان است
درینجا زاهدان حرفی زنند و عاشقان حرفی

چنان سرو بلند قامت او میسزد او جا
که نتوان زد برنگ قمریان از آشیان حرفی

بود عاشق ز نفع و از ضرر آزاد در عالم
وگرنه می‌زند هر شخص از سود و زیان حرفی

بگوید قطرهٔ باران بشارتهای سرسبزی
زند گر ابر بر فرق چمن از سایبان حرفی

رخت از مهر نیخ از سیب و رویت هم زند از گل
نه بند مژگان و ابروی تو از تیر و کمان حرفی

بپاست چشم آصف دیده صفحه دنیت
نباید زد بحق بی گناهان درگمان حرفی

دلم را میبرد از جا بسوی کوی او یادی
نیفتد همت من در ره [illegible] یادی

ره تسلیم را بگشاد خاموشی برای ما
نیاید بر لب ما از جفای یار فریادی

بکار و جد تیم [illegible] پیش از صید گشتن ها
[illegible] یاد [illegible] یادی

نه بسته بر کمر زادی بره مانده است هر کوهی
از این ره در ره کوشش [illegible] زادی

هما این اول ایش طرح آیین فسح ریزد
بحال خسته [illegible] کند شادی

ندارم شکوه کاین ماه مایل نیست بر چهرم
کر باشد [illegible] آشنائی مهر آزادی

دلم در حلقه زلف کشش این گره میگوید
[illegible] شادی

رسید از من بیش چشم شد اندر دلم پنهان
[illegible]

بود آن تشنه با شوق رسای چشمه نوشینها — درون شیشه می با خفته پیدا شد پری زادی

بحرف آن لب شیرین که در ذوقم بآن ماند — که در عالم ظهور تازه کرده است فرهادی

بتعلیم نگارم غمزه اش تا برد دل آصف

لبم بر حرف آمد کاین چه شاگردی چه استادی

درون پرده هم ای شوخ دلدار پری زادی — تغافل میکنی در صید دل با آنکه صیادی

بهر جا گر روی در خاطر و اندیشه یادی — نه در پیش چشمم لیک گرم کار بیدادی

مگر قصد تو باشد دستگیری خاکساران را — بزیر پای او ای زلف از بهر چه افتادی

لبت سرخوش است میدانم که از لطف بیان خود — همانا نام بسمل را در آنجا مسکنی وادی

نگار آن دلربا را در میانی ز بزم دل — چرا ای بیخبر در ناله آهی فریادی

چه گویم با تو ای لب میدهد یاد است گفتم — که در موزونی قامت تو رنگ سرو و شمشادی

بقانون محبت نیست هرگز لب حرفی — چرا مانند چرخ ای شوخ سیر آهنگ بیدادی

بود کارم که باشی در خیال دل بهر حالی
رمت هر جا که میخواهد برو میرو که در یادی

طلبگارند هر یک از دل و جان آشنائی را
غم عشق ترا دارم مگر زین به چنین شادی

چنان بندی که از صید تپیدن هیچ نماند
بکار صید دل ای مار زلف یار استادی

گرای دل از سر دنیا تو بر خیزی بقدر قد
که در باغ جهان پیش نظر ها سرو آزادی

ظهور عشق من از تست و بیجان گشتم از تو
توی آتش زمین شمع و برای کشتنش بادی

سماجت میکند خط پشت لب نمیدانم
نگس ای لب شیرین مگر قدری شکر دادی

ز بسمل کردنت ای دل هوس کردن خطا باشد
کر مانند حنا در پای رنگینی نیفتادی

درون دل ندارد صحبت آن بت جز هم چیزی
همانا ای جفای یار سنگ زیر بنیادی

آن دم که تو کرشمهٔ خونخوار میکنی
هر تیغ را هر آینه بیکار میکنی

در کار نیست دام دگر بهر صیدها
دل را بیک نگاه گرفتار میکنی

در وعده ات خلاف یقین ست ای پری / پس این سبق برای چه تکرار میکنی

اقرار در عیان بود ای شوخ وین عجب / بسمل کنی بظاهر و انکار میکنی

گر عقده بکار سفر افتدت ز تست / دل را گره برشتهٔ رفتار میکنی

دل می برد کف تو بهر رنگ از کفم / خاموش گر نشینی و گفتار میکنی

در خانه که جلوه کنی پیش گلرخان / هر صورتی ست نقش بدیوار میکنی

هر گل برنگ خار پی کاوشش باد / ای چشم گر نگاه تو بیکار میکنی

از خستگان شیفته آتش سینه می برد / آن چشم را که نسبت بیمار میکنی

در آرزوی وصل بتان صرفه ات بود / گر جان خویش صرف در اینکار میکنی

اندیشهای باطل دنیاست گر ثقیل / بردوش دل برای چه این بار میکنی

نتوان فریب خورد که از طره اش بداست / گل را چه شد که طرهٔ دستار میکنی

بیند دستان بهوا رنگ هرگلی / تا قصد صید کردن گلزار میکنی

از ذره قصور که در همت آوری
مهر سهیل را برای چه دشوار میکنی

جز نام یار نام دگر بردن است شرک
آصف چرا شکایت اغیار می کنی

با شرم هم تو سخنی بسیار میکنی
دیگر بنام تو خنده و سرشار میکنی

غافل مشو ز دیده خونبارم ای قلم
از حال دل که داخل طومار میکنی

بر آشنا بیشتر ناز می کند
چندانکه آشنائی با یار میکنی

ای عندلیب باز وی شور عشق را
تا ناله را بلند ز منقار میکنی

ایدل فراشی بود این شوخ شیش
چندانکه یاد یار تو بسیار میکنی

جز یار آشنا نبود درد را دوا
ایدل بدیگری تو چرا اظهار میکنی

یاد وصال یار اگر شیوات بود
سامان صبر دل ز چه افکار میکنی

از دل خیال چون نشاند غبار را
آئینه را چه تیره ز زنگار میکنی

در رشتهٔ حیات ز غفلت مزن گره / تسبیح را برای چه زنّار می کنی

از وعده های یار نباید فریب خورد / ای دل چه اعتماد بعیاری می کنی

رو را که می نمائی و میپوشی از نقاب / قصد هلاک طالب دیدار می کنی

نگذاری از حیا که به بینم بهیچ وجه / آئی اگر بخواب که بیداری می کنی

از نشاءهٔ نگاه خودشت مست میشود / تا چشم مست جانب هشیاری می کنی

از کار میبرد دل ای فتنهٔ جهان / تا در نظر تو غمزهٔ پرکاری می کنی

آصف درین چمن شوی آزاد همچو سرو / دل را اگر ز حرص سبکباری می کنی

عقل وارد سر بسر آوارگی / نیست بی کیفیتی میخوارگی

حال ما را دیده زین خوبان شوخ / کس ندارد ذرهٔ غمخوارگی

روی بنما تا برد تشویش ها / درد و غم را از دلم یکبارگی

چاره عشقت بغیر از صبر نیست
بندگی یعنی همین بیچارگی

برق تیغ ابرویت بر جست و سوخت
خرمن جان و تن نظارگی

بینماید ناز بر خنگ فلک
زیر پایت جلوه های بارگی

جنبش آصف دله امروزه نیست
بر دو دل در عالم گهوارگی

جلوه پیرانگار سیمبری
دارد از بعد دلبری هنری

چه کنی شکوه از فراموشی
که نداریم ما ز خود خبری

دیده ام شد بر سفید بیا
گرد ما تسبیح بعد سحری

فخر بر گوهرت مکن ای پسر
اشک ما نیست کمتر از گهری

دیده پر خون و رنگ گشت سفید
داد ما را فراق سیم و زری

دل خون گشته عشق را دادند
زینت عاشق اند بیشتری

منعم از می کشی مکن زاهد / می پذیر و نصیحت دگری

گرچه راه طلب پر از خطر است / عاشقان را بود قوی جگری

تبسم از دل امید در پی تو / در دولت وحشت است هر قدری

هوش را میبرد ز سر دولت / حیرت افزای نرگس مست زری

کم ز خط حسن لعل او نشود / چه کند پیش شعله مشت پری

نطق انسان نصیب حیوان نیست / هر کرا عشق نیست هست خری

بی سخن حرف یار شیرین نیست / گنج دارد بکنج لب شکری

باد مژگان یار خونریز است / بر دل شوق خورده نیشتری

دل بپرواز شوق بر در اوست / نیست ما را اگرچه بال و پری

مشت خاکستری تماشا کن / جانب ما اگر کنی نظری

هر قدر ناله می کنم آصف / در دل او نمیکند اثری

باشد از بحر و گوهرش خبری — هر که را داده اند چشم تری

قامت یار جلوه گر چو شود — نخل امید ما دهد ثمری

میرویم و بپای آبله هاست — گنج در هر قدم بود گهری

جز همین جادهٔ محبت یار — هر طرف گر روی بود خطری

ناله دارد گشاد و آه اثر — که بهر نخل داده اند بری

در فراق تو ماندن تن بیجان — انتظارت نمی کشد دگری

دل گم گشته پرز مهر کسیست — ما نداریم غیر ازین خبری

سوز آدم ز یاد میباید — بلبل خسته است جانوری

گل به بیک درد بلبلی نرسید — نشنود حرف نیک گوش کری

هست سودائیش به سرم عجبی — جوش شوریست در هوای سری

در هوای خرام شوخی یار — می گشائیم زچاک سینه دری

قدر اشک کسی چه می‌داند / زاهد خشک هست بی‌خبری
هر سخن راست عالم دیگر / ناله در درا بود اثری
گر توجه کم است هم خوب است / می‌رود بار و می‌کند نظری

گر هنر نیست آصف او گله چیست
که کجا سرو راست بار و بری

دل می‌برد آن لب طناز نهانی / دانی بجگر می‌زند از بهر نشانی
در دست توانائی ما نیست جز افسوس / تا همدم برقی شده ایام جوانی
گردید یقین کاین دل صد چاک کتان است / با این همه ای ماه تو در بند گمانی
ممتاز بود حسن تو در جلوهٔ خوبان / تو معنی برجستهٔ شیرین سخنانی
در پیروی ناز تو هر صاحب حسن است / سرکردهٔ هر غمزهٔ خوبان جهانی
مقصود دلم پاس محبت بود ای شوخ / دانی تو اگر درد مرا یا که ندانی

در باغ جهان هست خزان آفت پیری | پیداست ازین رو که بهارست جوانی
مانندهٔ خون نازکنانی تو بهر رگ | هر چند که دوری ز تن جسته چو جانی
چون صید دران حلقهٔ گیسوی تو ابدال | سرگرم طپش باش تو چندانکه توانی
نظارهٔ ما گرم تلاش ست نه بینم | چون تنگ نمانی تو و باریک میانی
تنها نه منم از ستمت بر سر فریاد | از فتنهٔ چشم سیه آشوب جهانی
از حیرت نظارهٔ تو انجمنی هست | با آنکه بچشم همه امروز عیانی
امید هم آغوشی تو هیچ هوایی ست | در دست نیایی که ز نازک بدنانی
حرف تو بدلها شکر و شهد فشاند | شربت ز لب انجمنش نه بناز که چشانی

امید وصالش بود از درد تو آصف
جانی رسد آخر ز دل از اشک فشانی

تا رو بروی جسم من ناتوان شوی | چون جذب کهربا ز طبیعت جدا شوی

جان میدهیم ما بیقین گرچه در رهت — بینی عیان بچشم خود و در گمان شوی

از الفت تو باز نیابیم هیچ حال — نامهربان شوی و دگر مهربان شوی

سرو قدت بباغ اگر جلوه گر شود — در بزم گلرخان مگر از راستان شوی

استاده باش در نظر ما که ای پری — از خویش میرویم گزین جا روان شوی

ما غصه میخوریم و تو خوشوقت میشوی — این غصه شادیست که چون شادمان شوی

در انتخاب حسن بود خال نقطه — بینی اگر در آینه این نکته دان شوی

کس را مجال دیدن حسنت کجا بود — خورشید وار گرچه بظاهر عیان شوی

ای یار آشنا نظری کن بحال ما — در ره فتاده ایم که تا مهربان شوی

دارم امید آنکه ربائی دل مرا — روزی بود که در نظرم آنچنان شوی

ای آفتاب حسن بر آصف ترحمی
تا چند گرم سیروی امتحان شوی

لذّت ز درد عشق بود گوی بردنی — ورزیدن محبت او کار کردنی
اظهار درد عشق بمحبوب خود رواست — خون دلست در نظر او فشردنی
از دست خویشتن دل صد پاره آمده — در سبحه دانها همه باشد شمردنی
هنگام هر غذا که بود میل دل بآن — خونابه جگر بجه آبست خوردنی
غافل نگاه خویش مکن تیز بر لبش — این حرف هست از لب خوبان ستردنی
خواهش مکن که نیست بتان خیر کارها — پیش از اجل عدوی وفا جوست مردنی

آصف بجای ناز بود بر قماش عیش
باشد متاع زندگی ما فسردنی

چه جاها

وحشت نمودی و پس ازان باریم آمدی — گشتی هراو شکر با نگارم آمدی
در محنتی فلک نده تسلّی چه میکنی — بفروختی هراو حسن خریدارم آمدی
عشقت بسینه بود نهان چاک کرده — از بهر فاش کردن اسرارم آمدی

تسبیح دل چگونه نماند بحال خویش | ای زلف پرگره که تو زنارم آمدی

سودای حسن شوخ ترا بر سر است جا | مانند طره بر سر دستارم آمدی

در کاروان عشق که دل بود روبراه | ای یاد روی یار تو در بارم آمدی

روشن نمود وصل تو آیینهٔ دلم | از بهر دور کردن زنگارم آمدی

در واپسین نفس ز مروت تو ای نگار | باری بپرسش دل بیمارم آمدی

بعد از ممات هست حیاتی بروز حشر | مستم کنی و باز تو هشیارم آمدی

هر چند نیست آمدنت از برای من | باری برغم خاطر اغیارم آمدی

ای بی تو خیال وصالی که آرزوست | در خانه ام چراغ شب تارم آمدی

با چهرهٔ شکفته و لبهای همچو لعل | در پیش چشم رونق گلزارم آمدی

شستم ز عقل و هوش خودم هر دو دست را | تا بر سر نمودن دیدارم آمدی

در لغزشم عصای امیدت بدست ما | از لطف خویش بسکه مددگارم آمدی

عفو تو کرده است بعصیان مرا دلیر
این جرأتم از این که تو ستارم آمدی

هر خوبروی برد دلی را ز هر یکی
شکر خدا که این همه دلدارم آمدی

ای یار آشنا تو طبیبی مگر بگو
داروی درد دیدهٔ خونبارم آمدی

ای یاد یار با تو فراموشیی چو نیست
در بوستان دل گل بی خارم آمدی

سامان نموده است نثار تو دامنم
امروز تا بچشم گهربارم آمدی

به میشود جراحت هجران ز وصل تو
مرهم گذار سینهٔ افگارم آمدی

ای قاصد خیال ز آصف بیار گوی
امشب درون دیدهٔ بیدارم آمدی

حلقهٔ چشم تست صیادی
بسته دام اوست آزادی

بسملت را که هست فریادی
خواهد از ضرب تیغ تو دادی

یاد و حسرت چه ساخت خانه در آن
دل ما هست ملک آبادی

یار ما در میان ماهرخان | در فن دلبریست استادی

دردم از دل ز موج اشک نرفت | کرده محکم در آب بنیادی

طپش صید در توهم نیست | که نشسته است گرم فریادی

پیش او جان همیشه‌م نزند | هست در بادیه خانه آبادی

هر نسیمی نمی‌برد از جا | خاک ما هست در ره بادی

بسماجت پی نظاره خود | کرد روحت بدیده اسنادی

سایه‌اش با دل این سخن دارد | که توئی نشئه پریزادی

بر رخ و حرف آن لب شیرین | چشم و گوش و دلست و فریادی

نشنوم پند از تو ای زاهد | دارم از پیر عشق ارشادی

ای پری رو مباد گر تنها | کار ما میکند همین یادی

عبرتا از مشیب گیر ای دل | در سحر خواند بلبل اورادی

غم هجر تو ناتوان کرده است — بهر درویش دو است فریادی
در ترقی بود مراتب او — بت سنگین دل است فولادی
تا بدل اغنیات مهر نشاند — بر کف دست ماست آزادی
اجل او رسیده است مگر — صید گر رو کند بصیادی
هر چه دارد بشیشه دل داد — سنگدل یار ماست جوادی
تا غم عشق او بدل جا کرد — همچو من نیست در جهان شادی

بهوای میانش آصف راست — بکمر در تلاش او زادی

سوداش اگر بسر نداری — از باده دو چشم خبر نداری
در کوی تو ره نیافتم من — در خانه مگر تو در نداری
قدش ثمر مراد دارد — ای سرو برو که بر نداری

ای نرگس بی‌بصر چشم چون ما / زر داری و مهر زر نداری

نیشی نخوری ز همدلی تنگ / کای آینه درد سر نداری

آنسو که نشستم تو بیزاری / این سو که نشستم گذر نداری

بشنو سخن نصیحت و پند / گر گوش تمیز کر نداری

ایدل بچه کار شد آن تو بوده / زان راه که باره و خطر نداری

آمیخت اگر با شناسی ناکت / منت ز هوا و تو بر نداری

قمری سر خود نهاده پیشت / ای سرو مگر ثمر نداری

از خاک رهست کمتر امروز / زانجا قدمی که بر نداری

ور نازکیت کشن تو سختی / آن بارکشی که بر نداری

ایدل نفس از لب تو برگشت / افسوس که راهبر نداری

دریاب دل شکسته‌ام را / در دست اگر گهر نداری

گر وادی دوست شعله انگیز — قاصد تو برو که پر نداری

گر خاک شدی برو تو برباد — هر چند که پا و سر نداری

اشکم ز بهت سبیل اگر شد — آگاهی تو ازین ممر نداری

با ما چه کنی تو دشمنیها — از ما تو که دوست تر نداری

ما یک عاشق زار از من ای یار — صد شکر که خوبتر نداری

زاهد ز شفا تو باش محروم — زانرو که درد سر نداری

ای همت دل ببرد تو جائی — ازین زاد چو در کمر نداری

غافل شده ز کار دنیت — عشقش بدولت ار نداری

دل جای محبت است آصف

از خود خبری مگر نداری

طرهٔ یار هست طراری — بوی گل سنبل چمن داری

هر کرا نیست در جهان یاری | زندگی بر دلش بود باری
کاکلش مشک بار و عنبر بوست | مگر آن گل رخ است عطاری
تا جدا گشته ایم از بر تو | نیست با خواب و خور سرکاری
خواب در چشم ما نمی آید | همه شب در هوای دیداری
جنس توفیق هست نیست عیان | در دکان جهان خریداری
چشم خونبار در جدائی شد | در نظر جلوه گرد گلزاری
اختیاری نماند در دستم | همه را برد شوخ پرکاری
روی او را کسی تواند دید | چشم بیدار و بخت بیداری
گرمی اوست از خریداران | حسن را گرچه هست بازاری

هرکه دارد مروّتی آصف
در دلش نیست قصد آزاری

دلبر شوخ ماست عیاری / چشم او مست مست و هشیاری

روشنم شد بغور بسیاری / نتوان داد دل بکسب کاری

هیچ امید نیست از چشمش / گر نگاهی بما کند باری

روی ایدل در آن توان دیدن / تا در آینه نیست زنگاری

گوشت از پوست کی جدا گردد / دوری اوست امر دشواری

یا بود قطره یا حباب بحر / یا که امواج بسته دستاری

چون کعبه نیست او پر از دلهاست / دلبرا بود گر اسباری

دل ز مهر قد و خم زلفش / هست آزاد و یا گرفتاری

دل ما کار با کسی دارد / نیست ما را بهیچکس کاری

خبر از حال ما نگیرد آخر / گر ندارم بجز تو غمخواری

بار جرمست آنقدر بر خلق / گر نیاید کسی سبکباری

نیست بی محنتی سفر هرگز — گرچه باشد زمین همواری
چه توقع کنیم از رحمش — چشم آن شوخ هست خونخواری
برد دل را ز عشوه جان از ناز — شوخی اوست طرفه عیّاری
باز سودای یار بر سر ماست — در جهان هر سری کشد باری
در میان خرام این خوبان — دل ما برده است رفتاری
صید دلها نمود هر حرفش — بر لب اوست طرفه گفتاری
مو بمو وا رسید تا دل ما — گره زلف اوست زناری
نوک مژگان او بیاد آمد — پهلوی هر گلی بود خاری
یاد نرگس نمیتوان کردن — در نظر هست چشم بیماری

چشم ما شد دوچار یار آصف
کرد چون گریه های بسیاری

دل می طپد از غم جدائی | فریاد ز دست آشنائی
ای شوخ که یار دلربائی | رنگینی باغ دلگشائی
مایل تو بما ز عشق مائی | تا درد بدل بود دوائی
دل در طلبت بود شب و روز | ای یار بگو بما کجائی
در خانه تولی چو پرتو شمع | ماهی تو اگر برون بر آئی
گر ماه رخان ترا ببینند | رنگ رخ شان بود هوائی
دل بی تو چو ماهی است بی آب | هر جا که روی تو تا بیائی
همرنگ پری اگر نه تو | رو را تو چرا نمی نمائی
در یاد تو همدم و صبائیم | هستی تو بدل چه شیدائی
گل شد مگر از دلت فراموش | بلبل بخزان که بینوائی
جز شکر سبب شکایتی نیست | آئی تو برم و گر نیائی

یابم ز تو بسکه دولت وصل
ای سعی تو سایه همائی

بر بسمل خود مگر گذشتی
پائی تو بود دگر حنائی

گشتی تو ز دیدنم عرق ریز
هر چشمه ز شرمی و حیائی

بر رنگ تو آصف است شیدا
هر چند که یار بی وفائی

با این همه ستم که تو دلدارم آمدی
صد شکر می کنم که خریدارم آمدی

ای آفتاب عشق تو امروز بر سرم
گویا که بهر گرمی بازارم آمدی

گفتم بیا بلطف تو گفتی مرا که نه
در حرف از شنیدن گفتارم آمدی

صحرا نورد تا شدم ای شوخ دلربا
در خانه ام ز دیدن رفتارم آمدی

در دل هر آنچه هست بپیش تو روشن است
آئینه مقابل کردارم آمدی

ظاهر ترا که شکر کنم بیش و شکوه کم
گنجینه وار اندک بسیارم آمدی

در هیچ مذهبی نبود این ستم روا
زمینسان که چون نهنگ تو خونخوارم آمدی

نقد و متاع جان و دلم رایگان بری
امروز تا بکوچه و بازارم آمدی

زاهد بگوی راست که در خانه ام مگر
از بهر یاد دادن پندارم آمدی

دل رفت تا بکوچهٔ زلفش که یار گفت
آری برای سایهٔ دیوارم آمدی

گفت آصف این بآیه در وادی طلب
در زیر پا چو گوهر شهوارم آمدی

گرد تا طره ات گل افشانی
در نظر جلوهٔ گلستانی

طرهٔ تو که بوی خوش دارد
بتو از نوبهار ارزانی

وصف این طره ای بهار مکن
پیش گل هر قدر که بتوانی

زیب دستار نیست طرهٔ گل
خاصه بر گوشه اش اگر مانی

اینقدر خرمی از این جهت است
که بود دلبرم خراسانی

تا ز رویش نقاب بر داشت — مشکلم گرد رو بآسانی

تا بپشت لبش رسید خطی — سند باشده است فرمانی

قدر وصل ترا ندانستم — معترف گشت دل بنادانی

در فراق تو بارش اشک است — ابر آمد کجاست بارانی

عید وصل نگار گفت که نیست — غیر عاشق قبول قربانی

کفر زلفش نمود تا راهی — رهزنی میکند مسلمانی

قطرهٔ اشک ما حیرت کار — تا کجا پای بند مژگانی

در نظر ای خیال یار امشب — نور افزا چو ماه تابانی

چهرهٔ گلنار بت یکسان باشد — ورنه ای گل تو خود فراوانی

گردن حرص هر کجاست بلند — ای قناعت تو تیغ برانی

نیست پیش تو حاجت اظهار — درد دلم هرچه هست میدانی

میتوانی مراد دل یابی | در جدائی اگر تو گریانی
موج چینش صفائی دل دارد | گر جبین کس است نورانی

گوید آصف زبان کوشش دل
ای تو آرام خسار وا مانی

ای یار ز من خبر نداری | وز دل ز غم اثر نداری
از مقدم کس خبر نداری | آیینه بر دکه زر نداری
در وادی عشق ای دل امروز | توان گر مرد تو نی خطر نداری
شیرین سخن تو از چه راه است | گر در لب خود شکر نداری
بشنو که میان تست موئی | گر تو خبر از کمر نداری
ایدل بره تلاش کوشش | افسوس که بال و پر نداری
امید اغاثی مسیر تو | افتاده و زره چو بر نداری

ای تند خصال بی تامل — تیغی تو و غم سپر نداری
در جلوه بیباکی ورمی تو — ای شوخ جز این هنر نداری
جوری که تراست کار فرما — آشفته چو ما دگر نداری
غافل که چنین تو میخرامی — از پیش قدم خبر نداری
بنگر تو بشمع و هم گل شمع — گردن چو کشی تو سر نداری
بیسوز بدرد خشک مغزی — زاهد تو که چشم تر نداری
از حال دلم نه تو آگاه — تا آینه در نظر نداری
زینسان که اسیر غفلتی تو — از روز و شب خبر نداری
تا از سر جان نخسته تو — آگاهی از شرر نداری

تا نیک و بدت بیابی آصف
آگاهی خیر و شر نداری

گر تو در کار سخت درمانی — یاد حق کن ز بهر آسانی
روی یار من ست نورانی — همچو ماه است در درخشانی
جبهه اش گشت تا عرق افشان — موج زد موج چین پیشانی
سخنش بحر و معنیش گوهر — لب یار ست در درافشانی
در چمن قامتت ندید تلاش — من ندانم کجا خرامانی
منزل یار را نمی دانیم — جز همین ره اوست طولانی
ما چو قربانی و نگاه چو عید — وصل او هست عید قربانی
یار بسیار گر چه هست ولی — فرق باشد ز نانی و جانی
باز آ از گناه خود باز آ — که بود سود در پشیمانی
دل ما را نوید جمعیت — واد زلف تو از پریشانی
داغ سودای یار بر سر ما — گرم گردیده در گل افشانی

پیش ما یار گشت هیچ پشیمان — سهل باشد کجا جهانبانی

درد و دیر زود گه از قوت دل است — تا جدائیست گرم مهمانی

محتسب را همیشه هست نزاع — این بود گفتگوی نفسانی

از جزای عمل مشو غافل — بده اینجا که بازبستانی

با طبیعت دگر چه کار مرا — دردهای مرا تو درمانی

نگهی بسمل تو حرف زند — فهم کن گفتگوی روحانی

من چه گویم ز حال دل پیشت — گوید آیینه‌ام ز حیرانی

عرق شرم ز بخت سجدهٔ ما — که عملهای ماست تاوانی

گوهر یاد اوست در دل ما — شوق ما میکند نگهبانی

همه را عرض کن به بندگیش — هرچه میدانی و نمیدانی

سرو حیران قامت که شدی — که چنین محو در خیابانی

ای جنون باب دلگشائی تو | منشأ چاک در گریبانی
بر لب او که ظاهری سرخی | یا توئی لعل یا جگر پانی
ای هوای محبت جانان | همدم خون بهر رگ جانی
شمه‌ای گو بما ازین رازت | گر ز بر ما چرا گریزانی
این قدر چیست خستت در دل | آخر ای شوخ از که ترسانی
گوی چوگان اسب گفت بیار | گرد این عرصه مرد میدانی
دل بیاد تو شاغل است مدام | لب با مدحت و ثناخوانی
شب توئی ماه نوربخش جهان | روز تو آفتاب تابانی
جلوه‌ات همچو برق در نظر است | گرچه آئی ولی نمی‌مانی
در میان دل است مسکن تو | نقد جان می‌کند به مهمانی
دارد آن شکرگین چو باده بجام | زیر لب خنده‌های پنهانی

ملک آباد کن چنان یارب — کش نه بیند بخواب ویرانی

با چنین عشوه و غمزه و ناز — هر کجا میروی بسامانی

اهل تجرید سر و آزادند — نیست در بند جامه عریانی

لطف قدت بود ز سرو بلند — سروی و در نظر خرامانی

دل که شد والبته ز خوبان بیش — جای دارد که جان جانانی

در جهان هر آرزوی دل — هر طرف همچو گوچه غلطانی

جز ندامت مکن دگر کاری — میکند کارها پشیمانی

دارد آصف بدست تسبیحی
که بود دانه اش سلیمانی

ای دل ز یاد غیر فراموش کن دمی — لب را ز حرف بیهده خاموش کن دمی

ساقی خمار وسوسه هوش می کشتم — ما را بجام باده که بیهوش کن دمی

بی من چه ناز و غمزه با اغیار میکنی | پند و نصیحتی که کنم گوش کن دمی

از های و هوی عشق به لذت رسا | لب را تو همدم می پر جوش کن دمی

در راه عشق کشمکش عقل مانع است | خود را درین میانه تو بیهوش کن دمی

وصل نگار بیخطری کی میسر است | امواج را تصور آغوش کن دمی

تا در میانهٔ تو وصالش محال دان | خود را بیاد یار فراموش کن دمی

در کارها فتاده تفنن نشاط بخش | خونم بجای باده بیا نوش کن دمی

اغماض عین در مژه برهم زدن بود | جرمم بلطف خویش تو چشم پوش کن دمی

تا چند زیر بار هوس رنج میکشی | باری رعایتی لب و دوش کن دمی

تا چند بشنوی تو نواها ز بلبلان | ای گل فغان ز نالهٔ ما گوش کن دمی

جز یاد یار از هوس و حرص و آرزو | در دل چه آنچه هست فراموش کن دمی

ای دل خیال یار چو شب جلوه گر شود | در ماهتاب یاد بناگوش کن دمی

امشب به بزم یار بگردش که بوده ‌ ‌ ای جام حرف زان لب بنیوش کن دمی

وابسته چشم پوش از زردی هوا و حرص ‌ ‌ خوابی برای خاطر خرگوش کن دمی

عاقل تو قدر نعمت دیوانگی بدان ‌ ‌ طفلان زنند سنگ تو سر پیش کن دمی

اظهار من درین در آن ست امیدوار ‌ ‌ یا مهر پیچ از وی و یا گوش کن دمی

در پیش چشم مست تو از پارهای دل ‌ ‌ صد جام چیده ایم یکی نوش کن دمی

آصف کباب شد دل پرخون ز دست یار ‌ ‌ بوی کباب گفت باو نوش کن دمی

چیست راز دل نمیداند کسی ‌ ‌ حل این مشکل نمیداند کسی

با کسی نتوان ز راز خویش گفت ‌ ‌ چون زبان دل نمیداند کسی

گفته ام آن مو میان پنهان بود ‌ ‌ بسمل و قاتل نمیداند کسی

ناتوانی هر نفس از لب گذشت ‌ ‌ راحت منزل نمیداند کسی

آن پری در پرده گرم صحبت است | رسم این محفل نمیداند کسی
عالمی در جستجوی ساحلند | کیست بر ساحل نمیداند کسی
لذت تیغش که می‌بخشد حیات | جز همین بسمل نمیداند کسی
از جهالتها ورای خویشتن | غیر را قابل نمیداند کسی
در طبایع چون مرکب گشت جهل | خویش را جاهل نمیداند کسی
جز نگاه گوشهٔ چشمش بما | یار را مایل نمیداند کسی
تا نفهمد معنی اثبات و نفی | منکر و قایل نمیداند کسی
تا چه آید از چنین خواب گران | بر سر غافل نمیداند کسی
در هجوم برق خواهش تا چه شد | خرمن و حاصل نمیداند کسی
لیلی راز نفس بدل مخفی بود | کیست در محمل نمیداند کسی
دوغ خود را ترش آصف کی گفت | حق خود باطل نمیداند کسی

منم آشفتهٔ مهرش دلی آن یار بایستی — بهر دردی که از عشقش رسد غمخوار بایستی

ندانم شب کدامین ساعت آمد جلوه پیرا شد — همه شب دیدهٔ امید من بیدار بایستی

تنم شد ناتوان از سیر گل بی دیدن رویش — نگاهش در نظر آن نرگس بیمار بایستی

اگر سنگی براه آید ز دستش دور باید کرد — بپاهش آبله افتاد در پا خار بایستی

ببزم خوبرویان هر یکی میکرد تقریری — بگوشم ما سخن زان لعل شکّر بار بایستی

چه حاصل زینکه هر شوخی نگاهی کرد سوی ما — تفقد کردنی بر ما از آن دلدار بایستی

بگوشم در نوای بلبلان باغ می گفتم — لب رنگین بتی سرگرم در گفتار بایستی

ز تیغش بسملم کرده است وحیدر دل طپش دارد — درین هم در تماشا مست من هشیار بایستی

شب مهتاب در یاد رخش با خویش میگفتم — که جای نور مه آن پرتو دیدار بایستی

ز جوش هر حباب این عقده حل گشته ست دلها را — که هر بحر هم زیر فلک دستار بایستی

نباید بود بی منت اگر باشد سر موئی — بباید تار زلفش در گلو زنّار بایستی

خمار چشم مستش کی رود از گردش جامی
که چندین خم ز می میکرد در خمار باقی

ز شوق بسملش گشتن به پیش شوخ بی پروا
با بر دلش آل من سینمود اظهار باقی

عتابی را که ظاهر کرد پنهان مینمود آنرا
ز چشم حاسدان وز دیده اغیار باقی

سحرگه از نسیمی گل شگفت و رشک میبردم
که دل چون غنچه واشد از بوی یار باقی

چو برقی فرصت ایام دارد هستی اینجا
از آن هم بیشتر محبت برای کار باقی

ز چشم سرمگین پنهان نگارم تیغ ابرو را
مزاج آن تغافل پیشه ام خونخوار باقی

ز تیغ ابروی خود نیم بسمل کرده است آنم
ازین هم جهد و جهدی پیشه در کار باقی

بنای دوستی از بسکه سستی داشت در عالم
دل از ما برد یار ما که این معنا باقی

ز درد و غم نگاه مهیای و بیتاب گردیدم
نگاه چشم لطفش سوی آن بیمار باقی

بگلشن رفتم خوبان عالم جلوه گر آنجا
چه حاصل زین همه آصف تا آن رخسار باقی

ز بس که دیدم ضعیف آن نرگس بیمار بایستی
نمی افتاد تن تا در رهش بیکار بایستی

بجان کندن نمودم جای در خود مهر آمنه را
که نقشی بر نگین دل ز نام یار بایستی

بگرد یار گردیدم که تا حسنش بیفزاید
که بهر نقطهٔ خال لبش پرکار بایستی

بخواب آید مگر خوابیدم و آمنه بسر آمد
هزارا افسوس چشم شوق من بیدار بایستی

جنونم برد در صحرا و زورش گشت کم آنجا
از او تا کوی آمنه یاری بسیار بایستی

سلامت کردم و دشنام دادی برملای عام
گنه سر زد ترا ای عیب هم ستار بایستی

بدل حیرت فزائی کرد در راهش خیال او
وگرنه سر عشق چون برق در رفتار بایستی

دلم دیوانهٔ آئینه روئی گشت و زد هوئی
تامل کردنی هر چند در گفتار بایستی

خیال غیر در دل چهره آرا گشت در هجرش
سیه میگشت روی او ازین زنگار بایستی

فدا کردیم سر را در ره عشق تو ای دلبر
رعایت کردنی ما را نظر برکار بایستی

شنیدی دیده‌ام خوابی نباشد محتمل نقشش
تامل کردنی ای شوخ در اخبار بایستی

نقاب آرا برنگ خویش دارد تیغ ابرو را	چنین تیغ برهنه بر روی کار بستی
شکایت چون توان از زخم نگاه پنهانی کردن	نگاه گوشهٔ چشمش همین مقدار بستی
حیا شاید بوقت جلوه او را از نظربازان	برایش این قبای نیمه‌صد پرکار بستی
ز ضعف و ناتوانی در رهش افتاده‌ام ورنه	بپایم آبله در راه کو هر بار بستی
ز درد عشق پیشش گفتم آن به تندخوئی کرد	بدل میکرد پنهان یار این اسرار بستی
برهش میطپیدم یک نگه سویم نکرد آنجا	ترحم مینمود آن مه بحال زار بستی
هزاران غوطه خوردم از فراقت من در اشک خود	برای دستگیری آمدن یکبار بستی
برون رفتن بود مشکل چو از پیچ و خم زلفش	ز سیر زلف او گشتن دلا ناچار بستی
خرامش دلنشین اما چو آهو میرمد از ما	به تندی همچو برقی می جهد هموار بستی

ز مهر زنار بیزاریم جز زلف گره‌گیرش
برای گردن آصف همین زنار بستی

شدیم خاک و ز هستی همین بود کافی | گواه سجدهٔ کویت زمین بود کافی
چه شد که در نظرم نیستی بدل هستی | به همنشینی نامت نگین بود کافی
نقاب ناز فگندن ز رو بود ستمی | برای دست همین آستین بود کافی
بنامه حال دل زار ما نمی گنجد | برای نقش ارادت جبین بود کافی
گواه درد محبت چه شد که نیست کسی | به پیش یار دل پر حزین بود کافی
ز همنشینیت امید نیست در دل ما | پس از لبت سخن دلنشین بود کافی
جبین پاک تو از سرنوشت گرچه نگفت | بنامهٔ تو از این روی چین بود کافی
ز بهر سوختن خار محنت ره عشق | شرار آه دل آتشین بود کافی
بیک نگاه تغافل اسیر میگردیم | برای ما ز تو یک آفرین بود کافی
اگرچه دل بربائی امید دارم دار | بخویش نمودن صیدم کمین بود کافی
نگاه گوشهٔ چشمش ربوده است دلم | ز حسن زیر نقاب آصف این بود کافی

[illegible]

در درون دل و هم از دل ما بیرونی / دیده شد حال تو ای شوخ که بیرون چونی

خامهٔ ناز تو الحال به تحسین آمد / بی وفا پیش نبودی تو مگر اکنونی

تو فرو رفتهٔ فکر طلب دنیائی / بر زمین نیست مکانت که پی قارونی

صدف دیده بود جای تو بر خیز و بیا / که تو در صافی رخسار در مکنونی

زاهد از موعظه و پند ریائی بگذر / که تو در وسوسه ترکیب عجب معجونی

گرچه خوبان دگر نیز بجولان آیند / مکن اندیشه از آنها که بحسن افزونی

جودت طبع تو در تندی حمیت صرف است / گرچه ای شوخ رشیدی تو ولی مازنی

نقد دل را ز کفم برده بجا کش ریزی / مگر ای شوخ تو بر روی زمین مدیونی

ای لب یار بکن مستی دخواسته را / که تو معذوری ازین روی که خوش میگونی

باش ایدل به ستمهاش نوا سنج طرب / که تو در شیوه آداب وفا قانونی

قد برجستهٔ ای شوخ چو آمد بنظر / شد عیان اینکه تو از سرو چمن موزونی

محتسب جانب میخانه که پیدا شده
بایدت لست درین بحر که خوش مضمونی

مال دنیا که بچشم تو چو لیلی آمد
مگر ای طالب آشفته او مجنونی

ایدل امروز که توحید شعاری تو مگر
بیکی زینهمه خوبان جهان مفتونی

گر ترا پنجه آن شوخ بگیرد ای دل
بی تردد که ز آفات جهان مامونی

هر جفائی که بهر غمزه نمائی ای شوخ
کارفرمای تو آن را که ز ما مأذونی

مبتلای سببی گشت بعنت آصف
تو چرا در تعب خواندن هر افسونی

یار با صد هزار رعنائی
در نظر کرد جلوه پیرائی

لب او کرد ساغر آرائی
گردنش کرده است مینائی

از فروغ بهار شیشه می
سپر در رنگ چرخ مینائی

جان ما میرسید بر در تو
گر نمیکرد قبض تنهائی

من گمان داشتم که من باشم | عالمی داشت او تماشائی
گر نه بیند جمال او چشمی | حاصلی نیستش ز بینائی
دل بی صبر با بدوری یار | آشنائیست با شکیبائی
نظر عالمی بقامت تست | سرو آموخت از تو بالائی
وعدهٔ کاذب تو راست بجاست | خشم گردید بر تو دانائی
مهر هر نازنین چرا ورزد | دل که بر حسن تست شیدائی
گفته و کرده ام چه گیری تو | هست عذر و بس که سودائی
دل و دست گشاده باید | گرد سبع است هر دو صحرائی
آسمان را بزیر پا دارد | کشتی هر گشته دریائی
چون مقابل شویم با چشمش | فتنهٔ او کند فتنه آرائی
پشت ننمود هر کسی که بود | مینه نگاه مرا به تنهائی

یار خوش چشم ماست در صحرا	کار آهوست دشت پیمائی
ببر آمد نهال قامت یار	ثمری داشت صبر فرمائی
ما ترا دیده ایم و میدانیم	گرچه پیش نظر نمی آئی

مبتلا دل بیار شد آصف
روی او داشت حسن زیبائی

ای که در حسن خویش زیبائی | جان فزائی چو ناز فرمائی
درد و سوزی رفیق خویش بساز | در رهش ای دلم که تنهائی
من چه گویم بغمزهٔ دل بر | در چنین کارها تو دانائی
غفلت و هوشیاریم گوید | گاه با ما و گاه بی مائی
در کف تست اختیار دلم | میکند دل هر آنچه فرمائی
به بود از کشستنت ایشوخ | گر بدارو مدار پیش آئی

چشم را در بهشت نمک شاید
تا به آصف تو روی ننمائی

شرابی خورده ای شیخ و حال خود نمیدانی | بمستی وعده ام دادی و قال خود نمیدانی
ز حال کشته سودای خال خود نمیدانی | دلم شد خاک راهت پایمال خود نمیدانی
تو ای غافل ز حال هر دو عالم خوب میدانم | نمیدانی تو حالم را و حال خود نمیدانی
به تیغ ناز و غمزه گشته ای بی حربه دیگر | تو با وصف چنین فن با کمال خود نمیدانی
با این بر و چه می آیی ز بهر دیدن ماهی | تو قدر پرتو نور هلال خود نمیدانی
خیال کشتنم کردی تو در مدهوشی و مستی | نباشد بر تو حیرت چون خیال خود نمیدانی
تو گشتی مست و دل را فرصت اظهار دادی | نمودی کشتن اما وبال خود نمیدانی
شنیده صوت آهم میتوانی بسینه صاف تیری | ولیکن هیچ قدر گوش فال خود نمیدانی
نمودی عهده فردا و فردا را گذشت اینجا | تا به کی حساب ماه و سال خود نمیدانی

ز کفت نقد دلم را بزمین ای شوخ میریزی
همانا صرفهٔ در بذل مال خود نمیدانی

زمستان نیست امیدی که دریابند درد کس
چه دانی حال کس اما که حال خود نمیدانی

هلالی نیست دانستن تراچون تیغ ابروئی
تو این ها را بهیچ در خاطر ملال خود نمیدانی

درون دل درآ و هر قدر ها ناز خواهی کن
که بیرون آئینه قدر جمال خود نمیدانی

چه دل را بشکنی اما به پهلوی تو چون آمد
بلب نزدیک افتاده ست خال خود نمیدانی

تو سوزی جان آصف را و می بندی دل از زلفت
چو از مستی کنی اینها خصال خود نمیدانی

چه بودی آن پری رو یک نفس همراز من بودی
زمانی همدم و از لطف با من همسخن بودی

خط بطلان حریف ذوق گلگشت چمن بودی
بهار آرا بزم ما اگر آن گلبدن بودی

بعرض لاله از داغ فال نیک دل دیدی
اگر آن گلبدن با ما بگلگشت چمن بودی

نبودی جز همین پروانه گشتن شیوهٔ جانم را
شبی گر قد موزون تو شمع انجمن بودی

تقدم کی نهادی گشتی ز قلم بر عشق از هر کس / چو بلبل گر زدی پروانه چو شمع انجمن بودی

شکستی قیمت هر صید را قدر بهای او / اگر امروز دل در دام زلف پرشکن بودی

بنام عشق من در جلوه می آورد کارش را / اگر در عرصهٔ عالم نشان کوهکن بودی

حرارتهای هجران را طبیبی کی کند درمان / چه بودی وصل آن مهوش دوای درد من بودی

نمی گشتی دو چار و در میانش می‌زدی دستی / دل حیرانم آخر گر ازین تدبیر فن بودی

دلم گر میزدی خود را میان آن صف مژگان / دگر در مجمع مردان سوار صف شکن بودی

مآل کار بودی نیک اگر این جان بشیدایم / چو یوسف در میان قعر چاه آن ذقن بودی

بچندین آرزو مغرور جستی خاکساری را / اگر آگه ز رشتیهای که با من بودی

نگشتی مختلف اقوال مردم در جهان هرگز / اگر لبها ز نکتها خوش گرم یک سخن بودی

مشام جان عاشق این قدر مدهوش کی گشتی / اگر زلف ترا نه بوی چون مشک ختن بودی

نمودی کار کوشش را دلم یکسر تمام آصف / برای جستجویش نسیم جانی گر بتن بودی

ای دل فدای غمزهٔ خونخوار کیستی	ای دل بدام کاکل پرکار کیستی
با وصف دوستی دم بیگانگی مزن	با ما تو آشنا و بگو یار کیستی
ای دل بمژده خوش نگهان مبتلای زار	بر چشم فتنه پرور بیمار کیستی
دامی فکنده اند بتان هر طرف ز زلف	ای دل درین میانه گرفتار کیستی
در رنج جان و ضعف تن و دل شکستگی	باری بما بگوی که غمخوار کیستی
با آهوان ز عشق تو صحرانشین شدیم	هنگام صید گو که طلبگار کیستی
باری بگو که وقت عیان کردن غمت	آئینه دار صورت اسرار کیستی
با آنکه نقش بسته وفایم بخاطرت	پرسی چرا که یار وفادار کیستی
چشمم دوچار و هیچو منجم توای نگار	در جستجوی طالع بیدار کیستی
تنها نمیکشی تو که صد پاره میکنی	در بسملان بگوی که درکار کیستی
لب آن نگار تنگ دلم همچو غنچه پر	ای جلوه ده نسیم هوادار کیستی

بارنگ چون بهار و بشرگان دلخراش — ای مه بیا بگو که گل و خار کیستی

ای چشم اشکبار بهجران گلرخان — در حیرتم که ابر گهربار کیستی

گلها شکفته است و گل عارضت کجاست — در موسم بهار تو گلزار کیستی

آصف طلب منه چو در علم رتبه ایست — رتبه‌ات

در عاشقان بگو پی آزار کیستی

شمع میگفتی ز رویش گر زبانی داشتی — غنچه وا میکرد لب را گر دهانی داشتی

خلق اگر در زیر تیغش نیم جانی داشتی — هر کسی بر بند زلفش داستانی داشتی

تیغ نازش گر نزده نگذاشت بر روی زمین — ورنه بسمل میشدی هر کس که جانی داشتی

گر شدی حرف لب او باعث احیای ما — این دل افسرده عمر جاودانی داشتی

یک سر مو هم نظر بر سبزه ما میکرد یار — رحم اگر دل بر حال ناتوانی داشتی

گر نمی گشتیم بسمل همچو بلبل در چمن — این گلو هم پیش آن گلرخ فغانی داشتی

لطف آن مه در دمیخواهد پی اظهار خود — چاک می گشتی دل ما گر کتانی داشتی
دیدمش وز قتل ایمن گشتم از نادیدنش — بر سر من آمدی گر وی نگاهی داشتی
سبز کرده پشت لب مهوش نگار دلکشی — رحم ما یوسف وشش اگر خط امانی داشتی
از پی آزار مردم پای خود را می کشید — توسن گردون سرکش گر عنانی داشتی
میکشیدی آنچه ما از دست جورش میکشیم — هر که چون محبوب ما نامهربانی داشتی
مهر و مه میشد مسخر در کف دست کسی — گرچه یک قرص پنیر و قرص نانی داشتی
خار آزاری که ما را می خلد میچید او — گلشن اوضاع او گر باغبانی داشتی
میتوانستی جنونم در سر آن کشید — شوخی رم کردن او گر مکانی داشتی
قمری دل در هوایش یافتی آسایشی — بر سر سرو قدش گر آشیانی داشتی
میتوانستی نمودن یا بپوسن بحر ذوق — دیدهٔ حیران اگر آب روانی داشتی
مردمان فتنه جو را ره نمیدادی در آن — خانهٔ چشم بتان گر پاسبانی داشتی

زنده‌ام نگذاشتی ور دم ز لفش یک نفس
دست صیادم اگر تیر و کمانی داشتی

خودنمایی‌های گل پیش رخش زیبنده نیست
در بهارش کاشکی گلشن خزانی داشتی

بوسه از لعلش توانستی به نقد دل گرفت
این متاع ار پریشان گر دکانی داشتی

بی‌تو انستی اثرها در دل آن ماه کرد
ابغی ببم در زلفش گر آسمانی داشتی

نقش مهر عاشق به عالم همچو آصف می‌نشست
در نگین دل اگر نام و نشانی داشتی

هر کسی در دل که اسرار نهانی داشتی
تا دهانش دیدمی هر زش بیانی داشتی

اگر نبودی شرط در موی کمر حسن ادا
موی هم پیش از میانش نازک میانی داشتی

آمد آن صبح کرده خطش چون بیش حنا ناخنه
ورنه از تیغ دو ابرو امتحانی داشتی

گر به جولان گرفتی شیشه زنجیر سوختن
آفتاب از بهر سر سایبانی داشتی

گر بجز لعل لبش خط سبب واقعی
آتش به با صبر تنگ دهانی داشتی

تیغ نازش میکند قطع رفیقان از سفر
میدویدی ورنه با او هر که جانی داشتی

همچو گله عاشقش در ترکتاز گرگ ناز
رحم بودی گر بآن مهوش شبانی داشتی

رنگ زرد عاشقان بخشید اگر منظور یار
بوالهوس بر چهره رنگ زعفرانی داشتی

ملک دل تسخیر میگشت از محبتها تمام
گر ز عشق مهوش صاحبقرانی داشتی

یکه تازیهای او میگشت در عالم عیان
گر صف مژگان آنمه هم عنانی داشتی

میتوانستند لاف حسن در پیش او
عشوهٔ خوبان اگر چون یار آنی داشتی

طول شبهای فراقش کشت و تنهائی جدا
شب شدی آخر گر آصف همزبانی داشتی

لب بربسته‌ام دارد بآن دلدار سرگوشی
بداد دل رسید آخر طریق نیک خاموشی

چنانی گر شکستم با نگار شوخ رنگینی
در آنساعت بود بهتر ز یاد او فراموشی

ز چشم مست یارم جز تغافلها نمی آید
نباشد حاصلی از باده خوردن غیر مدهوشی

هزاران گل ز فیض نشأه در باغ نظر بالد
بهار طرفه‌ای دارد بسر آیین خاموشی

نباشد هیچ تکلیفی بحکم شرع مجنون را
ز هر کاری فزون‌تر دیده‌ام تدبیر بیهوشی

با این موزونی و خوبی درین گلشن سراسر گر
نرسید سرو را با قامت دلدار همدوشی

بهر کس دید از خود میرود در جلوهٔ نازش
مگر بخشد نگاه یار ما را روی بیهوشی

بدانا رتبه گفتن نگفتن در نظر باشد
بجای حرف حرف جای ما نشیند خاموشی

تغافل کردن از شوق ما را کم نکرد آصف
مراد دل بود با یار بی پروا هم‌آغوشی

نماید سجده ما خورشید پیش نور آگاهی
گواهی میدهد بر این سخن از ماه تا ماهی

نویسم آنچه من از دوستها شرمنده باشم
زبان خامه در شرح محبت کرده کوتاهی

امیدی از اثر دارم چو جوشش بد در بحر ش
بود تیری که آید بر هدف آه سحرگاهی

برنگ برق یارم چه جولان رفت از چشم
نگه از خویشتن رفته با کنده بیدادی

اگر موج صفائی با تو چون آئینه آمیزد | ترا روشن شود اسرار زانی دل آنچه میخواهی
اگر گویند هشیاران که جامی مپر بر لب | تو بشنو از زبان این سفیهان قصه واهی

کمالی یابی آصف در قبول عشقبازیها
اگر مانند مه چندی زند در عشق او کاهی

گرچه در خاطر ما هست جفای عجبی | لیک نقش دل ما هست وفای عجبی
خانه عشق بتان ست بنای عجبی | نرسی تا نبود قوت پای عجبی
تا الها کردم و رستم زغم هر دو جهان | درد عشقش بدلم داد دوای عجبی
آه من در دل آن یار اثرها دارد | خواهم از دلبر و خواند دعای عجبی
دولت حسن ترا دولت دیگر نرسد | شانه زلف بود بال همای عجبی
بی وفائی بنظر گرچه بود یار مرا | لیک شد پیدا ز دل من رنگ وفای عجبی
ای پری چهره بیا بر سر سودائی خود | دارد این بام فضای هوای عجبی

دیده ام در همه خوبان که بود یار مرا
در کف پا و کف دست حنای عجبی

گرم رفتار بود یار باندازِ دگر
بازیم میدهد از تنگ قبای عجبی

گر نه بیند سوی من جای شکایت نبود
چشم دلدار مرا هست حیای عجبی

نیست یک گل که باین رنگ بود در چمنی
در بر نازک یار است قبای عجبی

رشتهٔ جاده کویش دل ما چون نکشد
هست در منزل و آب و هوای عجبی

هر کجا میروی ای شوخ کر دل در برتست
نقش پای بود در ره سنای عجبی

جلوه پرداز شوای ماه که منزلگه تست
دل بنای عجبی دارد و جای عجبی

این همه جانب آئینه چه مایل شده
روی بنگر که بدل هست صفای عجبی

بلبلان را نبود ناله مستان آصف
بر لبم در چمن اوست نوای عجبی

نقش پای تو بود

گل روی تو بود باغ و بهار عجبی
دل ما راست بر نگش سر و کار عجبی

خواب در چشم نیامد شب هجران که بدل — یاد یار عجبی بود و نگار عجبی

تا نظر تاخت بمیدان خرام نازش — چشم افتاد بجولان سوار عجبی

حلقهٔ زلف و رخ یار و دل خود دیدم — دام دار عجبی بود و شکار عجبی

سوی ما دیدی و ما نیز نگاهی کردیم — چشم مخمور ترا بود خمار عجبی

وعدهٔ آمدنی کرد و بوحشت در ساخت — بود دلدار مرا قول و قرار عجبی

مست و مدهوش درین میکده گشتیم بخود — اختیار دل ما برد نگار عجبی

بوالهوس یک نفس اقدام برفتن نکند — سرکشیده بره عشق تو خار عجبی

همچو ما بارکش عشق سبکسر نبود — سر زسودای تو برداشته بار عجبی

این همه صید که ای شوخ نمائی برجاست — دامها بافته زلف تو ز تار عجبی

بحر عشق تو بجز موج ندارد ساحل — از خط موج بیاراست کنار عجبی

سوی ما آید و از دور عنان را بکشد — می کند یار بما دار و مدار عجبی

برد دلدار ز من صبر و تحمل در هجر / داد آخر بدلم باخت قمار عجبی

دانم از طرز تغافل که بود در نگهت / دارد از دیدن من چشم تو عار عجبی

نظر کیست که افتد بجمال حسنت / جلوه کردی و برخاست غبار عجبی

شب که پروانهٔ شمع قد او گردیدم / صحبتم کرد بدلدار دچار عجبی

شد دلم بر در خوبان دگر آمین ازان / که بود حلقهٔ زلف تو زنار عجبی

من ز هر قطرهٔ اشکی که فشاندم بفراق / میرود تا سر کوی تو قطار عجبی

تیغ ابروی تو هر کار که خواهد بکند / اختیار عجبی دارد و کار عجبی

هر کجا آن بت طناز بود میدانم / که تماشاست مرا دیده بهار عجبی

آصف امروز بجولانگه خوبان جهان / برد دل از کف ما جلوهٔ یار عجبی

دیده ام از تو من امروز نگاه عجبی / که دلم هست بستیش گواه عجبی

هست چون پرتو رخسار تو ماه عجبی | جان نگاه عجبی کرد و دل آه عجبی

نیست آسان که بمن گفت آن شوخ رحیم | تا بگویت بنظر آمده راه عجبی

بی گنه را چو گنهگار کنی مختاری | دیدنت را که بدانی تو گناه عجبی

در نظر جلوه کنان رفت و تماشا کردم | آن پری بر سر خود داشت کلاه عجبی

تا بچشم سیه مست تو افتاد نگاه | صف مژگان تو بوده است سپاه عجبی

نیست جز صید شدن کار دل حیران را | دامها چیده برو زلف سیاه عجبی

در فراق تو که از جان رمقی داشته‌ام | در گناه عجبی بود و در آه عجبی

همچو یوسف ز ره غیب بری افتادیم | بود در زیر زنخدان تو چاه عجبی

جلوه پرداز نفاذ ست بدل نقش | خط سبز لب او هست چو شاه عجبی

بدعا دست برآری اگر از دل آصف
در خطرها نظرت هست پناه عجبی

در ابرویش گره باشد ز کینی — ازین رو در جبین او ست چینی

گلستان ارم چو شد از انجا — که پا بگذارد او بر هر زمینی

در کویش ز کس گر سجده خواهد — سزاوارش نباشد هر جبینی

سر زلف پر از نقش تو چون دل — برای نام خود خواهد نگینی

ز حرص آنکس که دست خود بشوید — ز هر لب بشنود خوش آفرینی

بجز جان باختن در زیر پایت — ندارد مذهبی عاشق نه دینی

ز مارم میکند پیش از رسیدن — سها ناهست آن مه دوربینی

نگار ما که پنهان ست دانیم — برای صید دل دارد کمینی

اگر شان عسل دارد حلاوت — لب آن شوخ دارد انگبینی

ز اشکست سبز گردان مزرع دل — بیا گفت این سخن را خوشه چینی

بعالم گرچه صد مسند نشین ست — نگار ماست آصف دلنشینی

اگر بینی نگار نازنینی | برافشان از دو عالم آستینی
بهر جای عیان گردیم بیباک | نباشد در جهان گر عیب بینی
ملول از شور بلبل یار گردد | خوشتش می آید آواز حزینی
بود بی روی او در نازنینان | دل آزاد ما خلوت گزینی
به تیغ ابروی او مدعی شد | بود بر مدعا کارش امینی
بناز آن سیمتن در جلوه آمد | بهار افزاست باغ یاسمینی
دلم تا دانه خال ترا دید | بود از خوان حسنت ریزه چینی
دلم جا بیت بود زینت فزا شو | شرف باشد مکانرا از مکینی
فلک در دور چشمت میزند چرخ | که باید آنچنانرا این چنینی
دل بیتاب ما در گوش دارد | ز امواج وز سیماب آفرینی
ادای شکر و احسنت کرآصف | دل از احسان او باشد رهینی

نشنید شیخ و زاهد از یقینی
بداریها زش بود خلوت نشینی

علمها روشن است و نیست مخفی
که پشت می کند سحر مبینی

بلا بینیم از آن خنگ فلک را
که وی را بی عنان باشد نه زینی

جفاکاریست کار خوبرویان
دلت دارد بجای مهر کینی

تو آن آراسته هم بزم دلکش
اگر باشد بعالم همنشینی

سخن سنجیده باید گفت با یار
که در ابروی او پیداست چینی

غمش را همچو جان پرورده خورسند
که ما را غیر او داراست دینی

دل غمناک ما را همچو سیماب
صدف موج گوید آفرینی

بجز آن موکه امروز آصف است
بعالم نیست بی انباز بینی

ای باد شگفت رو کجائی
وز شوق نرفته تو کجائی

ما تنگدلیم در فراقت — ای غنچه دهان بگو کجایی
ما بیخبریم در جدایی — ماییم کجا و تو کجایی
با ماست فراق در بدنها — ای دلبر تندخو کجایی
باز آ که به بینمت سراپا — ای جملهٔ آرزو کجایی
صید دل ما در انتظارست — ای حلقهٔ زلف او کجایی
غافل ز دلی و هم زیاری — غافل تو بجستجو کجایی
پابستهٔ درون حلقهٔ دل — برگوی تو کو بجو کجایی
پیدا و نهان تویی تغافل — ای مظهر رنگ و بو کجایی

دل بستهٔ سوی تست آصف
ای کاکل مشکبو کجایی

دلم خستی و مهر خود سپردی — چه شد رفتی دلی آنرا نبردی

ز ناوکهای مژگانت پیاپی | زدی بر دل ولی خونش نخوردی
چه بازیها مرا دادی تو ای شوخ | دلم را داد آخر شکر بردی
بچوگان خم زلف پریشان | دل صد پاره را یک گو شمردی
اگر هندی که خوردی خون دل لیک | ز ما بازی بدین نیرنگ خوردی
دلم را چون انار از پاره کردن | برنگ دانها آخر فشردی
وفا بوده است نقشی لیک ای شوخ | حسابش از دل مسکین ستردی
لب لعل و خط سبزی چو دیدم | بگرمیهای دل ما را فسردی
لبت پیمانهٔ لعل است پر می | ازین ساغر شراب ناب خوردی

تو ای صیقل بود آیینه آصف
رسیدی از دل ما زنگ بردی

چنان آمدی بر سر بیوفائی | که گویا بعالم نبود آشنائی

بحال من خسته فرمای رحمی شکستی دلم را بده مومیائی

ز موج نسیمی پی عقدهٔ دل بیاموز آیین مشکل‌گشائی

بده گوش بر حرف من از روی لطفی که فریاد دارم ز دست جدائی

بسا فرق باشد میان تو و او تو حیران خود باش و کار خدائی

برابر کجا عجز مغروری آمد بدا زمی پرستی ست زاهد ریائی

بچشم سیاهش عزیزند مستان ندارد در آنجا شرف پارسائی

برنگی که در زلف رویت درخشد به بزم تو شب شمع را روشنائی

ز هر کس که پرسیم ندارد خبر او براهش نکرده کسی رهنمائی

بحسن ادا جلوه‌گر ناز او شد بصورت ندارد سر دلربائی

نپرسی تو دلخستگان خودت را نگوئی که آصف بگو در کجائی

تا تو نشین چو خاک بدریا نمی شوی — جوهرشناس گوهر دلها نمی شوی

تا زور عشق پر نزند صد بازوی ترا — سیمرغ قدس عالم بالا نمی شوی

هرگز حضور دل بتو روی نمیکند — یک سو اگر ز مردم دنیا نمی شوی

کامل عیار تا نشود نقد همتت — در ملک عشق قابل سودا نمی شوی

با یک جهان جنون نروی تا بدشت عشق — مشکل کشای آبله پا نمی شوی

برق سبک عنان نشوی تا ز جذب عشق — صحرانورد عالم بالا نمی شوی

حرص مزخرفات جهان دارد ت حزین — تا آشنا بترک تمنا نمی شوی

آزاد تا نمی شوی از یار دنیوی آصف
سرور ریاض گلشن عقبی نمی شوی

ز شوخیها تو حال زار ما شاید نمیدانی — تغافل میکنی گویا ز حال ما نمیدانی

مروتهای تو خاص است با اغیار [illegible] — هزار افسوس قدر الفت ما را نمیدانی

ترا روشن بود راز درون سینه ام لیکن / ز مهر و الفتم ایمنه ز استغنا نمیدانی

خم ابروی تو ای شوخ شمشیریست خونریزی / ولی افسوس ای مه جلوه ایما نمیدانی

شدم بسمل به تیغ جلوه‌ات ای دلربا لیکن / تغافل می کنی گویا ز حال ما نمیدانی

بجولانگاه شوخی جلوه پیرائی بود کارت / غبار زیر پایت گشته ام اما نمیدانی

تو معذوری اگر بازی دو تیغه ای پری با ما / که یکرنگی ما را ای گل رعنا نمیدانی

ز دوریهای بزم جانفزا ای عالم آرایت / چه آمد بر سرم ای یار بی پروا نمیدانی

بحیرت رفته است آصف به پیش جلوهٔ نازت / نمیدانم که میدانی ز عالم یا نمیدانی

فراقش کرد بیجانم فراق یار بایستی / درین حالت که من دارم کسی غمخوار بایستی

علاج آتش دوری ز هر بحری نمی آید / ز چشم اشکبارم گریه بسیار بایستی

نمودم گردنم را تسلیم پیش حلقهٔ زلفش / در این مذهب بگردن رشته زنار بایستی

برای هر مرض باشد درین عالم دوا پیدا — چو عصیان شعله در شد آب استغفار بایستی

ز سنیهای چشمش پنجها در سینه جا دادم — مراعات دل پر نازک بیمار بایستی

ز خونریزی که دارد یار ما مقصود این باشد — که بهر سیر آن رشک پری گلزار بایستی

چه منکر می شوی از کشتن عشاق ای ظالم — نمیگیریم دامان ترا اقرار بایستی

ز شوخی کرد افشا راز پنهان دل ما را — پیش غیر آن مه حافظ اسرار بایستی

ز طفلی صید کردن آنچه میخواهم نمی داند — برای بردن جان دلم عیار بایستی

نگارم مست و من دیوانه احوالم نمیداند — برای دیدن بیمار هشیار بایستی

چو صید دل بجان میخواستم خونریزی دستش — برای نخچیر چو صیدی چنین خونخوار بایستی

ز آن شوخی جفا طینت نگاهی بس بود ما را — بسوی عاشقان زار ما نظر یکبار بایستی

قبای چاک مجنون را و پیرزاده عاقل — ردا و جبه و تسبیح و دستار بایستی

بموزونی قامت مه دو در گلشن چه پیدا نه — چو یار خویش قدم با خوبی رفتار بایستی

چو دیدم روی او آصف گذشتم از دل و جانم
برای آن نگار دلربا این یار بایستی

بهر جایی که می بینم جوانی	خم هر ابرو وش باشد کمانی
به تیر غمزه کشتی عالمی را	ترحم کی کند بر هیچ جانی
قیامت می نماید قامت او	ز دست او دست عالم در فغانی
اگر پیدا نمائی وسعت خلق	ولت باشد درین عالم جهانی
نباید سوختن ز نیسان دلم را	اگر داری ز مهر خود گمانی
برای ذکر او باید زبانها	چسان گویم که دارم من زبانی
بقدر حال هر کس حرف گوید	بود بر هر لبی طرز بیانی
مسخر میکند جان و دلم را	نگار من بود صاحب قرانی
اگر چندی که خالش نقطه هست	ز عشق او دست بر لب داستانی

بشارت ناتوانان را رسانید | بجولان گر در آید نوجوانی

خلاف ظاهر آصف طبع یار است
یقین او هست در دل مهربانی

ذکر تو بود بهر زبانی | مهر تو درون سینه جانی
چون مغز ز سوز درد عشقت | دارد خبری هر استخوانی
درمانده نمیشوی که او را | دست تو نیست کرکمانی
گر نقش نگین دل تو باشی | نامی بود دران نشانی
هر یک لب او بود دهانرا | یک نقطه خال بخت دانی
فرمانگهی ز رخ سهو هم | در دست او ناتوانی
از رنگ بس حال ما را | در صورت ماست ترجمانی
بنشیم تقامتش دل خود | هر جز ماست آشیانی

آصف نبود یقین رسیدن
جان باز براهش از گمانی

بی روی تو یک ذره نداریم قراری — با صبر نباشد دل ما را سر و کاری
دیدیم بدریا که کناری بود اما — در بحر محبت نبود هیچ کناری
آزرده ز خوبان مشو از تندی گفتار — در باغ جهان سبزه و گل باشد و خاری
بی باده کشد درد سری خوی پذیرش — بی دیدن چشم تو بما هست خماری
نی باغ بهشت آرزوی ماست نه فردوس — از هر دو جهان خوب بود دیدن یاری
از وسوسهٔ هر دو جهان هست فراغی — داریم اگر در دل خود فکر نگاری
از بار دگر زحمت بیجا نکشد دل — گر بر سر ما هست ز سودای تو باری
در باغ دگر این گل خوشبوی نباشد — دیدیم بگل روی تو صد رنگ بهاری
مایل بربودن شده با صید نمودن — گوییست دل خستهٔ ما یا که شکاری

روزی که دو چارش شدم این عرض نمودم — آن کس که دلم برد تویی گفت که آری
حاجت نبود این که کنی زلف پریشان — کافیست پی صید دل سوخته تاری
وز ما دل خود را تو مکن هیچ مکدر — ای ماه تو مپسند در آئینه غباری
کو مرد دلیری که درین عرصه درآید — میدان جهان هست طلبگار سواری
چون ذره که بی تابش خورشید نباشد — ما را بکسی نیست بجز مهر تو کاری

آصف نه خلاصست غباری ز خروشش
حاشا که بود در دلم از یار غباری

ز انداز نسیم جلوه محبوب طنازی — بگو شد سینه‌ها آئینه برگ گل آوازی
چه مینازی تو ای مطرب بتار ساز چون بینت — ز رنگت با کسی دارد بیادی خویشتن بازی
فضای خانه‌اش لبریز نور آن پری گردد — درون سینه پنهان هر کسی پیمانه رازی
جفایت تا رگی امید دارد بی محابا کن — که هر دلبر کند بر عاشق بیتاب خود نازی

ز سرمه چشم ابرو را ز وسمه زیب دیگر ده
که باشد صفحهٔ آئینه ام محتاج پردازی

کمانش ابرو و تیرست مژگان در نظربازم
ازین رو آن جفاجو را بود هر لحظه اندازی

اگر ناخن بدل زد حسن بی پایانش که جا دارد
بدست نازنینش پنجهٔ گیرا بود بازی

نمایان میکند خود را ولیکن دورتر از ما
برنگ ماه باشد وحشی ما هم فلک تازی

جدائی گشته بود اما لبش روز وصال او
دمیده بر تنم افسرده ام افسون اعجازی

نوای عیش ما از نه فلک میرفت بالاتر
اگر روی زمین پیدا نشد رنگ یار دمسازی

بانجا مشکن بغیر از سایهٔ کس کی وارسد هرگز
بزلف دلبران هر چند پیدا هست آغازی

ز شوخی نیست هر انگشت او بی جنبشی یکدم
نمی بندد حنا بر دست ازین رو یار گلبازی

تجلی گر کنند تمثال او پیش نظر شاید
بود از چشم بیدارم بروی من فسون بازی

دهد گر سرمه جانی خود غبارهم را بجا باشد
که دارد آشنا از آشنا امید اعزازی

محبت نیست محتاج محرک در طلب آصف
بغیر بال و پر دل میکند سوی تو پروازی

چه عشوه‌ها که بهر جلوه دلنشین داری
چه نقشها که ز بهت دو این نگین داری

سوار از سر خاکم گذشته چون برق
زمین بسوخت که نعل آتشین داری

چگونه ای دل وارسته داری از دام
فریبها که ز صیاد در کمین داری

دلم یکی و به صیاد بیش هزار آید
بزلف خود شکن حلقها چنین داری

نگاه مهر که سوی [illegible] رود بخود افتد
برنگ آینه [illegible] ساده چنین داری

ز خاکساری ما بوی خوش جهانگیر است
[illegible] گل تو که بر زمین داری

ببند بستن صیاد کاکلت گره است
[illegible] در آستین داری

بچشم ما طرب افزا و [illegible]
[illegible] داری

ملاحت لبت [illegible] صباحت [illegible]
[illegible] داری

چه صرفه [illegible] ای شوخ در سخن گفتن
[illegible] نعل آتشین داری

امید نیست که گاهی بسوی ما نگری
تغافلی تو که [illegible] داری

ندیده هم کسی از بس بوده‌ام در راه
عجب نگاه رسائی و پیش بین داری

ز درد هجر چو بسمل همی طپم بی تو
بگو که هیچ غمی در دل حزین داری

مدد مفید بهر کس بود بهر کاری
به تیغ خویش تو ابروی خود قرین داری

ازان رسیده نصیبی چنین ز زلف مرا
بصفحهٔ رخت ای مه که نقش چنین داری

بیا دیا ز خود بیخودی دمی آئی
کشیدن نفسی وقت واپسین داری

باین بهانه ز تکلیف دیدن آزادست
بچشم خویش نگاهی که شرمگین داری

ستم کشی و جفا دیدنی و بر نجانی
باین همه تو همان چشم آفرین داری

دلم ز سیر فنا از دام زلف و دانهٔ خال
ازان پری که اداهای نازنین داری

ندیده عالمی از شوق لعبت دیگر
بجای دست تو تیغی در آستین داری

جواب مصرع آصف دهی بگفته چرا
نگه بخاطر بی مصرع خود همین داری

نگشته خاک بآن گرد آستان نرسی — برون ز خود نشوی تا بآنجهان نرسی

چو سیل برده مرا آب تیغ تو جائی — که هر قدر که کنی سعیها بجان نرسی

بدیدن تو ز آغوش قامتش از ساز — که همچو مد نگاهی بآسمان نرسی

چو بلبلان که ز هجرت بنالم و سوزم — ندانی این همه را تا ببوستان نرسی

به تیر غمزهٔ اول هدف چو شد میگفت — که راست باز نه تا بنشان نرسی

خدا شناسی اگر خویش را تو بشناسی — بکنه این نرسی تا دمی بآن نرسی

نظر نمای بانفاس کان رود پی هم — نفس نگیر که تا سر بکاروان نرسی

کمند مقاومت ای درد با تو هر رگ ما — اگر تو کارد شوق همه باستخوان نرسی

فغان و ناله کن و آه کش بسوز ای دل — اگر دمی تو بآن یار مهربان نرسی

فراغت تو حرامست بود اگر در هجر — بکنه درد و غم و سوز دوستان نرسی

ببزم دلکش خوبان نزد دور قانع باش — ادب چو ترک نشد در آنمیان نرسی

نشستن و سخن شوق گفتن بیجاست
اسیر شوق نه تا دوان دوان نرسی

نهفته هر چه نهفته است یافتن مشکل
بکنه راز که در دل بود نهان نرسی

بغیر جنس تو از راز دل مگو آصف
خموش باش تو تا پیش همزبان نرسی

گر گل حرفی ز بوستان تو بودی
نیک نمودی چو از زبان تو بودی

گر همه یک لطف از نگاه تو دیدی
دل ز گدایان آستان تو بودی

لب که ز وصف رخ تو حرف بگفتی
شغل دل من دعای جان تو بودی

دیده بیدار ما اگر نغنودی
دل همه شب رفته پاسبان تو بودی

ابرو اگر شوخی نگاه تو دیدی
اینهمه تیرش بر کمان تو بودی

گر همه تن خاک راه شوق تو گشتی
همت دل رفته در عنان تو بودی

آصف اگر ساختی بهجر تو روزی
طالب پرسهل در گمان تو بودی

ای که پیری آخر [illegible] با آشنائی [illegible] — [illegible] قطبی

از دل آزاده ام یکسر هوای ملک و بس — گوش آزاده است تا کی [illegible] قطبی

عاشقان کسب هوای عشق را آماده اند — ای توانا [illegible] قطبی

مس بود مطلب قناعت کیمیای این مس است — ای قناعت [illegible] حبیب قطبی

شاه عالم ایدل از فیض قناعت میشوی — گر دمی از حرص [illegible] قطبی

میکند از کسب کار خویشتن [illegible] — [illegible] قطبی

در دل آزادگان [illegible] — [illegible] قطبی

بغرض هرگز نباشد گردش اهل هوس — [illegible] قطبی

[illegible] — [illegible] قطبی

[illegible] — ای قناعت [illegible] قطبی

[illegible] — ای قناعت [illegible] قطبی

همچو صیادی که میگردد همی دنبال صید
ای هوس طینت تو دایم در قفای مطلبی

گر نباشد در میان مطلب ز ما بیگانهٔ
آشنای ما نهٔ تو آشنای مطلبی

همقرین آشنا از صورت احوال کس
استجابت گفت دل را کای دعای مطلبی

از سر دوشم بزاری بار هستی افکنم
زانکه بر دوشم تنم سنگین برای مطلبی

گر زبانت سر کشد در گفتگوی آرزو
همچو شیر پای گدایان خود نمای مطلبی

ای سراپایت اگر آلوده حرص هواست
بر ادایای سستوان گفتن قبای مطلبی

جای خیالی کرده ام بهرت باخراج هوس
ای قناعت در دل و جانم بجای مطلبی

آصف از اوج قناعت سر بسا بر آسمان
گر بکار حرص کوشی زیر پای مطلبی

چشم تو اگر خواست ز خورشید چه پرسی
امید چو پیداست ز امید چه پرسی

در پیر تو ماه است تنزل طلب ماه
از عنبر زلفش خبر از بید چه پرسی

در وادی عشقش که پر از تشنه بخاست — از آبله ام آنچه که او دید چه پرسی

وادند ترا دیده بینا نظران هم — از جام جم روشن جمشید چه پرسی

بنج سفرت چهره نمای برکات است — اینجاست عیان است جاوید چه پرسی

از وادی عشقش خبری بوی مستان — زآنکس که در آن بادیه غلطید چه پرسی

سوز دل ما در غم هجر تو عیان است — چون سر وازان آه که بالید چه پرسی

هم جلوهٔ خورشید جهانتاب در اینجا — چون یار عیان پیش نگردید چه پرسی

امروز مرا دیدی و گفتی که کئی تو — ای یار از این بیش تو او دید چه پرسی

بخشند برکات سفرت بر همه جا است — زین بیش و دیدار احست جاوید چه پرسی

پرسید از اینجا که گذشت ندار نباشد — از آنکه شکست بسکه ترا دید چه پرسی

گفتی تو مرا از لبت آب حیاتم — از زندگیم انگیخته بخشید چه پرسی

ای آن که تو خوش بری از صبا که باشد — از دام سر زلف که پیچید چه پرسی

جز یار لیلی ندید جان من آنکس | ای دل خبرم که نپرسید چه پرسی

انوار رخش بسکه عیان ست بعالم
آصف خبر از مطلع خورشید چه پرسی

چشم سیاه مست تو استاد افسونگری | یا ساحر پرفن بود یا حضرت جادوگری

در راه تو افتاده ام در دیدنت آماده ام | سر را درین ره داده ام شاید ازین ره بگذری

ای عیشها در دیدنت چشم تو کان خرمی | خوشتر بود از عیدها روزی که سویم بنگری

هر کس بدیدی آشنا از قسمتش گردیده است | کار ما بردن بکف دل کار آمد دلبری

(ن) ناکار مان بردن بکف

هر لحظه بازی رنگها آیا گل رعنا توئی | دیروز بودی آشنا امروز طور دیگری

نبود بجز بسمل شدن عشاق را کار دگر | تیغی ز ابرو در نظر وز نوک مژگان خنجری

یک لحظه بی من نیستی اما من از خود غافلم | هر جا روم خورشید وش ایکبار فرما بر سری

زانسان که در دامی فتد صیدی بصیادش کشد | من کف دست توام هر جا که خواهی میبری

گوشم شنیده قصهٔ فرهاد و مجنون بارها ‌‌ ای کار و بار عشق او امروز از آن مشکل تری

بود و نمود دل بود از نور عشقت در نظر ‌‌ آئینهٔ دست توام ای ماه تو روشنگری

بالد بمقصود تو پیش نظر بی شبهه ‌‌ از موج خیز اشک من گر نوک مژگانم تری

ای پرتو رخسار تو آئینه روشن بود ‌‌ دیدیم چو قرص ماه را در حسن از آن بالاتری

آئینهٔ پیشانیست نور خدا بنمایدم ‌‌ ای عارض تابان تو افزون ز مهر خاوری

صفهاست مژگان سیه بر دو دوم تیغی ترا ‌‌ کاری که خونریزی بپیش آید برو صاحب لشکری

خورشید مه را کی رسد همشان با حسن تو ‌‌ از طرهٔ طرار خود ازبسکه صاحب افسری

از پرتو خورشید به نور گردد همچنان ‌‌ در من میانه نیستم چون روی مویم آوری

تدبیر و بیگری بود ... ‌‌ بر کار عشق آن اگر کند بیش شمشیر ...

بر لب ندارم شکوه ای ... نقب ‌‌ گر کند بید و ... ‌

در دام الفت عالمی چون بسته از شب ‌‌ دیوانه آن حلقه شد چشمه تابان ...

جان و دلم بیتاب شد چشم از آن بیخواب شد | از گریه چون گرداب شد تا کی بسویم ننگری

آصف بود چون قمریت ساید سر بر آسمان
دیدم چو سرو باغ را و قد ازان بالاتری

از شوخی تو کی بود امیدواریی | جز این قدر که گاه کنی بردباریی
نازت فزون ز دیدن عشاق میشود | دل میکند به پیش تو آئینه داریی
من شکوه ز دست غم تو نمی کنم | راضی شدم که گاه کنی غمگساریی
در سنگزار سبزه ندید ز جوش ابر | کی میکند اثر به بتم آه و زاریی
امروز کس ندید بعالم شبیه آن | چون زلف تو کمند و چو جانم شکاریی
مستی و باک نیست ترا لیک این قدر | چشم تو می کند نظر پرده داریی
در دامنت بجنبش زده دست امید جان | دل را امید نیست ز وضع تو یاریی
از صد هزار عزت و قدر است بیشتر | هر کس کشد براه تو یکبار خواریی

جز مرهم وصال نجوییم در فراق
گر ناوکش رسیده بدل زخم کاریی

خوبان اگر هزار که مثالش ندیده‌ایم
ممتاز هست ماست بچشم خماریی

بیرحمی زمانه و تاثیر آن نگر
از کس نمانده است بکس چشم یاریی

هرچند در تغافل او عمرها گذشت
دارد از و هنوز دل امیدواریی

بر عهد تو امید مرا بیشتر بود
ظاهر اگرچه نیست در آن استواریی

خونریزیم نگاه تو دانسته می‌کند
در کار ما ضرور بود هوشیاریی

باغ مراد عشق شود سبز در نظر
اشکم اگر چو ابر کند آبیاریی

نقد دگر ز کیسهٔ عاشق طمع مدار
مانده است در بساط جز این جانسپاریی

این خود کجا که بوسهٔ کفش شود نصیب
آصف درون ابر ببیند سواریی

توئی از بس حیات جاودانی
نخواهم بی تو یکدم زندگانی

بگذارش صبا گر راه یابی | سلام دوستان از ما برسانی
بود جان و دل ما در رکابت | مشو غافل تو از یاران جانی
توئی آسوده چون بر بستر ناز | چه سان بگذشت شب بر من چه دانی
بیالد گرد قدش پیش نگاهم | نثارش نیست غیر از جانفشانی
دلم آشفتهٔ زلفت نه تنهاست | تو خود امروز آشوب جهانی
ندارم زور بازوی به پشتیت | دلم از دست بردن میتوانی
صبا جانم بلب از هجر آمد | ز وصل او خبر کی میرسانی
دگر استادگی ای دلربا چیست | دلی داریم بر کف امتحانی
پیامم نیست غیر از آه دیگر | بزلفش ای صبا از من رسانی
برم هر چند می آئی تو پر دیر | درین عالم بخوبی دیر مانی
توئی بیگانهٔ الفت ز شوخی | تو قدر آشنائیها چه دانی

زخوردن میوه او کس برنیابم
لبت را نتوان میخانه گفتن

اگر آید بر ما ناگهانی
کرمی بخشد شراب ارغوانی

قدش را گفته سرو بلندی
تو آصف در سخن از راستانی

در نازکی گلی بود آنی که تو داری
در خوش کمران نیست میانی که تو داری

از لب به لطافت لبی فرق بعالم
کوثر نتوان گفت دهانی که تو داری

با حسن تو جز ماه نگشته است برابر
در باغ کجا سرو روانی که تو داری

از قوس قزح هیچ نشانی نتوان کرد
عالم طلبیده کمانی که تو داری

بخشید غبار قدمت روشنی ایمل
چون مه به جبینش نگرانی که تو داری

ای زاهد بنظر اثر نیست جز گفت
بیهوده بود شور فغانی که تو داری

بر قامت موزون تو والاست تعلق
تحریک چه با تب نهانی که تو داری

گفتی که تو جانباز نه‌ای این یقینیست — شک است درین کار گمانی که تو داری

آن نیست بجز چاک دل خستهٔ عاشق — ای جلوهٔ رنگین گریبانی که تو داری

صیدش نبود جز دل پاکان محبت — با ترکش خود تیر و کمانی که تو داری

در پیش نگارم چه زنی لاف نکوئی — این باغ گل آسیب خزانی که تو داری

ای ذره نگارم شدی گر زند آنجا — پرواز کند رنگ تبانی که تو داری

دل با همه امروز بجان ای لب شیرین — دیوانهٔ آن سحر بیانی که تو داری

از عجز نشاید دل بیتاب لب فرش — امروز مکن صرفه جانی که تو داری

از آتش رشک است تنم ای مه جهانتاب — پخته است همان گردهٔ نانی که تو داری

از یک نگه گوشهٔ چشم تو شدم سبز — بشگفت دل از لطف نهانی که تو داری

ای آه امید است که در گیری اثر را — چون شعلهٔ شمع است زبانی که تو داری

پخته است ز روز ازل آن نعمت و قسمت — این سعی و تلاش از پی نانی که تو داری

مستغنی از انجا است ناید جو منت
نقشی است که بر لوح نشسته است ز دستی

ای دور فلک گرد خوانی که تو داری
بر سطح نگین نام نشانی که تو داری

آصف دل خود از نظر تنبیه نهانی
بسته است بآن موی میانی که تو داری

بتی دیدم برنگ زعفرانی
بجسم آورده درد استانی

چه گویم در فراق از ناتوانی
سخن هم [illegible] بی‌زبانی

بود افتاده بر جا بحالی
بجنبش [illegible] مهربانی

بجنبش با جنبش گر گناهی
بر آن باشد که [illegible] برانی

بود خار [illegible] که [illegible]
[illegible]

اگر کاری بر آید از چه نیست
[illegible]

به جیداش دل گرفتار نیست
[illegible] پاسبانی

خطوط الفت نقش جبینم
شوی آگاه اگر حرفی بخوانی

نیاز و عشوه ات بخشید رنگی
بهار شوخ ایام جوانی

ز رمز عشق آگه بس کسی نیست
چه دانم من چه داند دل چه دانی

بود دستار زاهد همچو کوهی
نمی گنجد بعالم از کلانی

چه گوید الفت من تا چه هستی
تو یار دلربای ملک جانی

ز تیغ ابروت در گوش عالم
رسید آوازهٔ صاحبقرانی

نوید وصل او در پرده امروز
بگوشم میرساند لن ترانی

چو پیش آصف از غرفه برون آی
برآوردن مراد میتوانی

مائیم و غم و درد و بیت و ناله و آهی
افسوس که هیشت نرسید است گواهی

بشکست چه لبهاست عزّان سیاهی
در زیر فلک نیست بدین رنگ سیاهی

راز تو نهان از همه کس داشت محبت　　جز دل نبود هیچ برین حرف گواهی

ای صاف دلان هم خبری گو تو بیابید　　در آینه پیدا نبود کو چه دراهی

تسلیم نمودیم دل و جان چو رسیدی　　جز اینقدر از ما نبود هیچ گناهی

ضبط نفسی نیست بجز نیست چیزی　　سوزد دو جهان گر بکشم شعله آهی

گر سرکشی کرد زبان در گله یار　　بربند خموشی سرش امروز چو کاهی

در دامن الفت زده ام دست که بینی　　حصنی است محبت با ز نیست پناهی

یکبار ز عشق تو شب و روز دلم نیست　　خوش ساخته ام با دو عالم به نگاهی

دانسته چو از من گذری زره تغافل　　ای شوخ نگر بگذری از سهو تو گاهی

تا در نظرم حسن دو گیسوی تو آمد　　جانا رفت بیاد دلم رفت بداهی

چون وفا نمودی شده ام عاشق زیست　　بر من نبود هیچ دگر کار گناهی

ای سرکشی خط تر از سنبل مست　　در آب همه خیال کشیده است گیاهی

بیرماه نماید مه نو ابروی او را
این نیست میسر که بد بینیم بماهی

مقصود بود از ساختن آینه دیدن
بینیم اگر روی ترا نیست گناهی

خوبان جهان پیش تو مانند بخوبی
در عالم خوبی نبود همچو تو ماهی

آبی که در آن هست همه آب حیات است
تشبیه ذقن گرچه نمودند بچاهی

مژگان نکند کار عنان کیست اشکم
سد ره سیلاب نگردد پر کاهی

همواره بره منتظرت صف بتاب
باری چه شود آیی ازان راه تو گاهی

زبانها همچو چوگان حرف گوئی
اثر در قابل تر هست گو بگوئی

زنازت هردم آید تازه کاری
ازین گل میرسد هر لحظه بوئی

برای آب تیغ خونفشانت
سر عشاق میسازد سبوئی

زحسن عالم آرای تو امروز
بهر بزم و بهر جا گفتگوئی

برد

نمازی بشو و پیراهن دل | ز آب اشک اگر سازم وضوئی

بجز خوبی نه بیند چشم مشتاق | ببندم تا بود گر خوبروئی

چه بگشایم بستم تغافل از آن یار | گشایم مهر لفظش فال نکوئی

زبانش منع میخواران نماید | بود زاهد عجب بیهوده گوئی

بجز تسلیم گشتن چاره نیست | ادو چاره شد چو پایت تندخوئی

ملایم طینتی مقصود بخشد | ز اشک ما است ما را آبروئی

دلم را عهد زلفش داد بر باد | که با مشکل بود بنیاد موئی

زهی مقصود ما با جوش مستی | صدا از عشق باشد های و هوئی

ز طوفان دو چشمهای بشکم | میان ما و دریا است جوئی

ز ما تسلیم جانان دوستی تا زان | به طبعی خنده دوست خوئی

از آن ابروی اینش آه صد آه | که در خوبان نه پیدا چنین روئی

نمان بایم و آیین وفائی | چو شد بیگانه گرد آشنائی
اشارت تیغ ابروی توام کرد | که کی یابی چو من حاجت روائی
ز جست کو نگردد هیچ چیزی | اگر رو بیتو بیند مبتلائی
اگر چه این ره عشقش نسازد | درین وادی توان زد دست و پائی
تو مستی گوش بر حرفم نداری | نمی یابم ترا هشیار جائی
بلا همه گر نگویم ز لطف او را | که هست آشفتگیها خوش بلائی
نمی یابم سراغ رفته‌ام را | نهم اینجا و دل رفته است جائی
اگر و برده است از وصل گل امروز | بهار جلوهٔ رنگین قبائی
اگر کس جستن مراد خویش حقیقت است | بود وارستگی حاجت روائی
چو پروانه زند بیباک بر شمع | ندارد عاشق از تیغت ابائی
بلائی گر چه و راقی شماری | برای قمع او دارم خدائی

کسی کی ره دهد او را به پیشش / نباشد گر در آیینه صفائی

نخواهد سر زدن از یار جز عفو / ز ما کاری نیاید جز خطائی

تحمل بر جفاها میتوان کرد / از او باشد گر امید وفائی

در آئین قناعت میتوان یافت / اگر باشد بعالم کیمیائی

ز ما تا آشنائی از میان رفت / نمی بینیم روی آشنائی

بغیر مقدم رنگین یارم / نباشد در جهان برگ نوائی

ز رنگ پای او جوش بهارست / از این عالم کجا باشد حنائی

اگر چشم سیاهش سرمه افشاند / نمی آید بگوشش از کس صدائی

بدستم کی فتد دامان شوخی / همین بس گر ببینم نقش پائی

از آن روزی که گشتم از تو دور / بجز یادت ندارم آشنائی

هوای تیغ خونریز تو بخشد / بعشاق را نشو و نمائی

سپه گر شد [illegible] پشت پا با ما ... ندارد غیر عشقت سر هوائی

بدان چشم بیمار تو امروز ... نمی یابیم جز مستی دوائی

بمیدان کشش آن تیر پرواز ... به از جذبه نباشد رهنمائی

لب شیرینت ز ما جان ستاند ... نباشد غیر بوسه خونبهائی

ز خونریزی ندارد باک چشمت ... مگر مانع شود او را حیائی

اگرچه کار ما سخت است ... رساند عشق کار ما بجائی

جهان را گر کنی پامال نازت
نیابی همچو آصف مبتلائی

اگر طاقت [illegible] نیابی ... هر چند که بندی کمر خویش نیابی

هر جا که روی [illegible] چو خود ... با تست همان یار پس و پیش نیابی

تا آنکه ز خود [illegible] ... هر چند کنی جهد که در خویش نیابی

بوده است عجب مرهم بی ساخته الفت / در زمرهٔ عشاق تو دلریش نیابی

جز نام نشان نیست ز نوای دهن یار / در قسمت تو آنچه بود بیش نیابی

از کنج قناعت نبود هیچ نصیبی / تا در دل و جان الفت درویش نیابی

از مرهم عشقش نبود هیچ نشانی / در سینهٔ عشاق اگر ریش نیابی

در گرد جهان گر تو برآیی به تفحص / ای دل چو غم یار وفاکیش نیابی

بیگانه مزاج تو بود گر ز بدیها / در دهر نشانی ز بداندیش نیابی

ای دل چه کنی شکوه ز کم دیدن دلدار / از قسمت خود هیچ کم و بیش نیابی

از نوش وصالت چه برد بهره لب شوق / در پای طلب گر اثر نیش نیابی

آخر اثر شعله بود اوج نمایان / تا کی خبر از حالت درویش نیابی

آن کو نکند محو ترا او تو نداندش / ای عقل نبود قوت تفتیش نیابی

تعلیم چو پروانه اگر کرد ترا عشق / خود را به میان همدم بیش نیابی

گر یافتن یار بود قصد تو آصف
بگذر ز محبت که ازین بیش نیابی

آنکه از ما نمیکند یادی — کاش در بند عشق افتادی
گر بدل ناخنی زند عشق — عقدهٔ مشکلم که بگشادی
عالمی شد گواه بیرحمی — همچو زلف تو نیست صیادی
ز شنیدن اگرچه نیست امید — می‌کنم پیش یار فریادی
جز تو غیر ازین نمیداند — شوخ من در تغافل استادی
بر در او رسیدن آسان نیست — خاک ما را مگر برد بادی
همه آزاد گلشنی نیست (گلشنی) — طالبان راست محنت آبادی
در جهان جست هر کسی چیزی — از خدا خواستم دل شادی
از بباغ جهان بحمد الله — چون قلم نیست سرو آزادی

حرف چون در گوش وارد مدخلی — رد مکن هرگز صدای سایلی
تیغ تیزت عالمی آسوده کرد — در شکایت نیست جای بسملی
رشک آمد از نصیب بیش او — تا دو چار ابروت شد احولی
ابتدا و انتها در عشق نیست — نیست او را آخری و اولی
غیر افتادن پی آن خوش خرام — ناتوانان را نباشد منزلی
از درت آرام جو آگاه نیست — وادی بیت را طی کند کی کاهلی
کردم از رعنائی طبعش سؤال — در جوابم گفت آری و بلی
کی توان گفتن مفصل شوخیت — آنچه ما گفتیم باشد مجملی
قامتش آراست جولان ناز — هر طرف برخاست شور و غلغلی
از جبین نوربخش آن نگار — بزم ما دارد چه تابان مشعلی
بینوا زنگ آئینه دل بسته است — میتوان زد از نگاهت صیقلی

از دم تیغ نگاه تند او / میتواند زنده ماندن غافلی

ماه با رخسار او همچشم نیست / ناقصی همسر نشد با کاملی

برده دلهای عالم را همه / در جهان هرگز نمیابم دلی

عقل فرق نیک و بد سازد که هست / در میان حق و باطل فاصلی

جاوگاه مهت جز دل بیتاب نیست / آشنایت کی بود هر محملی

گرچه دنیا مزرع سبزی بود / جز ندامتها ندارد حاصلی

گوهر مقصود می آری بدست / یار گردد با تو گر صاحبدلی

در تغافلهای بالادست یار / دارد از شوخی چه طبع مایلی

از زمین تا آسمان زد شعله حرص / نیست ایمن کس بجز دریادلی

گر گل رویش چمن آرا شود / جان بیتاب ست آنجا بلبلی

گرچه سد راه شد اشکم ولیک / دارم از مژگان برین دریا پلی

گر پری در جبههٔ شاهان بود	طرهٔ دلدار باشد کاکلی
آنکه صیاد دم بود گفتم توئی	خنده کردی و ندانستم بلی

عالمی قایل بود آصف که نیست
همچو او در کار شوخی قابلی

ساغر پری بود با آن لب میگون یکی	عالمی گر مختلف شد لیلی و مجنون یکی
هرگز نبود دوریست جان دلم دیوانه شد	از نگاهی ای پری بهر چه افسون یکی
می طپید چون بسمل بیتاب خلقی در نظر	ای ز دستت کی بود بیتاب دل پرخون یکی
عشوه و ناز و کرشمه غمزه ات هر یک بلاست	در جفا کاری بود آئین تو گردون یکی
بر در تنها ز حسرت یاد بنت دل شهید و تهم	میتواند شد که ما گردیم هم زانو یکی
جانب هر خوبروئی بود چشمم پیش ازین	تا ترا دیدم بود پیش نظر اکنون یکی
نیست در وضع تو شوخی تا در هیچ آصف روز و شب	آن شوخی اندرون خانه و بیرون یکی

زلف یارست پخته صیادی — کشش دست اوست استادی
گر نمیشد کلید ابروی یار — قفل دل را دگر که بگشادی
هر دو عالم بیک نگه صیدش — اینچنین کس ندیده صیادی
روز و شب میکنم ز دل یادت — گرچه از من نمیکنی یادی
آنچنان دل برد که پی نبرم — در فن دلبریست استادی
کی خورم من فریب عدهٔ او — چون گذارم بر آب بنیادی
جز وصالش که داد ما بدهد — هجر بر ما چو کرد بیدادی
گیسوی یار گر بود دامی — دانهٔ خال اوست صیادی
قاصدی پی بکاشنش نبرد — نامهٔ ما مگر برد بادی
چه کنی ناز نامه بر بر ما — قاصد جلد ماست فریادی
دل چو فریاد ما کند آصف — برسد او مگر بفریادی

چون ترا بیند نسیم با باروی آرد بیغمی
بشگفد پیش نظر باغ و بهار خرمی

نیست در عهد تو جز سستی نشانی از ثبات
ای پری پیوند لیک در کار تغافل محکمی

گه بشوخی در نظر آیی و پنهان میشوی
من نمیدانم پری یا چیستی یا خود آدمی

چشم و مژگان ابرو و زلف کجت بیکار نی
از همین یک خال مشکین دل بیابی خالی

آنچه معلوم کسی باشد چه حاجت گفتنش
من چه گویم با تو اسرار محبت محرمی

از تدارک میکند دست درازت کوششی
گر کند زلف کجت در راه صیادی کمی

میشتابی سوی آن خورشید بی بال و پر
ای دل بیتاب ما شاید بدوش شبنمی

سوی گلزارش برد ای دل بدوش یکنفس
از نسیمی گر فرو ماند دل دیر خاطری

آصف بیتاب میگوید بآن چشم نگاه
رشته در دست ما دادی و در ما میرقی

تو ای دل با پری میکنی چه بازی
اگر بازی بغیر از سر چه بازی

نمی بینی که تابت شد عنانش از دو را — بدست خویش با اخگر چه بازی
ز رشک برده است یکسر طاقت و صبر — کنون با راه او دیگر چه بازی
اگر دوری ز دامانش ای جان — نگردد از تو راضی هر چه بازی
بناز و عشوه و با غمزه آمد — بگو دل را از اینها بر چه بازی
نگاهت را بسوی تیغ گردان — بدور افتاده با خنجر چه بازی

دلت آن دلربا چون برد آصف
دگر بیهوده با دلبر چه بازی

تحیر پیشگان را کی بود از جلوه آگاهی — به چشم ای پری بی صرفه آهر که میخواهی
چو نیرنگ پریزادان نباشد راه آدم را — دعای بار بر پیشش مگر باد سحرگاهی
مزن از عشق بیدل دم که نتوان سر گشتن — تواند کی نفس کردن بباد تند همراهی
بناز و عشوه خوبان سر غیرت فرو ماند — ز حکمت نیستم بیرون چو در ملک جهانشاهی

فروغ جبهه نورانیت حیرت فزا آمد
ندانم آفتابی روز و یا هنگام شب ماهی

بکیش عاشقان و در طریق طالبان سبک
ز کوی یار رفتن سوی دیگر هست گمراهی

بمنع هرزه گو ساقی تامل چیست در کارت
بود ولی شیشه گفتا زاهد به لب سبو واهی

گذرگاه جهان تا هر نفس خوش گرم هیچ شد
تکاپو چیست نبود غافل که ما هم پیش راهی

بعالم هیچ جا خالی نباشد نقد آصف
گرفته شهرتت [illegible] تا ماه تا ماهی

شده ام بشکل هلالی همه گر ز ناتوانی
نبرم دلی ز زلفش علاقه گردانی

ز برم اگرچه دلبر بسپرده ناگهانی
بکند خیال او هم همه وقت پاسبانی

بلبت خط دمیده شده نقاب پشت
سوی خط نگاه کردن تو نه چه میتوانی

تو شبی که باده خوردی نتوان نهفت زما
لبت که بست گوهر بود از تو نکته دانی

منمای چهره فتنه پا تو شب عزیز خود را
تو جهان گرفته یابی همه تیغ زندگانی

اتفاق با یار جان نبود عجبی اهم
برسم اگر به پیشش تو روی میرسانی

چو پری که جلوه پیدا به میان شب باشد
ز نظر اگرچه دوری بدرون دل نهانی

چه عجب تیغ قیمت که دگر نیابی اورا
تو بغرضی که داری بکن آنچه میتوانی

بنظر از آن نماید چو جمال گلشن آصف
بخرام باز ماند همه اشکم از روانی

یار

در دست اگر نصیب از آن جان باشدی
جان بخش تر ز آب حیات و دوا شدی

گر چهره تو خواهش دیدن نداشتی
آیینه تیره گشتی و صیقل جدا شدی

جز حرف دو نیست چیز نبودی در آن میان
گر باسخن بهم دو لبم آشنا شدی

گر برگرفتی از رخ خود نقاب را
حاجت برآمدی و مرادم روا شدی

زاهد برآمدی اگر از غنچه‌ات دمی
هرگز به عشق بتان مبتلا شدی

بنمای رویی گر نمودی شیخ توبه‌شان
دل عاشق و فریفته تو کجا شدی

آصف کسی چو چشم گشادی بعبرتی
هر مشکلی نماندی و هر عقده واشدی

همرهان را چون قفا بگذاشتی — پرده از رو بعد از آن برداشتی
بی گنه امروز رم کردی ز ما — کینهٔ دیرینه در دل داشتی
ای ز اوصاف تو چندان دور نیست — گر غزالی گاه گاهی آشتی
می خلد مژگان شوخت در دلم — طرفه خاری در ابراهیم کاشتی

ای برآصف چون نکردی اعتماد
بر طریق دیگران پنداشتی

آن دلفریب زیبا یادم نکرد گاهی — از من چه دید دیگر جز یار نشنفت کیاهی
بلبل چه وصف خواند ای گل ترا که بینم — نوک زبان کشاده پیش تو مه کیاهی
از چشم مه همه دارد بیمر ز خوان عالم — بخشش تو بر غریب بی آوازه داد خواهی

اظهار به جهنه دکی کرده ایم بهیئت	نتوان گرفت یار را از گردن نگاهی
کافیست در گواهی یک شخص در عبادت	درد محبت اوست بر حال ما گواهی
بی شک شبیه باشد پیش نظر نمایان	ابروی او هلالی رخساره اش چو ماهی
ز آفات دهر ایمن گشتیم از محبت	سودای سرو قدی ما راست سپر پناهی
تیغیست با دو شمشیر گشته میدان کوی	از دیگری نیاید جز شوخ کجکلاهی
گر سمت قبله کرده پنهان ز زیر ابرو	ما را چه غم که باشد چون یار قبله گاهی
آفاق حسن بالکل تسخیر کرده ذاتش	ملکی چنین ندارد امروز پادشاهی
در مسجد و خرابات هنگامه گرم باشد	زاهد رود براهی ما هم رویم راهی
تسخیر کرده دنیا را از صف مژگان	عالم توان گرفتن با اینچنین سپاهی
حل گشت مشکل ما دیدم چو روی او را	در دل نماند هرگز امروز اشتباهی
مسکار و صفت طبیعت ها جان رسیدم	چون نیست جز در او ما را قرارگاهی

آصف ز شادی عهد افزون تمام گیرا
آید اگر به پیشم آن ماه گاه گاهی

از نظر گرچه تند می گذری | لیک به هر جا روی که در نظری
در دو عالم مثال حسن تو نیست | من چه گویم که عالم دگری
به پری کی برابری در حسن | ای که در ناز و عشوه بیشتری
قامت تو نهال بالیده | تو به سن نورسیده تری
به تغافل مرا فریفته | از خبر دار خویش بیخبری
حسنت از عالم دگر باشد | نه تو از آدمی دلی نه پری
از حیا می نه آیینه هم | در نظر از پری نهفته تری
از سر ناز گذری یک دم | هر کی گرده برت دگری
دیدم چو پرز دگر گشت سحر | همچو صبا که نخورد سحری

ای همه یاب نیکی چو بخش | نام این آشنا چرا نبری
دیگا و تو نیک بد هم نیست | جانب ما چرا نمی‌نگری

تا بکی در حسرم محمل تو | هر کجا مهر سیم پشتری
پیش چو آن دلکش یادم | می‌کشد خط خرام کبک دری

میری از من و دو جهانی | چه خبر داری و چه بیخبری
خشک زاهد چه صد ره شده | نه همت بسکه هست بی اثری
در رضا ضمیر آرزوی تو نیست | هر دم من زنگ غم بری

الفت یار در دلم اصحف
دیر ماند مدام خوشش خبری

از خواب تو چو چشم بیدار شود روزی | آیا که دل غافل هشیار شود روزی
قدر همه گسوست زاهد چو دلم داند | گر رشته تسبیحش زنار شود روزی

لطفی نکند بر ما هر چند که کم باشد
جز آنکه خطش بر لب بسیار شود روزی

بیگانگی و ضعفش هر چند که می سوزد
تسکین دلم بخشد چون یار شود روزی

دل با بت خونخواری بیسوز و دمی سازد
تا رحم بشبی آرد غمخوار شود روزی

این دلبر نادان را در شوخی و زیبائی
زینگونه که می بینم عیار شود روزی

در جلوه گه آن گل از بهر نثار او
جانی که طلب دارم در کار شود روزی

از آه بلند ای دل نومید مشو هرگز
این نخل که میبالد پربار شود روزی

بر جور نگار آصف جان صبر از آن دارد
شاید که ترا آزردن بیزار شود روزی

تا بت شوخ من کرد نگاه عجبی
اضطراب عجبی دارم و آه عجبی

آشنا نیست بهر جادهٔ هر ره رهیار
میروم در پی آن شوخ براه عجبی

روی خوبان جهان نور فشانده ست اگر
پرتو جلوه و حسن تو و ماه عجبی

هر کسی سجده بمحراب دو ابروش نکرد
بر سر خویش کند بار گناه عجیبی

حلقهٔ دام شد از زلف بجا هر که درست
پیچ و تابی عجبی رنگ سیاه عجیبی

مردم چشم ترا شاه جهان بین گویند
صف مژگان بحجت هست سپاه عجیبی

صدق اخلاص تو با هست بروز محشر
تکیه گاه عجیبی پشت و پناه عجیبی

پرتو حسن ترا وصف نمودن نتوان
گفتن روی تو خورشید گناه عجیبی

ای چه از درد فراقت ز دلم تیر تق
اشک من هست برین درد گواه عجیبی

بر زنخدان ز زلفت چو نگاهم افتاد
ریسمان عجیبی دیدم و چاه عجیبی

می کشی گر قدم از جلوه گه شوخی و ناز
می کشد آصف بیتاب تو آه عجیبی

دل را نشد ز جلوه ذاتت بتا آگهی
حیران ندارد از روشش کار آگهی

تا یافت دل ز بیخودی ناآگهی
با جانم آشنا بود و یار آگهی

از تارهای زلف رفو کرد چاک خود | آن سینه‌ای که هست ز ناسور آگهی
طرز تجاهل این همه آموختی چرا | از حال ما چو هست که بسیار آگهی
در پیش چشم یار مکن حرف را بلند | ای دل ز طبع نازک بیمار آگهی
سودی ز ناله بلبل بیهوده گو نیافت | در گوش گل چو نیست ز گفتار آگهی
از حال دل بغیر چه گویم که غافل است | هستی طبیب ما ز آزار آگهی
ایمان ما ز بت چه قدر استوار بود | گر دیده است رشته زنار آگهی
از رهروان عشق کسی را خبر نشد | در ره چو جاده از کف پا خار آگهی
یک آه از نگه نکشیدیم در بها | با آنکه بی‌نگار تو هست یار آگهی
هنگامه جلوه پیش من و آینه خوش است | گر من ز خویش رفتن و از یار آگهی
تدبیر کار بیخبران بیش می‌کنی | در کار نیست پیش تو بسیار آگهی
دوری اگرچه یک نگه است سوی ماست | می‌بینی و ز دیده خونبار آگهی

هوش کسی تمام نه چون بلدان شنو نیست
در جلوه‌گاه ناز تو بیکار آگهی

در آئینه دیدن مژگان ز رنگ خویش
ای خوش نگاه از گل و از خار آگهی

ای وحشی رمیده چه نیست کی مژه راست
هر جا روی که از من بسیار آگهی

از دیده دیده بر نخست سخت مشکل ست
از بسکه ای نگار تو بسیار آگهی

دی گلشن مراد صدا فراز می شود
بر نخل قامتی که بود بار آگهی

[illegible]
دارد ستاره از دل بیدار آگهی

حاضر نیستی پیش من غافل ندیدم که کجائی
لطف خاصیست که غفلت ز نهی وی نمائی

غفلت بسته حجابت به تجلوه خویش
پرتو ماه ببینی تو اگر چشم گشائی

صید دولت چه ندیده با سایه سفت
که بفرق سر ما بسکه تو ای ماه همائی

وصل لب چه توقف زیند و لیک
بر درت بوسه زند لب تو اگر راه نمائی

جان من همچو غباری ست بدامان تو همراه
آید این جان ز تن رفته بتن چون تو بیایی

بسکه هستی بلطافت نتوان روی تو دیدن
گرچه ای یار تو همرنگ وفا همدم مایی

نتوان ای گل رعنا دل خود کند ز مهرت
بی وفا باشی اگر باید دگر باید وفایی

وصف مهتاب عیان ست چو در جلوه شود حسنت
دیده روشن شود ای ماه گر از خانه برآیی

طالب دیدن رویت نبود از چه دل زار
دردمند تو بود آصف ای یار شفائی

امروز گرچه خسرو ملک جفا توئی
جستیم در جهان که بهین آشنا توئی

از خنده تو عقده دل باز می شود
بگشای لب بخنده که مشکل کشا توئی

چندانکه می کنیم تفحص درون دل
مطلب توئی مراد توئی مدعا توئی

مشهور بی وفائی خوبان بعالم ست
لیکن زیاده از همه ای بی وفا توئی

در رنگ روی یار که نو خنده بود
ای دل چه دیده که چنین مبتلا توئی

در باغ و بوستان و بیابان به پیش چشم — پیدا کجاست رنگ وی گر جا بجا توی

در دل نیافتیم بجز حال غیر تو — بیگانه تو گاه و گهی آشنا توی

لبهای ما همچو دور شود میدمد صدا — در آه و ناله ایم ز ما تا جدا توی

در پیش آفتاب نشد ظلمت آشکار — من در میان نیم بسر جلوه تا توی

مشکل شده است آنکه کند فرق نیم و نوش — افسونگر سخن لب ماهست یا توی

مایل نمی شود دل ما سوی دیگری — در صاحبان حسن مگر دلربا توی

دیگر جهان نبوده کشش جز بجان — ای دل درآ میانه مگر دلربا توی

دل رفته است به پیش آنجا که خاطر نیست — من در کجا فتاده ام ای دل کجا توی

در راه سعی مرد فشانی تو وای بجا — روشن شده است چشم مگر توتیا توی

گنجایشی نماند در منجخانه غیر را — ما از تو ایم اندرون وز دل زما توی

صد تیر میزنند و یکی به هدف رسد — آن تیر به هدف که رسد ای دعا توی

چون وعدهٔ نگار ز گل بی بقاترست
گل را چگونه گفته شود بی بقا توئی

دل چون طپد ز رفتن ای یار گو بدست
من با تو آشنا یم و نا آشنا توئی

ای اوج ناوک مژه آواز تیر راست
غافل شود چو صید از آن بی صدا توئی

قربان طلب رسید چو روز وصال تو
در دل الیقین شده است که عید الضحی توئی

از الفت تو الفت آصف شود زیاد
او کرده است پیروی رهنما توئی

ای شوخ چیست سوی گلستان نمیروی
گلها شگفته است ببستان نمیروی

آیا چه حیرتی بدل آورده است روی
گاهی اشک ما بجانب امان نمیروی

از ما چه دیده که بسوی جلوه گاه ناز
با قامت چو سرو خرامان نمیروی

در بوستان حرف که دارد گل مراد
با این لب چو پسته خندان نمیروی

طاقت بدل چو طاق شد از دو شین چه را
پیش کمان ابروش ای جان نمیروی

فصل گل است و چهچههٔ بلبل و نی نگار — در بزم می‌پرستی مستان نمی‌روی

نظاره‌اش چو آینه کی بایدت کند — تا پیش یار با دل حیران نمی‌روی

آشفتگیست کار تو تا ای دل فگار — در کوچه‌های زلف پریشان نمی‌روی

ای اشک چون به خانهٔ چشمم نشسته‌ای — در یاد او چرا پی طوفان نمی‌روی

در باغ دل که جای خرام خیال تست — هردم ز خود در ره تو ای جان نمی‌روی

کردم ضبط گریه ز حیرت مدام — تا گریه چون کنیم که خندان نمی‌روی

چندانکه در فراق دلم گریه کرده است — ای اشک از دو دیده تو چندان نمی‌روی

نکهت گل است که آمده بعد غنچه — مشکل رسیده بر آسمان نمی‌روی

نظاره‌گاه تو در نصیب تو — ای ابر گریه باغ تو گریان نمی‌روی

جای تو در دل است تو در جا چه آمدی — از جا چرا به حجت و برهان نمی‌روی

آیینهٔ دل تو پر از جلوه‌های دوست — از خود چرا به دیدن جانان نمی‌روی

در پیشگاه بیخودی آنجا که جای تست
آصف چرا ز غمزهٔ خوبان نمیروی

در نظر ما تو که جولان کنی — غارت جان و دل و ایمان کنی
جان بلب آمد گفت اجر ماست — گر تو مراعات بمهمان کنی
بوسه بیابیش نی ایدل اگر — پیروی دیدهٔ گریان کنی
غنچه گشائی چو نسیم بهار — مشکل دل بار گر آسان کنی
بر سر بیدل چو رسی ای طبیب — درد اگر نیست چه درمان کنی
چهرهٔ خورشید بپوشی به ابر — زلف چو بر روی پریشان کنی
غنچه بود گر تو به بندی لبت — در بگشائی گل خندان کنی
گر مراد اما چو کنی غمزه را — در نظر صاحب سامان کنی
لعل لبت خنده و نگاه باز — تا لب خود غمزه تو ارزان کنی

ور نگرش دست چو مشتاق ۔ دل پی زلفش چه پریشان کنی
ناز بود شیوهٔ خوبان تو ۔ ناز بدین شیوهٔ خوبان کنی
سرو شود قمری قدت بباغ ۔ قامت خود را چو نمایان کنی
بر رخ او دیده و خط ره را ۔ آینه سان به که تو حیران کنی
غمزه و ناز تو پی جان من ۔ هر چه بگو بیند تو هم آن کنی
دل شده نسبید تو در روز وصل ۔ بهر چنین روز که قربان کنی
روی بجسته چو نقاب شد ۔ دیده خود را سوی جانان کنی
گر شود آمد جنون یار تست ۔ سینه را از چاک گریبان کنی
برده کف دست تو تا جان و دل ۔ وزن درین پایه و چندان کنی
روشنی دل بود از عشق تو ۔ آینه اش سازی و حیران کنی
گرچه تو آری بخیالم بخواب ۔ بر دل و بر دیده ام احسان کنی

تا که متاعت نشود دیر ماند — قیمت هر غمزه‌ات ارزان کنی

اشک مرو تا همه جا در رهم — بسته شود راه چو طوفان کنی

سستی این رشته بود روشنم — عهد چه بندی و چه پیمان کنی

گر تو باین رنگ و باین بو بیی — خانهٔ ما رشک گلستان کنی

یافت بدوران تو آصف مراد
بهر دلش کار سلیمان کنی

بختم کند طلوعی گر پیش من بیائی — عالم شود منور گر ماهوش برائی

گل کی ملول گردد از نالهٔ هزاران — ما بلبلان زاریم تو باغ دلگشائی

ای دل مکن شکایت از بیوفائی او — در گلرخان نباشد بوئی ز آشنائی

مطلب ز دیدن تو داریم صید گشتن — در هر کجا که باشی مسکن تو دلربائی

بزمی کشی چو آئی ساقی ست زاهد آنجا — جامی بدست دارد پیش تو پارسائی

جولان نور و ظلمت یک جا ندیده چشمی | بیرون رود غم از دل از در اگر در آئی
هر عشوه که خواهی بنما که هست زیبا | دارد قبای نازت بر قامت رسائی
مژگانت در کمینها دارد هوای نازی | تیری که میزند او آن میرود هوائی
ای مه به نور شمعی حاجت نماند هرگز | در خانه ام ز رویت سامان روشنائی
معذور دار ما را از نامه ناوشتن | جان در تنم نمانده است زانم که تو جدائی
دارد نسیم لطفت در هر طرف گذاری | هستی اگرچه اینجا با ما بگو کجائی
بیرون نهد ز چشمم از عقل ما عجب این | در وصف هم نگنجی در عقل هم نیائی
در زلف تو شکنها هر روز میفزاید | شاید که تازه دامی هر بار بنمائی
دیوانگی نیارد چون روی در نماید | از عشوه حسن خود را هر لحظه میفزائی
از سوز و درد و شور شد خانها در آنجا | آبادی دگر هست در عالم جدائی
تا زلف یار گشته دامی براه صیدم | کفرست یاد کردن در خاطر از رهائی

ایام عید آصف باشد بکام گرتو
هر شب بخانه آئی هر صبح رخ نمائی

چشم تو دام باشد با آهوی سیاهی
گر شاه حسن خوانم مژگان صف سپاهی

وصل تو روز عیدست خورشید جلوهٔ تو
نور سحر جبینت روی تو صبحگاهی

سرو قدت چو بینم گر بگذرم ز دینم
بالا ازان نباشد در مذهبم گناهی

دورست جلوه گاهت دیدنت ندیدم
معذور دار ای مه گر کرده ام نگاهی

گاهی شگفته طبعم گه میکشد خمارم
باشد نگاه مستش سیریم چو گاه گاهی

از دست برد خوبان صبر دل حزین را
هر حلقه اش حصاری زلفت کرشته پاهی

دیوانهٔ زنخدان باشد دل حزینم
غافل بود که اینجا در پیش ماست چاهی

آئینهٔ دل ما در دست تست روشن
صافید با تو ای مه پیشیت بود گواهی

آن مست خواب خلقی از جور ناتوان کرد
بیدار چون شود او از شور داد خواهی

تا حسن یار تابان گردید در نظر ها / روزانه پیشش خورشید روشن شده ست ماهی

الفت کشد به دامش چون زلف صید ما را / شد گهر با محبت جان و دلست کاهی

دارد نشاط هر شی در رتبه اش تفاوت / عید وصال دایم عید است سال و ماهی

دارد نهاد پنهان از شرم و ز حیایش / در گوشه های چشمش سامان دستگاهی

تا روی یار دیدم حل گشت بحث رویت / در دل نماند هرگز یک ذره اشتباهی

از پی گرفتن آید مقصود در نظر ها
آصف رود براهی کان یار رفت راهی

تا چشم کرد تعبیه در جستجو نمائی / هرگز نشد نمایان از دور آشنائی

سرو چمن ندارد چون جبین قبائی / حسن است بر قد او خوش جامه رسائی

عشق است هر کجا با دل بسته است آن او / گر دامنش بگیری کی میرسی بجائی

گر حسن بیمثال است چشم بتان بکار است / منظور نیست حسنی خواهیم ما وفائی

از آرزوی هر رنگ آزاد چون بوده‌ام — بخشیده اند او را دایم بهر قبائی

در کارخان عالم زیبا شنی نگاری — دل راز ما نه باید دارد اگر حیائی

دردیست از طبیبان منت اگر کشد کس — ترک رجوع دارد در جیب خود دوائی

خوشتر ز روز عیدست در انتظار آندم — کز پای یار آید در گوش من صدائی

از الفت نگاری در دل بهار جوشد — داریم در سر خود از عشق او هوائی

هر چند ضبط کردم در قید من نیامد — بوده است سوز آهم خوش شوخ خودنمائی

غلطان رود بر آهش چون دست و پا ندارد — میرزا اگر دل ما میداشت دست و پائی

میدان وحشت اینجا باشد نصیب ششکس — زلف دراز او را چون نیست انتهائی

ای دل بجز ندامت حاصل از آن نباشد — سهوی چو سر زد از تو یا کرده خطائی

نازد بجاهی خود هر کس بقدر قدرش — دارد اگر کسی سر داریم ما خدائی

امید جلوه او روشن چو ماه باشد — چون آینه گر آصف دل بود صفائی

بعهد خویش نگار استوار بایستی ‌ ‌ انیس جان و دل بیقرار بایستی

رسید یار و دل خسته حیف نیست بجا ‌ ‌ دل رمیدهٔ ما را قرار بایستی

ز عشق یار شگفته است غنچهٔ دل ما ‌ ‌ درین ریاض هوای بهار بایستی

ازین چه سود که پروانه بود جانم ‌ ‌ ز شمع قامت یارم شرار بایستی

بهجر یار نیم زنده گشته‌ام بیکار ‌ ‌ وگرنه جان همه دم بیقرار بایستی

دلم چو صید بپای تو می طپد ای شوخ ‌ ‌ که دام زلف کجت را شکار بایستی

چه سود ازانکه بهار آمده است و سبزه دمید ‌ ‌ که یار گلرخ ما در کنار بایستی

هوای نفس مضرت رسان هر نفس ست ‌ ‌ حریص گفت که آن سازگار بایستی

بسیر باغ چو رفتیم در هوای بهار ‌ ‌ بدیده جلوهٔ آن گلعذار بایستی

نشسته گوی دلم انتظار چوگانش ‌ ‌ در آن فضا قدم آن سوار بایستی

چه شد که صبح دمیده است و زد علم خورشید ‌ ‌ فروغ چهرهٔ تابان یار بایستی

ز دوری چمن آرا عذار گل اندام
چو لاله سینه و دل داغدار بایستی

نقاب برخ گلگون فکنده تو چرا
که حسن روی ترا اشتهار بایستی

درین بهار که جام و مدام باید
دو چشم من بدو چشمت دچار بایستی

بروی خاک من آصف که بود در ره او
قدم فشانی آن نوبهار بایستی

در دوری تیغ قاصد گردید مد آهی
پر سوز و درد پنهان اشکت روان گواهی

مژگان ما ز نازش غالب بچشم آمد
گر دوست پیش آتش خوش میکشی سپاهی

سر وقتش نسجده گردد خم چون کمان بود راست
در گلشنی که آید چون جلوه کج کلاهی

تا تیغ شیخ نالی نظاره بی گناه است
کی مدعا ست ثابت عشق بی گواهی

از سر شد خرابات چشم سیاه مستش
بی سرمه گر بود باشد چو خفا نقابی

در قسمت است عشقت قسمت کند ندارد
از رحم دور باشد آزار بی گناهی

آهن دلی زاهد نه سپید داشت اینجا	امروز آب میشد گرمی کشید آهی
در توبه مو به مو چه دارد زبان طرازی	همچون زبان که گردید در جرم عذرخواهی
در نقطه ننگشته محتاج پند و غلطی	بیدار کرد از خواب صد شکر سوز آهی
حسن تمام دارد در خوبی است و صحبت	در غمزه دستگاهی در عشوه عز و جاهی
جمعیت است دل را آن کاکل پریشان	ترک طپش بصیدش بخشید تا رفاهی
گر مغفرت درآید در پله ترازو	بنید قیامت آنجا ناکرده کس گناهی
خوب است گشتن از شوق از جستن دلها	از حال ملک غافل کی بود پادشاهی
بر باد رفت چه بر طاقت نماند در دل	باقی نماند در تن امروز غیر آهی

همت نه ده است لافی در توبه و ندامت

آه صحت غصه آمد در عذر هر گناهی

سرو نه ای قدش خوبی و بالاتری		راست تویی به زبر سر و بسکه بلند اختری

نور رخت آفتاب پرتو حسنت قمر — طلعت زیبای تو آینهٔ مشتری

گفت پری هر که دید روی ترا در نقاب — رخ بنما تا شود روشنی برتری

خوبی انگشت او هیچ نگنجد بهبر — گر نبود با نقش حلقهٔ انگشتری

تا صفت لعل یار بر لب جانم گذشت — حرف بدخشان شده است درج آمد تری

گم زده انگشت یار سعد بسیار دست — مهره انگشت او گوهر نایاب اختری

عالم دیگر مرا وصف لبت تا کنم — در دو جهان کی بود جای سخن گستری

عید بود در نشاط بسته ز روز پیش — وز لفظ هم خوش تری وز لب تو خوشتری

جان دل جان ما بود چو دست خوشت — غیرت ماهی برد شکل انگشتری

سعد بود دامنت هر که بگیرد سعید — طلعت تو آفتاب طالع تو مشتری

چاک کن سینه هم و ریش — ای همه گرفتار بر تو شی و تو مشتری

چون لب شیرین یاقوت شکر بود — می کشد از شه تیش ابت شکّری

سینه خالی میکند از درد اعدا هر نفس — میرسد آواز نصرت از پر هر تیری

می‌چکد خون همچو اشک عاشق از پیکان او — کمتر از نوری نباشد کلک آهوگیری

جوهر دانی ندارد احتیاج تربیت — هست از صیقل همچو بید دم شمشیری

بسکه دارد نسبتی با آه عاشق رنگ او — لفظ لفظش سر بسر خالی بود تحریری

مژده از بوی حقیقت میدهد رنگ مجاز — ناله پر سوز بالد گر کشی تصویری

همچو صیدی میطپد دلها بدام الفتش — میزند بانگ بلندی هر نفس تسخیری

شش جهت خالی نمی بینیم از شور و شغب — میتوان گفتن که خورشیدی بود تا شیری

نقد پیکان ناجحت دارد کیسه زردوز او — ترکش شاهان عالم هست در جا گیری

فهم هر کس درک معنی از صدائی میکند — ناله عاشق بود آئینه تفسیری

زخمه تاثیر افزونست از شست و بیان — میکند سوز صدای دلبرش تعبیری

ترکش زردوز در پهلو اشارت میکند — لازم افتاده است بر شاه و گدا توقیری

خانهٔ از بهر هر کس هست در دنیا ضرور
ساده رویان آه عاشق را نمایان میکنند
بسکه اسرار دلی اظهار کردن ناروا است
هر دو عالم حاصل سوز محبت آمده است

تقریر

سینهٔ اعدا بود آماجگاه تیر لی
کاغذ نوشته گردیده است از انگیلی
خط نسخی میکشد بر فهما تحریر لی
نغمه با تأثیر رشته تخواه در جبا گیری

سینهٔ آتش صفت چو شد لبریز یادگار حقی
می وزد باد بهاری از لب تقریری

بهتر از وضع ملایم نیست جائز اجازتی
لطف حق در نمی بند دبروی ناکسان
صحبت پاکان بدی را از نور نیکی بد
جز بمیدان جولان نیست مد زنگاه آرزو
هیچ دمه جا که خواهد گشته آن اصل شد

آب آسیبی ندید از صدمهٔ سنگ کسی
بخت چیپشه خود نمی پوشد بنفشه کی کسی
زر شود با کیمیا هیچ رد چون گردد سی
رخ نشسته سو لفس در بستن افسی
جلوهٔ آن شوخ موج جعد و عاشق جوشی

میگشاید دل ز جولان بهار انگیز یار — مدعای غنچه‌ام را این نسیم وارسی

آهن زنجیر ما شد زر کامل عیار — سختی خوبان هندی هست سنگ پارسی

منظر آیینه سنگ از آب گشتن میشود — نیست در امکان سراهموزن اشک عاکسی

زاهدان از سر عشق آن دهان کی آگهند — چون تواند فهم کردن این معمای جسی

جلوه گلزار دنیا هست همچو برق — نیست جا کمتر ز رنگ گل درینجا فارسی

گر بهیچی شود دل ما از هوس تهی — تاثیر آه ما نکند هیچ کوتهی

غافل کجا ز ناله اثر یاب میشود — تاثیرهاست در نی اگر گوش دل نهی

خاکستر نپخته دلان پیش سوزنی — خامی بکار عشق که از جای می جهی

آمد دلیل راه مقامات عشق نی — حیف ست این که دل به آواز میدهی

گر مرکبی باغ جهان در پی پرست — ما را بهانه ناله نی میدهد تهی

دل را بر صدای نی از دست بیدرنگ
در ابتدای عشق کند کار منتهی

رنج سفر بدوش گرانبار آشناست
خالی نمای سینه چو نی تا ز غم رهی

جز معرفت بلا نتواند کسی شدن
خوش رهبر است نی بدل ما ز آگهی

نی بسته است چست کمر را ز چند جا
تا در ره وفا نکند ناله کوتهی

خوش حال دوه اینست از نی تا بگوی یار
زین راه رو که ره روی بوجه توجهی

ای شهره آصف است دعای تو مستجاب
داری اگر بناله نی ذوق همسری

هرکس که عشق دارد واز درد آگهی
با ما کنند بجان دل خویش همرهی

در بزم اتحاد دوئی را مجال نیست
پابوس ما نیست بکلی ز خود گرهی

خوبان نی نقاب بکس نسپرند
ما را فریفته است بدان بازیچه گهی

خوبان بپیش ناز تو بازند رنگ
و دلبران ستاره و تو چون مه بهی

ای صفت نهال خیر نشاندن درین چمن
بار آورد ز باغ مراد جهان بهی

گر همه اوراق گلشن گلستان بود گلشن توئی
عزم گل چیدن کنم چون دست در دامن توئی

سایه بخش ست لیکن شاخهای آن نخل جوان
در خیال من اگر آید که هستم من توئی

زیب جیب باد صبا افزای جان بخش نسیم
مونسم در باغ و در صحرا و در مسکن توئی

موبموی من گواهی میدهد بر جلوه ات
در دل و در جان و هم در جسم و هم در تن توئی

کثرت و وحدت نگفتن هست در معنی یکیست
دانه هم باشی درین مزرع تو و خرمن توئی

نیست معنی جز جمال حسن تو در باغ نظر
ای همه هستی تو گویم ورنه گویم من توئی

چون تجلی نقش شد جانا دل ما سوختیم
گشت ظاهر از زبان شعله اش دامن توئی

در میان خوبرویان سراپا حسن ناز
چون نظر کردم بوجه احسن احسن توئی

گرچه موسی غرق انوارش دل از هیبت لیک
روشنی بخش چراغ وادی ایمن توئی

مشکل دنیا و دین ای آه گردد از تو حل | نرم سازی پیکر خارا و هم آهن توئی

[illegible] آسمان [illegible] چه چیزی نیست [illegible]

ماه و خورشید است حرفی در جهان روشن توئی

ساخته عاشقم باز پشیمان توئی | منتظرم بر رهت پای بدامان توئی

باخته ام جان و دل تا عوضش آید بدست | در تن و در جسم من همره او هم جان توئی

زنده جاوید شد کشته لبت از خونبها | نیست خون ریختن فکر که تاوان توئی

بوسه بپایت زدم خاک چو کردی مرا | نیست پشیمان دلم بلکه پشیمان توئی

غیر ترا هر که دید نیست کم از احولی | خانه و هم خانگی نعمت و مهمان توئی

حسن تو در پرده بست بولی دلم | در خم زلف بتان سلسله جنبان توئی

عشق تو بر باد داد صبر و قرار دلم | خاک ضعیف مرا سبب جولان توئی

نشاف ای اولی باغ و بهار نظر | از لب میگون خود اهل بدخشان توئی

چو هستو بتان را کجاست صد هنر دلبری — مالک لها شدی صاحب سامان توئی

از تو بود هر چه هست لیک ز روی ادب — درد نگویم ترا صورت درمان توئی

ذره صفت آصف است محو فروغ رخت — بر فلک دلبری مهر درخشان توئی

خوبان تمام انجم و خورشید آن یکی — از گلرخان نبرد دلم جز همان یکی

کثرت نبوده است بجز پردهٔ خیال — در پیش چشم آمده هفت آسمان یکی

بی روح هیچ عضو ندارد خبر ز کار — عالم تمام جسم و در آن هست جان یکی

دل داده ایم با همان یک نگار و بس — چون ممتحن یکی است بود امتحان یکی

کثرت بگفتن است همان ذات واحد است — گر صد عنان بود که بدستم عنان یکی

بی لطف او ندید نشان نیز هیچکس — با هر که ترکشی است که باشد کمان یکی

نیرنگ این جهان نظر بید اگر دلست — گردد به پیش چشم بهار و خزان یکی

ماییم و کوی یار و تماشای جلوه اش
بلبل یکی بهار یکی آشیان یکی

باز نیست کس بر آب نه نگر نقوش خویش
شک نیست میشود بیقین گمان یکی

وضع خوش اشاره بتوحید می کند
جز یک سخن مگوی که باشد زبان یکی

آصف فریب ظاهر و باطن نمیخوریم
با ما چو یار هست نهان و عیان یکی

فریاد و ناله است و صدا و فغان یکی
مقصود ما ز شور جهان هست آن یکی

یکدست دلربائی گلها ازان جهت است
باشد چو در ریاض جهان باغبان یکی

افسردگی ز خاطر ما برد یک سخن
حیاتی نموده ازین خوش لبان یکی

یک زلف کافیست به تسخیر عاشقان
در سایه همه کس است بود سایبان یکی

نقص و خسارت روز و شب بود
تا کی کند محافظت این و آن یکی

چون یکدلی مفید به انجام کار ماست
غم نیست گله را اگر آمد شبان یکی

دیگر بتان بچهرهٔ گلگون فریفته‌اند | رخ نانموده برد دلم رایگان یکی
نقصان براستی نشود جمع هیچ جا | بالید پای سرو در آب روان یکی

آصف برنگ نالهٔ عاشق درین چمن
جوش فغان نداشت ازین بلبلان یکی

زکوی یار خبر یابد از هزار یکی | بقصد صید جهانی کند شکار یکی
بچشم حدت لب تشنگان خلقت یار | خزان بجلوه فروشی ست با بهار یکی
ز التفات یکی میشود دلم خوشنود | مرا ز زمرهٔ عشاق خود شمار یکی
رسیدن اینهمه از عاشقان روا نبود | حیات بخش دلم شود در انتظار یکی
به پیش قدرت وسعی خلق بست شده است | پیاده اند حریفان همه سوار یکی
چو دل یکی ست بگردند گلرخان همه صید | تاملی که درین پرده هست یار یکی
هزار بار ترا گفته‌ام که جان منی | ازین میان ننمائی تو اعتبار یکی

باختیار تو کردیم کارها ونبود
بهیچ وجه از اینها باختیار یکی

چه انفعال که از کردهای خود داریم
که نیست آه ازان کردها بکار یکی

چه وعدها که بما کرده است ومیگردد
ندیده ایم ازان عهدها استوار یکی

نقاب زلف برو چند پیش ما آئی
نمای چهرهٔ تو ای ماه بی غبار یکی

زحد گذشت چو لب تشنگی وصل ای یار
ز روی لطف برین تشنه لب ببار یکی

چو سرسری گذری از فغان و نالهٔ من
تو گوش نه برین حرف پرنگار یکی

بغیر عاشق بیتاب زنده نبود
درین جهان همه آسوده بیقرار یکی

چه می بری دل آصف بپرده به نقشی
بجلوه آی چو خورشید آشکار یکی

احتمال صدق با کذب خبر باشد یکی
نکته بابوس در پیش نقد باشد یکی

کی بحق آگهی یابد کس از شب جیش
درکه کوه گران با پر کاه باشد یکی

ظاهر و باطن همان یک جلوهٔ یار است و بس
در خبر باشد یکی و در نظر باشد یکی

در خور هر یک مزاج افتاد در تبرید آب
فی الحقیقت گرچه در وضع اثر باشد یکی

پرتو لطفش بی فرق بلند و پست نیست
نور در چشم کلان و مختصر باشد یکی

شعله زن را از دوست در پروانه بیتاب شمع
با نگاه گرم خوبان چون شرر باشد یکی

محنت و آرام یکرنگانه صحبت داشتند
پیش تسلیم و وفا چون خیر و شر باشد یکی

سعی دنیا را مکن نسبت بعیش آخرت
راحت و آسودگی کی با سفر باشد یکی

بی محبت قلب را بیش از گره نتوان شمرد
هر دلی چون عشق دارد با ثمر باشد یکی

غیر سودا بیش نباید بخت سودایی دگر
این بشارت خلقت آمد که سر باشد یکی

بشنود آصف به پیش لعل تو شکر آب
با لب او چون توان گفتن شکر باشد یکی

عقل را دور از نظر انداخت تا دیوانگی
در نگاهم وحشت آهو بود فرزانگی

گر نباشد در سخن مغزی سراسر آبی است | قطره گردیده ست آب از کاهش بیدانگی
شمع روشن در سراغ جلوه اش سوز دل است | در حریم وصل خوبان میرسد پروانگی
ز اختلاط اهل اغراض ست نفرت ایمنی | به بود زین آشناییها مرا بیگانگی
دام پنهان کی نماید صید را راه امان | آفت نفس ست بیش از دشمنان خانگی
گر نه بینی نفع پنهان چند بهر اجای سلوک | عقل اگر بینا آفت بر آید دیوانگی
احتیاجی نیست زلفش را بتار شانها | مینماید زخم چاک سینه من شانگی
گر ترا در وادی عشقش نباشد زهره‌ای | همتی در یوزه کن از عالم مردانگی

سوختم از شعله حسنی از آن رو آصفم
هم فروغ شمع دارم هم پر پروانگی

با شوخ بی ثبات چه پیمان کند کسی | دردی که بی دوا است چه درمان کند کسی
بهر نثار زلف چلیپای عنبرین | جز آه جا کجا ز چه سامان کند کسی

ترتیب میدهی ست ز تحریک دست شوق — چاکی به سینه تا گریبان کند کسی

پر میشود ز گوهر مقصود دامنش — گر پیروی به دیده گریبان کند کسی

از رنج خار راه اگر جبهه چین نزید — گلهای تازه روی بدامان کند کسی

نتواند آب خضر کند نعمت جزائش — بذلی که صرف پرسش مهمان کند کسی

در وادی تلاش به از دسته گل است — خاری که صرف گوشهٔ دامان کند کسی

از سر نوشت جبهه بخواند راز دل — آئینه رو بروی بیاران کند کسی

نقشی بر آب میزند آهنگ معصیت — آندم که نفس خویش پشیمان کند کسی

زلف کج تو مایل رحمی نمی‌شود — هرچند آه و ناله نمایان کند کسی

جوش جنون چو موج زند نیست چاره — جز آنکه روی خود به بیابان کند کسی

پیری ربود خواهش عیش و طرب ز دل — آمد خزان چه سیر گلستان کند کسی

باشد سخن بلند دگر خامشی چه سود — رازی که فاش گشت چه پنهان کند کسی

ضبط نفس نمای که مهمان تازه ایست
تا چند گفتگوی بمهمان کند کسی

هر آفتی که هست ز گوش و دل است و چشم
تا چند احتیاط ز یاران کند کسی

در جلوه گاه آینه رخسار دلبری
سیرش مگر بدیدهٔ حیران کند کسی

در بند آرزوست سراپای مشکلات
از خود گذشتی و همه آسان کند کسی

جز جان ناتوان چه بود در بساط مور
گر عرض هدیه ایش به سلیمان کند کسی

آصف بمذهبی نبود دین او روا
درکار عشق تنزه چو از جان کند کسی

مایل بمی که بر می گلفام می شوی
دل میبری و ملتفت جام می شوی

چشم سیاه مست تو آهوی وحشی است
گردیم چون بگرد سرت رام می شوی

تا دیده است حلقهٔ زلف تو چشم من
دل گویدم که صید درین دام می شوی

مقصود دل ز تست بهر وجه التفات
شادم اگر تو راغب دشنام می شوی

خلق جهان معاینه‌ات یاد می‌کنند — در جلوه آن شبی که تو بر بام می‌شوی

گر نام راحتی ببرد در زمانه‌ات — اندر طریق عشق تو بدنام می‌شوی

تا خط لب نگشت نمایان ندیده‌ست — بیرون ز کوی تا ز سر شام می‌شوی

بازی دهد مرا گل رعنای طبع تو — گاهی چو رنگ پخته گهی خام می‌شوی

بی اجر نیست یاد نمودن نخست هم — بر بستری که مایل آرام می‌شوی

پوشی تو چشم از چو نگاهیست فتنه‌ها — مشغول سیر گلشن بادام می‌شوی

از سعی ما چه فایده تا حاصل شود بگو — از خویشتن مرو که تو آرام می‌شوی

تسخیر اگر کند نگه تو جهان را — مانند غنچه با لب کس با هم می‌شوی

آصف وصال یابی اگر بگذری ز جان

پروانه دار قابل انعام می‌شوی

زد بدل ناخن بر جا و بجان ابرو لی — آنکه آشکار کند هست نگاه ابرو لی

خم ابروی تو در کارگه خونریزی — تیغ باشد بیقین و بکمان ابروی
کوس شهرت ز طلوع مه نو داد صلا — جلوه گر گشت مگر شامه کمان ابروی
ساخت آویزه هر گوش برنگ عشقه — شهرت ماه نوی را بجهان ابروی
دگر امید رجا نه بشدن صیدی نیست — ناوک غمزه بزه کرد کمان ابروی
اشک از دیده خونبار ندانیم که ریخت — میکند سیر گل آب روان ابروی
شکوه از عاشق من بتو خوبان چه کنند — تا بدان چشم سیه باز زند چنبان ابروی
کار مه میکند آن کیست نمیدانم من — سینه ام ساخته صد چاک کتان ابروی
نازش افزود ز بالیدن این سبزه حسن — خط پشت لبش مه نو بخوان ابروی
کس نه بیند بسوی عشوه نمائی هلال — گر بود پیش نظر جلوه کمان ابروی
خم ابروی تو آورد نظیری روشن — ماه نو در نظر خلق نمایان ابروی
عاشقان است بمعشوق همه را نسبت — قامت خم شده هر یک بدان ابروی

جای می سرکه بجام است ز مینای شراب
بزم آرا نبود گر میان ابروی

نام ابروی مه ماست بعالم روشن
خوبرویان دگر را به نشان ابروی

شور محشر بود آویزه گوش همه کس
بسکه آورد جهان را بفغان ابروی

گوشه چشم تو گر جا بکند حلقه زلف
هست هر حلقه آن زلف کمان ابروی

حسن منت کش هر تیغ نگردد آصف
جای تیغ آمده در دست بتان ابروی

میکند هوش دو عالم چو جدا میگردی
عهد بستی نروی باز چرا میگردی

شوخیش در ره هجران به ثبات قدم آ
چه شد ای دل که به پیش محو وفا میگردی

نیست امید که از دست تو بینم آرام
گر شوم خاک تو ای شوخ هوا میگردی

در شگفتن نبود غیر پریشانی هیچ
همسر غنچه درین باغ چرا میگردی

نبرد تشنگیت منت خضری اینجا
گر بوادی طلب آبله پا میگردی

بوسه زدن بر لب دلدار که لبهای منست / عیش شاهی جام جم بر بزم چرا میکردی

حسرت ای دیده خونبار بجز چیزی نیست / تا بهر نکته درین باغ تو وا میکردی

هستیت مانع انوار تجلی شده است / بگذر از خویش که سعی بصفا میکردی

غیر حق نیست عیان گر نگهی کرده نهادست / بحقیقت چو بهار چو وا میکردی

[illegible] گر نگه پریشان [illegible] / واعظا امروز چه در مجلس ما میکردی

بگذر در ملک تو گر از سر خوبست امروز / چون نشانه [illegible] آن کف پا میکردی

[illegible] آن [illegible] حسن تو [illegible] / [illegible] جهان [illegible] میکردی

تا [illegible] [illegible] باغ [illegible] / [illegible] نگار [illegible] میکردی

[illegible] / [illegible] میکردی

[illegible] / [illegible] میکردی

[illegible] / [illegible] باغ [illegible] میکردی

همچو آیینه دگر روی نمائی نبود
دل ما جلوه گه تست کجا میگردی

غافل از راحت درد است دل بیخبرت
ایکه بیهوده طلبگار دوا میگردی

چه مگر سدّ ره سیل خرامت شده ام
چو نگاهت بمن افتد بقفا میگردی

دولت راحت اگر کس برد از سایهٔ تو
جلوه پرداز پر و بال هما میگردی

گر بدانی دل آصف چه قدر ها صاف است
همچو آیینه مقابل بصفا میگردی

بوسه گاه لب افلاک بود جای علی
اوج امید گرفته است چمن پای علی

خط ابروی خوشش نافذ فرمان باشد
پیشه و کار جهان راست بایمای علی

نیست یک جزو وجودش ز کرامت خالی
حل مشکل شود از ناخن زیبای علی

مهر و مه از پی دریوزه گدا بود اند
پیش روشنگر آیینه سیمای علی

برگ برگ چمن امروز چراغان کرده است
چهره افروخت درین باغ سراپای علی

حاجت شمع ندارد شب این گلشن هیچ
سرو نوریست بگلزار چو بالای علی

این چه نوریست چه رخسار و چه عارض حسین
چشم بگشاده و عالم بتماشای علی

دامن گلشن او پر ز گل الوان است
جنت و خلد بود یک گل رعنای علی

الفت اوست چو ارکان مسلمانی من
شده ام شیفته و واله و شیدای علی

هست پیشانی او آینهٔ لوح ازل
واقف علم لدنی دل دانای علی

نیست خرامنده از او چو خرامش حیرتها
برتر از عرش بود نقش کف پای علی

میشود زنده بحرفش تن بیجان بیکبار
چشمهٔ آب حیاتست سخنهای علی

همه با وعدهٔ آن جلوه قناعت کردند
محو دیدار بود دیدهٔ بینای علی

راه مقصود بیابی بنور جبین همه کس
روشنی داد بخورشید ید بیضای علی

بیشتر قیمتش افزون ز دو عالم آصف
بیبها هست بر گوهر یکتای علی

[illegible]   بیا که ... آتش ... [illegible]

برنگ و بوی گل آرزو مثال ایدل   مبال   برین بهار که دارد خزان چه مغروری

چو شمع می‌کشیم در جدائیش که مسوز   ترا که نیست خبر از فراق معذوری

خمار دل نه کشد مستی ز جام دگر   که کرد مستی چشمت علاج مخموری

بدور چشم تو مست است عالمی امروز   معطلست بخمها شراب انگوری

ز پرتو دهنش نیست هر دلی آگاه   بدیدنش آینه روشنی است مستوری

پرست هر طرف کشورت ز نغمهٔ دل   بملک دلبریت نیست غیر معموری

دلم بدام نگاه تو بیخبر افتاد   بصید کردن دلها اگرچه مشهوری

طبیب درد تو آصف بود جمال حبیب
که جز وصال نیابی دوای رنجوری

دلت که گشت ز عشقش کباب معذوری   اگر تو مست شدی زان شراب معذوری

دمی ز غفلت دنیا نگشته‌ای هشیار
تو لیک مدام گرفتار خواب معذوری

حریص را نبود روز حشر قدرت نطق
دهان حریص از آن در جواب معذوری

شمار جرم مکن زانکه گستگی در پیش
ز حد گذشت گناهی حساب معذوری

ز قطع الفت گل گرچه میبری شبنم
دمی که تیغ کشند آفتاب معذوری

مناسبت بمزاجش ضرور شد دل
بدام زلف تو در پیچ و تاب معذوری

جمال یار نه خورشید نیست کم آصف
اگر به پیش خودش نیست تاب معذوری

رباعیات

الاول فی المستزاد

حسن تو چو آفتاب روشن بادا
از پرتو آن نور دل من بادا
از نور جهان
از دیده جدا

در جلوه که نازنو ای محشر شیر | از حسرت تو عین دیده سکن باد
بستی نگاران | دیدار نما

رباعیه

گردید سفید موییت از پیری‌ها | داری ز خضاب صبح لت شیریها
چشم سیه تو نیست تماشا شوید | با مژه نگاهی هست بدل پیریها

رباعیه

آن شوخ لبانگو نه پری شیرنگست | در نغمه دلبریش آهنگ است
دل بسته مربوط نقد جانم | پیوسته به زیر لب خوش نگست

رباعیه

دلدار ز غم شیفته ناز و ادا از خویش است | وز آرزوش دیدن دیدار خویش است
تو شبنم طرب اگر زنجیل نجات | کاندر کف ساغر شراب خویش است

رباعی

منزلگه عاشقان مکانی دگرست — در سیر نگاه شان جهانی دگرست

در دیر و حرم گر نروم معذورم — پیشانی من بر آستانی دگرست

رباعی

عالم همه از نور محمد نورست — دلها یکسر ز مهر او مسرورست

در سینه هر که را خلافش نیست — نزدیکی کفر او ز ایمان دورست

رباعی

از جور توام لطف نهانی دگرست — با دل ز خیالت امتحانی دگرست

هر چند که میکشی ز شوق تیغست — هر دم ز تو هم چشمت جانی دگرست

رباعی

شور دل هر کس ز جهانی دگرست — در چهره عاشقان نشانی دگرست

زین ناله و آه سود نتوان بردن / در عالم عشق امتحانی دگرست

بردن نتوان سود از این ناله و آه

رباعیه

مهرت بدل خلق بیاض بغلیست / خلطش وسطی است نه خفی و جلیست

چون آینه روی عالمی جانب تست / وضع تو ز بسکه خو گر صاف دلیست

رباعیه

ای لعل لب تو هرچه فرمود رسید / زان کان شکر کام بمقصود رسید

گفتند که از لبت شکر می بارد / صد شکر کزان شکر بهبود رسید

رباعیه

گر مهر بتی بسینه رهبر گردد / از چاک شدنهاش رهی سر گردد

تا کوی نگار میتوان رفت بذوق / باشد که وصال او میسر گردد

رباعیه

هر چند جهان [illegible] باشد | [illegible]

هر گاه بجمال خویش نامی نگری | [illegible]

رباعی

وز عشق ز دست [illegible] | [illegible] باده [illegible] مستم

دل [illegible] آمد [illegible] | [illegible] تو [illegible]

رباعی

من عهد [illegible] بستم | ثابت [illegible] قرار [illegible]

[illegible] محبتش [illegible] | [illegible]

رباعی

ما [illegible] فرصت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

رباعیه

از ناز هوس لباس چو دوخته‌ایم
این بخیه زدن ز حرص آموخته‌ایم
عریانی آزادگیی در کار است
ورنه بهوای نفس خم دوخته‌ایم

رباعیه

تا چند ز شهره به میدان باشم
در پیروی گوی چو چوگان باشم
گوی دل من اگر برد محبوبی
دیگر بجهان با سر و سامان باشم

رباعیه

من با تو چو شیشه با گل نزدیکم
با آب لقا ز وضع پل نزدیکم
در پیش توام اگرچه بظاهر دورم
ای غنچه تو چو بوی گل نزدیکم

رباعیه

در یاد توام از تو جدا نزدیکم
چون دل بخیال مدعا نزدیکم

دارم تو روی هر کجا خواهی بود — دایم بتو چون قبله نماز دیکم

رباعی

از حسن جمالیت بصفا نزدیکم — وز پرتو محبت بنصیبا نزدیکم

از یاد خدا چو غفلت ممکن نیست — من یاد تو با خدا نزدیکم

رباعی

ای یار ترا گر گفت بی ما منشین — از پیش رقیب بی حیا با منشین

جز پهلوی بد که نیست خصلت هرگز — هر جا که دولت بخواهد بنشین

رباعی

آمد بجفای دل آن چشم سیاه — از تیر مژه کشید تیغ ابرو ده

خواندم زلبی بسملا این قول عظیم — لا حول ولا قوة الا بالله

رباعی

ابواب مراد را کشاینده توئی — هر سو که نگه کنیم آینده توئی
بی یاد تو یک نفس نمی باید زیست — باید بتو دل بست که پاینده توئی

رباعیه

ای درد محبت بدوا میمانی — مرغوب دلی بدعا میمانی
ای سوز وفا که مشت خاکم امروز — زر ساخته بکیمیا میمانی

رباعیه

از نور جبین تا بسینه میمانی — گردم چو جهت معاینه میمانی
امید خدایا از تو کواکب دارند — مهرت گفتم بآئینه میمانی

رباعیه

دل میرود از دست ز درد دوری — در جستن باده مطلبید مخموری
در آمدن ای شوخ مکن دیر دگر — جان بر لب ما رسید از مهجوری

رباعی

از ما که تعصب زمانه معذوری | آن عشق که نیست دانه معذوری
آگاهی از انتظار ما نیست ترا | دانسته تو چه شب یار نه معذوری

رباعی

هر چند چو موی کهنه ست تو بی | در چشم دلم چو دیده پر نوری
گاهی آشد آشنا بسوی ما نکهت | از حرف جهالت بی قد مخموری

رباعی

گر دست کسی به پوشش که مخموری | گر قسمت آن به یاد ما بی نوری
اندیشه ترا باختیار است بگذشت | امروز که بی‌اختیار نه معذوری

رباعی

در ساغر چشم بادهٔ انگوری | تا مست شدی ز عشق مخموری

بیماری چشم او شفابخش لبست | با عافیت آشنا شد این رنجوری

رباعیه

از ساغر بت آگاه نه مخموری | وز میکدهٔ مراد خاطر دوری
از جلوهٔ او خبر جز آگاه نیافت | غافل تو که بیدار نه معذوری

رباعیه

دارد برخ خوش نقاب از معذوری | در شیشهٔ او بود مئ انگوری
چون بر سر زینت آید آن کنج دهان | آئینه بدست او دهد مستوری

رباعیه

با آنکه بود یار قریب دوری | پیمانه بدست داری و مخموری
خورشید جمال او نهان است بنظر | گر طالب دیدار نه معذوری

رباعیه

چشم تو که شد تدارک مخموری | چون ساغر لب بریزی انگوری
خوبان جهان خراب رشک اند ازو | در کشور حسن او بود معموری

رباعی

در حرف زدن شرط بود دستوری | در پاس قواعد ادب مأموری
ای دل تو بیاد سرمهٔ چشم کسی | گر بسته گفتار نه معذوری

رباعی

تا هست نشان از تو از او مهجوری | سدی شده تثبیت ازین ره دوری
گر یکنفری ز خویش چون عشاق دمی | در خلوت دل یار دهد دستوری

رباعی

از یاد رخش بهار ایام شوق | در ذکر لبش عقیق با باده شوی
در گردش چشم او دگر فتنه نظرت | ای دل تو بسیار تعلق دام شوی

رباعیه

ای ماه شبی که بر سر بام شوی | انگشت نمای خاص و هم عام شوی
از زلف نقاب بر رخ خویش فگن | در پرده بیا وگرنه بدنام شوی

رباعیه

آن فصل که ابر آبداری کردی | دلدار بسیر گل سواری کردی
خواهد چو بباغ او فروز آمد ازان | شبدیز چو برق بیقراری کردی

رباعیه

امروز اگر مراد یاری کردی | امید بدیده سازگاری کردی
از بهر نشاط سیر و آهنگ شکار | آن شوخ عزیمت سواری کردی

رباعیه

گر نشو و نما بباغ یاری کردی | در هر بر جوی آب جاری کردی

خصم تو چو خوار گلگشت آن سیاه شود — اماد اگر یاد و جیب ما بکردی

رباعیه

گر فصل جوانی است که پیش شوی تا — در بند موافق نفس پابست شوی
پیری بت کند دو چار چرخ الست — زانسان که کند ز قد تو را پست شوی

رباعیه

ای آنکه تو بی ساخته امید تو لی — بنشسته به دل و به جا و به دو تو لی
ظاهر ز تو روشن است باطن از تو — پیشگاه نیست ز خورشید تو لی

رباعیه

زفتی رفته نجانه دوش از لب — انگشتی گشته جدا و من بیدار
خوبی خواهم ز روی و سیمین تخت — باشی باشه نجا من بیدار

تمام شد